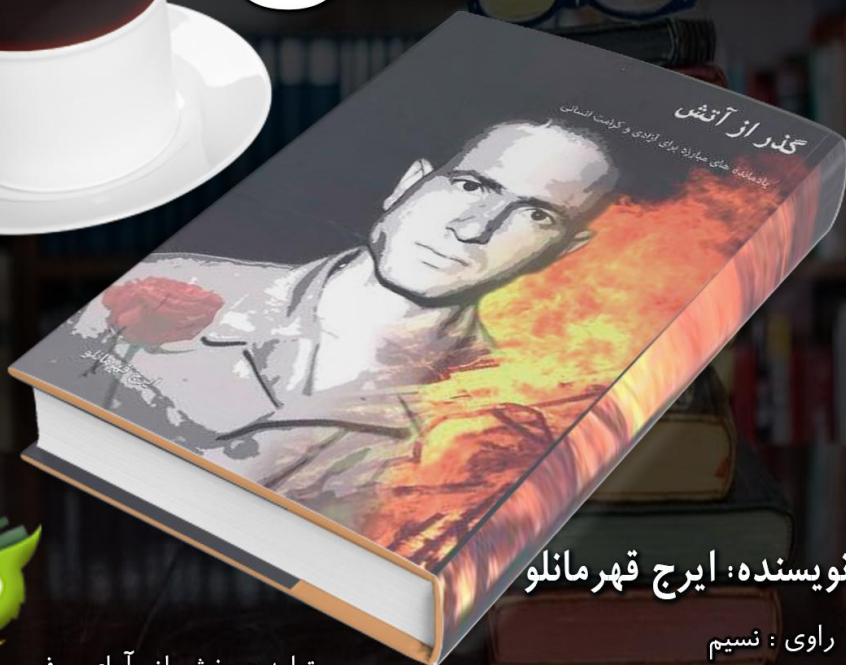


کتاب صوتی

یادمانده های مبارزه برای آزادی و کرامت انسانی

گذر از آتش



نویسنده: ایرج قهرمانلو

راوی: نسیم

تولید و پخش از آوای بوف

AVAYEBUF.com



@ AVAYEBUF

گذر از آتش



گذر از آتش

یادمانده‌های مبارزه برای آزادی و کرامت انسانی

ایرج قهرمانلو

طرح روی جلد: الکس اوگازی. سوئد

ناشر: مؤلف

چاپ اول: بهار ۲۰۱۵

چاپ دوم: تابستان ۲۰۲۲

نشر صوتی: آوای بوف

www.AVAYEBUF.com

فهرست مطالب

۹	پیش گفتار.....
۱۳	نخستین خاطره‌ها.....
۱۴	عزت آقا برزگر.....
۱۸	شایجان.....
۲۴	ولی خان.....
۲۸	روستای کواکی.....
۳۲	اسب حیوان نجیبی است.....
۴۸	دانشگاه مشهد (فردوسی).....
۶۰	ازدواج.....
۶۶	نخستین آموزش‌های چریکی.....
۷۴	ماجرای ساختن بمب.....
۸۰	ماجرای نیلوفر.....
۹۲	ماجرای دزدین چنگال.....
۹۶	آموزش رانندگی.....
۱۱۰	دومین ملاقات با بیتل.....
۱۲۰	به صحرا شدم عشق باریده بود.....

۱۳۰	 بازگشت به تهران
۱۳۶	 دیدار با حمید
۱۵۴	 جدایی
۱۵۸	 برنامه کشتن من
۱۶۴	 عنکبوت
۱۷۶	 سربازی
۱۹۰	 نخستین دستگیری و بازداشت
۱۹۴	 بسوی مشهد
۲۰۰	 ساواک مشهد
۲۳۶	 پرواز به تهران
۲۴۰	 زندان قزل قلعه
۲۴۶	 قرار دروغین
۲۵۰	 بازگشت به زندان ساواک مشهد
۲۵۴	 زندان وکیل آباد، مشهد
۲۶۲	 آزادی
۲۶۴	 دیدار با سیمین
۲۶۸	 پرواز بر فراز کوه
۲۷۸	 دومین سربازی، دومین دستگیری
۲۸۲	 می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند
۲۸۶	 “زمان ” زندانی ”
۲۹۸	 جای زدن نیست، ببریدش

۳۰۲	 زندان قصر
۳۱۰	 کشتار ۹ زندانی سیاسی در اوین
۳۱۲	 ملاقات
۳۱۶	 دادگاه نخست
۳۲۰	 تشدید دیکتاتوری
۳۲۴	 دادگاه فرجام
۳۲۸	 برنامه‌ی تلویزیونی با حضور سیمین
۳۳۴	 رفیق کشی در درون سازمان
۳۳۸	 فشار برای مصاحبه تلویزیونی
۳۵۲	 شادمانی رژیم
۳۵۷	 انتخاب کارتر به ریاست جمهوری امریکا
۳۵۹	 کارکرد روند "آنا رکو- نهلیستی بر زندان"
۳۶۵	 انتقال به زندان مشهد
۳۶۷	 آزادی
۳۷۳	 انقلاب
۳۷۵	 دیدار دوباره با سیمین
۳۷۹	 دیدار با کروب‌بی
۳۸۳	 جنگ ایران و عراق و کار در جبهه
۳۸۷	 خروج از کشور
۳۹۳	 پایان سخن
۳۹۷	 پیوست ها

- فشرده ریشه‌های انقلاب ایران، نوشتاری برای نسل پس از انقلاب..... ۴۶۱
- متن پیام تبریک مجتبی میرلوحی ملقب به نواب صفوی..... ۴۸۱
- نقاشی‌ها و عکس‌ها ۴۸۳

پیش گفتار

خوانندگان عزیز، با پوزش فراوان سرانجام کتاب با تاخیر بسیار تجدید چاپ گردید. تلاش زیاد شد تا غلطهای نوشتاری درست گردد و نیز برخی مطالب بدنبال کند و کاوهای فراوان، چون اثبات درستی آنها دشوار بود از این جهت آن جملات در این چاپ حذف گردیدند.

در اینجا این نکته را یادآوری می‌کنم که پدیده خشونت‌های درون‌سازمانی نتیجه خشونت دهشتناک رژیم دیکتاتوری سلطانی محمد رضا پهلوی بود. آشکار است که اگر قانون رعایت می‌شد و احزاب بر طبق قانون اساسی آزاد بودند و مردم حق گفتگو و شرکت در امور سیاسی کشور را داشتند دیگر نیازی به تشکیل گروه‌های مسلح و غیر مسلح زیرزمینی و مخفی نبود و بدنبالش این حوادث تراژیک درون گروهی هم رخ نمی‌داد. بنابراین این رژیم سرکوبگر پهلوی بود که خشونت‌ها را بر گروه‌ها تحمیل کرد.

از شکیبایی شما در خواندن این رنجامه سپاسگزارم.

به امید ایرانی آزاد، قانونمند و با برقراری عدالت اجتماعی برای مردم ستمدیده میهنمان.

چه بسا سال‌هاست نام مرا شنیده یا دیده باشی؛ بیشتر در نوشته‌های دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی ایران یا در وبسایت‌های اوپوزیسیون و یا در گردهمایی‌ها و گفتگوهای خصوصی. با این حال باید با تو بگویم کمتر کسی است که به راستی بداند بر من چه گذشته است؛ چه رسد به اینکه از زوایای پنهان زندگی سیاسی و اجتماعی‌ام آگاه باشد. هم از این روست که سرانجام به پیشنهاد دوستان عزیز و هم‌بندیان پیشینم تن دادم و تصمیم گرفتم در این خزان زندگی آنچه را که بر من گذشته است به روی کاغذ بیاورم؛ تا جایی که در یادم مانده است و با درستی و راستی. آری این

سرگذشت را برای تو دوست ناشناسم می‌نویسم. برای تو که جوانی و سرشار از عواطف و احساس‌های زیبای میهن دوستی و عشق به مبارزه برای بهروزی مردمان میهن‌مان. برای تویی می‌نویسم که در راه داد و آزادی پیکار می‌کنی. این نوشته، سرگذشت جوان کُردی‌ست که با دلی پاک و سری پرشور از کوهپایه‌های شاه جهان به شهر آمد تا به زندگی‌اش معنا دهد. همه‌ی کوششم بر این بوده است که در این سفر تو را گام به گام با خود همراه کنم؛ همچون سفر سیمرغ! در نگاه نخست، شاید این نوشته چون رُمان یا داستانی آکنده از ماجراهای تلخ بر تو نمایان شود؛ ولی بدان که یکسره راستی ناب است. از گزافه‌گویی دوری جسته‌ام و از بازگفتن جزئیات برخی رویدادها نیز پرهیز کرده‌ام. اما نکته‌های اصلی را بی‌کم و کاست گفته‌ام. مشکل بزرگم در نگارش این سرگذشت این بود که آیا باید شخصیت‌هایی را که در زندگی سیاسی‌ام نقشی ایفا کرده‌اند با نام واقعی‌شان بیاورم یا نه؟ پس از سالها کلنجار با خود و مشورت با دوستانم به این نتیجه رسیدم که درست نیست همه کس را به نام واقعی‌اش در کتابی که در دست داری بیاورم. خوشبختانه بسیاری از کسانی که در زندگی من نقش ایفا کرده‌اند، زنده‌اند و می‌توانند روایت خود را از رویدادهایی که روایت کرده‌ام، به دست دهند. چند نفری هم که روی در نقاب خاک کشیده‌اند، دوستان و نزدیکانی دارند که از مسائل و مصائبی که در این سرگذشت به آن پرداخته شده آگاهند و من در همین جا از آنها می‌خواهم که اگر ناراستی و یا کاستی در روایت من دیدند یا پیش‌گذازند و با بازگو کردن یادمانده‌های خود، به تدقیق چند و چون واقعیت‌ها یاری رسانند و تو را در موقعیتی قرار دهند که پیچیدگی انسان و وضعیت انسان را بهتر درک کنی. پیش از آن که وارد کوران مبارزه شوی، یا اگر هم اینک در میدان نبرد با اهریمن هستی، داستان زندگی مبارزاتی مرا بخوان تا با چشم بازتری زندگی سیاسی‌ات را آغاز کنی و پیش‌بری. نیز بدان اگر آنچه

بر من گذشته است، تو را به اندیشه واداشت و در پیکار پیش رو، یاریات رساند، حتی اندکی، من به هدف خود رسیده‌ام. اشاره‌وار برایت بگویم که آگاهی سیاسی، نسبی است. راست است هر چه بیشتر آن را کسب کنی، بهتر می‌توانی در راه هدف مبارزه کنی. اما مهم‌تر از آگاهی سیاسی، اخلاق سیاسی است (Ethics). بدون پایبندی به اخلاقی انسان‌گرا، آگاهی سیاسی و مبارزه انقلابی به راحتی می‌تواند در خدمت هدف‌هایی قرار گیرد که انسانیت، آزادی، انصاف و عدالت را نابود سازد. مبارزینی که اخلاق را فراموش کرده و برای رسیدن به هدف، حاضرند از هر وسیله‌ای استفاده کنند، دیر یا زود به تبهکارانی تبدیل می‌شوند که حتی برای یاران خود دل نمی‌سوزانند و تیغ آخته‌شان را به روی هر کس می‌کشند. ناقوس ناامیدی برایت نمی‌نوازم. اینها را از آن جهت می‌گویم که تنها به کسب دانش سیاسی، دل خوش نسازی و آن را به ایمان تبدیل نکنی. ایمان، مطلق است؛ کور است و سد راه آگاهی واقعی است. به جای ایمان باید در پی شناخت پدیده‌ها بود و پیش از همه، شناخت مبانی اخلاقی سیاست. به این شناخت که دستیابی، جز به ندای وجدان بشری، تکیه نخواهی کرد و این وجدان است که داور نهایی کردارهاست و بیش از همه، کردار شخص خودت. هرگز از یاد مبر که سرانجام این تو هستی که باید پاسخگوی لغزش‌هایت باشی. پیروز و استوار باشی.

ایرج قهرمانلو

تابستان ۲۰۱۱

فلوریدا، امریکا

نخستین خاطره‌ها

کودکی

«وقتی به دنیا آمدی صدای بره‌ها را می‌شنیدم. بهار بود. ماه اردیبهشت. توی ده زندگی می‌کردیم. پدرت به عمو بزرگ که در شهر زندگی می‌کرد خبر داد نورسیده پسری داریم و از او خواست برای تو شناسنامه بگیرد. بعدها فهمیدیم که اسمت ایرج است.» این را مادرم می‌گفت که تجسم فداکاری و عشق به فرزندانش بود. با لحنی دردناک و نگاهی اندوهناک یادآور می‌شد: «دو ساله بودی که در حوضِ خانه افتادی» و من هنوز دست‌های عبدالله را پیش چشم دارم که دستم را گرفت و تنهام را از درون آب بالا کشید. عبدالله نزد ما کار می‌کرد و همه کار می‌کرد؛ از مواظبت ما بچه‌های قد و نیم قد گرفته تا به چرا بردن گوسفندها. چهار ساله بودم که دور از چشم او، خودم را به پُشت‌بام خانه رساندم و از همانجا با سر به حیاط پرتاب شدم. مادرم می‌گفت: «تا دو ماه بی‌هوش بودی. کاسه‌ی سرت دهان باز کرده بود. دکتر نبود. زخم را با تنتورِ یُد شستیم، پارچه سوزاندیم و شکافِ کاسه‌ی سرت را با خاکستر پارچه پوشاندیم.»



عزت آقا بزرگر

مادرم، عزت آقا بزرگر (۱۳۸۶-۱۳۰۳) روستایی بود. سادگی و پاک دلی اش حد و مرز نمی شناخت. این سادگی و بیالایشی ناب، گاه به آستانه‌ی آزار دهنده‌گی سر می زد. گاه نیز این برداشت را می داد که می شود به آسانی او را فریب داد. همیشه با خنده می گفت: ”درست است که من ساده‌ام، ولی نادان نیستم” و راست می گفت. دروغ را همیشه می فهمید؛ ولی نجابت ذاتی اش مانع می شد که آن را به روی خود آورد. شیفتگی من به مادرم تا آنجا بود که خواهرانم او را خطاب می کردند: عشق ایرج! تا وقتی که خواهر و برادر بزرگترم به شش هفت سالگی نرسیده بودند، در روستا زندگی

می‌کردیم. گمان می‌کنم سال ۱۳۳۰ بود که پدر نصرت الله (۱۳۷۲-۱۲۹۵) تصمیم گرفت همه‌ی خانواده را به شهر کوچ دهد تا فرزندانش بتوانند به مدرسه بروند و درس بخوانند. من که فرزند سوم خانواده بودم، به هنگامی که در قوچان مستقر شدیم، پنج سال و چند ماه بیشتر نداشتم. هنوز در محیط تازه جا نیفتاده بودیم. برای نخستین بار با مرگ آشنا شدم. ظهر بود. من و خواهر کوچکتر از خودم، شهین و برادر سه ساله‌ام ناصر، دور سفره نشسته بودیم و نهار می‌خوردیم. ناصر زودتر از من و شهین، غذایش را خورد و سفره را ترک گفت. مدتی بعد که مادرم به اتاق نشیمن آمد و اثری از ناصر بر سر سفره ندید، هراسان به سوی حیاط خانه دوید. صدای فریادش که به هوا برخاست، در چشم به هم زدنی خودمان را به حیاط رساندیم. ناصر بر روی آب شناور بود؛ بی‌جان. هنوز چکمه‌های سیاهش را بر پاهای کوچکش از یاد نبرده‌ام. گویا رفته بود چوب دستی‌اش را از آب بیرون کشد که با سر در حوض نیمه پُر می‌افتد و خیلی زود خفه می‌شود. مادرم شیون‌کشان و زاری‌کنان ناصر را روی دست‌هایش می‌گیرد و کنار حوض به سوگواری می‌نشیند. دیری نمی‌گذرد که پدرم همراه همسایه‌ها وارد خانه می‌شوند. پشت سر آنها پزشک شهر، دکتر میرزایی از راه می‌رسد. از درون کیف بزرگی که در دست داشت گوشی بیرون می‌آورد و به معاینه‌ی ناصر برمی‌آید. من از لابه‌لای جمعیت به بدن بی‌جان برادرم نگاه می‌کردم. تکان نمی‌خورد. سیاهی چشمانش غروب کرده بود. چند لحظه بعد دکتر میرزایی می‌گوید که ناصر مرده است. بعد بدن بی‌تکان ناصر را در پارچه‌ی سفیدی می‌پوشانند و او را از خانه می‌برند. ناصر دیگر به خانه بازنگشت. ما هم پس از چند هفته از آن خانه کوچ کردیم و به جای دیگری نقل مکان کردیم تا شاید بار اندوه خانواده‌مان کمی سبک شود. پدرم خشمگین بود و مادر را بی‌انصافانه گناهکار می‌دانست و همواره او را نکوهش می‌کرد و مرگ ناصر را ناشی از

سهل‌انگاری آن زن از خود گذشته می‌پنداشت که همه زندگی‌اش را وقف فرزندان‌ش کرده بود. غم مادرم دوگانه بود، رنج از دست دادن فرزند و غم سرزنش پدرم. او تا مدت‌ها حرف نمی‌زد، سکوت بود و سکوت. گاهی دزدانه سکوتش را در تنهایی خود با آب دیده‌گانش شستشو می‌داد. کوشش می‌کرد هیچ کلامی به زبان نیاورد و غمش پوشیده بماند تا کودکانش آزرده نشوند اما تا دو سال بعد که مادرم ناصر دیگری به دنیا آورد، غم از خانه‌ی ما رخت نبست. تا سال‌ها، من با اشک و اندوه از برادرم یاد می‌کردم.

شایجان

خواهر و برادر بزرگم که راهی مدرسه می‌شدند، پدر هم برای ساعتی از روز خانه را ترک می‌کرد و من و شهین و مادرم را به حال خود می‌گذاشت. در همین دوره بود که به نقاشی علاقمند شدم و انس و الفتی با آن پیدا کردم. نمی‌دانم چه چیز مرا وا می‌داشت که نقاشی کنم. انگار در خونم بود. به هر دلیل، نسبت به نقاشی کششی مهار ناپذیر داشتم. اگر کاغذ پیدا نمی‌کردم، پشت عکس‌هایی که بر دیوار اتاق آویزان بود، نقاشی می‌کردم. پدرم هم مشوقم بود و از نقاشی‌هایم خوشش می‌آمد. شبها که خواهر و برادرم مشق شب می‌نوشتند، من هم دفترچه نقاشی‌ام را پیش رو می‌گذاشتم و با مداد سیاه سرگرم نقش زدن می‌شدم. خرداد که مدرسه تعطیل می‌شد، به ده باز می‌گشتیم. سه ماهی را در کواکی و بعدها در ده سیاه‌دشت می‌گذرانیدیم و در آستانه‌ی پاییز دوباره به شهر کوچ می‌کردیم.^۱ با اینکه مدرسه را دوست داشتم، در تمام سال تحصیلی منتظر بودم که تابستان از راه برسد و مدرسه تعطیل شود تا به ده بازگردیم.

در کواکی و سیاه‌دشت آزاد بودم. نه خیابانی بود نه اتومبیلی؛ نه پاسبان و نه ناظم دبستان که از دیدن‌شان دچار ترس شوم. وانگهی پسر عمه‌ها و

^۱ در لغت‌نامه دهخدا (چاپ اول، دوره‌ی جدید، جلد یازدهم، موسسه‌ی انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، بهار ۱۳۷۳، ص ۱۶۴۵۸) روستای کواکی (kavaaki) چنین شناسانده شده: «دهی از دهستان بخش حومه‌ی شهرستان قوچان است و ۱۸۰ تن سکنه دارد.» دهخدا همانجا به خواننده‌ی خود می‌گوید آنچه را که درباره‌ی روستای کواکی نوشته از فرهنگ جغرافیای ایران، جلد نهم برگرفته است. آگاهی‌های آن فرهنگ که به همت تیمسار حاجلی رزم‌آرا، استاد آن روزگاران جغرافیای سیاسی دانشکده افسری ایران گرد آمده است، به سال‌های ده تا بیست ۱۳۰۰ بازمی‌گردد. سرشماری نفوس و مسکن سازمان آمار ایران در سال ۱۳۸۵ آبادی کواکی را این گونه می‌نمایاند: در استان خراسان شمالی قرار دارد و در شهرستان فاروج، کوهستانیست و تپه‌ای. حدود دو سده قدمت دارد. به نام کبودکمر نیز شناخته شده است. ۱۷۶ خانوار و ۷۱۶ نفر جمعیت دارد که به زراعت و باغداری سرگرمند و نیز دامداری. انگور، گردو، نخود و عدس از فراورده‌های کواکی‌ست. قالی‌بافی هم دارد

پسرعموهایم را هم می‌دیدم و با آنها زیبایی‌های طبیعت را کشف می‌کردم. پدرم هم با حکایت‌های زیادی که از طبیعت دیار و قوم و طایفه‌ی خود داشت، لذت این سفرهای تابستانه را دوچندان می‌ساخت. وقتی برای نظارت بر جمع‌آوری سهم گندم و دروی اولنگ آبادی‌های کوه شاهجهان سفر می‌کرد^۲، بر ترک اسب پدر می‌نشستم و به حکایت‌های او که بسیار هیجان‌انگیز بود گوش می‌دادم. کواکی در دامنه‌ی بخش شمالی کوه شاهجهان قرار دارد. این کوه که به زبان کردی، شایجان خوانده می‌شود، یکی از بلندترین رشته کوه‌های الاداغ به شمار می‌آید و در جنوب قوچان سربرافراشته است. به سبب سردی هوا، همیشه تاجی از برف بر سر دارد. من مجذوب شایجان بودم. روزها خیره به آن می‌نگریستم و شبها می‌کوشیدم نقش آن را بر کاغذ بنشانم. به اتاق میهمان که معمولاً خالی و خلوت بود می‌رفتم و ساعت‌ها سرگرم نقاشی می‌شدم. پاییز سال ۱۳۳۳ که از سیاه‌دشت به قوچان بازگشتیم، راهی دبستان شدم؛

^۲ النگ به معنای چمن‌زار خودروست



از چپ بر راست: نگارنده. پدر، هوشنگ (کودک ایستاده در جلوی پدر)، ولی، ناصر (کودک نشسته بر زانو) مادر، مرال، شهین (دختر کوچک در جلو). لیلا (زنی که در پشت ایستاده است و از کودکان نگهداری می‌کرد).

دبستان مهرداد. مدرسه‌ای که پدرم شش کلاس ابتدایی را آنجا گذرانده بود نخستین مدرسه‌ی من نیز شد. به یاد دارم روز اول کلاس اول دبستان، پدرم در برگ اول دفترچه‌ای ده برگی، با خط خوشش نوشت: دکتر ایرج قهرمانلو. دفتر را به من داد و گفت: پسرم برو دکتر بشو. من این سخن پدرم را هیچ‌گاه فراموش نکردم. مدرسه رفتن و درس خواندن ما خواهر و برادرها برای پدرم از اهمیت شایانی برخوردار بود. او به تعلیم و تربیت درست فرزندانش عقیده‌ای راسخ داشت. همه‌ی ما، سه خواهر و پنج برادر را به دبیرستان و دانشگاه فرستاد. شاید از این جهت به درس و مشق بسیار اهمیت می‌داد و پافشاری می‌کرد که فرزندان در مؤسسات آموزش نوین درس بخوانند که پیش از دبستان مهرداد، چند صباحی در مکتب‌خانه گذرانده بود و محضر علم آخوند را به چشم خود دیده بود. وانگهی علی‌رغم علاقه‌ای که

به کسبِ دانش جدید داشت، نتوانسته بود بیش از شش کلاس درس بخواند و به دبیرستان رود. پس از این که پدرش را کشتند، مجبور به ترک تحصیل شد و همراه با مادر و برادرانش از قوچان به کواکی بازگشت و زراعت پیشه کرد.



نصرت الله قهرمانلو

پدر، ناکامی تاریخی‌اش در تحصیل را با کامیابی‌های درسی ما از یاد می‌برد. به صورت‌های گوناگون ما را ترغیب و تشویق می‌کرد که خوب درس بخوانیم و شاگرد ممتاز کلاس باشیم. به این ترتیب، از همان کلاس اول، درس و مشق را جدی گرفتیم و همیشه دانش‌آموزی ممتاز محسوب می‌شدم. در کلاس شش‌دانگ حواسم به گفته‌های آموزگار بود و در خانه، مشق شب را با دقت و جدیت انجام می‌دادم. البته مشق شب را پس از نقاشی انجام می‌دادم. از مدرسه که به خانه می‌آمدم، گوشه‌ی دنجی پیدا می‌کردم و در

خلوت، سرگرم نقاشی می‌شدم. کلاس اول دبستان، قهرمانان شاهنامه‌ی فردوسی را کُپی می‌کردم. از کلاس دوم، عکس شیئی، حیوان یا انسانی را پیش رو می‌گذاشتم و می‌کشیدم آن را روی کاغذ بازآفرینم. خرگوشی کشیدم که نمره‌ی بیست گرفت. هنوز به یاد دارم، که از مدرسه دوان دوان به خانه آمدم، خرگوش و نمره‌ی بیست را به پدرم نشان دادم و از او یک قران (ریال) جایزه گرفتم. کلاس سوم دبستان چهار فصل را کشیدم که زینت‌بخش دیوار کلاس شد. عکسی از امیرکبیر هم کشیدم؛ با مدادی قهوه‌ای رنگ. آموزگارم از آن نقاشی آنقدر خوشش آمده بود که آن را بر دیوار کلاس چسباند. آن نقاشی یکی از مجموعه‌ی نقاشی‌هایم بود از برخی از مشاهیر و بزرگان و پادشاهان ایران.

ولی خان

پدرم سیاسی نبود، اما اخبار سیاسی را در حد خودش دنبال می‌کرد. به دکتر مصدق احترام می‌گذاشت و از محمدرضا شاه و رضاشاه بدش می‌آمد. بعدها از برادرم شنیدم که دادگاه دکتر مصدق را با دقت دنبال می‌کرد (آبان ۱۳۳۲ تا اردیبهشت ۱۳۳۳) و همچنین دادگاه دکتر حسین فاطمی و علی شایگان را پیش از اینکه سری اعلام شود (مهر ۱۳۳۳). از شنیدن خبر اعدام افسران حزب توده (در سال‌های ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴) ناراحت شد؛ به خصوص وقتی شنید خسرو روزبه را چگونه تیرباران کردند. در آن سالها کتابی به نام سالنامه دنیا هر سال منتشر می‌شد و اخبار و رویدادهای سال گذشته را به ترتیب روی داد در آن می‌نوشت از جمله دادگاه مصدق. پدرم همه چاپ‌های آن را نگاه می‌داشت. سپس‌ها که بزرگ شده بودم و خواندن و نوشتن را آموخته بودم، من هم آنها را می‌خواندم. پس از این‌که رادیو پیک ایران به راه افتاد (آذر ۱۳۳۶) پدر مشتری هر شب آن رادیو بود و به یاد می‌آورد وقتی ما بچه‌ها مشق شبمان را می‌نوشتیم، پدر گوشش را به رادیو می‌چسباند و تمام حواسش را به آنچه می‌شنید، می‌داد.^۳ تو گویی انتظار داشت که دولت شاه که آن را حکومت کودتاچی‌ها می‌خواند، هرچه زودتر سرنگون شود. بیزاری پدرم از محمد رضا شاه پهلوی، تنها به علت کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه دولت ملی دکتر مصدق و بگیر و ببندها و ستمکاری‌های کودتاچیان نبود، بیزاری او ریشه‌های عمیق‌تری داشت. او با پهلوی‌ها پدرکشتگی داشت. پدر پدرم را که ولی خان نام داشت، پدر محمدرضا شاه،

^۳ رادیو پیک ایران در آذر ماه ۱۳۳۶ در آلمان شرقی که آن زمان جمهوری دموکرات آلمان خوانده می‌شد، تاسیس شد. این رادیو ناشر خط‌مشی سیاسی و تبلیغاتی حزب توده ایران بود. تشکیلات و شماری از دست‌اندرکاران این رادیو در سال ۱۳۳۹ به شهر صوفیه در بلغارستان منتقل شدند. این رادیو در سال ۱۳۵۵ پس از ۱۵ سال برنامه‌ی بی‌وقفه که مورد توجه مخالفان حکومت پهلوی بود، ناگهان تعطیل شد.

یعنی رضاشاه پهلوی، کشته بود. ولی خان، رئیس ایل مردم قره مان بود که «امروز به قهرمانلو مشهور است و یکی از مهم‌ترین ایلات گرد زعفرانلو» به شمار می‌آید.^۴

ایل قهرمانلو را به لحاظ تاریخی «از متنفذترین ایلات کرمانج» در خراسان دانسته‌اند که «اکثراً در دامنه‌ی شمالی کوه شاه جهان در اطراف کواکی و مایوان و فاروج و دره قرمان اسکان دارند...».^۵ دامنه‌ی شمالی آن کوه، بستر چهار دره است که همه‌شان به سمت دشت، سینه گشوده‌اند. در سمت چپ دره، از سوی قوچان، دره قرمان قرار گرفته است. بیشتر مردم ایل قهرمانلو در آبادی‌های روییده در دره قرمان زندگی می‌کنند. نیاکان من که بر ایل قهرمانلو فرمان می‌راندند، در یکی از آبادی‌های این دره اسکان یافتند و بر آن نام گرماب نهادند. اما پس از اینکه ولی خان جانشین پدرش ابراهیم بیک شد، پایگاه رهبری ایل را به کواکی کوچاند که در قعر دره‌ی دوم و در سمت راست دره‌ی قره‌مان پهلوی گرفته است. مدخل دره‌ی کواکی از سنگ‌های بزرگ مرمرین ساخته شده که آب رودخانه از میانش جاری‌ست. سنگ‌های مرمرین رفته رفته جای خود را به سنگ‌های کبود رنگ می‌دهند. سپیدارها و درخت‌های میوه (آلو، زردآلو، آلبالو، هلو، سیب، گلابی، گردو) یک سو و یونجه زارها و تاکستانها، سوی دیگر سینه‌ی کبود کوه را زیر پوشش خود

^۴ درباره‌ی کردهای قهرمانلو آگاهی چندانی در دست نیست؛ اما بنا به گفته‌ی کلیم‌الله توحیدی کانیمال در صفحه ۶۳ جلد پنجم حرکت تاریخی کرد به خراسان در دفاع از استقلال ایران، قهرمانلوها «... منسوبند به منطقه‌ای به نام قرامان... در جنوب کردستان ترکیه‌ی کنونی. قرامانلوها از نخستین کردهایی هستند که در سه دوره وسیله‌ی شاه اسماعیل صفوی و پسرش شاه طهماسب و سپس شاه عباس اول به خراسان کوچانده شدند». نیز به یقین می‌دانیم که قهرمانلوها در کنار شادلو، زعفرانلوها و دیگر ایل‌های سلحشور کرد، در رویارویی با ازبکان و ترکمنان، رشادتها به خرج دادند. کلیم‌الله توحیدی، در کتاب هفت جلدی خود، نشان داده است که «کردهای خراسان صدها سال پاسداری این مرز و بوم را از تجاوز اقوام بیگانه و غارتگر محفوظ داشته‌اند و با نثار جان و مال و فرزند، از حیثیت و آبروی مردم خراسان و ایران جانانه دفاع کرده‌اند...» جلد دوم، پیشین، پیش گفتار، ص ۲

^۵ کلیم‌الله توحیدی کانیمال، حرکت تاریخی کرد به خراسان در دفاع از استقلال ایران، امیر حسین خان شجاع‌الدوله ایلخانی، ۱۳۵۹، چاپخانه‌ی کوشش، صص ۵۱۳ و ۵۱۴. و نیز نگاه کنید به پیوست شماره ۱

فرو برده‌اند. در آستانه‌ی آبادی، شیبِ دره با پیش‌آمدگی خاک، کم و کمتر می‌شود. خانه‌ی ولی‌خان، معروف به عمارت، درست در دل این پیش‌آمدگی بنا شده بود و رو به خانه‌ی روستائیان. بام خانه، هم سطح قُله‌ی تپه‌ی بزرگی‌ست در پیشانی کوه که با پله‌های زیاد به کف دره راه می‌یابد. خانه، از دو ساختمان به هم چسبیده، تشکیل می‌شد.



روستای کواکی (KAVAKI)

ساختمان اول اقامت‌گاه ولی‌خان بود. در دومی که بلندتر می‌نمود، نگهبانان او زندگی می‌کردند. در زیر این دو ساختمان، دو طبقه دیگر هم وجود داشت که یکی آن‌بار گندم بود و دیگری اسطبل.

ولی‌خان به خاطر جوانمردی، درست‌کاری و دلاوری «...القاب بهادر دیوان و ضرغام السلطنه یافت». درباره‌ی او نوشته‌اند که «در دوره‌ی عبدالرضاخان شجاع‌الدوله، از خوانین مورد توجه بود». ^۶در ماجرای بازپس گرفتن زنان باشقانلو که ترکمنان یموت آنان را به اسارت گرفته بودند، ولی‌خان نقش سپهسالار قشون کردها را بر عهده داشت. ^۷همچنین در «جنگ‌های کردها با کلنل محمد تقی پسیان، لهاک [خان سالار جنگ]، بجنورد و مراوتیه رشادت و بی‌باکی زیادی از خود نشان داد. او مردی ناترس و باغیرت و مردم‌دار بود...». ^۸علی‌رغم خدمت بزرگی که از سر ناآگاهی به رضاخان میرپنج کرد و در طرح سرکوب کردن و کشتن یکی از برجسته‌ترین افسران دموکرات و وطن‌دوست ایران، یعنی کلنل محمدتقی خان پسیان، نقش مهمی داشت (۱۱ مهر ۱۳۰۰)، از سیاست ایل ستیزی رضاخان میرپنج در امان نماند. اما او به سادگی به چنگ رضاخان نیفتاد که کمی پس از

^۶ لقب شجاع‌الدوله را ناصرالدین شاه قاجار به سام خان زعفرانلو اهداء کرد (۱۲۷۳ قمری). «سام‌خان بن رضا قلی خان معروف به سام‌خان در سال ۱۲۴۸ قمری به فرمان فتحعلی شاه قاجار حکمران قوچان شده. وی مرد باکفایت، دلیر و با تدبیر بود. در تسخیر و فتح هرات بین امرای خراسان نامی پرآوازه دارد... او بیشتر از تمام امرای محلی خراسان برای تسخیر هرات و ضمیمه شدن آن به ایران در دوره سلطنت ناصرالدین شاه فداکاری و از خودگذشتگی نشان داد...» رمضانعلی شاکری، اترک‌نامه؛ تاریخ جامع قوچان، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۵، صص ۶۵، ۶۶

^۷ خبر فروش دختران قوچان به ترکمن‌ها و نیز اسیر شدن ۶ تن از زنان باشقانلو به دست ترکمنان یموت در بهار و تابستان ۱۲۸۴ خورشیدی، خشم مردم ایران را شعله‌ور کرد و در پا گرفتن جنبش مشروطه‌خواهی اثر داشت. شرح آن را که «حکایت دختران قوچان» نام گرفته است افسانه‌ی نجم‌آبادی به دست داده است. نگاه کنید به افسانه نجم‌آبادی، حکایت دختران قوچان (از یادرفته‌های انقلاب مشروطه)، نشر باران، سوئد، ۱۹۹۵

^۸ اترک‌نامه، پیش گفته جلد پنجم، ص ۶۳

تاجگذاری اش (چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵) از میان برداشتن ولی خان را در دستور کار گذاشت. با زیرکی و ذکاوتی که داشت، دست شاه جدید را خواند، با تنی چند از سران کرد هم پیمان و همدست شد و مقابله به مثل آغاز کرد. «در مرداد ۱۳۰۵، چندی پس از سرکوب خونین سربازان و درجه داران مراو تپه که به خاطر نرسیدن چند ماه حقوق ماهیانه شان سر به شورش گذاشتند و در مسیر حرکت به شیروان و قوچان توسط قوایی که از مشهد گسیل شده بود تار و مار شدند و رهبرشان لهاک خان در سرحد باجگیران به شوروی پناهنده گشت. رضاشاه برای رسیدگی به وضع قشون خراسان به مشهد آمد. او پس از این که عده ای از صاحب منصبان را خلع درجه کرد و به زندان انداخت به بجنورد رفت. در بجنورد دستور داد که دوازده نفر از شورشیان مراو تپه و رئیس مالیه بجنورد و یکی از وعاظ محلی، اعدام شوند. سپس به سوی قوچان حرکت کرد. پیش از آن، رضاشاه بدست سرتیپ جان محمدخان معروف به قصاب خراسان، سردار معزز رئیس ایل شادلو در بجنورد را به همراه برادرانش به دار آویخته بود. جان محمدخان هر کسی را که نامش پسوند خان داشت می کشت. برادرم از قول پدرم حکایت می کند که: ولی خان که پیش بینی های لازم را کرده بود، همراه با یکی از سران کرد خراسان، سر راه رضاشاه و بر پل دهستان فاروج که امروز شهر شده است، به کمین می نشیند تا در فرصت مناسب شاه را از بین ببرد. ناگهان از روزنه ی دوربینی که به دست داشت می بیند که تاج محمدخان بهادری، رهبر ایل با دلانلو و یکی از سران کرد، سوار بر اسبش پیشاپیش اردوی رضاشاه به سوی پل دهستان می تازد. در دم به خان و نفراتش می گوید: ما لو رفته ایم.

تاج‌محمدخان نقشه‌مان را فاش کرده است و بعد به نفراش فرمان می‌دهد که میدان را ترک کنند و پراکنده شوند.^۹

رضاشاه که به کشتن ولی‌خان کمر بسته بود، پیش از اینکه منطقه را ترک کند و به تهران بازگردد به فرماندهی لشکر خود دستور داد که ولی‌خان را دستگیر و به تهران فرستد. در پی این دستور قوای دولتی سه بار به اراضی کردهای قهرمانلو حمله کردند. دو بار از کردها شکست خوردند و مجبور به عقب‌نشینی شدند. بار سوم شب هنگام به کواکی حمله کردند و تفنگداران کُرد که در خواب بودند غافل‌گیر شدند و نتوانستند جلوی پیشروی قوای دولتی به سوی پایگاه ولی‌خان را بگیرند. اما به همت زنان کُردی که در درون پایگاه بودند، ولی‌خان موفق به فرار شد. من ماجرای این فرار را از زبان مادرگوهرشاد شنیدم که زن دوم ولی‌خان بود و همه او را دده گوهر (مادر گوهر) صدا می‌زدند. او در کواکی زندگی می‌کرد؛ آقای کانیمال تاریخ‌نویس کُرد، داستان ترور رضاخان و چگونگی آن را که از دیگران شنیده، نوشته است. رضاشاه پس از شنیدن نقشه ترور در ساختمان دارایی در دهستان فاروج مخفی می‌شود تا نیروهایش برسند.

مسئله‌ی ترور رضاشاه سال‌ها بعد، دوباره به میان آمد. در انتخابات مجلس سال ۱۳۴۱-۴۲ هنگامیکه یکی از پسران ولی‌خان و نیز آقای غلامرضا بهادری فرزند تاج‌محمدخان بهادری برای انتخابات مجلس شورای ملی از قوچان فعالیت می‌کردند، دوباره موضوع ترور رضاشاه در تبلیغات انتخاباتی بطور غیر مستقیم به کار برده شد. آقای قهرمانلو فرزند ولی‌خان شاه‌کش و آقای بهادری پسر پدری شاه دوست قلم داد شد. در شهریور سال ۱۳۴۱، کنگره "نهضت آزاد زنان و آزاد مردان" به دبیر کلی احمد نفیسی شهردار تهران

^۹ رهبران کرد تاج محمد خان را به دو دوزه بازی متهم کرده و به او لقب (انگلیس) داده بودند و معتقد بودند که او خود را به دولت فروخته و اسرار آنها را نزد فرمانده لشکر (منظور امیرجان محمد کهن معروف به قصاب خراسان) فاش می‌سازد، (حرکت تاریخی کرد به خراسان، جلد شش، ص ۱۲۸)

تشکیل شد. این همان تشکیلاتی بود که در آینده حزب ایران نوین را به رهبری حسن علی منصور سازمان داد. برنامه کار کنگره این بود که نامزدهای وکالت دوره بیست و یکم مجلس شورای ملی و دوره چهارم مجلس سنا را که سیستم می خواست انتخاب کند. در آن سال موضوع ترور رضاشاه توسط ولی خان بار دیگر به میان آمد و به همین دلیل، کنگره آقای غلامرضا بهادری که پدرشان تاج محمدخان بهادری نقشه ترور رضاشاه را لو داده بود انتخاب کرد. پس از انتشار نام کاندیداهای قهرمانلویها ستاد انتخاباتی خودشان را بستند و بدین ترتیب آقای بهادری تا چند دوره نماینده مجلس شورای ملی قوچان شد.

اسب حیوان نجیبی است

وقتی فرزندان ولی خان زمینها را تقسیم کردند، خانواده ما به اتفاق یکی از عموهایم به ده سیاهدشت کوچ کردیم. شاید سال اول یا دوم دبستان بودم، ولی هر سال تابستان پدرم یک ماه برای جمع‌آوری گندم‌ها و درو کردن النگ (چمن زار خودرو) می‌بایست به کواکی و آبادی‌های کوه شاهجهان می‌رفت. من همواره بر ترک اسب پدرم می‌نشستم و او را در این سفرها همراهی می‌کردم. برای من این سفرها بسیار هیجان انگیزتر بود تا ماندن در سیاهدشت. من نه بلکه سرزمین نیاکانم را می‌دیدم بلکه به دیدار خویشان و هم‌بازیهایم مانند پسر عموها و پسر عمه‌هایم می‌رفتم. از آن گذشته ریشه‌ام در این جا بود. در آبادی کواکی هنوز مادرگوهرشاد در خانه ولی خان زندگی می‌کرد. همه به او می‌گفتند دده گوهر. او زن دوم ولی خان بود. همیشه پای حرف‌هایش می‌نشستم و او از گذشته‌ها قصه می‌گفت. یک روز نمی‌دانم چه شد که از جریان آخرین یورش قشون رضاشاه حرف زد. خوب به یاد دارم بعد از ظهر یک روز تابستانی در اتاقی که ولی خان می‌نشست کنار مادر بزرگ نشسته بودم. از پنجره به بیرون که مشرف به روستا بود نگاه می‌کرد. با انگشت اشاره کرد؛ آن خانه را می‌بینی؟ خانه سیوگل است (سیب گل). میدونی او همان زنی است که با خواهر ولی خان و غنچه گل دیوارها را شکافتند و آقا را در بردند.

—چطوری دده گوهر؟—

—شب بود—

ناگهان فهمیدیم که ژاندارمهای رضاشاه عمارت را محاصره کردند. این بار سوم بود که به ما حمله کرده بودند. دو بار اول را شکست خوردند خزان جان (بچه جان)، این بار شب آمدند.

خزان جان (khezaan) (بچه جان)، این بار شب آمدند.

کمی سکوت کرد

-همیشه آمدن قشون رضاشاه را چوپانها خبر می دادند.

آن شب هوا بد بود، باد و دولاخ (گرد و خاک) زیاد می آمد. چوپانها هر چه فریاد زده بودند: دده گوهر گر هاتیه، گر هاتیه، gor haatia (مادر گوهر گرگ آمده گرگ آمده).

این علامتی بود که چوپانها می بایست با آن، آمدن ژاندارمها را خبر می دادند. اما باد صدای آنها را برد و به ده نرسید. بله پسر صد را باد مخالف برد. مادر بزرگ دانه های اشکش را با چارقد سفیدش پاک کرد. پس از لختی به من نگاه کرد،

-آنها آمدند. پسر آنها آمدند، مجال هیچ کاری را نداشتیم. آنها بر سر ما ریختند، آنها بر سر ما ریختند.

-آخ چرا ما صدای چوپانها را نشنیدیم؟

به زانویش زد:

آخ چرا نشنیدیم. چرا باد آن شب از طرف مخالف آمد. نمی دانم شاید قسمت بود که به دست آن بی درپه ها (بی خشتک) ها بیفتیم. دده گوهر آهی کشید و ادامه داد:

-سواران در خواب بودند. چشم باز کردند ژاندارمها را روی سرشان دیدند. عمارت در محاصره بود. با دستش اشاره به ساختمان بغلی کرد.

-اول آنجا دنبال ولی خان می گشتند. مردها را گرفته بودند. سیوگل (seiv gol) زن یکی از سواران خودش را به این ساختمان رساند و ما را از خواب بیدار کرد. فریاد زد، آنها آمدند، ژاندارمها آمدند. همه هراسان شده بودیم. ولی خان از پیشاپیش با صدای چکمه های ژاندارمها بر پشت بام بیدار شده بود. گویا فهمیده بود چه می گذرد. با لباس، برنو به دست، قطارهای

فشنگ به کمر بسته روبروی در آماده شلیک ایستاده بود. آن شب خواهر ولی خان هم مهمان ما بود. زمان را تلف نکردند. سیوگول با خواهر ولی خان و یکی دیگر از زنها دیوار آن اتاق را با سر نیزه چاک دادند. لاوکه من (پسرک من) پس از شکست کلنل تفنگ‌ها و سر نیزه‌های زیادی در خانه داشتیم. به انباری که در زیر عمارت بود راه باز کردند. ولی خان برگشت و به من و مرال همسر اول ولی خان گفت:

-مواظب بچه‌ها باشید

بچه‌ها بیشترشان هنوز خواب بودند سیوگل با خواهر ولی خان تفنگ‌ها را برداشتند و به همراه آقا^{۱۰} خودشان را به اسبها رساندند. در این موقع ژاندارم‌ها وارد عمارت شدند. من جوان بودم، مرال بچه‌ها را بیدار کرد، همه در یک اتاق جمع شدیم. من و مرال در جلوی بچه‌ها منتظر ایستاده بودیم. هنوز سرنیزه در دست مرال بود. مرال قدی بلند، پوستی سفید چشمان سیه و موهای بور داشت. مدام می‌گفت مترسن مترسن خزانان. (نترسین نترسین بچه‌ها)

می‌دانستیم که اگر آقا به اسبش برسد دیگر رفته است

-دده گوهر اسبش چطور بود؟

-اسب معروفی داشت. سیاه بود.

پاهای بلند داشت. پاها از ساق به پائین سفید رنگ بود. جلو پیشانی‌ش سفید بود. به خاطر پاهای بلندش، هم تند می‌رفت، هم خیلی چابک بود. مثل اسب عمویت موسیخان ولی بزرگتر، از صدای سم اسبش می‌فهمیدیم آقا می‌آید.

-بعد چی شد؟

^{۱۰} کلنل محمد تقی خان
^{۱۱} کردهای ایل به ولی خان آقا می‌گفتند، آقا. در کردی به معنی پدر و سرپرست است

آنها مثل لشگر یزید بر سر ما ریختند. درها را می شکستند، به در و دیوار گروپ و گروپ می زدند. با قنداق تفنگ هر کی را سر راه می دیدند می زدند. به اتاق جلویی رفتند، با دست به زمین اشاره کرد، همین جا لائوجان. فکر می کردند آقا اینجاست. هر چه گشتند او را نیافتند، ناگهان افسر ژاندارمری هراسان به بیرون پرید. صدا صدای پای اسب آقا بود.

-نگرفتند؟

-نه لائوجان، آقا بزرگت فرار کرده بود. مثل یک شاهباز پریده بود. افسر با هفت تیرش چند تا تیر به طرف صدا انداخت چند تا تیر هم از آن طرف آمد، ولی او رفته بود.

-ژاندارمها رفتند؟

-نه لائوجان، آنها ماندند، افسر گفت تا ولی خان دستگیر نشود ما اینجا می مانیم. آنها تمام دو عمارت را اشغال کرده بودند. ما را غارت کردند لائوجان. هر چی بود بردند. صندوق خانه ها را زیر رو کردند، هر چی زیورآلات داشتیم بردند. جلیقه ای داشتیم که سکه دوزی بود، یک روز آن را از تنم درآوردند و بردند. زین و برگ ها با اسبها تفنگ ها خلاصه هر چیز که به درد بخور بود ژاندارمهای برچی (گرسنه) شاه غارت کردند، از آخر حتی گندمها را هم بردند.

-دده گوهر چطور می غذا تهیه می کردین؟

-لائوجان، ما روی انبار گندم نشسته بودیم ولی نمی گذاشتند دست بزنیم، قاچاقی کف خانه را سوراخ کرده بودیم و گندم خودمان را می دزدیدیم و برای نون با دست آرد می کردیم تا از گرسنگی نمی ریم. ژاندارمها هر روز گوسفندهای ولی خان را می کشتند و زنهای کرد را مجبور می کردند تا برایشان غذا بپزند. سالهای بدی بود لائوجان. افسر با شلاق اسبش، هر کس را سر راهش می دید می زد. ده از مردان خالی شده بود. آنها یا دستگیر شده بودند یا در بیابانها می خوابیدند.

-چی به سر آقا بزرگ و زنها آمد؟
 -خواهر ولی خان دیگر برنگشت. شوهرش حاجی برخورداری
 می کرد، آنها با بعضی از کردها از جور ژاندارمها به طرف باجگیران رفتند.
 سیوگول و غنچه گول بعدها پنهانی به ده برگشتند. سیوگول را که
 می شناسی، او مدتی برادر بزرگ را شیر داد. مادرت خیلی جوان بود، شیرش
 کم بود.

-بله می شناسم، همان که خیلی شوخ است و می خنده همیشه -

-راست میگی لائوجان. او هنوز هم همینجور است -

-افسر چرا شما را اذیت می کرد؟

-نمی دانم لائوجان، شاید به خاطر اینکه تیرش به سنگ خرده بود. میگن
 دل پُری از ولی خان داشت. او جزو افسرهای کلنل بود که با ولی خان
 می جنگید. لائوجان شلواره خواه تزه کرو و روی (پسر جان شلوارش را پر
 کرده بود و فرار کرده بود). بعداً رفت توی قشون رضا شاه. حالا داشت انتقام
 می گرفت.

آقا بزرگ کجا رفت؟

او مدتی توی کوه شایجان (شاه جهان) سنگر گرفته بود، بعد به تهران
 رفت،

چرا تهران؟

-ژاندارمها مردم را زیاد اذیت می کردند، می گفتند تا ولی خان تسلیم
 نشود ما اینجا را ترک نمی کنیم. آقا، دوستی در تهران داشت به اسم رئیس
 التجار، میگن او پیغام داده بود بیا تا وساطت کنم تا ژاندارمها دست بردارند.
 نمی دانم، شاید فکر می کرد او دوستش است.

-از کجا او را می شناخت؟

- رئیس التجار در زیر سایه آقا اینجا مال اندوزی می کرد، بدون آقا او همه چیزش را از دست داده بود، آقا حتی یک بار با یکی از خانها بخاطر او درافتاد. مادر بزرگ انگار نمی خواست بقیه داستان را بگوید، در اینجا ایستاد، من همچنان منتظر، نگاهش می کردم. چشم هایش پر از اشک شده بود همش با گوشه چارقش اشکها را خشک می کرد، نمی خواستم با یاد آوری دوران تلخ زندگی اش آزارش بدهم، اما می خواستم بدانم چه بر سر پدر بزرگ آمده. من چیزی نگفتم، ماندم تا اگر خواست ادامه بدهد.

- ما مستحق اینقدر ظلم و ستم نبودیم. آقا سالها برای این مردم زحمت کشید. رضاشاه کجا بود وقتی سالار به خراسان آمده بود از مردم باجگیری می کرد؟ این ژاندارمهای برچی کون روت (کون لخت) کجا بودند وقتی ترکمنها زنان و دختران ما را می بردند؟ وقتی کلنل شورش کرد رضاشاه شلواره خاتژی کروو لائوجان (رضاشاه به شلوارش شاشیده بود پسر جان). هر روز توسط قوام السلطنه تلگراف به آقا می زدند که کلنل را بگیرین و گرنه فردا زنهای شما معلوم نیست بدست کدام ژاندارم کلنل بیافتد. آقا ۳ نفر را مأمور کرده بود تا مرال از ترس اسیر شدنش خودش را به چاه نیندازد. همه از شاه تا مردم ترسیده بودند آقا نمی خواست برود، ولی بالاخره حاضر شد تا برای دولت بجنگد. او به عهدش وفا کرد و جن گید و کلنل را شکست داد، حالا هم این مزدش. لائوجان این فارسها بیشترشون این جورین، آنها وقتی به ما احتیاج دارن مثل سگا زوزه می کشند و به التماس می افتند. همینکه کارشان درست شد بعد، ما را مثل یک پارچه قوچال ghavchaal (کثیف) به دور می اندازند. ولی خان نمی بایست به رضاشاه اعتماد می کرد. مادر بزرگ دلش پر بود. عروسیش برایش چای آورد.

- ایرج جان چایی می خواهی؟ زن عمویم پرسید،

- بله زن خان عمو جان

-دده گوهر، آخرش آقا بزرگ به تهران رفت؟

-بله رفت لاوک من (پسرک من)، پس از یک سال رفت. گول رئیس التجار را خورد. شاید هم به خاطر ما بود. ماها اسیر بودیم. اما وقتی به خانه رئیس التجار وارد شد، آن نامرد به رضاشاه زنگ زده و گفته بود ولی خان که بدنبالش می گردید اینجاست. به ما خبر دادند آقا را گرفتند. ژاندارمها هم بعد از دست گیری ولی خان از اینجا رفتند. بعد شنیدیم ولی خان را به زندان مشهد زیر نظر همان افسر بی درپه (بی خشتک) آورده اند. می گفتند مجبورش کرده بودند که گلکاری کند. ناودان های پر از گل را بر روی شان هایش می برد. هیچی لاووجان، یک روز خبر آمد که او را در زندان کشته اند. جسدش را هم به ما ندادند او کل مرانایرانه کژت، وقته که قشون اژنوی هاتن، کس نبو پیشه او بگرن. له آخره، سری خا ناته کرک شل له بر خا دا و چو. مالشوتی قه تیرک ژ تفنگ خواه ور نه نخست. پس او تفنگا سا چیه؟ دویژن ژ ترسه خواه، له تره تره کتوو؟ او همه مردان ایران را کشت، هنگامیکه قشون اجنبی آمد، هیچ کس نبود جلوی آنها را بگیرد، در آخر سر، سرش را مثل یک خر لنگ به زیر انداخت و رفت. خانه سوخته یک گلوله از تفنگش هم در نکرد. پس اون تفنگ برای چی است؟ میگن از ترس ازش باد در می آمد.

من هیچگاه داستان مادر بزرگ را فراموش نکردم. وقتی به دبستان برگشتم نقاشی های شاهها را که در کلاس نقاشی کشیده بودم از دفترم پاره کردم. سال های پس از ۲۸ مرداد بود، دبیران از ترس یا بر حسب دستور اداره فرهنگ می بایست عکس شاه را به دیوار کلاس می زدند و بچه ها تشویق می شدند بویژه عکس رضاشاه یا پسرش را بکشند. یک روز آموزگار کلاس سوم خانوم علیزاده به من گفت:

-قهرمانلو قرار است بزودی بازرس بیاید، تو نقاشی ات خوب است عکس شاه را بکش تا به دیوار بزنیم، جایزه خوبی هم می گیری. علیزاده ها از

ترک‌های مهاجر قوچان بودند. یک برادر و سه خواهر بودند. برادر بزرگ که سمت سرپرستی خانه را هم داشت آموزگار کلاس اول من در دبستان دارا بود (مرا از دبستان مهرداد که پدرم هم آنجا درس خوانده بود به اینجا منتقل کرده بودند). خواهر بزرگتر، آموزگار کلاس دوم من بود و همیشه سر کلاس زمستانها جاکت بافی می‌کرد. خیلی هم عصبانی و سخت‌گیر بود. خواهر دوم، آموزگار کلاس سوم من بود. در شهر شایع بود که قبلاً توده‌ای بوده‌اند. آن روز وقتی به خانه آمدم هرچه کردم عکس قاتل پدر بزرگ را بکشم نتوانستم. بی‌اختیار به سراغ کتاب کلاس اولم رفتم، آنجا که عکس اسب را کشیده بود و زیرش نوشته بود، اسب حیوان نجیبی است. من معنی نجیب را نمی‌دانستم، حدس می‌زدم یعنی اسب یک حیوان خوب است. از پدرم پول گرفتم و یک ورق کاغذ فیل‌نشان از مغازه کاهانی خریدم. یک روز جمعه نشستم و با مدادرنگی عکس بزرگ اسب را کشیدم. به پدرم نشان دادم. خیلی خوشش آمد،

-از کجا کشیدی پسر؟

کتاب را نشان دادم،

-آفرین پسر تو از کتاب هم بهتر کشیده‌ای، می‌خواهی جمله زیرش را

برایت بنویسم؟

بله آقا جان

پدرم خط خوشی داشت. در زیر عکس مانند کتاب نوشت، اسب یک حیوان نجیب است.

خوشحال بودم. اسب مانند اسب پدر بزرگ بود. فردا شنبه به سر کلاس رفتم عکس را که لوله کرده بودم به دست خانم علیزاده دادم. بازش کرد، در شگفت شد.

-من گفتم عکس شاه را بکش که بازرس‌ها می‌آیند

به عکس امیرکبیر که کشیده بودم و به دیوار زده بود اشاره کرد:

-مثل همون عکس

-عکس شاه پیدا نکردم خانوم آموزگار، این را کشیدم. من اسب را خیلی

دوست دارم

-اره خیلی قشنگ کشیده‌ای. باشه به دیوار می‌زنم.

ولی خان یک سالی در کوه و کمر شایجان سرکرد. در تمام آن یک سال، خواهرش با او ماند. سیوگول و غنچه‌گول، چند روز پس از آن فرار بزرگ مخفیانه به کواکی بازگشتند. آن دو زن شیردل تا مدت‌ها رابط ولی‌خان با ایل بودند و خبرها را به وی می‌رساندند. ولی‌خان به خوبی می‌دانست که ژاندارم‌ها خانه‌اش را اشغال کرده‌اند، همه‌ی اشیاء قیمتی را به یغما برده‌اند و همسران و فرزندان‌ش را مورد اذیت و آزار قرار داده و گرسنه نگه می‌دارند، گوسفندهایش را می‌کشند، زن‌های ده را وامی‌دارند برایشان غذا بپزند و هر کس را که به امر و نهی‌شان تن ندهد، به شلاق می‌کشند. بر اثر جور و ستم ژاندارم‌ها برخی از مردم ایل به ناچار خانه و کاشانه خود را ترک کردند و به سرزمین دیگری میان قوچان و باجگیران کوچ کردند. وقتی فشار بر اهالی از اندازه گذشت و مسجل گشت که اگر ولی‌خان خود را تسلیم نکند، کواکی همچنان در اشغال ژاندارم‌ها می‌ماند، ولی‌خان تصمیم می‌گیرد به تهران برود و به واسطه‌ی دوست با نفوذش، آقای مهدوی معروف به رئیس‌التجار، از رضاشاه تقاضای ترک مخاصمه کند.^{۱۲} آشنایی ولی‌خان با رئیس‌التجار به مقطع قیام کلنل محمد تقی‌خان پسیان باز می‌گشت و مذاکرات دولت قوام‌السلطنه با کلنل. رئیس‌التجار نماینده‌ی قوام در آن مذاکرات نافرجام بود که زمینه را برای حمله‌ی نظامی قوای تحت الامر دولت و مشخصاً

^{۱۲} مهدوی رئیس‌التجار و پسر عمویش امین‌الضرب، از مردان با نفوذ در بار قاجار و دولت رضاخان بودند

تفنگداران ولی خان به قیام کنندگان و کشتن رهبر آنها یعنی کلنل پسیان فراهم ساخت.



«ولی خان قهرمانلو با برخی از تفنگدارانش پس از رها ساختن دختران اسیر کردهای خراسان از چنگ ترکمن ها»

ولی خان در سال ۱۳۰۶ رهسپار تهران می گردد و به یکی از خانه های ملک التجار وارد می شود. دقیقاً معلوم نیست چند روز وی می ماند و میان آنها چه گذشته است. اما مسجل است که از همان خانه است که راهی

محبس می‌شود و این درست هم‌زمان است با پایان اشغال کواکی توسط ژاندارم‌ها و بازگشت زندگی عادی به آن روستا. اما ایام محبس ولی‌خان در تهران طولانی نیست. او را به زندان مشهد اعزام می‌دارند. ظاهراً به "اعمال شاقه" هم محکوم شده بود.

درباره مرگ ولی‌خان شایعات زیادی مطرح بوده است. شنیده‌ام حتی نوشته شده که ولی‌خان «به امر رضاشاه در زندان مشهد به وسیله آمپول هوا به قتل رسیده.» به هر تقدیر، حبس و کشته شدن ولی‌خان، تأثیر عمیقی بر زندگی پدرم گذاشت. خاصه آن که کمی پس از اعدام ولی‌خان، همسرش مرال هم چشم بر دنیا فرو بست و پدرم و سایر فرزندان را بی‌سرپرست گذاشت. شاید همین حس بی‌کسی بود که سبب شد پدر هرگز مادرم و فرزندان را تنها نگذارد. تا وقتی که زنده بود، پشت و پناه ما بود. در آن سال‌ها من کمتر چهره‌نگاری کردم و بیش از پیش تجلیات طبیعت را الگوی نقاشی‌هایم قرار دادم. در این سال، برادر بزرگم هم به نقاشی روی آورد. او با سیاه‌قلم و رنگ و روغن کار می‌کرد و من با مداد رنگی. برادرم بعدها نقاشی را حرفه‌ای خود کرد و از نام‌آوران این هنر در قوچان شد. ما نقاشی‌هایمان را به هم نشان می‌دادیم و درباره‌ی آنها گفتگو می‌کردیم. سال ششم ابتدایی را هم با معدل عالی گذراندم و آخرهای خرداد راهی روستا شدم. این تابستان با تابستانهای گذشته متفاوت بود. حالا دیگر بزرگ شده بودم و باید در انجام امور کشاورزی و دامداری مشارکت می‌کردم و در تقسیم کارها سهم به عهده می‌گرفتم. پدرم به من وظیفه داد که از اسبها و گوسفندها مواظبت کنم. هرگاه که کارگر پیدا نمی‌شد و همه باید به درو می‌رفتند، چرای گوسفندها هم به من سپرده می‌شد. چند روزی، چوپان می‌شدم. در آغاز روزها به سختی می‌گذشت.

چاره‌ای نداشتم مگر اینکه تمام روز را با گوسفندان تک و تنها سر کنم. ساعت نداشتم. با پا سایه‌ام را اندازه می‌گرفتم و به این ترتیب حدس می‌زدم که ظهر شده و وقت نهار رسیده یا که ساعت چهار بعدازظهر است و گوسفندان تشنه‌اند و .. کم‌کم با سنگ‌ها و بوته‌ها و گل‌های وحشی اُخت شدم و با آنها سرم را گرم می‌کردم. از جمله سرگرمی‌هایم نقاشی طبیعت بود. سرخم کردن علف‌ها در اثر وزش باد، رنگ به رنگ شدن آسمان به هنگام غروب آفتاب و رنگ‌آمیزی درختان در سایه روشن‌ها به هنگام پاییز و بهار و امواج آب رودخانه را نقاشی می‌کردم. به این ترتیب میان من و طبیعت پیوندی ژرف به وجود آمد که دیگر هیچ‌گاه گسیخته نشد.

پس از آن تابستان به تکاپو افتادم که رنگ‌های طبیعت را با آبرنگ بر کاغذ بنشانم. آموزگار نداشتم. تکنیک‌های آبرنگ را خودم آموختم. شیفته‌ی آبرنگ شده بودم. شفافیت، طبیعتِ خودبه‌خودی، سیالیت و روانی ترکیبِ آب با رنگ، با روحیه‌ی من سازگار بود. چند سال با آبرنگ تمرین کردم و آن قدر در این راه پیش رفتم و چم و خم‌هایش را آموختم که سرانجام توانستم از دفترچه نقاشی بیرون بزنم و اولین تابلویم را با آبرنگ بکشم. کلاس نهم بودم که به این موفقیت دست یافتم. نخست تلاش می‌کردم که آبرنگ را به سبک رنگ و روغن بکشم، ولی بزودی پی‌بردم که آبرنگ روانشناسی و کارکردی جداگانه از رنگ و روغن دارد. در کلاس دهم، تمام کتاب گیاه‌شناسی را نقاشی کردم که در مسابقات هنری استان خراسان اول شد و در همین سال بود که یک سرهنگ ارتش که درباره‌ی کارهای آبرنگ من چیزهایی شنیده بود، از من خواست تا برای دفتر سروده‌هایش نقاشی کنم. سروده‌هایش را خواندم و برای آنها بیست نقاشی کشیدم. بیشتر، بیشه، گل و گیاه بود، ولی چند پرسناژ هم برایش کشیدم. و این آغازی شد برای اینکه گلچینی از سروده‌های شاعران مورد علاقه‌ام را- از باباطاهر گرفته

تا کارو و مهدی اخوان ثالث و نادر نادرپور و احمد شاملو- در دفترچه‌های بنویسم و آن را با نقاشی‌هایم بیارایم. بر تکنیک‌های آبرنگ در کلاس یازدهم چنان تسلطی پیدا کرده بودم که به راحتی می‌توانستم تابلوهای بزرگ بکشم.^{۱۳} این تابلوها نه تنها تسلط من در فوت و فن‌های نقاشی با آبرنگ را نشان می‌داد، بلکه بیان‌کننده‌ی تحول فکری من در سال‌های پُر تنش ۱۳۴۱-۱۳۳۸ نیز بود.

گشایش نسبی فضای سیاسی در آن سال‌ها مرا با مشکلات جامعه آشنا کرد و به دنیای سیاست، حساس‌تر از پیش ساخت. در میان طیف رنگارنگ جریان‌های سیاسی، به جبهه‌ی ملی علاقمند شدم که از آرمانهای مصدق و سوم بود. درباره‌ی کلنیالیسم و غارت جهان سوم، هرچه می‌یافتم می‌خواندم. چیز زیادی در دسترس نبود؛ اما ژئوپلتیک گرسنگی، نوشته‌ی ژوزونه دوکاسترو و ترجمه منیر جزنی (مهران) و الجزایر و مردان مجاهد نوشته‌ی حسن صدر دو کتاب مهم موجود آن سال‌ها را خواندم. رُمان و شعر بیشتر می‌خواندم. رُمانهای تاریخی برایم جذابیت بیشتری داشت مانند خاک خوب نوشته‌ی پرل. اس. باک Pearl S. Buck و کلبه‌ی عمو تُم، نوشته‌ی هریت بیچراستو، تأثیری عمیق بر من گذاشتند.

از کارهای بالزاک هم خیلی لذت می‌بردم؛ بخصوص زن سی ساله و بابا گوریو. این دو کتاب، از پُر طرف‌دارترین کتابهای کتابخانه‌ی خانه ما محسوب می‌شدند که به همتِ برادر و خواهر بزرگم تأسیس شد و من در تأمین و تکمیل آن مشارکتی روزافزون داشتم. در این کتابخانه از آثار کلاسیک ادبیات ایران مثل دیوان حافظ، شاهنامه فردوسی، خمسه نظامی

^{۱۳} سیلی بزرگ که در سال ۱۳۵۵ قوچان را فراگرفت، بسیاری از تابلوهای مرا هم درهم پیچید از آن جمله مرد بی کار، ملیون‌های گرسنه و بهار کوهستان

گنجوی و منطق الطیر عطار و رباعیات خیام تا دفترهای شعر نادرپور، فریدون مشیری و مهدی اخوان ثالث و احمد شاملو موجود بود. رمانهای متنوعی هم می‌خواندیم از گوژپشت نتردام و بینوایان ویکتور هوگو گرفته تا پدران و فرزندان ترگنیف تا تهران مخوف نوشته‌ی مرتضی مشفق کاظمی و امشب اشکی می‌ریزد به قلم ارونقی کرمانی.

در سال‌های ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ بیش از پیش به مطالعه‌ی کتابهای فلسفی و تاریخی روی آوردم. کتابهای سارتر، به خصوص آنچه را که درباره‌ی اگزیستانسیالیسم می‌نوشت، با علاقه‌ی زیاد می‌خواندم. همین طور کتابهایی که درباره‌ی انقلاب فرانسه پیدا می‌شد و اعترافات ژان ژاک روسو و... تک و توکی هم کتاب مذهبی در کتابخانه‌مان داشتیم؛ از جمله پرتویی از قرآن آیت الله محمود طالقانی و برخی ترجمه‌های علی شریعتی مثل ابوذر غفاری. در سال ۱۳۴۴ و در بحبویه‌ی تبلیغات محمدرضا شاه پهلوی درباره‌ی "انقلاب شاه و مردم" که هسته‌ی اصلی آن اصلاحات ارضی، ملی کردن مراتع و آبها بود، دبیرستان امیرکبیر را به پایان رساندم. شک نداشتم که می‌خواهم پزشکی بخوانم. آنچه را که پدر در روز اول دبستان در اولین دفترچه‌ی درسی‌ام نوشته بود مدنظر داشتم. از این رو تنها در کنکور پزشکی دانشگاه مشهد شرکت کردم. پس از این که باخبر شدم آن آزمون را با رتبه دوم گذرانده‌ام، از شرکت در کنکور دانشگاه تهران صرف نظر کردم.



علاقه‌ای به تهران نداشتم و هرگز هم به این شهر علاقمند نشدم. دلم می‌خواست به زادگاهم و به خانواده‌ام نزدیک باشم. مادرم نخستین کسی بود که مژده‌ی گذراندن کنکور پزشکی را از من شنید. خوب به یاد دارم بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان ۱۳۴۴ کنار یونجه‌زار، زیر درختِ باغچه‌مان در روستای سیاه‌دشت نشسته بود که خبر را به او گفتم. او از جا جهید و مرا در آغوش کشید و بی‌هیچ کلامی بوسید. گرمی مهرش هنوز روی سینه‌ام نشسته است.

دانشگاه مشهد (فردوسی)

پاییز سال ۱۳۴۳ به مشهد رفتم و در حوالی دانشگاه اتاقی اجاره کردم. دانشگاه را دنیای تازه یافتیم. وقتی در قوچان بودم، از این سرای بزرگ علم و دانش، برداشتی بسیار ساده‌انگارانه و ایده‌آلیستی داشتم. خیال می‌کردم دانشجو نه تنها در زمینه‌ی علم از دیگر قشرهای جامعه برتر است، بلکه در زمینه‌ی علوم اجتماعی و سیاسی نیز با مردم کوچه و بازار تفاوت‌های اساسی دارد. به این سبب مانند اکثریت دانشجویان، کراوات می‌زدم، با کت و شلوار همیشه اتو کشیده، چهره‌ی آراسته، ریش تراشیده و کیف دردست به کلاس‌های درس می‌رفتم. ولی چه زود باورهایم نقش بر آب شد. در همان ماه‌های اول، با شگفتی دردناکی دریافتم که میان دانش دانشگاهی و دانش سیاسی - اجتماعی و همچنین دانش زندگی، شکاف عمیقی وجود دارد که دروس دانشگاهی آن را پُر نمی‌کند. برای معنا بخشیدن به زندگی، به بیش از دانش دانشگاهی نیاز داشتم.

در پی این تشخیص بود که به خویشتن خویش بازگشتم و راهم را از دیگران جدا کردم. دیگر هیچ کوششی برای هم‌رنگ شدن با دیگران نداشتم. کراوات به گردن نمی‌بستم. به آراستگی لباسی که به تن می‌کردم توجه نداشتم. چند روز یک بار ریش می‌تراشیدم. کناره گرفتن از دیگران تا به آنجا کشید که هر از گاه تنها به باغ‌های وکیل‌آباد می‌رفتم و همچون دوران کودکی با طبیعت ارتباط می‌گرفتم. با انسانی کردن طبیعت، نوعی رابطه‌ی عارفانه و سورئالیستی میان من با جهان ایجاد می‌شد که تنهایی مرا از میان می‌برد.



آغاز دانشگاه

آهسته آهسته، در کنار کتابهای درسی، خواندن کتابهای فلسفی، سیاسی، اجتماعی و مذهبی را به جدّ از پی گرفتم. همه چیز می‌خواندم؛ از محمد خلیل جبران، از سارتر تا راسل، از سید قطب تا سید جمال‌الدین اسدآبادی، از مهندس مهدی بازرگان تا امیر حسین آریان‌پور، از آل‌احمد تا جان اشتاین‌بک و ماکسیم گورکی. بدین‌سان کَشکولی از دانش‌های گوناگون و گاه متناقض شدم. در این کَشکول نوشته‌های جلال آل‌احمد به ویژه غرب‌زدگی او و آثار اندیشمندانی چون منوچهر هزارخانی، علی اکبر اکبری، صمد بهرنگی، سیمین دانشور، علی اصغر حاج سیدجواد، مصطفی رحیمی و فرانتز فانون بیش از دیگران وزن داشت. احساس می‌کردم که این صاحب نظران و پیشاپیش آنها جلال آل‌احمد، به دنبال راه حلی ایرانی برای تحول بنیادی در زندگی مردم هستند.



زمستان ۱۳۴۴، سال اول دانشکده پزشکی

با دیدن ناداری توده‌ها، به ویژه در میان بیمارانم، فساد و رشوه‌خواری دستگاه دولتی و زورگویی و خودکامگی حکومت پهلوی، از جستارهای فلسفی و سیاسی به جستجوی راه‌های برون رفت مردم از دشواری‌های زندگی گرایش پیدا کردم و معنای راستین زندگی را در بهروزی هم می‌پهنانم یافتیم. بدین سان از کندوکاو فلسفی به کندوکاو سیاسی در غلطیدم. اکنون دیگر از شورشگر فلسفی به یک شورشگر سیاسی تبدیل شده بودم و به دنبال آن به گونه‌ای بازگشت به راه‌های برون رفت ایرانی را جستجو می‌کردم.



کلاس آناتومی، زمستان ۱۳۴۵

در سال تحصیلی ۱۳۴۵ به تشویق هم‌خانه‌ام به انجمن ضدبهایایی حجتیه نزدیک شدم. هر هفته به جلسه‌ی آنها می‌رفتم که به صورت کلاس درس تشکیل می‌شد. ریاست جلسات را که حدود بیست نفر در آن شرکت می‌کردند، حاجی صالحی نامی به عهده داشت. او مدیر دبیرستان علوی مشهد بود که اسلام‌گراها آن را اداره می‌کردند. سخنران هفتگی، مهندس سجادی بود که مهندس نبود و از این عنوان دهان پُرکن برای تقویت موقعیت اجتماعی خود استفاده می‌کرد. آدم مرموزی بود و کسی او را درست نمی‌شناخت. او به ما تاریخچه باییه و بهائیت را درس می‌داد. همه‌ی حرفش این بود که دیانت بهایی انگلیس ساخته است و هدفی جز مبارزه با اسلام و اشاعه‌ی بی‌خدایی و بی‌بندوباری و فساد ندارد. اما به محض اینکه از چگونگی نفوذ استعمار در کشورهای جهان سوم سؤال می‌کردیم و به استبداد حکومت شاه و سیاست‌های ضد مردمی‌اش اشاره می‌کردیم، می‌شنیدیم که: ما به

هیچ وجه وارد سیاست نمی‌شویم و کاری با کار مسائل سیاسی نداریم! سیاست گریزی انجمن ضدبهای، رفته رفته مرا به فکر واداشت. عقیده‌ی راسخی داشتم که بدون توجه به سیاست و مبارزه‌ی سیاسی، بهروزی مردم ممکن نیست و می‌دیدم به درون جریانی کشیده شده‌ام که راه رستگاری اجتماعی را دوری از سیاست و مبارزه‌ی سیاسی قلمداد می‌نماید. پس از هفت ماه تجربه‌ی نظری و عملی به کلی از انجمن حجتیه بریدم. از دیدگاه من این انجمن ساخته ساواک (سازمان امنیت و اطلاعات کشور) و هدفش سرگرم کردن جوانان با ایجاد دشمنی دروغین میان مردم ایران و دور کردن آنان از رودر رویی با دیکتاتوری خشن حکومت شاه بود. این تشکیلات که از پشتیبانی ساواک برخوردار بود در سرتاسر ایران شعبه داشت و جوانان را بدنبال نخود سیاه می‌فرستاد. (این تشکیلات پس از انقلاب از پشتیبانان و حتی گردانندگان رژیم جمهوری اسلامی گردید). سال ۴۶ باز به نقاشی و خلوت‌نشینی روی آوردم. کار دانشگاهی‌ام هم سنگین بود. برای بهتر فهمیدن آناتومی، عضلات بدن را می‌کشیدم و با خود درباره‌ی انسان و سرنوشتش می‌اندیشیدم.



سال ۱۳۴۶

در این سالها اوج جنگ‌های آزادی‌بخش ویتنام و عصر فیدل کاسترو و چگوارا و چین کمونیست بودند. کمونیسم و سوسیالیسم خود را تنها راه نجات کشورهای جهان سوم به اثبات رسانده بودند. دیگر بر همه مشخص بود که بدون اندیشه سوسیالیسم و مارکسیسم ممکن نیست به آزادی و پیشرفت اجتماعی رسید. بیشتر ما جوانان عکس چگوارا و فیدل را بر دیوار اتاقمان داشتیم. کردار و خیانت رهبران حزب توده و سیاست‌های منفعت طلبانه حزب کمونیست شوروی بویژه نسبت به ایران، پذیرش درستی اندیشه کمونیست را برای من دشوار می‌ساخت. از امریکا و فرهنگ امریکایی خوشم نمی‌آمد. باور داشتم که باعث عقب‌ماندگی کشورهای جهان سوم به دلیل حمایت امریکا از رژیم‌های فاسد و دیکتاتوری حاکم بر آنها و نیز غارت دسترنج مردم و منابع طبیعی این کشورها است. از اسلام سنتی نیز بیزار بودم. با خود فکر می‌کردم که جز این سه راه، راه دیگری هم برای دستیابی به آزادی و استقلال مردم و مملکت باید وجود داشته باشد.

اکنون برای مبارزه آماده بودم، تنها می‌بایست یافت می‌شدم.



دانشکده پزشکی سال ۱۳۴۷

میان سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸، سه کس که هر کدام به جریان سیاسی خاصی وابسته بودند، به سوی من آمدند. نخستین کس که پیدا بود از یک گروه چپ‌گراست، پس از یک بار دیدار و گفتگو با من، ناپدید شد. بعد از آن شنیدم به آلمان رفته است. دومین کس - که پس از تشکیل چریک‌های فدای خلق به هواداران آنها پیوست (۱۳۴۹) - او از دوستان نزدیک بیشتر رهبران چریک‌ها بود، ولی به سبب بیماری قلبی نمی‌توانست عضو فعال

سازمان گردد. فردی پُرشور و دارای روحیه‌ی خوب انقلابی بود. پیشنهاد پیوستن به گروه آنها را نپذیرفتم. زیرا با خود اندیشیدم اگر من به آسانی به نام و نشان او و گروه سیاسی‌اش پی برده‌ام، پُر واضح است که ساواک صدبار آسان‌تر از من می‌تواند او و رفقای هم‌گروهش را شناسایی کند. از آن گذشته، من عنصر مذهب را در جامعه‌ی ایران بسیار نیرومند می‌دیدم و باور داشتم که بدون در نظر گرفتن این عامل، جامعه نمی‌تواند سیر تحولی خودش را از سر بگذراند. سومین کسی که به سراغم آمد، از مجاهدین خلق بود. گفتگو با او برایم بسیار دلپذیر بود. افق سیاسی‌ای را که برایم ترسیم می‌کرد، شورانگیز بود. او را به خوبی می‌فهمیدم و طرز فکر و عمل اجتماعی‌اش را به خود نزدیک می‌دیدم. پس از نه ماه حشر و نشر با او دریافتم که خودبه‌خود عضو سازمان شده‌ام. این برای من نشانه‌ی سازماندهی پیشرفته‌تر، پیچیده‌تر و استخوان‌دارتر این گروه از دیگر گروه‌های انقلابی بود. به زودی مرا با شخصی به نام حمید آشنا کرد و از آن پس زیر مسئولیت حمید آموزش سیاسی و ایدئولوژیک می‌دیدم. حمید هر از چند گاهی کتاب یا جزوه‌ایی به من می‌داد که من باید آن را می‌خواندم و درباره‌اش با او به گفتگو می‌نشستم. البته گفتگوهای هم داشتیم که بر اساس مطالعه‌ی متن از پیش تعیین شده‌ای نبود؛ مانند تفسیر سوره‌های انفال، احزاب و توبه قرآن. اما بیشتر گفتگوهای مان حول کتابها - قانونی و غیرقانونی - و نیز نوشته‌های درون سازمانی بود که من نام برخی از آنها را که بیاد دارم، در اینجا می‌آورم:

- نوشته‌های درون سازمانی: جزوه اقتصاد به زبان ساده، نوشته‌ی محمود عسگری‌زاده، راه انبیاء که گفته می‌شد محمد حنیف‌نژاد آن را نوشته و جزوات اصلاحات ارضی، شناخت و تکامل که ظاهراً کار دسته جمعی شماری از بنیان‌گذارانی چون محمد حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان، سعید محسن و علی میهن‌دوست بود.

کتابها: بیشتر کتابهای مهندس بازرگان جزو متون مطالعاتی مان بود؛ مانند راه طی شده، عشق و پرستش، خدا در اجتماع، مسأله‌ی وحی، اسلام مکتب مبارز و مولد.^{۱۴} خلقت انسان و تکامل نوشته‌ی دکتر یدالله سحابی، انسان و کهکشان از جان ففر، پیدایش حیات از الکساندر آو پارین. علم به کجا می‌رود از ماکس بلانک و نیز کتابهای فلسفی - سیاسی مانند اصول مقدماتی فلسفه از ژرژ پلیتسر، چهار مقاله فلسفی از مائو تسه‌دون، ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی از استالین، چگونه می‌شود یک کمونیست خوب بود از لئو شائوچی، ژئوپلیتیک گرسنگی (انسان گرسنه) از ژوزوئه دوکاسترو (castro de Josue) تاریخ مشروطیت ایران از کسروی. جزوه‌هایی هم درباره‌ی مبارزات مردم فلسطین، الجزایر، ویتنام خواندیم و بحث کردیم و چند رُمان مانند مادر ماکسیم گورکی و پاشنه آهنین از جک لندن. توجیه سازمان برای یادگیری مارکسیسم جدا از نگرش فلسفی‌اش در کنار کتابهای دست‌چین شده مذهبی این بود که انسان امروز از همه شیوه‌های علمی برای پیروزی بر طبیعت مانند دانش پزشکی و فیزیک مدرن بهره می‌جوید و آنها را در زندگی روزانه بکار می‌گیرد. در زمینه سیاست نیز نیاز به دانش و بکارگیری شیوه علمی‌امروزی است. دانش و علم سیاسی، امروزه دانش مارکسیسم است. بنابراین ما باید این دانش سیاسی زمان امروز را برای تغییر زندگی انسانها برای جامعه انسانی فردا بیاموزیم. اما این پرسش گاهگاه از اندیشه‌ام می‌گذشت که اگر روزی میان شناخت علمی و بینش دینی نیازی به توضیح نیست که اکثر بنیان‌گذاران سازمان مجاهدین خلق ایران در دوره‌ی دانشجویی عضو و یا هوادار نهضت آزادی ایران بودند و برای مهندس مهدی بازرگان و اندیشه‌های او جایگاه ویژه‌ای قائل بودند تضاد بیفتد، ما کدامین را انتخاب خواهیم کرد؟ حمید پاسخ این پرسش را چنین

^{۱۴} تفسیر پرتوی از قرآن نوشته‌ی آیت‌الله طالقانی

داد: "ممد حنیف به همه گفته است که اگر بر سر دو راهی گیر کردید که راه بینش دینی با راه شناخت علمی در تعارض قرار گرفته است، همیشه بینش دینی را کنار بزنید و راه شناخت علمی را انتخاب کنید". این پاسخ نگرانی و دو دلی مرا از غلتیدن سازمان در فئاتیسم برخاسته از بینش مذهبی از میان برد.



بیمارستان دانشگاه، سال ۱۳۴۴۸

به سفارش حمید، در کنار آموزش‌های تئوریک، ورزش‌های سخت بدنی از تمام جودو و کاراته را در باشگاهی شروع کردم. همزمان، تفنگ بادی خریدم تا پیش از تمرین با تفنگ واقعی، با آن تیراندازی را تمرین کنم. البته این موضوع بزودی حل شد. رژیم برای میلیتاریزه کردن دانشگاه و بازکردن پای نظامیان به محیط‌های آموزشی، دانشجویان را در اردوگاه‌های تابستانی، آموزش نظامی می‌داد.



خدمت سربازی در حین آموزش دانشگاهی. تابستان سال ۱۳۴۹
نگارنده، از چپ نشسته دومین نفر

ازدواج

نامش سیمین بود هر دو در یکی از بیمارستانهای دانشگاه مشهد دوران آموزشی را می‌گذراندیم. من در سال ششم بودم و او سال هفتم دانشکده را می‌گذراند. در بخش‌های بیمارستان، گه گاه یکدیگر را می‌دیدیم. این دیدارها با گذشت زمان بیشتر شد و کم‌کم رنگ عاطفی به خود گرفت. سیمین دختری دلسوز و بسیار مهربان بود. هم‌کلاسی‌هایش می‌گفتند که او تا بامداد بر بالین بیمارش می‌نشیند. تهرانی بود و در رفاه رشد کرده بود. روحیه‌ای غیر سنتی داشت. خانواده‌اش که در تهران زندگی می‌کردند، جزو قشرهای مدرن جامعه محسوب می‌شدند. سیمین در خرداد ۱۳۵۰ دانشکده‌ی پزشکی را به اتمام رسانده و به تهران بازگشت، ولی تماس ما با هم ادامه داشت. بیشتر تلفنی با هم حرف می‌زدیم. دو سه بار هم به مشهد آمد. آشکارا علاقه‌اش را به من ابراز می‌کرد. اما من از ابراز علاقه‌ام به او پرهیز داشتم. روزهای آسانی نبود. هر تغییری در زندگی‌ام را می‌بایست به سازمان مجاهدین گزارش می‌دادم. بویژه رابطه‌ی عاطفی با یک زن را. این امر از آن جهت مهم بود که بدانند بر روی من چقدر می‌توانند سرمایه‌گذاری کنند. از نظر آنها شخص، هرچه بیشتر وابستگی می‌داشت کمتر می‌توانست درگیر فعالیت سیاسی شود. خود هم بر این باور بودم که مردانی که در راه مرگ گام برمی‌دارند شایسته نیست ازدواج کنند و برای همیشه داغی بر جای گذارند. درمانده بودم. از یک طرف نمی‌توانستم وابستگی سازمانی خودم را که راز تشکیلاتی تلقی می‌شد به سیمین بگویم. از طرف دیگر نمی‌توانستم با مسئولم درباره‌ی این رابطه‌ی عاطفی گفتگو کنم. از این پنهان‌کاری رنج می‌بردم. در این بین علاقه‌ی سیمین به من شدیدتر و شدیدتر می‌شد و در من نیز کشش عاطفی قدرت می‌گرفت. اما همچنان بر احساساتم مهار می‌زدم.

کوشش من بر این بود که به هیچ وجه در گذر طوفان عشق قرار نگیرم. به همین دلیل تصمیم گرفتم مسئله را با او در میان بگذارم. نمی‌خواستم بیشتر جلو برویم. سیمین بسیار شیک‌پوش و طرفدار مد روز بود. با توجه به وضعیت خانوادگی و موقعیت اجتماعی‌اش فکر کردم اگر هویت خودم را آشکار کنم، از من دوری می‌گزیند.

سرانجام لب باز کردم:

- من مشکلی دارم که باید به تو بگویم. من نمی‌توانم ازدواج کنم. نمی‌توانم همسر داشته باشم. نمی‌دانم در مغزش چه می‌گذشت. پزشک بود. بی‌گمان به دنبال دلایل پزشکی مشکل من می‌گشت. شگفتی را در چهره‌اش می‌دیدم.

- چه شده؟ چرا؟ مریض هستی؟

- دلیل اینکه نمی‌خواهم بیش از این پیش‌تر برویم، این است که من با یک گروه سیاسی زیرزمینی ارتباط دارم. عمر من کوتاه خواهد بود. یا به زندان خواهم رفت یا مرگ در پیش رو دارم. برخلاف آنچه فکر می‌کردم، گفت:

- هر جا بروی من هم با تو خواهم آمد. چه خوب. الان احساس می‌کنم بیشتر از گذشته تو را دوست دارم.

خلع سلاح شده بودم. نمی‌شد بیش از این مقاومت کرد. گفته‌اش هر دل سنگی را نرم می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. لحظاتی بی‌گفتگو گذشت.

- من باید بیشتر فکر کنم. باید قضیه را به بچه‌ها بگویم. نمی‌دانم واکنش آنها چه خواهد بود.

اما نمی‌دانستم به حمید چه بگویم. سرانجام روزی سربسته قضیه را به او گفتم. نگفتم که احساس عاطفی قدرتمندی به یک زن پیدا کرده‌ام. اما گفتم

که آشفته‌ام و غمی عظیم بر دوش می‌کشم و نمی‌دانم چه کنم. حمید اما قضیه را فهمید و از من پرسید:

- آن زن کیست.

- او هم دانشکده‌ای من بوده است و به تازگی درسش را به پایان رسانده است و به نظر هم نمی‌رسد آدم مبارزی باشد. حمید در سکوت به من نگریست. سکوتی سرشار از ناگفته‌ها! منتظر واکنش رسمی سازمان نماندم. از تابش خورشید عاطفه‌ی او برف‌های کوه سرد پایداری من به سرعت آب شدند و رودهای کوچک از کوه بلند عشق سرازیر و تبدیل به رودخانه‌ای بزرگ گشت که مرا با خود به دشت‌های زیبا و ناشناخته عاطفه برد. من در گلزار عشق فرو مانده بودم و دیگر تاب ایستادگی نداشتم. در برابر غول بزرگ عشقِ او شکست خوردم و آن طوفان بزرگ مرا به همراه باورهایم با خود برد. عشق او را به این شرط پذیرفتم که هرگز کودکی به دنیا نیاوریم. از مردانی که بدون احساس مسئولیت با زنی همبستر می‌شدند و پس از آبستن شدن زن، وی را رها می‌کردند، بیزار بودم. آنچه که بر کودکی بی‌پدر می‌گذرد جبران‌ناپذیر است و این زخم روحی برای کودک درمان‌ناپذیر است. باور داشته و دارم که مسئول اعمال خودم هستم و می‌توانم با زندگی‌ام آنگونه که می‌خواهم رفتار کنم؛ ولی حق ندارم کودکی را به این جهان بیاورم که خودم هرگز به نام پدر در زندگی او حضور نداشته باشم. این شرط مرا سیمین پذیرفت و ما سرانجام در یکی از روزهای اول پاییز ۱۳۵۰، در دفترخانه‌ی کوچکی در تهران ازدواج کردیم. شاهد من در این مراسم یکی از دوستان پدر سیمین بود. فردای روزی که با سیمین ازدواج کردم، به مشهد برگشتم. می‌دانستم که برای اعضاء سازمان، ازدواج گناه بزرگی به شمار می‌آید. در دیدار با مسئولم، داستان ازدواج را به او گفتم. بی‌درنگ جواب داد:

- تو می‌دانی که عاشق شدن و ازدواج کردن برخلاف قوانین سازمان است؟!

- آری؛ نه تنها برخلاف موازین سازمان بلکه برخلاف باور خود من هم هست. اما دیگر نتوانستم ایستادگی کنم. افزون بر این، او هم آماده است که به سازمان بپیوندد.

پس از آن دیدار تا دو ماه از حمید بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم موقعیتم چیست و چه تصمیمی درباره‌ی من اتخاذ خواهند کرد. پس از دو ماه حمید به دیدارم آمد و گفت:

- سازمان با حفظ انتقادش به رفتار غیر تشکیلاتی‌ای که کردی تو را می‌پذیرد و امید است همسرت هم به سازمان بپیوندد. سازمان نیاز به پزشک جراح دارد.

- او می‌پیوندد!

از آن پس رابطه‌ام با سازمان به حالت عادی بازگشت. اما چندی نگذشت که حمید به من اطلاع داد که باید به تهران بروم و زیر مسئولیت فرد دیگری به انجام وظایف سازمانی بپردازم. او افزود که مسئول تازه‌ام در تهران منتظر من است و من باید هر چه زودتر خودم را به او معرفی کنم. فردای آن روز به تهران رفتم. روز بعد از ورودم به تهران با شخصی به نام مسعود، ملاقاتی کوتاه داشتم که در جریان آن دریافتم که برای مدتی باید هر دو سه هفته یکبار برای دو سه روز در تهران باشم.



زمستان ۱۳۴۷

نخستین آموزش‌های چریکی

در اول شهریورماه آن سال، ساواک حمله‌ی گسترده‌ای را به سازمان مجاهدین خلق آغاز کرده بود که تا اوایل آبان طول کشید. در جریان این حمله حدود ۱۲۰ تن از کادرها، مسئولان درجه‌ی یک و دو و اعضاء سازمان دستگیر و روانه‌ی شکنجه‌گاه‌های ساواک شدند. اکثریت قریب به اتفاق کادر مرکزی سازمان هم جزو دستگیرشدگان بودند؛ از جمله علی میهن‌دوست، علی اصغر بدیع‌زادگان، محمد حنیف‌نژاد، سید جلیل احمدیان، سعید محسن، محمود عسگری‌زاده، بهمن بازرگانی، رضا رضایی، رسول مشکین‌فام، علی باکری و مسعود رجوی. به دنبال این ضربه‌ی هولناک سازمان با کمبود شدید کادر و عناصر مسئول روبه‌رو شده بود و به این نتیجه رسیده بود که این کمبود را با فراخواندن اعضاء شهرستانی و آموزش سیاسی و نظامی خود جبران کند.

از این رو، من هر دو سه هفته یکبار برای دو، سه روز به تهران می‌رفتم. این رفت و آمدها می‌بایست در خفا صورت می‌گرفت و از همه کس پنهان نگه داشته می‌شد. حتی سیمین هم نمی‌بایست از بودن من در تهران با خبر می‌شد و این وضع ادامه داشت تا اینکه سیمین هم به سازمان پیوست. او در بیمارستان پهلوی تهران، رشته تخصصی کودکان را می‌گذراند.

مسعود مرا با کسی آشنا کرد به نام تراب. او را زینل نیز می‌خواندند. مسئول یکی از شاخه‌های سازمان بود. او را انسانی پُرانرژی و سرشار از امید به آینده و سازمان یافتم. اندامی ورزیده و کشیده داشت و ته لهجه‌ای زنجان‌ی سه بار او را بیشتر ندیدم. اما در همین سه دیدار به کاردانی او در حل دشواری‌های سیاسی و سازمانی پی‌بردم که بسیار خوش آینده بود. در دیدار دوم و درست پس از آنکه شب بر شهر سایه افکند، تراب مرا با یکی از

مسئولین سازمان آشنا کرد: جوانی حدوداً ۲۵-۲۶ ساله، کوتاه اندام ولی چابک که موهایش را به سبک بیتل‌ها آرایش کرده بود تا مورد ظن پلیس قرار نگیرد. پوستی سفید چهره‌ی کوچک با بینی قوس‌دارش را فرش کرده بود. چشمان سیاهش مانند دوربین برج‌های نگهبانی، همواره به این سو و آن سو می‌چرخید تا دور و بر را بیاید. کت و شلواری اتو کشیده به تن کرده بود؛ به رنگ خاکستری روشن. کفش‌هایش به کفش‌های کارمندان اداره‌های دولتی می‌ماند؛ ولی کف آنها را با یک تخته لاستیکی پوشانده بود تا به هنگام نیاز بتواند به آسانی فرار کند. با لبخندی بر لب به پیشواز من آمد. آرام سر صحبت را باز کرد. دشواری‌های سازمان را یک به یک برشمرد و برخی از آنها را باز شکافت و نتیجه گرفت که کمبود اعضاء تشکیلات تهران را باید هم‌زمان شهرستانی‌ها پُر کنند و افراد باید هرچه زودتر برای انجام عملیات نظامی، به ویژه چند انفجار مهم آماده شوند. دیدار ما بسیار کوتاه بود و بیشتر حالت خوش‌آمدگویی به من را داشت و این که از وضعیت کلی سازمان آگاه باشم. او پس از این که حرف‌هایش را به من زد با شتاب از ما دور شد. از آن زمان به خاطر نمای ظاهرش من او را در هنگام گفتگو با دیگر اعضاء، به نام "بیتل" یاد می‌کردم (در آینده دریافتم آن کس بهرام آرام یکی از رهبران کمیته مرکزی سازمان بود). شوربختانه رابطه‌ی من با تراب (زینل) عمری بسیار کوتاه داشت. در روز یازدهم بهمن ماه ۱۳۵۰، درست یک ساعت پیش از اینکه برای بار سوم به دیدار من بیاید، مسعود به من خبر داد که تراب را ساعتی پیش، سر قرار با احمد رضایی دستگیر کرده‌اند. احمد به محاصره‌ی پلیس درمی‌آید و با نازنجک به زندگی‌اش پایان می‌دهد. پلیس و ساواک بی‌درنگ تراب را به زیر شکنجه می‌برند تا از او به کسان دیگری برسند. او دلاورانه ایستادگی کرد و لب نگوید. چنان همه چیز را حاشا کرد که تنها

به سه سال زندان محکومش کردند. پس از دستگیری تراب، مسعود، مسئول تشکیلاتی من شد.

“مسعود” جوانی بود حدود بیست و شش-هفت ساله. معلوم بود که مشهودیست. اما کوشش می کرد لهجه مشهودی خودش را بیوشاند. چهره‌ی درشت و چهارگوش داشت؛ با گونه‌ای کمی برجسته، چشمانی سیاه، با پوستی گندمگون، کفشهای سیاه و بسیار کارکرده به پا داشت و مانند یک کارگر کارخانه به چشم می آمد. در دیدارهای نخست “مسعود” را انسانی بسیار استوار و با عزمی آهنین یافتم. سخن کم می گفت. کوشش داشت تا سخنهایش سنجیده بنماید. پیوسته در مورد روابط سازمانیم در مشهد و چند و چون آنها و اینکه چه خوانده‌ام و یا چه نخوانده‌ام از من پرسش می کرد. من فشرده‌ای از نوشته‌های سازمان را که خوانده بودم بر شمردم. از تمام جزوه اقتصاد، تضاد، شناخت، تاریخچه سازمان و لیست کتابهایی که در این رابطه توصیه شده بود. این کم‌گویی‌های نخستینش چنان می نمود که او انسان اندیشمند و توانمندی است. گفتنی است که در این یکی دو دیدار با “مسعود” بسیار شیفته او شدم و بنا شد که شب هم در خانه او بمانم. در آن زمان نه می توانستم به مسافرخانه بروم و نه می توانستم شب را در خانه همسرم سرکنم. چرا که مسافرت‌های من به تهران برای دیگران می بایست بسیار پوشیده می ماند و ساواک هم از مسافرخانه‌ها خواسته بود تا نام مسافران را به آن اداره گزارش کنند. با هم سوار تاکسی شدیم. سرم را به پایین انداختم. چشم‌هایم را بستم تا آنجا که می توانستم کوشش کردم نشانه‌ای از خانه او را به ذهن نسپرم. دوبار تاکسی را عوض کردیم و سرانجام در سر خیابانی پیاده شدیم. پس از آنکه مسعود کرایه تاکسی را پرداخت کرد، به کوچه‌ای پیچیدیم. گرچه سرم رو به پایین بود و پاسی از شب گذشته بود، اما نوری که از تیرهای چراغ برق به اطراف پخش می شد، تنگی و

نفسگیری کوچه را آشکار می‌کرد و نیز انبوه خانه‌های تو در تو را. گویی خانه‌ها همدیگر را هل می‌دادند تا جایی برای خود باز کنند. ما مجبور بودیم که شب دیر هنگام به خانه برویم. خانه اجاره‌ای "مسعود" در یک محله متوسط پایین به گمانم در سلسبیل بود. او مانند یک کارگر کارخانه در آنجا زندگی می‌کرد. بنابراین بامداد زود می‌باید از خانه بیرون می‌زد و شب هم پس از شامگاه به خانه می‌آمد. به کوچه‌ای پیچیدیم. جوانکی به دیوار سرپا ادرار می‌کرد. با دیدن ما دگمه شلوارش را زود بست و پا به فرار گذاشت. کوچه بوی ادرار می‌داد. در حالیکه راه می‌رفتیم مسعود گفت:

-اتاق صاحب خانه‌ی من در کنار درب ورودی خانه قرار داره، تمام مدت گوش به زنگه که ببینه کی می‌آد و کی می‌ره. او نباید تو را ببینه. به محض این که وارد خانه شدیم تو خودتو با شتاب به اتاق من برسون. سرانجام روبروی در خانه‌ای ایستادیم. اگر چه گاهی چشمم به در و دیوار می‌خورد ولی من همچنان کوشش داشتم سرم را پایین نگه دارم. "مسعود" نشانی اتاقش را به من داد:

-«به محض اینکه کلید را چرخاندم و در را باز کردم تو خودت را با شتاب به جلوی در اتاق من برسان.»
با سر تأیید کردم:
- «باشه»

داخل شدم. خانه مثل خانه‌ی قمرخانم بود که آن روزها از فیلم‌های پر بیننده‌ی تلویزیون بود. خودم را با شتاب به در اتاقش رساندم. وقتی که در خانه را بست، صاحبخانه که از صدایش می‌شد حدس زد زنی تقریباً پنجاه ساله است، بی‌درنگ وارد راهرو شد. سلام و علیکی با هم کردند. من در گوشه‌ای خود را پنهان کرده بودم و در تیررس قمرخانم نبودم. لحظه‌ای بعد "مسعود" خودش را به اتاق رساند، با شتاب در را باز کرد و هر دو وارد

اتاق شدیم. اولین چیزی که به چشمم خورد ملافه‌ی سفید رنگی بود که به جای پرده پنجره‌ی اتاق را می‌پوشاند تا درون اتاق از بیرون دیده نشود. کوشش داشتم تا از نگاه کردن به کتابها یا کاغذهایی که پخش زمین بود، پرهیز کنم. اتاق با گلیم بسیار ساده‌ای پوشیده شده بود. در گوشه‌ای از اتاق تشکی به چشم می‌خورد. مشتی کاغذ و یکی دو جلد کتاب در گوشه دیگر اتاق روی زمین افتاده بود. همه چیز اینجا بازگوی یک زندگی ساده را می‌کرد که جایی برای بدگمانی نمی‌گذاشت. دور از کتابها بر زمین نشستم و پشت به دیوار دادم. خسته بودم. مسعود هم خسته به نظر می‌رسید. تمام روز راه‌پیمایی کرده بودیم. تا آنجا که می‌شد همه‌ی قهوه خانه‌های منطقه‌ی نظام آباد و خیابانهای پیرامون میدان فوزیه و شوش را شناسایی کرده بودیم. در آن زمان کافه‌ها از نظر امنیتی مکان خوبی برای نشست‌های دو نفره بود. آموزش نخستین من بیشتر این بود که شهر را شناسایی کنم و همچنین جاهایی را که به دید امنیتی از سلامت و اطمینان بیشتری برخوردار بودند به ذهن بسپارم. جاهایی که می‌رفتیم بیشتر قهوه خانه‌هایی را در برمیگرفت که دو در "در رو" داشته باشند. به اینگونه که اگر از یک سو پلیس و ساواکی‌ها وارد کافه می‌شدند ما می‌توانستیم از در دیگر فرار کنیم و یا کوچه‌هایی را نشانم داد که راه‌های فرار داشتند و بن بست نبودند. بنابراین پس از آن همه پیاده روی، شب دیر هنگام به خانه رسیدیم. خسته بودیم. حتی حرفی هم زده نشد. "مسعود" جزوه‌ایی را می‌خواند. من هم خود را با نوشته سازمانی کوچکی که مسعود به من داد سرگرم کردم. نوشته بررسی ضربه بزرگ سال ۵۰ بر سازمان و اینکه اعضاء باید برای عملیات انفجاری هر چه زودتر آماده باشند بود. من پیشترها مانند این جزوه را در مشهد از مسئول دریافت کرده بودم. هوا بسیار سرد بود و ساعت نزدیک دوازده نیمه شب را نشان می‌داد. بیاد ندارم که نمازی خوانده شد یا نه. هیچکدام نیازش را ندیدیم، یا

شاید پس از آن همه راهپیمایی از یاد برده بودیم. سرانجام من روی یک پتو با لباس خوابیدم. بامدادان همچون کارگران کارخانه زود از خواب بیدار شدم و بیرون زدیم تا به کارمان ادامه دهیم.

روزها می‌گذشت. من همواره از مشهد به تهران با قطار و گاهی با اتوبوس می‌آمدم و به امید اینکه چیزی یاد بگیرم با "مسعود" که مسئول من بود دو تا چند روزی را در تهران می‌گذراندم. در این روزها سرم بسیار شلوغ بود. می‌بایست تکالیف آموزشی سازمانی را انجام می‌دادم. کتاب می‌خواندم. ورزش‌های بدنی می‌کردم. از طرف دیگر می‌بایست به برنامه‌های آموزش پزشکی نیز می‌رسیدم و تا آنجا که می‌شد به نیازهای عاطفی سیمین هم پاسخ می‌دادم. تا این‌که در یکی از این برنامه‌های آموزشی مسعود از من خواست که باید کم‌کم "سیمین" را هم به سازمان آشنا کنم. در زمستان سال ۱۳۵۰ بدنبال درخواست سازمان، من سیمین را به مسعود یا بهتر بگویم به سازمان معرفی کردم. از آن پس سازمان یک راست و بدون من با او ارتباط می‌گرفت. من و سیمین به پیروی از دستور سازمان برای رعایت مسائل امنیتی، روابط سازمانی‌مان را از یکدیگر پنهان نگاه می‌داشتیم. در دوران این نشست‌ها و خیابان‌گردی‌ها کم‌کم بیشتر به شخصیت مسعود پی بردم که در اینجا به برخی از آنها اشاره می‌کنم.

در یکی از نشست‌های آموزشی، "مسعود" از من خواست که باید روش جعل اسناد را آموزش ببینم. برای انجام این هدف ما یک روز وقت گذاشتیم تا ابزار مورد نیاز مانند جوهر و پاک‌کن ویژه کاغذ استنسیل و غیره را بدست بیاوریم. شب تا اندازه‌ای ابزار روش جعل را آماده کرده بودیم ولی بسیار دیر بود و بر آن شدیم پایان کار را به روز دیگری بیندازیم. فردای آن روز، مسعود به من گفت فعلاً کار آموزش جل اسناد را کنار بگذاریم و باید یکی از رفقا به نام "سعید" را که من هم در یکی از قرارهای سازمانی او را دیده بودم پیدا

کنیم. آن عضو دیر زمانی بود که ناپدید شده بود. "مسعود" مرا مأمور کرد تا او را بیابم. او پیرامون کوچه‌هایی را که "سعید" رفت و آمد می‌کرد را می‌دانست. من سه روز از بامداد تا شام‌گاه برای یافتن او زمان گذاشتم تا سرانجام در یک آن او را دیدم که از کیوسک تلفن همگانی بیرون آمد و سوار تاکسی شد و در یک چشم به هم‌زدن ناپدید شد. خودم را با شتاب به کیوسک تلفن رساندم و از راه آخرین شماره‌ای که گرفته بود شماره تلفن خانه و آدرس خانه سعید را بدست آوردم و همه آنها را به "مسعود" دادم. البته این کار درستی نبود چرا که به همه نام و نشان این عضو پی برده بودم. همچنین سه روز پی‌درپی پاس دادن در خیابان، شانس به تور افتادن در دام پلیس را افزایش می‌داد. هنگامیکه اطلاعات را به "مسعود" دادم، به من گفت اکنون مسائل دیگری در میان است که باید به آنها پردازیم و دنبال این را در این زمان نمی‌توانیم بگیریم. همان گونه که گفتیم سازمان از سیمین خواسته بود که رشته کودکان را برای نیازهای سازمان برشته جراحی تغییر دهد. او تمام کوشش خود را بر آن کرد تا سرانجام در رشته تخصصی جراحی در بیمارستان جرجانی پذیرفته شد. اوائل اسفند ماه سال ۵۰ خانه‌ایی هم اگر اشتباه نکنم در منطقه تهران نو اجاره کرده بود که خانه مسکونی ما به شمار می‌آمد. بعدها سازمان گه‌گاه برای برخی نشست‌ها از آنجا بهره می‌جست. خانه زیاد هم با بیمارستان جرجانی دور نبود. اکنون دیگر مجبور نبودم به خانه مسعود بروم. هنگامیکه از مشهد به تهران می‌آمدم در همان خانه به سر می‌بردم.

ماجرای ساختن بمب

پس از نیمه‌کاره رها کردن کار جعل اسناد و ردیابی "سعید"، در یکی از سفرهای من به تهران، مسعود در یکی از دیدارهای سازمانی گفت:

- ما باید برای ساختن بمب آماده شویم.

از او پرسیدم:

- «آیا تو اطلاعی از ساختن بمب داری؟ چون من هیچ اطلاعی ندارم و رشته من هم نیست.»

- «آره من تا اندازه‌ای می‌دونم.»

«چه می‌دونی؟»

او کاغذی از جیبش درآورد که در آن تصویری کشیده شده بود که دو سه تا نقطه به وسیله چند خط به هم پیوند خورده بودند.

من در شگفت شدم:

- این خط‌ها چیه؟

او با ژستی دانشمندانه بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- اینها مدارها هستند.

من کمی در اندیشه فرو رفتم که چگونه می‌شود با سه تا خط به همین سادگی یک بمب ساخت. چیزی نگفتم، اندیشیدم بی‌گمان او یک چیزهایی می‌داند.

«نه ولی می‌توانیم.»

دوباره پرسیدم:

- «چطور می‌تونیم؟! من که هیچ نمی‌دونم و تو هم به نظر می‌رسه آشنا نیستی.»

- تنها باید یک سری وسایل را آماده کنیم و خودمان یاد بگیریم.»

ناباورانه با او به راه افتادم. سرانجام آدرس فروشگاه‌ی در میدان توپخانه را که ابزار کارگاه می‌فروخت پیدا کردیم. وارد فروشگاه شدیم.

-بله! آقا چه می‌خواین؟ فروشنده بود که از ما پرسید.

گمان می‌کردم که او دستِ کم می‌داند چه ابزاری برای ساختن بمب نیاز است. هر دو به هم نگاه کردیم. در جا دریافتیم او هم نمی‌داند. آمادگی این پرسش را نداشتیم. من هنوز بر این باورم که به راستی نمی‌دانستیم که چه می‌خواهیم! رو به "مسعود" کردم:

-«چکش می‌خواهیم، انبر می‌خواهیم و از همین چیزها...»

مسعود هم با تکان سر، سخن مرا گواهی کرد.

-«آقا، چکش،؟! چه اندازه و برای چه کاری می‌خواهید که من همان را برای شما بیاورم

فروشنده در حالیکه با دست نشان می‌داد ادامه داد:

-بین آقا جان اینجا کلی چکش با کاربردهای متفاوت داریم به من بگین کدامشان را می‌خواهین».

مانده بودیم که چه باید بکنیم. شگفت زده به هم نگاه می‌کردیم. ما پیش بینی چنین پرسش‌هایی را نکرده بودیم. پس از درنگی کوتاه گفتم:

-برای کارهای کوچک می‌خواهیم. راستش را بخواهید ما دانشجو هستیم و داریم دوره آموزشی می‌بینیم که این چیزها را یاد بگیریم. می‌خواهیم یک میز کوچکی درست کنیم ولی دقیقاً نمی‌دانیم برای ساختن آن چه چیزهایی نیاز داریم. استادمان به ما گفته بیاییم اینجا پیش شما. در این میان مرد عینکی که در کناری ایستاده بود و گفتگوی ما را شنیده بود، جلو آمد:

-من خودم آموزگار کارگاه هستم. می‌دونم این آقایون چه می‌خواهند.

سپس رو به فروشنده کرد و مصالح کار را یک به یک برشمرد. فروشنده هم بی چون و چرا دستورهای او را اطاعت کرد و نیازمندی‌های کار ما را که

خودمان از آن بی خبر بودیم، روی پیشخوان فروشگاه گذاشت. از مرد عینکی تشکر کردیم و قیمت انواع و اقسام چیزهای که برخی هیچ ربطی به ساختن بمب نداشت پرداختم و از فروشگاه بیرون زدیم. ما از آنجایی که می دانستیم ساواک از فروشگاه های کود شیمایی و وسایل کارگاهی خواسته که موارد مشکوک را به آن اداره گزارش کنند، بی درنگ سوار تاکسی شدیم و مسعود نشانی یک جایی را داد که احتمال ردیابی را از بین ببریم. فردای آن روز برای خریدن ساعت های جیبی برای تایمر دوباره به خیابان توپخانه رفتیم. می بایست ساعت های بغلی قدیمی را پیدا کنیم که با آن تایمر بسازیم. در این میدان هرچه می خواستی پیدا می کردی. می گویند از شیر مرغ تا گوشت آدمیزاد اینجا هست. افزون بر مغازه های کوچک، در دور میدان، دکه های بیشمار چرخ داری وجود داشتند که چیزهای عجیب و غریب را می فروختند. از نوارهای خالی و پر شده تا انواع ساعت های قلبی، دستگاه های ضبط صوت، بلندگوها، کفش، پیراهن. در حالیکه آهسته از کنار بساطها می گذشتیم یکی از این دستفروش ها به ما نزدیک شد و خواهش می کرد که همین یک ساعت را دارد و مجبور است به خاطر مشکلات مالی فروشد. مارک ساعت سیتیزن بود و صد تومن می خواست. ما نگاهش نکردیم و به راه خودمان برای یافتن ساعت فروشی ادامه دادیم. او همچنان فریاد می زد، پنجاه تومن، بیست تومن، بیا سه تومان. ما می خندیدیم. مسعود گفت:

یک بار گول اینها را خورده بوده است. "فکر می کردم اینها دروغ نمی گویند و به ساعت نیاز داشتیم. ساعت را به ارزش کمی خریدم، ولی بعداً فهمیدم که قلبی است" به شوخی گفتم می خواستی بگویی تو برای خلق زحمت می کنی شاید پولت را پس می گرفتی، هر دو خندیدیم و همچنان گام زنان بدنبال ساعت فروشی قدیمی گشت می زدیم تا سرانجام به بخش مغازه های ساعت فروشی رسیدیم. ما ساعت ویژه پهن قدیمی می خواستیم که تنها

می شد از اینجاها فراهم کرد. وارد یک مغازه کوچک شدیم. یک آقا با کلاه شاپو و لباس کهنه با پیراهن سفید که یقه اش زرد شده بود داشت با فروشنده سر ارزش ساعت چانه می زد. سرو وضعش نشان می داد از شهرستان است. فروشنده که نزدیک به سی و پنج - چهل ساله می نمود با ورود ما با صدایی ناخوش آمد گفت:

- چی میخواین آقا؟

ما سلام کردیم و مسعود گفت:

- آقا ما از آن ساعت های توجیبی می خواهیم.

فروشنده انگار نمی خواست خریدارش را از دست بدهد و شاید هم گمان می کرد ما خریدار جدی نیستیم با بی توجهی گفت:

- نخیر آقا نداریم. ما اونجور ساعت را خیلی وقته که نداریم. برید اون مغازه بغلی، اون داره.

سپس به گفتگویش با خریدار شهرستانی ادامه داد. ما هم از مغازه زدیم بیرون و به سوی مغازه بغلی که نزدیک چهار مغازه دورتر بود رفتیم. مغازه طبق معمول بسیار کوچک بود و بیشتر از دو یا سه نفر گنجایش نداشت. ساعت فروش مردی میانسال بود و یک جلیقه قدیمی هم به تن کرده بود. زنجیر ساعت بغلیش هم از جیبش به دکمه جلیقه آویزان بود. یک لوله ذره بین به یک چشم گذاشته بود و انگار داشت ساعت خرابی را درست می کرد. با ورود ما ذره بین را از چشمش برداشت و با لحن مؤدبانه ای رو کرد به ما:

- من در خدمت هستم، آقایان چه می خواهند؟ مسعود هم مؤدبانه پرسید:

- سلام آقا، ببخشید، می خواستیم بدانیم ساعت بغلی دارید؟

- بله داریم. البته این روزها کسی اینها را نمی‌خواهد، به همین جهت دم دست نمی‌گذارم. یک لحظه صبر کنید. سپس به یک جای پستو مانندی که با یک پرده از این بخش جدا می‌شد رفت و یک عدد ساعت کهنه بغلی آورد.

- منظورتون این جور ساعته؟

دوتایی گفتیم:

-بله آقا، خودش.

سپس افزودم:

«بخشید آقا لطفاً هرچه از این ساعت‌ها دارید بیاورید.»

در حالیکه کوشش داشت با پیشبندش غبار را از روی ساعت پاک کند گفت:

«من هم این جور ساعت‌ها را بیشتر دارم، آسون میشه خوندش.

ولی چرا و برای چه همه را می‌خواهید!؟»

من کمی جلو خم شدم و گفتم:

«آقا ما از شهرستان آمده‌ایم و می‌خواهیم برگردیم. اینها را به عنوان

سوغاتی برای پیرهای فامیل می‌خواهیم. آنها به ساعت‌های قدیمی علاقه

دارند و از ساعت‌های مچی خوششان نمی‌آید.»

مسعود هم در تأیید سخن من گفت:

«ما مسافریم اینجا آقا، داریم برمی‌گردیم.»

فروشنده رو به مسعود کرد:

«از لهجتون فهمیدم. مال خراسون هستین، نه؟»

مسعود گفت: بله آقا

سرانجام سه عدد ساعت جیبی از او خریدیم و از مغازه بیرون آمدیم. روز

دیگر بنا بود که به دنبال خرید کود شیمیایی برای مواد منفجره برویم که

دوباره «مسعود» کار را در همین جا نگه داشت.

- «پس با این ابزارها و تایمرها چه باید بکنیم؟»
 - فعلاً هیچی، حالا باید اینکار را بگذاریم کنار. سازمان دستور داده است
 به هر طریق که شده یک عضو زن جهت پوشش پیدا بکنیم.»
 من از این سخن او در شگفت شدم با خود گفتم مثل اینکه سازمان در
 نگرشش به ازدواج و عضوگیری زنان چرخش بزرگی کرده است با شگفتی
 پرسیدم:

- «راستی بینم مسعود جان، وقتی که من ازدواج کردم سازمان همه
 روابطش را تا دو ماه با من برید، رهبری عملاً مرا از سازمان کنار گذاشت.
 این مسأله به عنوان یک نکته منفی برای من شد. حالا چطور شده که سازمان
 دنبال زن میگرده؟!»

- حالا شرایط فرق می‌کنه. در حال حاضر به عنوان پوشش ما مجبوریم
 که یا ازدواج کنیم یا با یک زنی زندگی کنیم. این یک دستور سازمانی‌ست.
 رضا رضایی خودش این را به تمام مسئولین نوشته است.
 - «خوب تو خودت کسی را نمی‌شناسی؟»

- «نه من کسی را نمی‌شناسم و حالا چون مخفی شده‌ام امکان برقراری
 ارتباط ندارم.»
 کمی اندیشیدم:

- «یک سمپات دارم که مذهبی نیست ولی آدم روشنفکریه و بسیار
 سیاسی، به گمان زیاد، قبول کنه.»
 - «هرچه زودتر این کار را انجام بده.»

ماجرای نیلوفر

اسفند ماه ۱۳۵۰ بود و من سال پایانی دانشکده را می‌گذراندم و یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی را خودم می‌توانستم برگزینم. من رشته‌ی بیماری روانی را برگزیده بودم. این برای آن بود که هیچ کنترلی بر آن بخش نبود و من می‌توانستم به آسانی از زیر بار کلینک در بروم. روزهای پایانی سال و آغاز تعطیلات نوروزی بود و کلاس‌ها تق و لق بودند، از این جهت من از دو هفته به نوروز از بخش روانی که در واقع آسایشگاه یا به عبارت دیگر زندان بیماران روانی بود در رفتم. این آسایشگاه یا دیوانه‌خانه، متعلق به شهرداری بود و بیماران روانی بی‌کس را در آنجا نگهداری می‌کردند و بدین‌گونه با افزودن دو هفته تعطیلات نوروزی می‌توانستم بیش از یک ماه در تهران باشم تا آموزش بیشتری ببینم. من با خوشحالی به تهران آمده بودم که یک ماهی آموزش نظامی ببینم و گامی بلند به سوی انجام عملیات انقلابی بردارم. حالا باید به مشهد باز می‌گشتم و به انجام وظیفه‌ای می‌پرداختم که هیچ انتظارش را نداشتم. اما چون دستور تشکیلاتی بود، راه گریزی از آن نبود. بعد از ظهر آن روز برای یافتن عضو زن با قطار به سوی مشهد راه افتادم. فردای آن روز از تلفن همگانی به بیمارستان شاهرضای مشهد زنگ زدم تا اینکه "نیلوفر" را پیدا کنم. او همان زنی بود که گمان می‌کردم پیشنهاد پیوستن به سازمان را بپذیرد. نمی‌خواستم به بیمارستان بروم که کارکنان یا دانشجویها مرا ببینند. چرا که من در رفته بودم و نیز در بخش زنان کاری نداشتم. پس از این که دوره آموزشی زنان و مامایی را به پایان رسانده بودم، دیگر دیر زمانی بود که نیلوفر را ندیده بودم. او با شنیدن صدای من بسیار شگفت زده شد، بویژه هنگامیکه دریافت من از تلفن همگانی با او سخن می‌گویم.

- نیلو با تو کاری دارم. می‌شه بیرون همدیگر را ببینیم؟

. درنگی کرد و با صدای نگرانی پرسید:

-طوری شده؟

- نه، نگران نشو، فقط می‌خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم.

- ساعت دو کارم تمام می‌شه، می‌تونم ساعت چهار تو را در یک جایی

ببینم.

با او در خیابان ارگ، روبروی سینما رادیوسیتی قرار گذاشتیم. آنجا یک خیابان غیرسنتی بود و از حرم امام رضا به دور. بیشتر سینماها و بوتیک‌ها در آن خیابان قرار داشتند. سر ساعت چهار او را آنجا دیدم. هوا بسیار سرد بود. مانتوی قهوه رنگی پوشیده بود و با شال گردن، بخشی از چهره و گردنش را پوشانده بود. او همیشه لباسی ساده می‌پوشید و هرگز آرایش نمی‌کرد. قد بلند و چشمان سیاه بادامی با گونه برجسته‌اش، روی هم‌رفته به او جذابیتی زنانه می‌بخشید.

آن روز چهره‌ای نگران داشت. به من نگاه کرد و با شتاب پرسید:

-«چیزی شده است؟!».

باد سرد به سر و چهره‌اش می‌خورد و موهایش را همچون یال مادیان وحشی بر روی گردن و چهره‌اش پریشان می‌کرد.

- نه چیزی نیست. می‌خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم.

-نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. سرانجام گفتم:

-«نیلو” تو شاید گمان برده باشی که من با کسانی ارتباط دارم. منظورم

با یک گروه سیاسی است.»

او همچنان نگاه پرسش آمیزش را از من برنمی‌داشت و منتظر بود تا من ادامه بدهم. گامها آهسته‌تر می‌شد. به خیابان جنت رسیدیم. آن زمان آنجا

خیابان تنگ و کوچکی بود که خیابان ارگ را به خیابان دانشگاه پیوند می‌داد. منتظر بود که ادامه دهم. درنگ کردم و چیزی نگفتم تا واکنش او را ببینم.

«خوب چرا این را با من در میان می‌گذاری؟»

«آنها به تو نیاز دارند.»

«من؟! مگر من چه کسی هستم؟!»

«منظورم به یک عضو زن است. این یک گروه زیرزمینی و چریکی است و آنها برای پوشش امنیتی به یک عضو زن نیاز دارند. در این زمینه تو در نظرم آمدی. من همیشه شاهد احساسات انسان دوستانه تو بوده‌ام، می‌دیدم که بیشتر وقتها کتابهای گوناگون می‌خونی. برای همین سراغ تو آمدم.»

«بیشتر توضیح بده. من هنوز متوجه نشده‌ام.»

«تو باید با یکی از اعضاء سازمان زندگی یا اگر دوست داشته باشی

ازدواج کنی.»

«تو؟! یعنی تو؟!»

«نه، من ازدواج کرده‌ام.»

ناگهان صدایش برید:

«تو؟! تو ازدواج کردی؟! کی؟ با کی؟! تو که همیشه دشمن ازدواج بودی؟! پس چه شد؟! هر وقت از زن و زندگی صحبت می‌شد می‌گفتی نمی‌تونی و اعتقادی به این کار نداری و چیزهای دیگری در زندگی برایت اهمیت داره. هیچ وقت حتی فرصت صحبت در این باره را هم نمی‌دادی. برایم عجیبه، من انتظار شنیدن این حرف را نداشتم.»

چشم‌هایش پر از اشک شد. لختی به من نگاه کرد. سرم را با شرم پایین انداختم. هیچگاه گمان چنین گفتگویی را نمی‌بردم. سخت غافل گیر شده بودم. نفسم بند آمده بود، کوشش می‌کردم با حرکت دستهایم چیزی بگویم. شانه‌هایم را گرفت و رو به رویم ایستاد:

- «یک سوال دارم.»

به او نگاه کردم و منتظر پرسشش شدم

- «چطور شد، چه شد؟»

- «تو راست میگی. من هیچگاه اعتقاد نداشتم انسانی که به سراغ کارهای

سیاسی می‌رود عاشق شود و یا ازدواج کند. نه این که با عاشق شدن و ازدواج مخالف باشم. کار سیاسی در این سرزمین کار پرخطری‌ست. ولی دیگر نتوانستم. در واقع سیل عظیم عاطفه و عشق او بر من آنچنان غلبه بود که همه چیز را از من گرفت و مرا بی‌تاب کرد، دیگر نتوانستم، تسلیم شدم، نمی‌دانم، شاید هم ضعف نشان دادم. آره ضعف نشون دادم. نمی‌دونم، راستش رو بخوای نمی‌دونم چی شد، همینو می‌دونم که سرانجام دریچه دلم را برای اولین بار به روی زنی باز کردم.»

- «ولی تو همیشه معتقد بودی که برای یک آدم سیاسی عشق ممنوع

است.»

- «آره، هنوز هم اعتقاد دارم ولی دیگر نتوانستم. گفتم که ضعف نشون

دادم»

- چطور شد؟ ولی من هرگز تو را با هیچ دختری ندیده بودم.

- درست است، برای اینکه اگر مرا با دختری ببینند این جامعه لعنتی

انتظار دارد با او ازدواج کنم وگرنه هزار چیز دیگه به اون می‌چسبانند.

- حالا فهمیدم که چرا با من هیچگاه بیرون نیومدی. ولی تو می‌بایست

این و میدونستی که من مسئول زندگی خودم هستم نه آن چاخوا^{۱۵} بقال سرکوچه، زندگی من مال منست نه مال همسایه‌ها و مردم کوچه.

درنگی کرد:

- گمان می‌کنم که حالا دیگر دیر شده. گفتگو در اینباره بی‌فایده است

^{۱۵} مستراح خالی کن

سپس با صدایی گرفته از من پرسید

- «دوستش داری؟»

- «آره»

سرش را برگرداند و به راه رفتن ادامه دادیم. پس از چند گامی آهی کشید و با لهجه غلیظ تهرانی اش گفت:

- «گناه من بود. غرورم از عشقم بیشتر بود و برای همین هم باختم. آره

من باختم»

ادامه داد:

- «می بایست می گفتم، من نگفتم، همچون رازی در درون سینه ام خفه اش کردم».

انگار با خودش حرف می زد، نگاهش به روبرو دوخته شده بود. شاید هم به دوردستهای خاطره هایش نقب می زد. چند قطره اشک از درون ساغر چشمانش آهسته آهسته بر روی گونه های سرخ سیلی خرده اش از سوزش باد لغزید. همچنان خاموش بودم. نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. هرگز انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشتم. رابطه ما همیشه کوتاه و جدی بود. هیچگاه وارد حوزه مسائل عاطفی نمی شدیم یا شاید اجازه نمی دادیم. دوباره با خودش زیر لب تکرار کرد:

«نه من می بایست می گفتم. آه نفرین بر این غرور و پسخندی زد و گفت:

- «حالا تو آمده ای و مرا برای مرد دیگری که ندیده ام و نمی دانم کیست

خواستگاری می کنی؟!»

هیچ پاسخی نداشتم، جو گفتگو آن اندازه سنگین بود که واژه ها از دهانم به سختی بیرون می آمدند، به من و من و تته پته افتاده بودم. بدجوری غافلگیر شده بودم. واژه ها گم شده بودند. برای لحظاتی هر دو خاموش شده بودیم. شاید هر یک به دنیای خودمان فرو رفته بودیم. نزدیک به دو سال

بود که با هم آشنا شده بودیم. کتاب به هم می‌دادیم، کتابهای گوناگون، فلسفی، سیاسی مانند کتابهای برشت و حتی زیرزمینی مثل پاشنه آهنین یا مادر ماکسیم گورکی.

خبرهای سیاسی رد و بدل می‌کردیم ولی هرگز چنین گفتگوهایی میان ما رخ نداده بود. هوا تاریک می‌شد و سوز سرما گوش‌هایمان را سرخ کرده بود. دلم می‌خواست فرار کنم. آرزو می‌کردم هرگز به اینجا نیامده بودم و این گفتگوی تلخ و غم‌انگیز را با او نمی‌داشتم. بدون اینکه سر برگرداند و مرا ببیند گفت:

- «کی و کجا می‌خواهی من این آقا را ببینم؟»

- «مطمئن هستی؟»

- «آره، دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه که کی و کجا باشه»

- «باید بدونی که او مخفیست و هر آن خطر مرگ برای هر دوی شما

هست.»

- «مهم نیست. آن دیگه به من مربوطه و هر چه باشه می‌کنم.»

- «نمی‌خواهم برای من انجام بدی.»

درنگی کرد، آنگاه چهره‌اش را به من برگرداند، من زهرخند دردناک را در سیمایش می‌توانستم ببینم. نفس بلندی از ژرفای سینه کشید:

- «نه ایرج، من اینکار و برای خودم می‌کنم.»

دوباره هر دو خاموش شدیم. لختی تردید کردم که این کار درست است یا نه، ولی از سوی دیگر سازمان نیاز دارد. بچه‌ها تنها باید کمکشان کنم. به چهره یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. انگار دیرزمانی رازی را از همدیگر پنهان کرده بودیم ولی اکنون آشکار شده بود. برای اینکه سکوت را بشکنم به آرامی و با صدایی که پیدا بود از دور دست‌های سینه‌ام بیرون می‌آید پرسیدم:

- «می‌تونی به تهران بری؟»

- «آره»

سپس آهی کشید و گفت:

- گفتم که دیگر فرقی نمی‌کنه کجا باشه، هرکجا که باشه میرم. پدر و مادرم آنجا زندگی می‌کنند. پدرم در اداره راه‌آهن تهران کار می‌کنه، فراهم کردن بلیت هم آسونه. می‌تونم به بهانه اینکه می‌خواهم آنها را ببینم به تهران برم.»

رو به من کرد و دوباره پرسید:

- «کی به تهران بر می‌گردی؟»

- «فردا.»

- «من پنجشنبه راه می‌افتم و تو را جمعه در ایستگاه قطار می‌بینم.»
می‌خواستم زود این گفتگو را پایان بدهم و در بروم. دیگر نمی‌توانستم این وضع را ادامه بدهم، با شتاب گفتم:

- «باشه. من تو را در آنجا خواهم دید.»

- «راستی من باید چی بگم؟ چه کاری باید انجام بدهم؟ حرف خاصی باید به او بگویم؟»

- «نه، هیچ چیزی نمی‌خواهد بگویی. تنها او را می‌بینی و او خودش شرایط را برای تو تشریح خواهد کرد. او به احتمال زیاد از تو می‌خواهد که ظاهراً هم که شده ازدواج کنی تا همه چیز طبیعی جلوه کند، راستش را بخواهی خودم هم درست نمی‌دانم اینها را باید با خودش در میان بگذاری، این چیزی ست میان شما دو نفر.»

- «ازدواج! ازدواج!»

با پوزخندی رو به من کرد:

- «تو می‌خواهی من ازدواج کنم؟»

از این کارم بسیار شرمگین بودم. پشیمان شده بودم. می‌خواستم با چکش به سرم بکوبم. مدام با خودم می‌گفتم این چه کاری بود که کردم چرا به اینجا آمدم؟ چرا پیش از این‌ها احساسات او را نفهمیده بودم؟ اما از کجا می‌توانستم بدانم.

اگر می‌دانستم هرگز به اینجا نمی‌آمدم و هرگز این حرفها میان ما رد و بدل نمی‌شد. حالا چه باید بکنم؟! دستور سازمانی است و باید انجامش بدهم. با صدای خفهای گفتم:

- «بین نیلوفر عزیز، این فقط یک پوشش است. تو نباید احساس کنی که به زور داری با یکی ازدواج می‌کنی. آنچه که مسلم است تو باید عضو سازمان بشی و به تهران بری. اگر این برایت دشواره همین جا قضیه را فراموش کن. من می‌دانم که این کار برای تو بسیار سخت است. اصلاً بیا فراموشش کنیم. باور کن شرایط تو را خوب درک می‌کنم.»

کمی درنگ کرد و سپس بدون اینکه به من نگاه کند انگار که سخنانش را به هوا پرتاب می‌کرد با صدای استواری گفت:

- تو را در ایستگاه راه آهن تهران خواهم دید. می‌تونی ساعت ورود قطار را از بخش اطلاعات راه آهن پرسی.»

سپس آدرس یک کیوسک را در ایستگاه راه آهن به من داد که اگر یکدیگر را گم کردیم ساعتی دیگر در آنجا همدیگر را ببینیم.

با شتاب از او خداحافظی کردم و یک راست به سوی خانه دوستی رفتم. از شدت فشار روانی سرم زق زق درد می‌کرد.

سوز سرما را حس نمی‌کردم. کلافه شده بودم. به نیلوفر که دوست داشت نیلوفر صدایش کنند ارج زیادی می‌گذاشتم. هنگامیکه در بخش زنان و مامایی آموزش می‌دیدم با او آشنا شده بودم. شاید بیست و یک یا بیست و دو سالش بیشتر نبود. با وجودی که بسیار جوان بود مطالعات زیادی داشت، همیشه

کتاب می‌خواند. به بیماران کمک زیادی می‌کرد. اگر چه کارش تنظیم خانواده بود ولی مانند یک مددکار اجتماعی به همه می‌رسید. فردای آن روز با شتاب به تهران برگشتم و "مسعود" را در جریان کار نیلوفر قرار دادم. روز جمعه به ایستگاه راه آهن رفتم. ولی دلم شور می‌زد، آرزو می‌کردم که او نیاید. ولی... "نیلوفر" آمده بود. او را همچنان که گفته بود در ایستگاه راه آهن دیدم. با هم کمی راه رفتیم. وانمود می‌کردیم که همه چیز میان ما عادی است، انگار آن گفتگو در آن روز میان ما هرگز روی نداده بوده است.

سرانجام سوار تاکسی شدیم و به سوی قرارگاه راه افتادیم و پس از نزدیک به سی دقیقه سر خیابان کاخ پیاده شدیم. من دو ساعت دیگر با "مسعود" قرار داشتیم. به نیلو گفته بودم لباسی کاملاً دخترانه معمولی و کمی هم شیک بپوشد تا تولید شک نکند. "مسعود" را آنجا دیدیم و با هم سه نفری راه افتادیم. در راه "مسعود" پرسش‌های کلی پیش می‌کشید. برای آنکه آنها را تنها بگذارم تا از دیدگاه امنیتی زیاد در جریان کارشان نباشم از آنها جدا شدم.

فردای آن روز هنگامیکه "مسعود" را سرِ قرار دیدم گویی هیچ رویدادی رخ نداده است.

- «چه شد؟»

- «چی؟»

- «موضوع آن خانم سرانجام به کجا رسید؟»

- «اشکالی نیست. ولی فعلاً مسأله را به عقب می‌اندازیم.»

با شنیدن این سخن بسیار برافروخته شدم حس کردم همه خونِ بدنم در سرم انباشته شده است. با صدایی که پیدا بود به سختی خشمم را فرو خورده‌ام گفتم:

«چی؟ این زن حاضر شده از زندگی، کار و خانواده بگذرد، خودش را به خطر بیندازد و به سازمان بپیوندد و من هم این همه راه رفتم این همه وقت روش گذاشتم، نام و نشان سازمانی خودم را برای یک کس دیگر آشکار کردم، از همه بالاتر دست به کاری زدم که خودم درباره‌اش پرسش دارم، حالا تو می‌گویی هیچی؟! یعنی اینها همه کشک بود؟!»

شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

« فعلاً کارهای دیگری در پیشه.»

برای من شگفت‌انگیز بود که مسئول یک سازمانی تا این اندازه بی‌مسئولیت برخورد می‌کند. ولی با خودم گفتم شاید حق با اوست من نباید با مسائل احساسی برخورد کنم، حتماً چیزهای مهم‌تری پیش آمده است. اما چه چیز دیگری؟! گفتم:

«حداقل به او گفתי که فعلاً وجودش لازم نیست؟»

«نه.»

دیگر داشتم از کوره در می‌رفتم با شگفتی همراه با خشم گفتم:

«نه؟ یعنی چه؟! این زن این همه راه را به خاطر ما آمده، سزاوار نیست

که با او چنین رفتاری بشه.»

مسعود با بی‌اعتنایی دوباره شانه‌اش را بالا انداخت:

«خودت به او بگو.»

«معلومه که می‌گم. ولی مرد حسابی دستِ کم از او سپاسگذاری می‌کردی و می‌گفتی که بنا به دلایلی فعلاً به وجودش نیاز نیست.» از این برخورد غیرمسئولانه «مسعود» بسیار دلگیر شدم. نمی‌دانم شاید می‌اندیشید چون او کار سیاسی می‌کند و همه چیزش را برای مردم گذاشته است حق هرگونه بی‌حرمتی به دیگران را دارد! ولی این کار او دیگر زیاده از حد از سر بی‌مسئولیتی و بی‌اندیشگی بود. آن روز از مسعود با دل‌گیری جدا شدم.

احساس کردم چیزی ناخوشایند در سازمان جریان دارد، ولی گمان می‌کردم من نباید بزرگش کنم، با خود اندیشیدم شاید من زیاده خورده بین هستم. او سرش خیلی شلوغ است، دشواریهای بزرگ و گوناگون سازمانی بر روی دوشش سنگینی می‌کند از این رو نمی‌تواند به همه کارها برسد. باید بردباری داشته باشم. باید دید در آینده چه خواهد کرد. اگر دوباره این بهم ریختگی کاری دیده شد آنگاه با او به گونه‌ای جدی گفتگو خواهم کرد. با این اندیشه خودم را دلداری دادم و همچنان با قرار به دیدارش می‌رفتم.

ماجرای دزدیدن چنگال

دو سه روزی گذشت سپس مسئول من "مسعود" از من خواست که از فروشگاه بزرگ یک چیزی را بدزدم. این یک نوع آزمایش و تمرین به شمار می‌آمد که در پی آن افراد با معیارهای قانون شکنی بتوانند کنار بیایند و موضوعات اخلاقی را در هنگام مصادره وسائل زیر پا بگذارند تا در حین عمل دچار شک و تردید نشوند. بنابراین "مسعود" از من خواست به فروشگاه بزرگ بروم و یک چیزی را از آنجا بدزدم. از این رو یک روز خودم را برای این آموزش بسیار تازه و می‌توان گفت ناخوشایند آماده کردم. هیچ یادم نمی‌رود که روز تمرین، بسیار عصبی بودم، تردید داشتم که بروم یا نه، زمانی را با خودم جنگیدم. ولی این یک فرمان سازمانی و آموزشی بود و من ناگزیر می‌بایست انجامش می‌دادم. سرانجام به سوی فروشگاه بزرگ راه افتادم. پیش از آنکه وارد فروشگاه شوم چند بار از روبروی درب آن گذشتم. شهادت داخل شدن برای دزدی را نداشتم. از واژه و کار و هر چیزی که وابسته به دزدی می‌شد به شدت بدم می‌آمد. اما می‌دانستم که با دستهای تمیز و با دستکش سفید نمی‌شود به جنگ گفتارها رفت. بالاخره دست‌ها باید آلوده شوند. با خود می‌اندیشیدم که این دزدی نیست. این برای فرو ریختن آن خوی و سرشتهای پاکیزه ماندن است که در هنگام ربودن و ضربه زدن یا مصادره کردن رژیم در آدم، بویژه یک روشنفکر ایجاد تردید می‌کند. اکنون هم کوشش می‌کنم تا بیارزش‌ترین چیزها را بردارم که ارزش مادی نداشته باشند یا آن را نیاز نداشته باشم. لباس اتو کشیده و بسامانی پوشیده بودم. درست یادم نیست ولی گمان کنم حتی کراوات هم زده بودم تا نگهبان فروشگاه را به خودم بدگمان نکنم. یک نگهبان دم درب و نگهبانانی با لباس شخصی نیز در هر طبقه‌ای پرسه می‌زدند. بزودی دریافتم که در همه جا دوربین کار

گذاشته شده است از همین روی نمی خواستم همه طبقات را زیر و رو کنم. ولی نمی دانستم به کجا بروم. داشتم از کنار وسائل خانگی می گذشتم. خانمی میان سال به من نزدیک شد و آدرس یک کالایی را از من پرسید. دریافتیم کت و شلوارم بسیار رسمی است و خریدار گمان کرده که من یکی از کارمندان اینجا هستم. از او پوزش خواستم و گفتم که خودم هم یک خریدار هستم. دلم از اندیشیدن به دزدی پر شتاب می زد و حس می کردم که دلم می خواهد از دورن سینه ام بیرون بزند. راستی چه می شود اگر مرا بگیرند؟! دانشجوی سال آخر پزشکی را در حال دزدی دستگیر کنند!!!! و من هم که نمی توانستم بگویم برای واژگون کردن رژیم در حال آزمون دزدی هستم! اصولاً تصور این صحنه مرا شرمنده می کرد اما چاره ای نبود و می بایست انجامش می دادم. این یک وظیفه سازمانی بود و به نظر می رسید چاره ای نیست و به هر روشی که شده باید این ترس از دزدی را از خودم دور می کردم. سرانجام به نگام گذر از کنار میز وسایل آشپزخانه با شتاب یک دانه چنگال را برداشتم و در داخل آستین کتم پنهان کردم و همچنان به طور طبیعی به راه خودم ادامه دادم. اما گمان می کردم هر زمان امکان دارد که از بلندگوهای فروشگاه مرا صدا بزنند. با شتاب ولی بگونه ای طبیعی که گویی هیچ رویدادی رخ نداده است خودم را به در بیرونی رساندم. طوری راه می رفتم که این گمان نیاید که در حال فرار از فروشگاه هستم. تلفن دم در مدام زنگ می زد. این یک رویداد عادی و روزمره در این فروشگاه بود اما گمان می کردم که این زنگ ها برای من است که یک ریز به صدا در می آیند. حتماً می خواهند نگهبان را خبر کنند تا مرا بازرسی کند. با شتاب از کنار نگهبان دم در گذشتم.

خودم را به بیرون فروشگاه رساندم. کتم را از تن درآوردم و به میان مردم رفتم. از آنجا با شتاب دور شدم. خوب بیاد دارم که از شدت ترس و شرم،

عرق از همه جای بدنم سرازیر شده بود. تا آن زمان از زندگی‌ام هیچ گاه چنین کار شرمگینی را انجام نداده بودم. ولی سرانجام مأموریتم را به پایان رساندم. به پشت سر نگاه کردم. کسی را ندیدم. شنیده بودم هنگامیکه دزدی را می‌گیرند او را به پلیس می‌دهند. اکنون من یک دزد بودم. انگار همه می‌گفتند که من یک دزد هستم. حس می‌کردم آدم پستی شده‌ام. اما از سوی دیگر می‌دانستم که انجام این کار برای نیاز خودم نبوده است. ارزش این یک چنگال شاید دو ریال بیشتر نباشد. بنابراین هدف مهم است و این که چرا من چنین کاری را انجام داده‌ام. خودم را با این اندیشه‌ها آرام می‌کردم که بیش از این آزرده نشوم و احساس شرمساری نکنم. پیوسته با خود می‌گفتم که این شرارت نیست بلکه تنها یک گونه قانون شکنی است. این یک کار غیر قانونی است نه غیر اخلاقی. اخلاق از هدف بیرون می‌آید و قانون از وسیله. بنابراین من قانون را شکسته بودم نه اخلاق را. من به کسی ضربه نمی‌زدم. تنها آزمایش قانون شکنی می‌کردم همین!

برای من دزدیدن یک چنگال مهم نبود. هر کس دیگری هم می‌توانست این کار را انجام بدهد. اما زشتی این کار چنان سنگین بود که تا چند روز از مغزم بیرون نمی‌رفت. بعد از ظهر آن روز "مسعود" را دیدم و چنگال را به او دادم. بنای ما بر این بود که هر چیزی را که می‌دزدیم به او بدهیم. چند زمانی در مورد این مسأله با هم گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم که چنانچه اگر من گیر می‌افتادم چه می‌شد. به هر رو برای من این یک وظیفه سازمانی بود که انجامش داده بودم.

آموزش رانندگی

پس از آزمون دزدیدن چنگال، "مسعود" به من مأموریت داد که رانندگی یاد بگیرم. تا آن روز هیچگونه تمرینی در زمینه رانندگی نداشتم و تنها جای پدال گاز و ترمز را می‌دانستم و کمی هم درباره چگونگی عوض کردن دنده‌ها. تا آن روز شاید بیشتر از یک ساعت رانندگی نکرده بودم. به بیمارستان رفیتم و "مسعود" پیکان سبز رنگ "سیمین" را گرفت. یادم می‌آید نزدیکی‌های ساعت ۵-۶ شام‌گاه بود. "مسعود" مرا به چهار راه نظام‌آباد که یکی از شلوغ‌ترین چهار راه‌های تهران است برد. در آنجا از اتومبیل پیاده شد و از من خواست تا پشت فرمان بنشینم.

«مسعود نمی‌تونم. من تا به حال رانندگی نکرده‌ام.»

او با لحن یک فرمانده به سرباز گفت:

«پشت فرمون بشین "به من نگاه کرد:

«اگر بخواهی می‌توانی. فقط نترس.»

من با لحنی مهربانانه همراه با خواهش گفتم:

«اینجا خیلی شلوغه مسعود. آدم‌های قد و نیم قد در خیابان ولواند.

ببین چقدر بچه در رفت و آمد هستند! خطرناکه"

دست کم بگذار بریم در جای خلوتی رانندگی را تمرین کنم"

او در حالیکه از طرف درب مسافر وارد ماشین می‌شد با نگاه تحقیرآمیزی

رو به من کرد:

«من به تو می‌گویم پشت فرمان بنشین. فقط نباید بترسی. یادت باشه،

اگر بخواهی می‌توانی.»

او این جمله "اگر بخواهی می‌توانی" را چند بار بازگو کرد انگار از گفتنش

لذت می‌برد. او را توانمند نشان می‌داد. کمی احساس کوچکی می‌کردم.

نمی دانستم چه بکنم. از آنجا که "مسعود" مسئول من بود و چاره‌ای به جز فرمانبردن نداشتم با نگرانی و بی میلی پشت فرمان نشستم. هنگامیکه به جلو نگاه کردم دیدم خیابان پر از آدم است. دبستان‌ها به تازگی بسته شده بودند و بچه دبستانی‌ها توی خیابان ولو بودند. برخی از مردم هم کارشان پایان یافته بود و به خانه‌هایشان برمی گشتند. سرانجام دستور مسئولم را اجرا و اتومبیل را روشن کردم. با دشواری در دنده یک گذاشتم. اتومبیل ناگهان به جلو پرتاب شد. بسیار هول شده بودم. دلهره داشتم. دهانم خشک شده بود، صدای ضربان قلبم را می شنیدم. می ترسیدم بچه‌ها را زیر بگیرم. "مسعود" جهت رانندگی را مشخص می کرد. هدف این بود که از خیابان شاه‌رضا و سپس خیابان امیری جنوبی به سوی راه آهن برویم. نمی دانم چگونه خودم را به خیابان شاه‌رضا یا انقلاب کنونی رساندم. خیابان پر از اتومبیل بود. نمی توانستم اتومبیل را مستقیم هدایت کنم. با دشواری و زیگزایی رانندگی می کردم. راننده‌های گذری بویژه تاکسی‌ها مرا لعنت می کردند و هر چه به دهانشان می آمد به من پرتاب می کردند. خودم را باخته بودم. دست پاچه و نگران بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. می ترسیدم کسی را زیر بگیرم یا با اتومبیل دیگری برخورد کنم. سخت کلافه شده بودم. دیدم دیگر نمی توانم اینگونه ادامه بدهم. اتومبیل را به هر زحمتی بود در کنار خیابان نگه داشتم و کلید را به سوی "مسعود" انداختم:

- "بیا این کلید، دیگه اینکار را نمی کنم، خودت رانندگی کن."

او با دلخوری کلید ماشین را گرفت:

- «تو می ترسی برای همین است که نمی تونی.»

- «آره، می ترسم. تو این جووری فکر کن. ولی بهتره از اینکه یکی را زیر

بگیرم"

با دلگیری به سوی بیمارستان راه افتادیم. سیمین را برداشتم و به خانه خودمان رفتم. این نخستین بار نبود که مسئول سازمان با من اینچنین برخورد می‌کرد، این یک باور سازمانی بود که با زور و اراده می‌توان به همه چیز رسید. هرگز فراموش نمی‌کنم زمانی را که من تازه به سازمان معرفی شده بودم. یک روز معرف من (محمد) مرا به استخر سعدآباد در مشهد برد و گفت باید شنا یاد بگیری.

گفتم:

«من هرگز آموزش شنا ندیده‌ام و اصلاً در منطقه زندگی ما حتی یک استخر کوچک هم وجود ندارد که توانسته باشم شنا یاد بگیرم، باور کن هیچ تجربه‌ای ندارم»

محمد با ژستی قاطعانه گفت:

«این شنا کردن خود بخشی از آموزش سازمانی است و باید یاد بگیری.»

با اینکه نمی‌دانستم شنا دانستن چه پیوندی با کار سیاسی دارد ولی بناچار پذیرفتم. در آنجا لباس شنا پوشیدیم و مرا به گودترین بخش استخر برد:

خودت را در آب بینداز.

– نمی‌دانم چگونه خودم را در آب بیندازم. به تو گفتم که من تا به حال شنا نکرده‌ام.

نگاه من به سوی استخر نبود و در همین گیرودار گفتگو با او بودم که ناگهان مرا به درون آب پرتاب کرد. تا ته استخر فرو رفتم. از سوی شکم و پهلوی با آب برخورد کرده بودم، گوشم به شدت درد می‌گرفت و پهلویم می‌سوخت. به خاطر این که آب به شدت به داخل گوشم فرو رفته بود دچار سرگیجه زیادی شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم که به کدام سو باید شنا کنم. سمت و سوی خودم را نمی‌توانستم دریابم. کم‌کم امید به زنده ماندن را از

دست می‌دادم. رفته رفته بجای نفس آب می‌خوردم. اندیشیدم که خفه می‌شوم. او بیانکه مرا کمک کند همچنان در بالا ایستاده بود و غرق شدن مرا تماشا می‌کرد. در یک آن حضور مرگ را احساس کردم. در زیر آب دست و پا می‌زدم. کم‌کم به سوی پایین کشیده می‌شدم. به علت سرگیجه‌ای که به من دست داده بود نمی‌توانستم جهت‌ها را تشخیص بدهم. نمی‌دانستم چگونه خود را از آب بالا بکشم. تصادفاً دست‌هایم به نرده‌های کنار استخر که برای بالا رفتن از گودی آب بود خورد. همه انرژی مانده در بدنم را گرد آوردم و خودم را از نرده‌ها بالا کشیدم. روی زمین کنار استخر افتادم. چیزی نگفتم. حالت تهوع داشتم. چندبار استفراغ کردم. گمان می‌کردم که آدم بسیار ضعیف و ناتوانی هستم. نمی‌بایست از خودم زبونی نشان بدهم. در عین حال با خود می‌اندیشیدم "من که به او گفتم چیزی از شما نمی‌دانم! دست کم به من کمی فرصت می‌داد تا فن شما را یاد بگیرم. چرا مرا به درون گودترین بخش استخر آن هم با ناشی‌گری پرتاب کرد که چیزی نمانده بود خفه شوم!؟"

مسئول من اهل مازندران بود و از کوچکی با آب بزرگ شده بود، ولی من بچه کوه و دشت بودم و در زندگی‌ام تا آن زمان استخر شنا ندیده بودم. سرزمین من به جز نهرها و چشمه سارهای ته دره‌ها آب دیگری نداشت. آن روز به خانه برگشتم، ولی کم‌کم درد گوشم بسیار شدید و به اندازه‌ای رسید که ناگزیر شدم بعد از ظهر آن روز به درمانگاه بیمارستان شاه‌رضا نزد دکتر متخصص گوش بروم. هوشنگ طاهری از هم‌کلاسی‌های من بود و دوره گوش و گلو و بینی را می‌گذراند. آن روز نوبت کشیک او بود. از من پرسید:

قهرمانلو دعوا کردی؟ آیا کسی به گوشت سیلی زده ؟
نه؛ چطور مگه ؟

- "گوشت بسیار قرمز شده و پرده گوشت هم نزدیک به پاره شدن است"

سپس قطره گوش با داروی ضد درد و آنتی بیوتیک برایم نوشت و پس از چند روز درد گوشم از بین رفت.

رابط نخست من که مرا برای آموزش شنا به درون استخر پرتاب کرد آدمی بسیار نجسب و خشکه مقدس بود. هیچگاه خنده بر روی چهره استخوانی‌اش ندیدم. همانگونه که پیشتر گفتم اینگونه برداشت از مبارزه و خودسازی اراده‌گرایانه در سازمان بسیار همه‌گیر بود. بنابراین دیدگاه، انسان می‌تواند همه چیز را به زور و قدرت اراده یاد بگیرد! با تکیه بر این اندیشه اگر اراده کنی با گاری هم می‌توانی به کره ماه بروی! به دیگر سخن تنها با تکیه بر اراده و شعار "خواستن توانستن است" حتی بدون امکانات می‌توان همه چیز را در اندک زمانی آموخت یا درست کرد. این شیوه برخورد با کار پیچیده آموزش پیامدی به جز شکست و دلسردی در پی نخواهد داشت و در خوشبینانه‌ترین حالتش یادگیری آن مورد ویژه به بگونه‌ای بسیار غیر حرفه‌ای و سطحی خواهد بود.

باری شب در خانه ماجرای شیوه آموزش رانندگی "مسعود" را برای "سیمین" بازگو کردم. او هم در شگفت شد. آن شب را با دلخوری و نگرانی خوابیدم. فردای آن روز به آموزشگاه رانندگی رفتم. با کمک آموزگار رانندگی همه روز را تا آنجا که می‌توانستم تمرین کردم. روز دیگر به بیمارستان رفتم و ماشین "سیمین" را گرفتم. آن روز را هم خودم به تنهایی در یک جای خلوت چند ساعتی را دوباره تمرین کردم و تا اندازه‌ای به شیوه رانندگی آشنا شدم. این کار را چند بار ادامه دادم تا خوب رانندگی را آموختم. سه روز دیگر در یکی از دیدارهایم با مسعود به او گفتم می‌خواهم امروز تمرین رانندگی کنم. با او به بیمارستان رفتم و دوباره ماشین "سیمین" را

^{۱۶} این اندیشه هنوز همچنان در میان مجاهدین کنونی نیز وجود دارد. کما اینکه یکی از رهبران مجاهدین همواره این جمله را بازگو میکند که "می‌توان و باید"

گرفتیم. "مسعود" پشت فرمان نشست. به او گفتم به جای دوردستی برویم. به نزدیکی‌های ته خیابان خراسان رفتیم که تا اندازه‌ای جای مسکونی نبود و تنها اندک شماری خانه و خرابه در آنجا قرار داشت. جای خیلی خلوتی بود و دیوارهای بیشتر خانه‌ها فرو ریخته بودند و به تلهای کوچک خاک تبدیل شده بودند. از "مسعود" خواستم که همین جا نگه دارد. او درون یک کوچه پر از خرابه پیچید و در کنار دیواری ایستاد. سگ سفید ولگردی در میان خاکروبه‌ها دنبال غذا می‌گشت، با دیدن ما خودش را کمی قوز کرد و لنگ لنگان با ترس پا به فرار گذشت. هنوز یادم هست که بر روی دیوار نوشته شده بود "هرکس اینجا خاکروبه بریزد به لعنت خدا و رسول گرفتار شود" و کسی هم روی واژه خاکروبه خط کشیده بود و کلمه "شاش" را در بالایش نوشته بود. به شوخی گفتم جای خوبیست، تنها اینجا نمی‌توان شاشید! خنده‌ای کرد و جایمان را در ماشین عوض کردیم. گفتم پیش از این در یک آموزشگاه رانندگی چند ساعت دوره دیده‌ام، گمان کنم امروز بهتر بتوانم رانندگی کنم. او بی توجه به سخنم بر روی صندلی بغل دست نشست و من هم پشت فرمان جا گرفتم. مسعود بدون این که به من نگاه کند با دست اشاره کرد که:

"برو".

اتومبیل را به آرامی راه انداختم تا به خیابان بزرگ رسیدم. نزدیک به یک کیلومتر رانندگی کردم، سپس دور زدم و به یکی از خیابانهای کوچک پیچیدم. او همچنان آرام مانند یک فرمانده بی‌اعتنا به من در صندلیش نشسته بود و جلو را نگاه می‌کرد. از میان خرابه‌ها گذر کردم. ناگهان شتاب گرفتم. اتومبیل از روی تلهای کوچک خاک خرابه‌ها جست می‌زد. "مسعود" در حالیکه کوشش می‌کرد نگرانی‌اش را از شیوه رانندگی‌ام پنهان کند گفت: -از روی تپه‌ها نرو.

هراس را در چهره‌اش می‌توانستم ببینم. گفتم می‌خواهم یاد بگیرم که چگونه در شرایط بد بتوان از روی دست‌اندازها گذر کرد. شتاب را بیشتر کردم و ناگهان به راست پیچیدم. اتومبیل در یک آن روی دو چرخ بغل به پهلوی بلند شد و یک‌وری رفت و در این هنگام "مسعود" فریاد زد:

—چه می‌کنی؟!—

—کوشش می‌کنم رانندگی یاد بگیرم. مگر تو نگفتی نباید بترسم؟ یادته؟ اگر "بخواهم می‌توانم؟"

اتومبیل دوباره بر روی چهار چرخش راست شد. با دلخوری و کمی نگران گفت:

—"این چه طرز راننده گیّه؟!—"

چیزی نگفتم. نمی‌خواستم با او بگو مگو کنم. تنها می‌خواستم به او عملاً بفهمانم که ترسو کیست. دیگر دلم از دست او خورد شده بود. با خود می‌گفتم "آیا همه اینجوری‌اند؟ یعنی سازمان را یک سری بچه‌های کله شق می‌چرخانند؟ چه وحشتناک است اگر همه اینجوری باشند!" به او نگاه کردم. دستش را روی داشبورد گذاشته بود. نگران و دلخور در حالیکه خودش را جم و جور می‌کرد، نگاهش را به جاده دوخته بود. اینجا کسی نبود که زیر گرفته شود. تنها من بودم و او. سرعت گرفتم. هرچه گفت بایست، گوش نکردم. ناگهان اتومبیل را به سوی چپ پیچاندم. این بار اتومبیل برای زمان بیشتری بر روی دو چرخ به جلو رفت "مسعود" بر روی من افتاد. او پیوسته خواهش می‌کرد:

—"نگه دار، نکه دار، چه می‌کنی؟ داری ما را به کشتن میدی مرد!".

—نه امکان ندارد بایستم. گفتی که اگر بخواهم می‌توانم، اگر بخواهم می‌توانم. یادته؟

در این میان که اتومبیل دوباره راست شده بود از روی جوی آبی پرید و "مسعود" از فرصت استفاده کرد و ناگهان خودش را به روی فرمان انداخت. ترمز دستی را بالا کشید. من مجبور شدم اتومبیل را نگه دارم. رنگ از چهره‌اش پریده بود. خودش را با شتاب از اتومبیل به بیرون پرت کرد تا دیگر خطری برای او نباشد. در کنار دیوار روی خاکروبه‌ها ایستاد. من هنوز پشت فرمان نشسته بودم. از درون اتومبیل صدایش زدم:

- آقا شجاع، آقای ناترس چرا فرار می‌کنی؟! چرا نمی‌خواهی به من رانندگی یاد بدی؟! چرا نمی‌گذاری رانندگی یاد بگیرم؟! مگر نمی‌گویی که اگر بخواهم می‌توانم!؟

"مسعود" همچنان در کنار دیوار ایستاده بود
- رفیق اینجا زیاد شاشیده‌اند. بسه، دیگه همیشه شاشید. بیا کنار نمی‌خوام تو را به گناه شاشیدن نفرینت کنند!
از اتومبیل پیاده شدم و بسویش رفتم. او همچنان در پناه دیوار ایستاده بود. حرفم را ادامه دادم:

- "پس چی شد؟ آقا شجاع، سه چهار روز پیش بدون اینکه من هیچ آشنایی با رانندگی و ماشین داشته باشم می‌گفتی اگر بخواهی می‌توانی. یادته؟ ها؟ آنجا تو، توی اتومبیل آسوده نشسته بودی و ککتم هم نمی‌گزید. یادته؟ انگار جون بچه‌های مردم برای تو ارزشی نداشت! زیرا خطری برای تو نبود! اما اینجا که کسی نیست و خطر را متوجه خودت می‌بینی فرار می‌کنی! آن روز اگر اتفاقی می‌افتاد، اگر تصادف می‌کردم، چی می‌شد؟ آره برای تو هیچی. تو بدون نگرانی با آرامش خاطر در ماشین را باز می‌کردی و می‌رفتی. من حتی نام درست تو را هم نمی‌دونم. می‌بایست به تنهایی پاسخگوی وجدان خودم و قانون می‌بودم. تو هیچگونه مسئولیتی در برابر هرگونه اتفاقی نداشتی. برای همین هم با آن اعتماد به نفس و جسارت به من می‌گفتی که

برو، برو! دائم سرزنشم می‌کردی که چرا نمی‌توانم. به من می‌گفتی "تو ترسویی"، یادته؟ اما حالا چرا اینقدر هول شدی؟! چرا رنگت مثل شاش زرد شده؟! شاید هم از گمنام مردن می‌ترسی، شاید می‌خواهی قهرمان بمیری، می‌خواهی برات دست بزنند، هورا بکشند، اسمتو توی کتابها بنویسند، همه جا از تو حرف بزنند، عکستو روی دیوارا بزنند، نه؟!

- "چرا چرت می‌گی، دیدی که اون روز هیچی نشد"

- آره، شانس آوردیم که هیچی نشد، ولی اگه ادامه می‌دادم حتماً می‌شد، رد خور نداشت.

"مسعود" در برابر پرسش‌های من سخنی برای گفتن نداشت و تنها خنده بی‌روحي کرد که یعنی سخنانم را جدی نمی‌گیرد اما ترس هنوز در چهره‌اش هویدا بود. کلید اتومبیل را به او دادم تا آرام شود.

- "مسعود فکر کنم برای امروز بسه، بریم خانه"

سوار اتومبیل شدیم تا به بیمارستان برگردیم و ماشین را به "سیمین" برگردانیم.

در هنگام بازگشت به بیمارستان دیگر نتوانستم بیش از این تاب بیاورم و هم از اینرو سرانجام آنچه در دلم از دست او تلنبار شده بود برایش گفتم:

- "ببین دوست عزیز بگذار یک چیزی را به تو بگویم. من در طول این پنج و شش ماه این راه طولانی را از مشهد به تهران می‌آمدم تا پیش تو آموزش ببینم راه و چاه‌ها را بشناسم، آموزش سیاسی ببینم و از هر نظر رشد کنم. اما خودت بگو چه چیزی به من یاد دادی؟! من از تو چه چیز بخصوص و مهمی یاد گرفتم؟! در همه‌ی این زمان، دائم میان دو شهر رفت و آمد کردم تا پیش تو شاگردی کنم. اما تنها کاری که تا حالا کرده‌ایم پرسه‌زنی در خیابانها و متر کردن کوچه‌ها بوده، به جز شناسایی چند خیابان و کوچه و چند کافه و قهوه‌خانه چه چیز دیگه‌ای به من یاد داده‌ای؟ تازه آن چند

آموزش عملی هم نیمه کاره ول شدند. پیوسته از این شاخه به آن شاخه می‌پری و در طول این مدت که تو را شناختم هرگز کاری را به پایان نرساندی! ببخش دوست عزیز به نظرم در تو گرایش‌ات توانمند آنارشیستی رشد کرده. به نظر می‌رسد که انگار هیچ چیزی را نمی‌توانی درست کنی یا به آخر برسونی. تو فقط می‌توانی همه چیز را خراب کنی و هیچ برنامه مرتب و منظمی نداری؛ نمی‌دونم، شاید هیچی! میدونی چیه، احساس پوچ بودن می‌کنم. وقتی به این سه-چهار ماه که به اینجا میام و میرم نگاه می‌کنم، هیچ چیزی را نتونستیم بسازیم، هیچی. جز تلف کردن وقت هیچ چیزی بدست نیامده. تنها از این شاخه به آن شاخه پریدیم.

“مسعود” چیزی نداشت که بگوید. تنها در پاسخ من گفت:

«نه؛ من آنارشیست نیستم. من دائم در حال تحولم.»

در پاسخ این توجیحش پوزخندی زد:

- «رفیق عزیز تحول وقتیست که چیزی را به آخر برسانی و در قدم بعدی به مرحله بالاتری با کیفیتی برتر و نوتری برسی. چطوری وقتی هیچ کاری را به سرانجام نرسوندی متحول می‌شوی؟! تو به این از شاخه به شاخه دیگر پریدن‌ها می‌گویی تحول؟

به این پرسه زدن‌ها میگی رشد و تحول؟

“جنگ چریک شهری یعنی همین، باید شهر را شناخت. باید یاد گرفت مثل ماهی توی کوچه‌ها، توی مردم شنا کرد و گم شد.

ولی دوست عزیز، ما توی مردم نیستیم، ما توی کوچه‌ها پرسه می‌زنیم، ما با مردم حرف نمی‌زنیم، در تمام این مدت با همدیگر یک مطلب نخوانده‌ایم که چگونه با مردم ارتباط بگیریم. ما می‌خواهیم چه کار بکنیم. چگونه کار سیاسی را با کار عملی هماهنگ کنیم.

- هنوز وقت نبوده، یه روزی این کارو می‌کنیم

- کی؟ وقت گل نی؟

- مسخره نکن، گفتم که وقت نداشتیم، هر وقت وقتش برسه این کارو می‌کنیم.

- از تو یک سوالی دارم، تو تا حالا چیزی از سازمان درباره جنگ چریکی شهری خوانده‌ای؟ همین جنگی که حالا حرفش را زدی؟ اصلاً به من بگو جنگ چریک شهری چیه؟ میدونی چیه؟

- نه، ولی معلومه که باید تور پلیسی شاه را پاره کرد و به مردم رسید و تنها راهش هم نبرد مسلحانه است،

- همین؟ به این سادگی؟ از کجا به این تحلیل رسیده‌ای؟ تو که از سازمان هیچ نوشته‌ای، تحلیلی، چیزی ندیده‌ای،

- هنوز نه، ولی نیاز چندانی هم نمی‌بینم، اکنون تمام دنیا راه جنگ چریک شهری را پذیرفته‌اند. نگاه کن به امریکای لاتین. چریک‌های توپامارو بقدری قوی شده‌اند که می‌توانند رژیم را تسخیر کنند.

- حتم دارم آنها یک دید روشن یا یک برنامه روشن برای مبارزه‌شان دارن، ولی این را هم می‌دونم که خودشان گفته‌اند آنها تنها سه روز می‌تونند حکومت را تو دستشون نگه دارن، پس از سه روز امپریالیسم یا همراهان محلی‌اش براحتی می‌تواند از چنگشان درآره، برای اینکه تو پاماروها هنوز که هنوز در حد روشنفکری باقی مونده‌اند. ولی این بحث من نیست، بحث اینه که ما باید استراتژی و برنامه‌ای برای مبارزه داشته باشیم که تا حالا نه من دیده‌ام و نه تو. می‌ترسم تا ابد کار ما پرسه زدن در کوچه‌ها باشد. شاید رژیم هم همینو می‌خواد.

به بیمارستان رسیدیم. حرفها نیمه تمام ماند. شاید دیگر چیزی در چنته نداشتیم. آن روز بسیار آزرده شده بودم.

دیگر امکان ادامه کار با "مسعود" را نداشتم. خودش هم این موضوع را فهمیده بود. از همه بالاتر او مفهوم انتقاد را نمی‌توانست درک کند. فکر می‌کرد اگر انتقاد را بپذیرد به او توهین یا او نفی می‌شود. آن روز هر دو دریافته بودیم که دیگر کار ما با هم پایان یافته است. کسی که می‌بایست مسئول و آموزگار من باشد اکنون در جایگاه یک نادان و ناشی‌گر قرار گرفته بود. خود او هم تا اندازه‌ای به ناتوانی خودش پی برده بود، یا دست کم این را درک کرده بود که من دیگر او را آدم توانمندی در زمینه آموزش نمی‌بینم. ماشین را در بیمارستان پارک کردیم، "مسعود" پس از یک خداحافظی سرد به راه خودش رفت و من هم در آنجا چشم به راه "سیمین" ایستادم تا به خانه بازگردیم.

در بیمارستان بسیار به پدیده مسعود یا مسعودها اندیشیدم. از دید من و با نگاهی خوش بینانه، "مسعود" همچون کودک شروری بود که نه تنها اسباب بازی‌هایش، بلکه شیشه‌های در و پنجره خانه را هم می‌شکند. مسعود یا مسعودها وارد یک پروسه هرج و مرجی شده بودند که دیگر توانا به دیدن دنیای پیرامونشان نبودند. هم از این رو، او هرگز نمی‌توانست هیچ انتقادی را بپذیرد. خود پیداست که سرانجام این اندیشه درهم ریخته ویرانگر می‌تواند پی‌آمدهای خطرناک و چه بسا جبران‌ناپذیر را در آینده داشته باشد. یادم هست که یک روز به "مسعود" یادآوری کردم که تا کنون من دو نفر را به سازمان شناسانده‌ام و با اینکار ناگزیر به آشکار کردن نام و نشانم شده‌ام؛ خودم را به خطر انداخته‌ام، اما گویا نه من و نه آنهایی که معرفی شده‌اند برای تو هیچ اهمیتی ندارند!؟ او در پاسخ من دوباره همان جمله "متحول و سیال بودن جریانات" را بازگو می‌کرد. دیگر فرسوده شده بودم، نمی‌توانستم به کارایی او باور بیاورم. نام "مسعود" را پسر بچه شورو گذاشته بودم که برایم بسیار نگران کننده بود. به درستی دیدن کارهایی از این دست بسیار مرا رنج

می داد. من از مسئولم انتظار درایت، خرد، توانایی، نگاه انتقاد پذیری به اعمال خود و اندیشه پربار داشتم اما اکنون همان مسئول از دید من همچون مرغ سربریده‌ای شده بود که خودش را بی هدف به در و دیوار می کوبید. ولی آیا این مسئول به تنهایی این جور است یا کلّ تشکیلات چنین است؟ چه ترسناک خواهد بود اگر سازمان چنین باشد. پیوسته از خود می پرسیدم پس آموزش سیاسی چه شد؟ رشد اخلاق والایی انسانی چه شد؟ خواندن کتاب چی شد؟

از آن پس، رابطه من با "مسعود" رابطه یک عضو با مسئولش نبود. ما دیگر قرار برنامه ریزی شده با همدیگر نداشتیم. به هنگام دیدار، گفتگوها کوتاه و بیشتر درباره مسائل کلی سیاسی بود و رنگ تشکیلاتی یا آموزشی نداشت. تردیدها درباره توان فکری او اکنون به یقین تبدیل شده بود. او احترامش را از دست داده بود. دیگر او را جدی نمی گرفتم.

به مرور زمان، من از سازمان سرخورده شدم. گاهی فکر می کردم شاید مسئول من راست می گوید من ترسو و جبون هستم، شاید وابستگی های زندگی مرا به فردی نق زن تبدیل کرده است. این جدال درونی مرا تا سر حد افسردگی کشانده بود. به مرز ویرانی و خودآزاری رسیده بودم. به یاد دارم گاهی با سیگار پوست شکمم را می سوزاندم تا خودم را تنبیه کنم. گمان می کردم شاید این منم که جان را عزیز می دانم و بهانه گیر شده ام. ولی از سوی دیگر هنگامیکه به کارکردهای سازمان و مسئولم می اندیشیدم هیچ نور امیدی نمی دیدیدم. سازمانی که بیش از سه سال در درونش با رؤیاهایم زندگی کرده بودم اکنون جایی برای کودکانی شده بود که از سر شرارت همه چیز را خراب می کنند. همواره این سوال به ذهنم می آمد "نکند در ذهن آنها چیزی به جز بمب نمی گذرد!" این دوگانگی و جنگ درونی توان درست اندیشیدن و کارکردن را از من گرفته بود، دیگر به این وضع نمی توانستم

ادامه بدهم. می‌بایست کار را یک طرفه می‌کردم. سرانجام در یکی از دیدارهای سازمانی پیش دستی کردم و به او گفتم که دیگر با تو نمی‌توانم کار کنم. اگر به راستی سازمان هم این است که می‌بینم، دیگر جای من در این جا نیست! مسعود که گویا انتظار چنین حرفی را می‌کشید، با بی‌اعتنایی گفت:

– «سازمان همین‌ه که هست. نمی‌خواهی برو.»

مسعود را چند روزی ندیدم. در آن هنگام، احساس بی‌هدفی و بی‌کارگی می‌کردم. مسعود، سازمان، از ذهن من بیرون نمی‌رفتند. امیدوار بودم که پدیده مسعود یک روند بارز و روینده نباشد بلکه یک پدیده جدا شده باشد که نمی‌توان آن را به همه سازمان گسترش داد. شاید رهبری او را بخوبی نمی‌شناسد.

دومین ملاقات با بیتل

باید همسرت را طلاق بدهی

پس از یک هفته از راه "سیمین" سازمان به من پیام رساند که یکی از مسئولین سازمان یعنی بیتل می‌خواهد با من تماس بگیرد. کمی درشگفت شدم، از خود پرسیدم چرا مسئول سازمان می‌خواهد از راه سیمین با من تماس بگیرد نه بوسیله مسعود. گمان می‌کردم شاید نیاز است که سازمان همه چیز را درباره اعضاء بداند و یا شاید مسعود دیگر نمی‌خواهد با من ارتباط داشته باشد. در آن هنگام نمی‌دانستم که بیتل با سیمین ارتباط مستقیم دارد. هنگامیکه این خبر را شنیدم دلشاد شدم که سرانجام می‌توانم با کسی از رده بالا درباره مسعود سخن بگویم. قبلاً از او شنیده بودم که بیتل یکی از مسئولین سازمان است و امور مربوط به اعضاء بدست او انجام می‌شود. بی‌گمان این تماس برای روشن شدن و چاره جویی اختلافات میان من و مسعود است. بنابراین چنین می‌اندیشیدم که سازمان بنا دارد درباره رویدادها و برخوردهای پیش آمده میان من و "مسعود" با ما گفتگویی داشته باشد.

فردای آن روز من و مسعود سر قرار، بیتل را دیدار کردیم. "بیتل" بر خلاف دیدار پیشین که برای خوش آمد گویی به نزد من آمده بود و با خوشرویی و لبخند از من استقبال کرد، اینبار چهره‌اش بسیار درهم و گرفته می‌نمود و تن صدایش بگونه‌ای پایین بود که گاهی من سخنانش را به سختی می‌شنیدم و بسیار شتابان به نظر می‌آمد. انگار می‌خواست چیزی بگوید و زود در برود. با خود اندیشیدم شاید نمی‌خواهد "مسعود" که در چند قدمی و پشت سر ما می‌آمد گفتگویمان را بشنود برای این آهسته حرف می‌زند. او بدون مقدمه و حتی بدون اینکه سلامی بکند با چهره‌ای اخم کرده و با ترشرویی گفت:

«شما بایستی همسرت را طلاق بدهید و باید هرچه زودتر هم اینکار را قبول کنید!

«این جدایی برای هر دوی شما ضرور است.»

لحن گفتارش صحبت‌های حمید را در ذهن من زنده کرد که انگار من با ازدواج گناهی کرده‌ام و حالا باید این اشتباه بزرگ را با طلاق دادن درست کنم. من از شنیدن این سخن بسیار جا خوردم. همانگونه که گفتم تا پیش از این سخن، با خود چنین می‌پنداشتم که او، این دیدار را برگزار کرده است تا دشواری‌های میان من و «مسعود» را بشنود و به آنها رسیدگی شود. «مسعود» نزدیک به پنج- شش گامی از ما به دور بود. گمان کردم می‌خواهد ما تنها و آزادانه با هم گفتگو کنیم. شاید هم برای پاسداری از جان بیتل از پشت سر می‌آمد.

«درباره آن موضوع بعداً بحث می‌کنیم، اما حالا من یک سری مشکلات با مسئولم دارم». آنگاه با شتاب ولی شمرده شمرده، فشرده‌ای از کارهای مسعود را برای بیتل بازگویی کردم و در پایان گفتم:

«می‌بینید که پس از این همه رفت و آمدها، خیابان گردی‌ها، وقت تلف کردن‌ها نه آموزشی دیدم نه کتابی خواندیم تا درباره‌اش گفتگو کرده باشیم، هیچی، از همه بدتر هیچ برنامه مرتبی هم ایشان دست کم با من نداشته‌اند. تنها چیزی که می‌شنوم، اینه که من می‌ترسم یا آدم ضعیفی هستم.»

انگار سخنانم را نمی‌شنید یا نمی‌خواست بشنود و تنها از روی کرامت در پاسخ به من گفت:

«البته گاهی محافظه کاری انقلابی لازم است اما شما باید مشکلاتتان را با خود ایشان (مسعود) در میان بگذارید و بین خودتان حل و فصل کنید.»

از این سخن او بسیار شوکه شدم. من هرگز از مسئول سازمان انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشتم. یعنی چه، برای حل مشکلاتم او دوباره مرا به همان

کسی رجوع می‌دهد که موجب این دشواری‌ها است؟ سر در نمی‌آوردم. نکند من دیگر عضو سازمان نیستم که این‌گونه با من برخورد می‌کند. چرا راستش را به من نمی‌گویند؟ ولی چرا این بار او اینجوری با من برخورد کرد و کم حرف می‌زد. انگار می‌خواست گفتگو را هرچه زودتر پایان دهد و برود. چهره‌اش یک جوری بود، مانند کسی می‌ماند که چیزی را دزدیده و در زیر کتش پنهان کرده است و می‌ترسد تا رازش آشکار شود. من می‌توانستم این نگرانی توأم با شرم را در رخسارش ببینم. در هنگام سخن گفتن سرش را پایین می‌انداخت و نمی‌خواست به چهره‌ام نگاه کند. گویی قصد داشت هرچه زودتر از گفتگو با من در برود. نوع برخوردش به گونه‌ای بود که انگار گناهی را کرده، یا از آشکار شدن رازی هراس دارد. من آشکارا حس کردم که فضا بسیار غیر عادی است ولی نمی‌توانستم دلیل آن را درک کنم. گمانم بر این بود که شاید از شیوه برخورد من با "مسعود" دل‌گیر شده است یا شاید موضوعات دیگری او را رنج می‌دهد. در برخورد آن روز، من حتی از اینکه اندیشه یکی از اصلی‌ترین رهبران سازمان را به مسائل خودم مشغول کرده‌ام بسیار شرم‌منده بودم. با لحنی شرمسارانه و مهربان به او گفتم:

- «ببخشید که وقت شما و سازمان را گرفته‌ام اما می‌بایست با یکی از بالایی‌ها حرف می‌زدم. و ضمناً خواهش می‌کنم مسائل انسانی را در مورد سیمین رعایت کنید، او بسیار حساس است و تنها از او به عنوان یک پزشک استفاده کنید».

"بیتل" در پاسخ به من سخنی نگفت و تنها به پشت سرش نگاه کرد. "مسعود" به ما نزدیک شد. او با شتاب خداحافظی کرد و از ما جدا شد. با هم راه افتادیم.

- «دیدی که او چیزی نگفت؟»

- «آره»

«بنابراین من مشکلی ندارم و مشکل تو هستی. سازمان همینه که هست. اگر نمی‌خواهی برو. اگر می‌خواهی بمانی باید مخفی بشوی و خودت را با آن همساز کنی. باید از همه وابستگی‌ها ت بگذری. اگر پزشک شدن برایت خیلی مهمتر از سازمان و مبارزه است دیگه سازمان رو ول کن برو.»

-این را یک بار دیگر هم گفتم، بین مسعود من یک پزشکم، با حرفه‌ای که دارم بیشتر می‌تونم به سازمان کمک کنم، من آرزو داشتم برگردم به میان مردم، مردمی که می‌شناسمشون، مردمی که به من اعتماد دارند. من در میان آنها بزرگ شده‌ام و بهتر می‌تونم ارتباط برقرار کنم، ولی با مخفی شدنم همه این امکانات از بین می‌رود. من تبدیل به یک ابزار زنده می‌شوم بدون ارتباط. من با مخفی شدن، آدمی درونی می‌شوم تا بیرونی، تنها با خودم و تو یا کسی دیگر رابطه دارم نه با مردم، از آن گذشته مسأله، مبارزه یا وابستگی‌های زندگی نیست که مرا به شک و تردید انداخته است، مسأله این بلبشویی است که من درونش قرار گرفته‌ام. من نمی‌خواهم کورکورانه در این بی‌راهه راه بیفتم. من جانم را به خطر انداخته‌ام. پس مسأله وابستگی نیست. اما حالا نمی‌خواهم برای ثابت کردن فداکاری و عدم وابستگی‌ام هرچه شما گفتید گوش بدم، تا حالا کرده اما دیگه نمی‌کنم. شما روشنایی به من نشون بدین، بعد از من توقع از خودگذشتگی بیشتر برای سازمان داشته باشید.

-گفتم که سازمان همینه که می‌بینی. نخواستی برو

آهی کشیدم و گفتم:

-«بدبختانه، آره؛ تو درست می‌گی، سازمان همین است که هست.»

حرفی برای گفتن نداشتیم. زمانی دراز راه رفتیم. گفتگوها پایان یافته بود.

چند روز گذشت و من در خانه مثل گیج‌ها بودم. نمی‌توانستم اوضاع را به خوبی در ذهنم ارزیابی کنم. ذهنم آشفته شده بود. حاضر نبودم آنچه که در درون سازمان در رابطه با من می‌رفت را بپذیرم. ولی از طرفی واقعیت آنقدر توانا بود که نمی‌توانستم با هیچ بهانه یا منطقی توجیهش کنم. کم‌کم پذیرفتم که سازمان همین است که هست. باید واقعیت تلخ را می‌پذیرفتم. چقدر سخت بود. حس می‌کردم همه رؤیاهایم همچون بستر رودخانه بزرگی اکنون دیگر خشک شده و آبی در آن روان نیست. انگار رودخانه‌ها مرده بودند. افسرده بودم. سیمین را در جریان گذاشتم. به نظرم رسید که وضعیت روحی مرا درک می‌کند. البته سخت بود اما کوشش داشتم رابطه‌مان را نرمال نگه دارم. برای هم دیگر درد دل می‌کردیم. کار او هم سخت بود. تازه کار تخصصی جراحی را آغاز کرده بود. نمی‌خواستم با بیان دشواری‌هایم با سازمان فشار روانی بر او بیافزایم.

سرانجام پس از گذشت یک هفته برای سازمان نامه‌ای نوشتم و آن را با ارج‌گزاری و ستایش از دلاوری افراد سازمان و بویژه آنهایی که در زیر شکنجه به سر می‌بردند، آغاز کردم. سپس جهت گیری و رویدادهایی که در همه این زمان بر من گذشته بود را یک به یک نوشتم و گفتم که این هرج و مرج کاری و بلبشوی حاکم درون سازمان سبب آشفتگی و درهم ریختگی ذهن من گردیده است و توان درستاندیشیدن، راه رفتن و گرفتن تصمیم درست را از من سلب کرده است. در نامه، بویژه رهبری را هشدار دادم که دل مشغولی سازمان به ساختن بمب و انفجار و نپرداختن به بالابردن دانش سیاسی و کیفیت اعضاء، باعث روی کار آمدن افراد بی‌کیفیت و در نتیجه بروز اندیشه‌هایی خواهد شد که سازمان را در آینده‌ی نزدیک ویران خواهد کرد. در نامه‌ام یادآور شدم که سازمان آکنده از انسان‌هایی با بازوان قوی و سرهای کوچک شده است و انگار بدون هدفی مشخص همچون مرغ

سرکنده‌ای خودش را به در و دیوار می‌کوبد. نامه را با این جمله پایان دادم: «رفقا، برادران! اگر این روند خطرناک در درون سازمان پیش برود شما پیش از آنکه رژیم را منفجر کنید، خود از درون منفجر خواهید شد.»

نامه را به «سیمین» نشان دادم و نظر او را جویا شدم. نوشته‌ام را خواند و بسیار خوشش آمد. سپس نامه را آخر هفته به «مسعود» دادم تا به دست اعضاء بالای سازمان برساند. ماجرای غم‌انگیزی بود. مبارزه درونی سختی داشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خیلی به خودم فشار آوردم تا آن نامه را نوشتم. ولی حالا چی؟ چه باید بکنم؟ یقین داشتم که سازمان دست کم با من تماس خواهد گرفت. هر روز به انتظار نشستم، اما هیچ خبری نشد. با خود گفتم نکند او نامه را به سازمان نداده باشد. اما نه حتماً به یک عضو بالای سازمان نشان خواهد داد.

دوازدهم فروردین سال ۱۳۵۱ بود و تعطیلات نوروزیم پایان یافته بود. هر چه صبر کردم از مسعود خبری نشد بناچار به مشهد بازگشتم. نخستین کاری که کردم به سر کار نیلو رفتم. چهره افسرده‌ام او را ترساند.

- طوری شده؟

- نه همه چیز عادی‌ست.

با آهستگی سرش را به نزدیک گوشم آورد:

- راستی اون آقا به من زنگ نزد، نمی‌دونم چی شد.

- آره، آمدم که بهت بگم موضوع منتفی شده، خوشبختانه به تو نیازی

نیست.

سرش شلوغ بود. دو تا از بیماران جلوی میزش ایستاده بودند و دانشجویهای پزشکی هم با بیماران دیگر حرف می‌زدند. نمی‌شد حرف جدی زد. کنجکاو بود که چه شده که به او نیاز نیست. انتظار داشت که قراری در بیرون بگذارم تا بیشتر درباره آن دیدار و شاید چیزهای دیگر گفتگو کنیم.

- الان سرت شلوغه و من هم باید برگردم به سر کارم. بعداً با هم تماس می‌گیریم.

با شتاب از او خداحافظی کردم و رفتم. در مشهد با جدا شدن از بچه‌ها دلواپسی توأم با افسردگی‌ام آهسته آهسته شدیدتر شد. نمی‌خواستم از خانه بیرون بروم. همه ذهنم را دشواری‌های درون سازمان اشغال کرده بود. اندیشه‌هایم را به سختی می‌توانستم جمع و جور کنم، تمرکز فکری‌ام را کاملاً از دست داده بودم. گاهی بخش‌های محل کارم را به اشتباه می‌رفتم. در بسیاری موارد توان راه رفتن نداشتم. زیاد با کسی حرف نمی‌زدم و جایی هم نمی‌رفتم. در بیم و امید زندگی می‌کردم. آن حالت دوگانگی رنجم می‌داد. دنیا دور سرم می‌چرخید. سرم دائم گیج می‌رفت. اصلاً راندمان کاری نداشتم. انجام کارها برایم بزرگ شده بودند. کارهایم را بنا بر حسب عادت می‌توانستم انجام بدهم. صبح‌ها به بیمارستان می‌رفتم. ولی در همه این روزها کوشش می‌کردم از زیر مسئولیت‌ها شانه خالی کنم. به یاد دارم در یکی از روزها که در بخش اعصاب دوره آموزشی را می‌گذراندم استادم دکتر حبّ حیدر به من گفت:

- «قهرمانلو» رفتار عوض شده، چی شده؟

- «چیزی نیست. پدرم بیمار است و ذهنم مشغول اوست. درست می‌شوم.

چیزی نیست آقای دکتر.»

ولی به خوبی می‌دانستم که چیزی هست. بیشتر وقت‌ها حالت تهوع داشتم. احساس می‌کردم چیزی در زیر پوستم می‌خزد. دائم دوش می‌گرفتم که شاید آن چیز خیالی را از تنم بیرون کنم. همواره در اتاقم دراز می‌کشیدم. اشتها نداشتم و از غذا خوردن پرهیز داشتم. از همه چیز بدم می‌آمد. همیشه تشنه بودم و مدام آب می‌نوشیدم. حس می‌کردم با آب می‌توانم درونم را از چیزی بیگانه پاکش کنم. روزها به سختی و کندی می‌گذشت، در این روزها

همواره به سیمین می‌اندیشیدم. بن‌بست‌ها و اغتشاشات فکری‌ام مانع می‌شد تا به نیازهای عاطفی سیمین آنطور که بایست پاسخ دهم. خیلی نگران او بودم. به راستی او چه خواهد کرد؟ یادم می‌آید در واپسین دیدارم با بیتل، پیش از اینکه از من جدا شود به او گفتم خواهش می‌کنم در مورد "سیمین" مسائل انسانی را رعایت کنید. امیدوار بودم که چنین کنند. اما همیشه در این اندیشه بودم که نکند به او آزاری برسد؟ در یکی از روزهای اوایل ماه اردیبهشت سیمین به من که در بیمارستان بودم زنگ زد. پس از سلام و احوالپرسی گفت با مسعود به کوه دربند رفته بودند، افسر ساواک به آنها مشکوک می‌شود و حتی می‌خواسته است به سیمین تجاوز کند که با دادن قول، افسر آنها را رها می‌کند تا روز بعد به سراغ سیمین برود. پرسیدم همه سالم هستید؟ گفت اره همه چیز به خیر گذشت. دیگر مسعود را نمی‌بیند. شنیدن این موضوع مرا تکان داد و نگرانی مرا برای سیمین بیشتر کرد. به او گوشزد کردم که بهتر است از مسعود دوری کند. بیشتر از این نمی‌توانستم جلوی دیگران صحبت کنم. به او گفتم که وقتی دانشکده پایان یافت به تهران می‌روم و با یکدیگر صحبت خواهیم کرد.

خودم نمی‌دانستم برآستی چه کاری خوب است و چه کاری بد؟! گمان می‌کردم شاید من اشتباه می‌کنم. شاید تنها این بخشی که "مسعود" کار می‌کند یا تیم "مسعود" اینگونه است. ولی اگر این گمان درست باشد پس چرا شخص "بیتل" اینگونه با من رفتار کرد؟ چرا او گرایشی به شنیدن انتقادات من نشان نداد و با بی‌میلی به سخنان من گوش می‌داد؟ چرا او درباره آنچه که میان من و مسعود رفته بود پیگیری نکرد؟ پرسش‌ها یکی پس از دیگری به مغزم می‌آمدند و می‌رفتند و کوشش می‌کردم پاسخی برایشان پیدا کنم. ولی در پایان همچنان پرسش جدا شدن از سیمین به میان می‌آمد که نمی‌توانستم درکش کنم. گاهی با خود می‌گفتم شاید هم

اگر جدا بشویم بهتر است. اگر اتفاقی برای من بیفتد در آن هنگام "سیمین" لو نخواهد رفت. ولی در آن زمان توان انجام هیچ کاری یا گزینشی را نداشتم. تنها امیدوار بودم که به "سیمین" کاری نداشته باشند و اگر چنانچه به دکتر نیاز داشتند به دنبال او بروند و تنها در همان اندازه با او ارتباط بگیرند. اما در کل احساس بدی داشتم. از خودم خوشم نمی‌آمد. حس می‌کردم پست شده‌ام. شاید از اینکه از آنها جدا افتاده‌ام احساس می‌کردم به دوستانم پشت کرده‌ام. آنها را در آتش ول کرده‌ام و به زندگی عادی برگشته‌ام. شاید هم آنها راست می‌گویند. من به زندگی وابسته‌ام. پس رفاقت‌ها و دوستی‌ها چه می‌شود؟ امید بچه‌های توی زندان و زیر شکنجه، ماها هستیم، این ماییم که باید راه آنها را ادامه بدهیم، ولی من به آنها پشت کردم. رفاقت‌ها را به زندگی راحت فروختم. گاهی می‌خواستم در پیش همگان فریاد بزنم مردم به من بگویند کی هستم؟ من یک انسان پست و ترسو هستم؟ یک فراری از جبهه جنگ؟ حس می‌کردم از خودم و از همه چیز بوی گنداب می‌آید. در زندگی‌ام هیچ گاه تا به این اندازه خرد نشده بودم. کم‌کم جشن فارغ‌التحصیلی نزدیک می‌شد و من نیز می‌بایست در آن شرکت می‌کردم. به آگاهی همه دانشجویان رسانده بودند که باید برای آن روز بزرگ که آرزوی هر دانشجو و خانواده‌اش است آماده باشند. در آن روز باید کلاه و جامه ویژه فارغ‌التحصیلی را به تن می‌کردیم. چه سالها برای آن روز بزرگ زحمت کشیده بودم. اما برای جشن فارغ‌التحصیلی بزرگ نام نویسی نکردم. اصلاً حوصله هیچ کاری بویژه جشن را نداشتم. برای من اصلاً این نوع جشن‌های فرمایشی و فرمال از معنی و مفهوم تهی شده بودند. یک روز از دبیرخانه با من تماس گرفتند که زمان می‌گذرد، بهتر است هر چه زودتر نام‌نویسی کنم و من هم بهانه آوردم که پدرم بیمار است و من در آن روز نمی‌توانم خودم را به این مراسم فارغ‌التحصیلی برسانم. با این حال چند روزی کوشش کردم که از پيله خود

بیرون بیایم و با دنیای بیرون از سر آشتی درآیم و مانند دیگران باشم و دیگر به اندیشیدن‌ها و نگرانی‌ها و سرزنش کردن‌ها پایان دهم. از این رو تلاش کردم سینما بروم و با دوستان شب نشینی بکنم. در کافه بشینم و روی هم رفته هم‌رنگ جماعت بشوم. ولی دو سه روزی بیشتر نپایید دیدم حالم بدتر شد و بیشتر از خودم بیزار شدم. واقعیت سخت این بود که خودم را گم کرده بودم و با خود بیگانه شده بودم. حس می‌کردم که این دیگر "من" نیستم. ولی من چه بودم و کی بودم؟ برای پاسخ دادن به این پرسش می‌بایست برای پیدا کردن خودم به سرچشمه‌های خویش باز می‌گشتم. به کوه، صحرا، به روستایی که در آن بزرگ شده بودم. روز پیش از جشن پایانی برای چند روزی دانشکده را ترک کردم و به زادگاهم رفتم.

به صحرا شد م عشق باریده بود^{۱۷}

هنگامیکه به قوچان رسیدم با نخستین اتوبوس به سوی زادگاهم به راه افتادم. جاده خاکی بود، با روش مهندسی درست نشده بود، آن اندازه ماشین‌های کهنه از سوی مشخصی رفته بودند که خود به خود چیزی مانند راه ماشین‌رو درست شده بود. اتوبوس یک مینی‌بوس کهنه و زوار درفته بود که هر آن بیم از هم در رفتنش می‌رفت. همه جای بدنه اتوبوس طناب پیچ شده بود، بر پشت سقفش تا آنجایی که جا داشت بار زده بودند و هر آن ترس از واژگون شدن ماشین می‌رفت. اتوبوس بجای صدای ماشین، زوزه می‌کشید و گاهی در سربالایی‌ها مانند سیگاری‌ها سرفه می‌کرد. مسافران حتی توی راهرو مینی‌بوس را هم پر کرده بودند. این تنها وسیله رفت و آمد موتوری بود که در این جاده کار می‌کرد. زنها با لباس‌های کردی با گلها و نقش‌های رنگارنگ سرخ و آبی، زرد و سبز بر روی صندلی‌های از هم در رفته و پاره پوره نشسته بودند و مردان پیراهنی سفید یا سیاه رنگ ساده به تن داشتند و برخی پالتو(چوخه) و پی‌تاوه به دور مچ تا میان ساق پا پیچیده و چاروخ به پا داشتند. کردها هنگامیکه به شهر یا جای دوری می‌روند به دور از گرما و سرمای هوا، از سر ادب هرچه دارند برتن می‌کنند. تنها دو کودک دو سه ساله در میان مسافران بود. آنها با رخساری پریده و بیمارگونه در آغوش مادرانشان خوابیده بودند که پیدا بود از درمانگاه شهر برگشته‌اند. یکی از کودکان پیوسته سرفه می‌کرد و دوباره از خستگی شدید به خواب می‌رفت. در هیچ بخش کردنشین حتی یک درمانگاه نبود. مرگ و میر کودکان زیاد بود، به گونه‌ای که بیشتر روستائیان نامی بر کودکانشان نمی‌گذاشتند تا پس

^{۱۷} بایزید بسطامی، تذکره الاولیا

از بیماریِ سرخک اگر جان به در بردند. سرانجام اتوبوس پس از ساعتی سر یک چشمه نزدیکی‌های روستای چری ایستاد. راننده به کردی صدا زد:

“مسافران زو (درّه) قره مان (قهرمان) پیاده شوند.”

بیشتر مردم ایل قهرمان لو در درّه قره مان زندگی می‌کنند. از این روی روستاییانی که به روستاهای نزدیک و دور و بر می‌رفتند با شتاب بقچه‌هایشان را برداشتند و پیاده شدند. این تنها راهی بود که ماشین تا اینجا که دامنه کوهستان آغاز می‌شد می‌آمد. کردها می‌توانستند از این جاده تنها به شهر بیایند و هیچ راه درست ماشین‌رویی میان روستاها وجود نداشت. رفتن به شهر چه بسا آسانتر از رفت و آمد میان دو روستا بود. پس از اصلاحات ارضی، بدلیل نبود یک کانون و کشش اقتصادی در سرزمینهای کردنشین امواج مهاجرت روستاییان کرد به شهر روندی سرسام‌آور گرفت. آنچه درباره کردها که بیش از دیگران زیر ستم و تبعیض قرار داشتند، خطر نابود شدن و استحاله در جمعیت‌های دیگر بود. گُردهای خراسان، برخی از نام‌های سرزمین‌هایی را که خاستگاه آنها در شرق ترکیه یا جای‌های دیگر بوده است، بر آبادی‌ها و کوه‌ها و دره‌های سرزمین خراسان نهاده‌اند. در کردستان ترکیه، دره‌ای به نام دره‌ی قره مان (حرف ه خوانده نمی‌شود) است که گُردهای قره مان (قهرمان) از آنجا کوچ داده شده‌اند. در اینجا من هم از اتوبوس پیاده شدم. اتوبوس ناله کنان از من دور شد و جاده با گرد و خاکش اتوبوس را بدرقه کرد. لختی ایستادم. هنوز نمی‌دانستم به کدام سو بروم، تنها این را می‌دانستم که باید به سوی کوه‌های بلند زادگاهم بروم، به سوی دامنه‌های زیبای کوه شاه جهان، همانجایی که زلال کودکی‌ام را جا گذاشته بودم. آهسته گام برداشتم و لختی را بر سر چشمه آب ایستادم. هوای لطیف بامداد بهاری تنم را نرم نرم نوازش می‌کرد. آب زلالی از تاریکی زمین به روشنای کوچک جویباری روان بود. سنگ ریزه‌های زیبای زرد و مرمری بستر

چشمه را پوشانده بود. دسته‌های ماهی‌های کوچک در درون شادی آب چشمه به این سو و آن سو شنا می‌کردند. امواج ریز آب پیوسته پونه‌های وحشی پیرامون چشمه را نوازش می‌کردند. خورشید تازه از خواب بیدار شده بود. ابری نازک خودش را به روی چهره مهربان خورشید انداخته بود و گونه‌هایش را شرمسارانه سرخ کرده بود. نور طلایی و گاه سرخ رنگ خورشید بر روی آب چشمه شناور بود و امواج، این رنگ سرخ خورشید را در درون آب جان می‌دادند. میان خورشید و آب ایستادم. زلالی و پاک‌ی آب و چهره شرمسار خورشید مرا به درون این انجمن زیبا فرا می‌خواند. ناگهان خودم را در درون آب یافتم و همچون ماهی در درون آب می‌غلطیدم و سرمای سحری آب چشمه، ذره‌ذره به درون پوستم رخنه می‌کرد. پوست تنم از سرما، گزگز دلپذیری می‌کرد. احساس می‌کردم بخشی از این جهان جادویی شده‌ام. لختی در درون آب، اندام راست کردم و رو در روی خورشید که اکنون از پوشش ابر برهنه شده بود ایستادم. دست‌هایم را بالا بردم تا آب به آسانی و نرم‌نرم از دستانم و بدنم به چشمه بازگردد که شاید تن و روانم از آن چه آلوده است، شسته شود. دریغم آمد که جامه‌هایم را بچلانم و خشکشان کنم. می‌خواستم این خوشی جادویی را همچنان با آب بر روی تنم مزمه کنم. با همان تنپوش‌ها و تن خیس، رو به خورشید در دشت روان شدم. می‌دانستم که اگر از پس آن کوه‌های بلند بگذرم به "اولنگ خون" در پای آن کوه پر شکوه شاه جهان رسیده‌ام. آنجا، آن سرزمین خوبم؛ سرزمین مردم و نیاکانم. آهسته آهسته به سوی کوه گام برداشتم. از بیراهه‌ها می‌رفتم. از جاده بیزار بودم. نمی‌خواستم همان راهی را بروم که همه می‌روند، اگرچه آسان بود و نیز نمی‌خواستم با آدم‌هایی روبه رو شوم که شاید مرا بشناسند. می‌خواستم تنها و تنها باشم تا شاید او را پیدا کنم. آنجا من بودم و سرزمین خوبم. همه جا را پر از شادی می‌دیدم، آن احساس خفگی دیگر رفته بود، انگار از زندان

شهر فرار کرده بودم، یا نه، دیوانه‌ای بودم که از دیوانه خانه بزرگ شهر فرار کرده و در جستجوی دوستی گمشده سر به کوه و بیابان گذاشته بودم. اینجا همه چیز جان داشت، همه چیز آشنا بود. همه با من سخن می‌گفتند. ولی در شهر همه چیز سنگی بودند، درختان، ساختمان‌ها و آدمها همه سنگی بودند. همه با من بیگانه بودند. در آنجا انگار هیچ ارتباطی میان من و جهان پیرامونم نبود. پرستوها دسته دسته به این سو و آن سو پرواز می‌کردند و مژده این آزادی را می‌دادند. تک درخت جوانِ بید مجنونی در دور دست‌ها همچون بانوی باده زده با آهنگ باد به این سو و آن سو تلوتلو می‌خورد. چمن‌زارها و گندم‌زارها و شقایق‌ها با زمزمه باد می‌رقصیدند و گویی زمین همچون اقیانوس بیکرانی موج موج به رقص درآمده بود. خنکای نسیم بامدادی با آب چشمه به تن خیسیم می‌چسبید. چهره‌ام از نوازش باد، مستی باده را گرفته بود. من از بوی بهار، بوی زندگی و بوی پاکی، بوی زلالی، بوی آزادی سرشار شده بودم. من شور دیدار دوست را داشتم. همچنان از میان دشت‌ها می‌گذشتم. از جویبارهای کوچک که باران بهاری درست کرده بودند جست می‌زدم. از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتم. همچون کودکان سرخوش و شوریده، این سو و آن سو می‌دویدم. پس از ساعتی راه رفتن لختی درنگ کردم، احساس کردم که او مرا دنبال می‌کند. بدون این که نگاهش کنم شناختمش. آه! چه شوری داشتم که دوباره پیدایش کردم. سخنی نگفتم تا مگر بیازارش و دوباره ناپدید شود. دیگر روانم آسوده بود که او در اینجاهاست. او کم‌کم به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. من بدون این که پشت سرم را نگاه کنم همچنان راه می‌رفتم و از شور دیدار با او گام‌هایم تندتر و تندتر می‌شد. انگار می‌خواستم بی درنگ به همان جایی برسم که او با من یکی بشود. سرانجام به کوهی در کنار یکی از دهکده‌های ایل بنام سوگوتلی (soogutly) رسیدم. اکنون بیش از سه ساعت از برآمدن خورشید

می گذشت. آفتاب آهسته آهسته بالا می آمد. من و او هم گام با آفتاب از سینه کوه بالا می رفتیم. اکنون به نوک کوه رسیده بودیم. گله گوسفندان را در پای کوه مغل کرده بودند. (خوابانده بودند). در درازای دشت، درختان بید و سپیدارها که در کنار بستر رودخانه همچنان ایستاده بودند با وزش نرم باد سر برگردانده و ما را از دور تماشا می کردند. زنان ایل با پیراهن های رنگارنگ و با دیگ های بزرگ بر سر، به طرف گله می رفتند تا شیر گوسفندان را بدوشند. مه سترگی کم کم از پایین دره آغاز به بالا آمدن کرد و من همچنان بر نوک کوه بدور دست ها چشم دوخته بودم. مه آهسته آهسته به بالا می خزید تا اینکه به من رسید و مرا مهربانانه در آغوشش کشید. در میان مه اندام کشیدم تا جهان را به تماشا بایستم. همه جا سفید بود. همه جا را مه پوشانده بود. تنها سرم از آن ابر زمینی بیرون بود. هیچ چیزی حتی پاهایم را در پایین نمی دیدم. همه دشت ها و همه جهان گوی ی از غبار سفید جادویی پوشیده شده بود. ناگهان چشمم به سینی آتش در آن سوی جهان، در افق افتاد، بی اختیار گفتم آه، آتش آتش، آتش آتش. وه که چه زیبا بود آن آتش. من و خورشید هر دو در یک راستا ایستاده به هم چشم دوخته بودیم. چشم در چشم خورشید داشتم. احساس می کردم در آسمان بیکران پرتاب شده ام و زمین در زیر پاهایم ناپدید شده است. حس کردم خورشید همچون فرشته ای دارد مرا به سوی خودش می خواند. از شور یکی شدن مالا مال بودم. گرمای دلپذیر و مستی بخشی آن آتش جادویی به درون تنم آهسته آهسته می خزید. من، سرمست از این همه زیبایی جادویی چنان شور و شوقی داشتم که چون می زده بر روی زمین در غلطیدم و لختی را از خود بیخود شدم. نمی دانم تا چه اندازه زمان گذشت که با فریادهای بی گناهانه بره ها که مادرانشان را فرا می خواندند، به خود آمدم. چشم باز گشودم. مه رفته بود، باد رفته بود، آتش رفته بود. در پایین تپه، زنان کرد گوسفندان را

دوشیده بودند و آنها هم رفته بودند. چوپانان، گله بره‌ها را در میان گله گوسفندها درهم کرده بودند تا بره‌ها ته مانده شیر مادرانشان را بنوشند. دیگر بار من با "خود" م یکی شده بودم. انگار خورشید در درون سینه‌ام خانه کرده بود. آن گرمی دلپذیر در سرتاسر تنم همچنان روان بود. دیگر پاک شده بودم. آتش خورشید همه ناپالودگی‌ها را سوزانده بود. آن بار سنگین را بر زمین گذاشته بودم. اکنون می‌بایست می‌رفتم. رسالتم پایان یافته بود. این بار پیمان بسته بودیم که هیچگاه از هم جدا نشویم. از کوه پایین آمدم. راه را همچنان ادامه دادم. از چشمه‌ها، پیوسته آب می‌نوشیدم. بوی پونه‌های وحشی مرا تشنه‌تر می‌کرد. من که دیر زمانی بود خودم را گم کرده بودم اکنون دوباره "خود" را باز یافته بودم. من، این "خود" را در میان دشت‌ها و کوه‌ها جا گذاشته بودم اما اکنون دوباره پیدایش کرده بودم. از بالا و کنار روستای کواکی گذر کردم. تا سرانجام به چمن‌زار بزرگی رسیدم که به زبان کردی کرمانجی،^{۱۸} "اولنگ خون" نام دارد.^{۱۹} سال‌های کودکی‌م را در اینجا گذرانده بودم. بر سر چشمه‌ای نشستم و دمی را آنجا با یاد کودکی‌م و یادبودهای زیبای دوران پالودگی‌ام گذراندم. آن زمانی که با همسالانم بر پشت اسبان لخت کوه‌ها را در می‌نوردیدیم و جهان را همیشه بلورین می‌دیدیم. بازی کردن‌های کودکانه، رقصیدن‌ها و آواز خواندن‌ها، دویدن از

^{۱۸} کردهای خراسان به جای واژه کرد خود را کرمانج صدا می‌زنند که بر می‌گردد به خاستگاه کردهای خراسان از کردهای کرمانج ترکیه

^{۱۹} اولنگ به زبان کردی کرمانجی یعنی چمن زار. در داستان‌ها آمده است که اولنگ خون بر می‌گردد به رویداد غم‌انگیزی که برای فرزند یکی از سرداران کرد قهرمانلو رخ داده بود. جشن بزرگی برای عروس و داماد به راه می‌افتاد، همه ایل در روز جشن گرد می‌آیند. جوانان دختر و پسر ۷ شبانه‌روز به رقص و شادی می‌پردازند. عروس از راه دور سوار بر اسب به جشن آورده می‌شود. در این هنگام پدر، فرزند دامادش را به پیشواز عروس می‌فرستد. داماد پیش از آنکه به عروس برسد می‌بایست با اسبش در دشت‌ها اندکی بتازد. ولی از بخت بد جوان در چمن زار بزرگی (اولنگ) از اسب به زمین می‌افتاد و کشته می‌شود. پدر برای اینکه جشن به هم نریزد و مردمش غمگین نشوند به برادر کوچکتر فرمان می‌دهد تا به جای برادر بر اسب نشیند و به پیشواز عروس برود. جشن در میان سوگ پنهانی پدر و مادر ادامه پیدا می‌کند. جوانان همچنان می‌رقصند. شب هنگام برادر راز را بر عروس باز می‌گوید. پدر پس از پایان عروسی می‌میرد و در کنار گور پسر به خاک سپرده می‌شود. از آن زمان تا سالها هر سال عروس با مادر داماد از دست رفته بر سر مزار پدر و پسر به زاری و سوگواری می‌پردازد

پی اسبان، وه چه دنیای زلال و زیبایی بود. اینجا در بلندای کوه‌ها دشت کوچکی هست که همه جایش پر از چشمه‌های سرد است. پیرامونش را کوه‌های بلندتری فرا گرفته‌اند. در اینجا تنها یک روستا به نام چورک خانه قرار دارد که دو تن از پسر عموهای پدرم با دو خواهر پدرم زندگی می‌کنند. تابستان‌ها چادر نشینهای ایل برای گوسفندان و دام‌هایشان به اینجا می‌آیند. نام یکی از خواهرها شهربانو دختر ولی خان بود.^{۲۰}

نرم نرمک دستم را در درون آب خنک چشمه فرو بردم، مشتی آب به چهره زدم و مشتی را نوشیدم. آفتاب همچون پرنده‌ای از زمین پریده بود. شب آرام آرام می‌آمد. نمی‌خواستم به خانه عمه‌جان شهربانو بروم زیرا که با هیچ بهانه‌ای نمی‌توانستم فردا دوباره برگردم. از کنار ده گذشتم. به ده تبریان که در دامنه کوه قرار داشت وارد شدم و شب را در خانه‌ی یکی از مردان ایل گذراندم. با میزبانم کمی درباره سیاست و وضعیت زندگی سخت کردها صحبت کردم. او با شیفتگی به حرف‌هایم گوش می‌داد. بامدادان پیش از بر آمدن آفتاب دوباره راه را پیش گرفتم. پیرعلی میزبان دیشب، مرا در راه بدرقه کرد و از من خواست که دوباره همدیگر را ببینیم. او به تازگی از سربازی برگشته بود. با هم پیمان بستیم که گفتگو را در دیدار دیگری ادامه دهیم. کف پاهایم در نخستین دمامد راه روی‌ام گزگز می‌کرد. گویی از بسیاری راه رفتن دیروز پوست و ماهیچه‌های پایم آزرده شده بودند. راه را بی هیچ درنگی پیمودم. همچون آهویی از کوه و کمر بالا و پایین می‌رفتم. دیگر

^{۲۰} بین سال‌های ۱۳۳۲ و ۱۳۴۳، یکی از کردها بنام سید رشید بدنبال دعوی خانوادگی و دخالت کردن ژاندارمها با کشتن چند ژاندارم و بدست گرفتن تفنگ‌های آنها سر به شورش بر علیه دولت گذاشت. سید به روستاها می‌رفت و اسب‌های تند رو و اسلحه روستائیان را می‌گرفت. دولت پس از ۱۳ سال تعقیب و جنگ و گریز سرانجام با نیرنگ تأمین با وساطت شاهپور علیرضا او را دستگیر کرد و کشت. در یک غروب تابستان ۱۳۳۶ سید رشید با همراهان مسلحش برای گرفتن تفنگ و مادیان تند رو شهربانو وارد آبادی چورک خانه در دامنه کوه شاه جهان می‌شود. شوهر شهربانو در ده نبود. او با شتاب مردان ایل را مسلح می‌کند و بر کوه مشرف به ده سنگر می‌گیرد. تیراندازی شدید تا نزدیک بامداد ادامه پیدا می‌کند. سرانجام سید رشید از جنگ دست برمی‌دارد و روستا را برای همیشه ترک می‌کند. سالها بعد شهربانو در حالی که باردار بود به دنبال خون ریزی زیاد در راه رسیدن به دکتر بر روی مادیانش جان سپرد

نیازی نبود از بیراهه بروم. این راه برایم بسیار آشنا بود. هر ساله چندین بار از این راه رفت و آمد می‌کردم. هر سنگی و هر گوشه این راه داستانی داشت. به یاد دارم در کودکی آنگاه که در پشت ترک پدرم سوار بر اسب بودم برای هر سنگی داستان مردان کرد را می‌گفت. ژاندارم‌ها اینجا نیرو را کشتند، آنجا محمود را کشتند، اینجا میرآب را کشتند.^{۳۱} از روستای کلاته شاهمیر و ریزه که بمانند هفت باغ شهر افسانه‌ی بابل می‌ماند و روستای کواکی که پدر و عموهایم و من در آنجا به دنیا آمده‌ایم و پایگاه ولی‌خان سردار کرد یکی یکی گذشتم. بی‌اختیار در راه گل‌های وحشی را می‌چیدم. دستانم پر از گل‌های سرخ وحشی و لاله‌ها و گل دختران شده بود. مانند کودکان جست و خیز می‌زدم و احساسی پر از شادی و آرامش داشتم. با خودم گفتم همه چیز را از نو آغاز می‌کنم حتی عشق را و جلوی آنها می‌ایستم. دیگر "خود"م را یافته بودم. من، اکنون در دژ سنگی "خود"م سنگر گرفته بودم و روانم آرام گرفته بود. پیوسته با خودم بازگو می‌کردم که جلوی آنها می‌ایستم، جلوی آنها می‌ایستم. این بار نخواهم گذاشت که مرا از خودم جدا کنند.

نزدیک‌های ظهر بود که در کنار چشمه‌ای نشستیم. دمی را آرام گرفتم. دیگر شتاب نداشتم. آنگاه به روی سینه دراز کشیدم و بسان اسبان از چشمه، آب نوشیدم. ناگهان چشمم به یک حلقه طلایی در بستر چشمه افتاد. حلقه‌ای برنجی که نگینی به شکل یک قلب بر روی آن نشسته بود، در

^{۳۱} آنچه را که در دوران کودکی از زبان پدر شنیدم، در بزرگ سالی به چشم دیدم. سرگرد نواب صفوی، فرمانده ژندارمری قوچان، هر از گاه نمایشی دروغین از شاهکارها و دلاوری‌های شاهانه‌اش به شهر عرضه می‌داشت. موضوع این نمایشات، کردهای خلافاکاری بودند که از ترس ژاندارم‌ها و برای رهایی از جور و ستم دولتی‌ها، خانه و کاشانه‌شان را وامی‌گذاشتند و به کوه می‌زدند. سرگرد نواب صفوی، کردی را که خلافتش در حد جنبه بود و نه جنایت، با نیرنگ و قول بخشودگی، به تسلیم وامی‌داشت. اما به وعده وفا نمی‌کرد و درجا او را می‌کشت. بعد بهانه‌ها می‌آورد و داستان‌ها می‌یافت. بنا به دستور او جسد "نبهکار" را بر خودروی ارتش در خیابان‌های شهر می‌چرخاندند تا درس عبرتی برای دیگران شود. قساوت او تا آنجا بود که از نبش قبر مردگان نیز فرو نمی‌گذاشت. تاریخ نگار کرد، آقای توحیدی به مورد تکان دهنده‌ی قربان پهلوان پرداخته است و شکافتن گور او و شلیک چندین گلوله به جسد بی‌جان که موجب ترفیع درجه‌ی نواب صفوی را از سرگردی به سرهنگی فراهم آورد... نگاه کنید به سند شماره در بخش اسناد

لابه‌لای ریگ‌های ته چشمه، همچون پری زیبایی به ناز خوابیده بود، انگار به امید مردی بود تا روزی بیدارش کند. بی گمان انگشتر دختری است که در هنگام پر کردن کوزه آب از انگشتانش افتاده است. یا که دخترک انگشتر را همچون گلی به آب داده است تا روزی مردی پیدایش کند. آن را به فال نیک گرفتم. ذوق زده آن زیبا را به نرمی از آب گرفتمش و در جیبم نهادم تا هنگامیکه به تهران رفتم آن را به "سیمین" بدهم. دوباره به راه افتادم. ولی حس گنگی داشتم. حس می‌کردم چیزی شوم در حال روییدن است. امیدوارم از او استفاده نابجا و بد نکنند. در همان مرز شغلی‌اش استفاده کنند. اشتباه کردم که تسلیم سازمان شدم و او را به آنها معرفی کردم. همچنان که این افکار در سرم می‌آمد، انگشتر برنجی را آهسته در انگشت کوچکم جای دادم. دسته گل‌های وحشی را در دست نگه داشته بودم. روستاهای کردنشین را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم. این بار تا شاهراه تهران-مشهد راه را ادامه دادم. پس از اندک زمانی اتوبوسی آمد و سوار بر آن به شهر بازگشتم. گل‌ها را در درون آلبوم گذاشتم، ولی انگشتر را هنوز در انگشت کوچکم داشتم. احساس می‌کردم نیرو گرفته‌ام. گامهایم استوار و پولادین بود. تنها آمده بودم ولی اکنون با "خود"م برگشته بودم. اکنون "خودم" بودم،^{۲۲}

^{۲۲} نگاه کنید به پیوست شماره ۳: "دیالکتیک فردیت یا خویش‌شناسی"

بازگشت به تهران

پایان خرداد ۱۳۵۱

دانشکده پایان یافته بود. خودم را به تهران رساندم. هدفم این بود که "سیمین" را آگاه کنم و دست کم نگذارم بدون آگاهی لازم به همکاری با سازمان ادامه دهد. به تهران که رسیدم با شور زیاد یک راست به بیمارستان رفتم. ولی از رفتار سیمین شگفت زده شدم.

سلام و احوال پرسى کردم. بسیار سرد با من برخورد کرد. انگار که بیگانه‌ای بودم که برای کار اداری به دیدار او رفته بودم. ایستادم تا کارش تمام شود. با هم به سوی خانه رفتیم. احوالش را پرسیدم. بسیار خسته بود و کمی افسرده می‌نمود. میانمان گفتگو آسان پیش نمی‌رفت حرف‌ها بریده بریده بود. بیشتر خموشی بود. به خانه رسیدیم. پرسیدم؛

- خیلی خسته‌ای

- کارم زیاد است، کشیک‌های شب کشنده است.

وقتی به خانه رسیدیم، انگشت را به او دادم.

- این چیه؟

داستان کوه را برایش تعریف کردم. نخست برایش جالب آمد، انگشت را در انگشت کرد. پنداشتم که آغاز خوبی است. ولی باز خموشی. از رو در رو نگریستن پرهیز می‌کرد. پیوسته به دور دست‌ها خیره می‌شد. گویی از اکنون و از خودش گریزان بود. رفتاری پریشان و دوگانه داشت. همزمان که مرا در آغوش می‌کشید پیوسته می‌گفت:

- برو، برو، دیگه به خانه برنگرد!

نمی دانستم چه شده است. دلم به حالش می سوخت. آن شب را هذیان می گفت و نیز شبهای دیگر. گاه هراسان از خواب بیدار می شد و بیدار می ماند. خواب درستی نداشت. میان خواب و بیداری در جنگ بود.

تمام روز را می اندیشیدم. کوشش داشتم که دریابم چه بر سر سیمین رفته است که این چنین پریشان حال شده است. کمی خوراکی برای شام خریدم تا با هم غذا بخوریم. به انتظارش نشستم. شب دیر آمد.

- غذا می خوری

- نه، در بیمارستان شام خوردم.

آشکار بود که او در کشمکش است و از جدالی درونی رنج می برد با چه کس یا با چه چیز؟ بر من آشکار نبود. از رنج او رنج می بردم. خودم را با خوردن کباب مشغول کردم و او دوشی گرفت و برای خوابیدن به بستر رفت. حس کردم نمی خواست حرف بزند. لحاف را بر سرش کشید. نمی دانستم چه کار کنم. من هم در گوشه دیگر تختخواب دراز کشیدم. به نرمی و با مهربانی در آغوشش گرفتم و پرسیدم: چه شده، با من به گو، چه شده؟. پاسخ همان بود. "برو، برو، دیگر به این خانه برنگرد، نمی دونم چرا برگشته ای". نمی دانستم که چه کسی یا چه چیزی مایه این پریشان حالی و جنگ درونی "سیمین" شده است چه کسی به او گفته است که من بر نمی گردم؟. نخست سخنش را جدی نمی گرفتم. گمانم این بود که شاید از خستگی است. یک بار که سرانجام موفق شدم به گفتگو وادارمش به من گفت:

- سازمان می گوید تو ترسویی، تو بریده ای، تو یک آدم پفیوزی شدی، تو گذاشتی و رفتی.

این واژه ها را بی هیچ حسّ و حالی می گفت، با نگاهی بی فروغ، با چهره ای بی رنگ و بی جان، با حالتی مات.

نمی دانم چرا تو برگشته ای؟! دیگر به این خانه برنگرد.

من گیج شده بودم که چه شده است. می دانستم این سخنها، سخنان او نیست ولی چه کسی پشت سر من شخصیت کشی می کند؟ باور داشتم این شخص "مسعود" نیست زیرا "سیمین" او را خوب می شناخت. او با من درباره شخصیت "مسعود" هم باور بود که او پسری شرور و کله پوکی است. به من گفت پس از ماجرای کوه دیگر مسعود را نمی بیند و کس دیگری را دیدار می کند. او ماجرای کوه رفتن با مسعود را چنین تعریف کرد:

که یکبار با "مسعود" برای ورزش های بدنی به کوه رفته بود. افسر ساواک آنها را پیدا می کند و حتی هدف تجاوز به او را داشته است. که سرانجام با دادن قول از چنگ مأمور ساواک در می رود. مسعود ناپدید می شود. او مجبور می شود به پدرش داستانی سرهم کند و شبانه با کمک پدرش اسناد را می سوزانند و تفنگها را هم که در خانه جاسازی شده بود در چاه می اندازند.

پس این مسعود نیست که با او ارتباط دارد. از آن گذشته در تلفن به من گفت که دیگر او را نمی بیند. نکند "بیتل" است که پشت سر من توطئه چینی می کند؟ نه امکان ندارد. باورم نمی شد.

ولی همچنان بر این باور بودم که "بیتل" سرش بسیار شلوغ است بعید می دانم فرصت دیدن "سیمین" و یا توطئه چینی پشت سر من را داشته باشد، از آن گذشته من که کاری با او نکرده ام بنابراین چه نیازی دارد که پست سر من نقشه کشی کند. او چه سودی از این کار خواهد برد؟ آن شب را هم با هدیان و کابوس به صبح کرد. بامداد مانند روز پیش لباس پوشید و به بیمارستان رفت.

شب سوم شد. این بار برخلاف دو شب پیشین، چهره های آرام داشت. با هم شام مختصری خوردیم. پس از شام با حالتی جدی از من خواست که دیگر به این خانه نیایم.

- چرا، چی شده؟

- تو رفتی، تو همه را ول کردی و رفتی. تو می‌بایست می‌ماندی. بیتل می‌گوید تو برای سازمان مسأله ساز شده‌ای. حتی "رضا رضایی" هم درباره تو حرفهایی زده.

- چی گفته؟

- نمی‌دونم، به من نگفت چه و چرا درباره تو حرف زدند، ولی کلاً فکر اونا رو هم مشغول کرده‌ای.

- اولاً من چگونه در سازمانی که اصلاً اعتقاد و اعتمادی ندارم بمانم، در ثانی این چه ارتباطی به رابطه ما داره، من از سازمان بریده‌ام ولی از تو که نبریده‌ام برای همین هم برگشته‌ام.

کمی ساکت شد. انگار نمی‌خواست بگوید. من منتظرانه به چهره‌اش نگاه می‌کردم. سرش را از من برگرداند، با صدای لرزان گفت:

- بیتل می‌گه تو مرا دوست نداری، تو برای سکس برگشتی.

شرم آمد. سرخ شدم. هنوز نمیدانستم بیتل چرا و بر پایه چه دلیلی این حرف را زده است.

- اصلاً او به چه حقی این حرف را میزنه، ما زن و شوهر هستیم، رابطه زناشویی ما به او چه ربط داره. تو چی فکر می‌کنی، چی به او جواب دادی؟ - بهش گفتم نمی‌دونم. شاید شما درست می‌گین.

- همین؟ فقط این رو گفتی؟ تو هم باور کردی؟

- نمی‌دونم، شاید او بهتر می‌دونه

سرم را برگرداندم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

سرم را پایین انداختم. گیج شده بودم. نمی‌توانستم اوضاع را خوب حل‌اجی کنم. دخالت و قضاوتی ناجوانمردانه بود. بدم آمد، از خود گفتگو بدم آمد.

آنها تا کجا پیش رفته‌اند. سازمان تا توی رختخواب من هم آمده است. آخر چرا؟^{۳۳}

- چه برداشت کثیفی، انگار او به جز رابطه جنسی میان زن و مرد رابطه دیگری را نمی‌شناسد. سیمین چیزی نگفت. پس از لحظه‌ای دوباره تکرار کرد

- فردا از اینجا برو.

دیگر گفتگو سودی نداشت. شب را بر روی زمین خوابیدم. فردا صبح زود بیدار شد و رفت. انگشت برنجی که از کوه آورده بودم روی میز بود. کلید خانه را در کنار انگشت برنجی بر روی میز گذاشتم. از خانه با افسردگی و رنجیدگی بیرون زدم.

با ساکی در دست به خانه "عباس اقبال" دوست قدیمی و هم اتاقی دوران دانشکده‌ام رفتم. "عباس" با شگفتی پرسید «اینجا چه میکنی؟! شنیده‌ام ازدواج کرده‌ای.» از آنجا که به دلایل امنیتی همواره مسأله ازدواج را کوشش کرده بودم چندان آشکار نکنم در پاسخ به او گفتم شایعه بوده است و "عباس" هم دیگر چیزی در این رابطه از من نپرسید. فردای آن روز در کلینیکی که وابسته به بیمارستان تجریش بود و در آینده بیمارستان "ولیعهد" نامگذاری شد، آغاز به کار کردم، تا اینکه زمان خدمت سربازیم در فصل پاییز فرا برسد.

^{۳۳} این که به ریز کاری‌های زندگی خصوصی اعضاء بپردازند و و از آن اطلاعات برای منافع خودشان برداشته‌های فرویدی بکنند غیر عادی نبود. مسئولین وارد جزئیات شخصی افراد می‌شدند و عضو را مانند یک گناهکار وادار به اعتراف می‌کردند. تا در آینده اگر چنانچه آن عضو بر خلاف میل رهبری یا مسیر جاری سازمان حرفی زد از آن اطلاعات برای خراب کردن شخصیت آن فرد ناراضی سو استفاده کنند. در سالهای ۱۳۵۵-۱۳۵۴ نمونه این وضع را من در بند دو و سه زندان قصر مشاهده کردم. آقای "ط" برای نشان دادن صداقتش برای ورود به سازمان تمام زندگی کودکیش را بنا به خواست مسئولش گفته بود. اما وقتی آن شخص به حرکت سازمان اعتراض کرد، تمام اطلاعات زندگی خصوصی او را میان اعضا پخش کردند. آن زندانی تا مدت‌ها افسرده، شرمگین و گوشه نشین شده بود

دیدار با حمید

در یکی از روزهای تیر ماه "سیمین" که می‌دانست در کلینیک بیمارستان تجریش کار می‌کنم به من زنگ زد و گفت دوستی که من در مشهد داشتم اکنون می‌خواهد مرا ببیند. او زمان و جای دیدار را به من داد. از تلفنش شگفت زده شدم. صدایش معمولی بود. انگار هیچی میان ما روی نداده بود. این دوست زمانی که در مشهد بودم مسئول من بود. خودم را سر ساعت به جای قرار که پیرامون میدان خراسان بود رساندم. جای دقیق آن را اکنون بیاد نمی‌آورم اما زمان قرار نزدیکی‌های غروب آفتاب بود. چرا که می‌بایست پس از پایان کار در درمانگاه تجریش او را در آنجا می‌دیدم. دیر زمانی بود که دوستم حمید را ندیده بودم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. کمی از این در و آن در حرف زدیم. پرسیدم:

- از بچه‌های مشهد چه خبر؟ از محمد؟ همه سالم‌اند؟ کسی دستگیر نشده^{۲۴}

- همه سالم‌اند، محمد (نام سازمانی معرفم)

هم بی گمان پنهان شده است، چون مدتی است از او خبر ندارد.

سپس "حمید" از رابطه من با سازمان پرسید.

- دیگر نمی‌توانم با این سازمان کار کنم. راستش را بخواهی من باورم را به این سازمان از دست داده‌ام. سپس فشرده آنچه را که بر من گذشته بود برایش گفتم. البته گوشه‌هایی از گفته‌هایم را پیش از این در دیداری در مشهد برایش گفته بودم ولی اینبار مو به مو درباره همه چیز با او درد دل کردم.

^{۲۴} محمد بود که نخستین بار مرا به سازمان معرفی کرد، در آینده دانستم که این شخص دیر زمانی است که سازمان را ترک کرده و زندگی معمولی‌اش را می‌گذراند. حمید به نادرستی گمان می‌کرد او پنهان شده است

- راستش حتی نامه‌ای را درباره دیدگاه‌هایم نسبت به سازمان نوشتم و به مسعود دادم تا به بالایی‌ها بدهد ولی نمی‌دانم که آیا نامه به رهبری رسیده است یا نه؟ از نامه خبر داری؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت:

- اگر نامه‌ای نوشته‌ای حتماً به مقصدش رسیده است، حتماً کسانی نامه تو را خوانده‌اند اما سازمان مشکلات زیادی دارد، احتمالاً به همین دلیل که فرصت پاسخ به تو را نداشته‌اند.

با مهربانی گفتم:

- حمید جان این سازمان چگونه توقع دارد که من مخفی بشوم و هرکاری که دلش خواست با من بکند اما در عین حال من برایش آن اندازه ارزش ندارم که به پرسش‌هایم پاسخ بده؟!

با حالتی سرزنش آمیز گفتم:

- از تو چه پنهان حتی رهبری هم ذهنش نسبت به تو مشغول شده است. تلخ خندی زدم:

- خوب معذرت می‌خواهم که وقت رهبری را گرفته‌ام. ولی فکر می‌کنم سازمان یک تشکیلات ماوراء طبیعی نیست. بلکه سازمان از افراد درست شده است. از انسان‌هایی درست شده است که زنده هستند، جان دارند، زندگی می‌کنند و حس دارند. سازمان باید نسبت به این افراد مسئول و پاسخگو و حساس باشه نه اینکه از آنها به علت پرسش عصبانی بشه و گله کنه و به قولی آنها را نق زن بدونه. این به نظر من نوعی از زیر مسئولیت شانه خالی کردنه. حمید توی حرفم دویید:

- من نگفتم سازمان نباید پاسخ بده، گفتم اکنون زمانش نیست، تشکیلات مسائل بزرگی در پیش داره.

بی توجه به گفتار اعتراض آمیزش سخنم را ادامه دادم:

- همیشه در شرایط دشوار است که پرسش‌ها پیش می‌آیند و گرنه اگر همه چیز آنجوری می‌خواهیم باشه که پرسشی پیش نیاد، از آن گذشته یک سازمان ورزیده باید بتواند در هر شرایطی به پرسش‌ها پاسخ دهد. و این پرسش‌ها برای من بسیار بنیادی است. بگذار یک چیزی را به تو بگم، ببخشید هدم پایین آوردن سازمان نیست ولی تو همیشه به من می‌گفتی که سازمان از افراد کارکشته و ورزیده تشکیل شده، اما حالا که به پشت سرم نگاه می‌کنم و همه چیز را از نو بررسی می‌کنم در دوران این چند ماهی که دو نفر از سر شاخه و رهبری را از نزدیک دیده‌ام و کارکردهای سازمان را از نزدیک و در عمل دیده‌ام، برداشت من چیز دیگریست. راستش این که یک کلمه از دهان هیچ کدام از دوستان سازمانی نشنیده‌ام که نشان از برنامه مشخصی برای عمل باشه. اما دائم از عمل حرف زده میشه، طوری که عمل بر همه چیز سایه انداخته است، اما از عمل هم خبری نیست. فقط حرفشو می‌زنیم. اونهم پس از گذراندن آموزش‌های اولیه همان طور که بهت گفتم همه نیمه کاره ماندند. این هم از عمل که این همه حرفشو می‌زنند. خودت که می‌بینی هر زمان سازمان پیام می‌فرسته که باید برای عمل یعنی بمب‌سازی و انفجار هر چه زودتر آماده شد. آنچه که اکنون برای سازمان در میان است، انفجار، انفجار. انگار این انفجاره که می‌تواند دشواری‌های سازمان و مبارزه را گره گشایی کنه و حال آنکه من حس می‌کنم این عمل زدگی و یا انفجار زدگی بر عکس دشواری‌ها را بیشتر می‌کند. حمید خواست دوباره چیزی بگوید با ادامه دادنم ساکت شد.

- برای نمونه تو هیچ می‌دانی که من چندین بار از سازمان خواسته‌ام که بگه این استراتژی جنگ چریک شهری چیه و با چه تحلیلی ما قرار است این رژیم را سرنگون کنیم؟ اما تا این زمان هیچ کس به من پاسخی نداده است.

- برای ما این جنگ یک نبرد حسینی است و ما باید بجنگیم.
حرفش را قطع کردم و گفتم:

- همین جا دست نگهدار دوست عزیز. تو قبل این سال‌ها به من می‌گفتی که سازمان ساخت و کارش بر مبنای شناخت دیالکتیکی است و با منطق دیالکتیکی به شناخت پدیده‌ها می‌رود و حتی جزوه شناخت سازمان که بر مبنای همین شناخت علمیست برای آموزش در دسترس اعضا گذاشته شده است و اگر فراموش نکرده باشم حتی گفتم که "ممد" (محمد حنیف نژاد) گفته است هرکجا که مذهب سد راه شناخت و تکامل ما بشود باید آن را کنار زد و به پیش رفت و حال چگونه است وقتی سخن از استراتژی جنگ چریک شهری می‌کنم از مذهب و امام حسین کمک می‌گیری؟! به من بگو که آیا این سازمان یک سازمان با خط و مشی دیالکتیکی و علمی است یا یک سازمان مذهبی که قراره با آیه‌های قرآن و حدیث و شور حسینی کارش را پیش ببرد؟! اگر بر مبنای دوم نیست دیگه جان من چرا دیالکتیک می‌خوانیم. خوب برویم قمه برداریم و یا حسین بگیریم و به رژیم حمله کنیم.

"حمید" با شتاب توی سخنم پرید:

- من نگفتم که منطق دیالکتیک را کنار بگذاریم اما در این شرایط سخت کنونی دیگر فرصت نوشتن استراتژی نیست.
- اولاً شرایط سخت نباید مانع از نوشتن تحلیل درست و استراتژی منطبق از آن تحلیل درست بشود. این یک اصل مهم است که ما چگونه می‌خواهیم این رژیم را سرنگون کنیم. دوم آیا به دلیل آنکه این شرایط سخت است باید به مذهب روی آورد و از آن برای استراتژی سرنگونی رژیم کمک گرفت؟ من نمی‌دانم ولی شترسواری که دولادولا نمی‌شود! سازمان هر جا که دشواری ندارد با منطق پیش می‌رود ولی هر جا که گیر می‌کند از آیات قرآن و روایات کمک می‌گیرد.

“حمید” کمی رو ترش کرد و گفت:

-تو به سازمان و به توان سازمان شک کرده‌ای و فکر می‌کنی مشتی بچه آخوند دارند سازمان را می‌گردانند. این طوری نیست. این سازمان شش سال است که روی این مسائل کار کرده تا به اینجا رسیده است.

در این لحظه “حمید” کمی صدایش را بلند کرد و گفت “ایرج” آنها بچه نیستند. من سخت جا خوردم که او نام واقعی مرا از کجا می‌داند! برایم روشن شد که سازمان نام مرا علنی کرده و به همه داده است. معمولاً این کار را درباره کادرهای سوخته می‌کنند.

“حمید” ادامه داد که آنها آدم‌های توانمندی هستند و استخوان در این راه خرد کرده‌اند.

من توی حرفش پریدم:

این آدم‌هایی که من در این دوران چند ماه دیده‌ام با آن تصویری که از بچه‌ها داشتم بسیار فرق دارند. آنها دنبال انقلابیون یعنی آدم‌های صادق و فداکاری بودند که قدرت تحلیل و اعمال سنجیده داشته باشند ولی اینها دنبال سرباز می‌گردند. می‌دانی چیه؟ اینها می‌خواهند من هم یکی از همین سربازها باشم با اطاعت کورکورانه.

سربازی باشم که مسئول سرباز دیگری باشم و سازمان هم یک سربازخانه باشد. من هنگامیکه به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم چگونه می‌توانم مسئول یکی دیگر باشم در حالیکه خودم پر از پرسش و نکات تاریک در ذهن هستم! این‌ها می‌خواهند اعضاء شهرستان به تهران بیايند و جای بنیان‌گذاران و اعضاء بالای دستگیر شده و از دست رفته را پر کنند. اما من نمی‌دانم با چه معیاری کسی می‌تواند مسئول کس دیگری باشد بدون اینکه بررسی شود آیا او توانایی انجام چنین کاری را دارد یا نه! من درباره خودم حرف می‌زنم و نمی‌خواهم به کسی توهین کرده باشم.

“درست ولی افراد در جریان مبارزه تکامل پیدا می کنند.” حق با توست اما این یک شعار کلی است. افراد باید پیش از هر چیز شایستگی اخلاقی و توانایی اندیشیدن و کارآمد باشند. زندگی مخفی داشتن برای مسئول شدن کافی نیست. دانش، شخصیت برازنده، پختگی و کاردانی هم لازم است. آیا چون جا خالیست باید به هر حال و هر شکلی و با هر کسی پرسش کرد؟! مگر اینجا اداره است؟! همین باعث می شود که ضایعات جبران ناپذیری بر بدنه سازمان وارد شود. نمونه اش همین مسئول خودم که گوشه ای از کارکردها و دیدگاه هاش را برایت گفتم.

پس از سکوتی کوتاه از من پرسید:

– “من شنیده ام که تو با یکی از مسئولان سازمان صحبتی داشته ای.”

– شخصاً یکی از مسئولان که من نامش را “بیتل” گذاشته ام را دیده ام.

– باهاش حرف زدی؟

– آره، بار دوم وقتی او را دیدم بسیار عصبانی بود.

– چرا؟

راستش رو بخواهی خودم هم نمی دونم انگار که از من دلخوری شخصی داشت. او به پرسش هایم با بی میلی گوش می داد و تنها گفت مشکلاتت را با خودش یعنی مسئولم در میان بگذار و باید با او حرف بزنی. به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

بین حمید، حتی در یک سازمان اداری - نظامی هم اینچنین برخوردی در برابر شکایت یک عضو نمی کنند. گیرم که “مسعود” صادقانه همه چیز را درباره من به “بیتل” نگفته و پشت سر من به اصطلاح بدگویی کرده. اما چرا حالا که من مشکلاتم را با “بیتل” صادقانه و رودررو در میان می گذارم چیزی نمیگه؟! چرا وقتی که پرسش هایم را با او مطرح کردم به جای آنکه به سخنانم دل بسپاره و به آنها بی اندیشه و پاسخ درست و حسابی بده دوباره مرا به

همان مسئولی رجوع می‌دهد که باعث و بانی کل مشکلات بوده است. در این جا به دکان نانوائی سنگکی رسیدیم، بوی نان داغ به توی خیابان هم می‌آمد. حمید گفت بیا یک نون بخریم تا وانمود کنیم که از کار به خانه می‌رویم. وارد نانوائی شدیم. یک نفر جلوتر از ما منتظر نان تازه بود. فروشنده گفت اگه نان تازه می‌خواهید باید صبر کنید. این خانوم، در حالیکه به زن جوانی اشاره می‌کرد، از شما جلوتر است. حمید گفت اشکالی ندارد می‌ایستیم آقا.

نانوا پرسید:

۱- ممبری می‌خواین یا دو آتسه؟

حمید گفت:

۲- کمی خشکش کن

دکان دار که مردی حدود ۴۰ ساله می‌نمود با صورتی کمی آردی، به شاطر گفت برای آقا دو آتسه کن، رو کرد به حمید.

۳- "چند تا می‌خواین؟"

۴- یکی.

شاطر که روبروی تنور با چوب نانوائی ایستاده بود و گاهی با پیشبندش عرق پیشانیش را خشک می‌کرد، نان را از توی تنور در می‌آورد و با مهارت به روی چوبی بر دیوار که میخ‌های تیزش منتظر نان بودند پرتاب می‌کرد. پس از خانوم نوبت ما رسید. دکان‌دار که پول نان را از پیش گرفته بود، نان را بدست حمید داد و ما دوباره به راه افتادیم. با راهنمایی حمید وارد کوچه‌ای شدیم. پیدا بود که او این جاها را مانند کف دستش می‌شناسد. پسرک ده دوازده ساله‌ای که دست خواهر کوچکش را گرفته بود از ته کوچه به سوی ما می‌آمد. پسرک شلواری کتانی خاکستری رنگ دبستانی بپا و پیرهنی سفید چرک مرده بر تن داشت. سر زانوی راستش پینه‌ای گنده پارگی را

پوشانده بود. خواهرش که شش هفت ساله می‌نمود با پاهای کوچکش تند تند گام برمی‌داشت تا از برادرش که دستش را گرفته بود عقب نماند. دخترک موهای کوتاه که کمی روی پیشانی‌اش را پوشانده بود داشت. کفش‌هایش مانند کفش‌های برادرش گیلانی رنگ و بندبندی بود فقط یک گل در جلوی کفشش افزون داشت. یکی از بندهای کفش برادرش کنده شده بود ولی جاییش را با نخ‌ی بسته بود. دست چپ دخترک محکم مشت شده بود، انگاری یک یا دو ریال پول را توی مشتش محکم پنهان کرده بود، شاید برادرش او را به مغازه می‌برد تا شکلاتی یا چیزی بخرد. هنگامیکه به ما رسیدند، پسرک به حمید سلام کرد، نمی‌دانم سلام از روی ادب بود یا که حمید در این جاها زندگی می‌کند و پسرک او را شناخته بود. بوی خوش نان تازه مرا به یاد دوران دبستانم می‌انداخت. هر روز بامداد یکی از پسرهای می‌بایست به نانوا می‌رفتیم و نان تازه برای خانواده می‌خریدیم. پایان هر تابستان، پدرم هنگامیکه خرمن‌های گندم را گردآوری می‌کرد اندکی از آن را به نانوایی محل می‌داد و ما هر بار که به نانوایی می‌رفتیم نانوا یک خطی با چاقو به روی چوب، خط می‌کشید و از این روی این چوب را "چوب خط" می‌گفتند. پول دست مردم چندان زیاد نبود و این تبادل کالایی موضوع خرید نان را آسان می‌کرد. خوب یادم است در راه برگشت به خانه بخشی از نان را کم می‌خوردم و گاهی هم تکه‌ای به سگ گرسنه و لگردی که بدنالم می‌آمد می‌دادم. از این رو من همیشه یک نان زیادی می‌خریدم.

در اینجا حمید سخن را ادامه داد.

-ایرج من خیلی به حرف‌هایت فکر کردم، میدانی چیه؟

سرم را برگرداندم در حالیکه لقمه نان را قورت می‌دادم پرسیدم

- چیه؟

-ایرج تو ایمانت را به سازمان از دست داده‌ای. کمی درنگ کردم تا لقمه نان کاملاً از گلویم فرو برود، سپس به او نگاه کردم:
-اولاً اصلاً چرا باید ایمان داشته باشم؟ وقتی از ایمان حرف می‌زنی مرا می‌ترسانی

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ برای انجام هر کاری باید ایمان داشت تا با قاطعیت انجامش داد.

- ناراحت نشو دوست عزیز داریم حرف می‌زنیم، دعوا که نداریم
- ببخش، راست می‌گی، ولی حرفت مرا از کوره به در کرد، دست خودم نبود.

چیزی نگفتم و ادامه دادم:

ببین وقتی ایمان آغاز می‌شود آگاهی پایان می‌یابد و دیگر نمی‌شود به سازمان یا فرد انتقاد کرد، همه چیز مقدس می‌شود. دیگر نمی‌شود گفت بالای چشمت ابروست. انتقاد کفر می‌شود.

-ایمان اراده آگاهی به عمل است. ما برای به زمین زدن دشمن باید به آنچه که می‌گوییم و می‌کنیم ایمان داشته باشیم.

- پس تکلیف آگاهی چه می‌شود؟ من فکر می‌کنم به آنچه که می‌کنیم باید تا آنجا که ممکن است شناخت داشت نه ایمان.

ما برای آگاه شدن، تا جایی که در توان داریم کوشش می‌کنیم، مطالعه می‌کنیم، تحقیق می‌کنیم و غیره. وقتی به آگاهی که همان شناخت است، دست پیدا می‌کنیم، شک و شبهه کنار می‌رود و ما به یک یقین نسبی می‌رسیم نه ایمان. ایمان وقتی مطرح می‌شود که ما منطق چیزها و پدیده‌ها را نمی‌دانیم ولی امید قاطع داریم که در آینده به سود آنچه که ایمان داریم ندانسته‌هایمان روشن می‌شود. ولی اگر آنچه که فکر می‌کنیم نشد چه؟ اشتباهات اجتماعی را که نمی‌شود برگرداند.

خب آن دیگر دست ما نیست ما کوششمان را برای آگاهی تا آنجا که در توانمان است می‌کنیم. باید امید و ایمان داشته باشیم که هدف درستی داریم.

من همچنان به سخنان حمید گوش می‌دادم، راستش موضوع ایمان مدتها بود که توی ذهن من رفت و آمد می‌کرد و ذهنم را به خود مشغول می‌کرد. احساس می‌کردم ایمان با نگرش علمی به مسائل سازگاری ندارد و نمی‌توان با این مفهوم تا ته خط شناخت پیش رفت. اما هنوز همه‌ی جوانب موضوع برایم روشن نبود. حمید پس از سکوتی کوتاه، دستی به شانه من زد و به طعنه گفت، حالا چرا از ایمان می‌ترسی آقای روشنفکر؟ چون پای عمل در کار است این را می‌گویی؟

شماها هر وقت حرفی می‌زنم که مورد قبولتان نیست مرا ترسو یا روشنفکر خطاب می‌کنید. یعنی هیچگاه پرسشی نباید کرد؟

نگفتی چرا از ایمان می‌ترسی.

میدانی چرا؟

با نگاه پرسش‌آمیزش به من خیره شد.

برای اینکه در درون هر مؤمنی یک آدم کش نهفته است.

حمید کمی سرخ شد و با شتاب گفت:

حالا ما را قاتل هم کردی، بابا دستت درد نکند، ما که داریم برای مردم زندان و شکنجه را به جان می‌خریم و زندگی و حتی جانمان را برای مردم گذاشتیم حالا قاتل هم شدیم؟ ایرج فکر نمی‌کنی این حرفهای رژیم است که از دهانت بیرون می‌آید؟

من نگفتم شما قاتلید، می‌گویم اگر بجای اعتماد ناشی از آگاهی، ایمان را جانشین کنیم در آگاهی را بسته‌ایم و خطر اشتباهات را زیاد کرده‌ایم. بله ممکن است برای ایمانمان جان آدم‌ها را هم بگیریم. مگر بیشترین کشتارها

به دست مؤمنین انجام نشده است؟ منظورم تنها مؤمنین به دین نیست، به تاریخ نگاه کن، جنگهای صلیبی که بین مسیحیان و مسلمانها بود برای چه سربازان با قاطعیت یکدیگر را می‌کشتند؟ یا مؤمنین کمونیست درون سازمان "چکا" که بدستور لنین بنیان نهاده شد در نخستین سالهای انقلاب اکتبر با ایمان به حزب و به لنین بین صد تا پانصد هزار روس را کشتند. آنها همه به آنچه می‌کردند ایمان کامل داشتند. خوب اینها همه در تاریخ بوده است. خودم هم نمی‌دانم، فقط می‌دانم که با آمدن ایمان آگاهی پایان می‌یابد. -بودایی‌ها چطور، آنها که جنگ نکردند و بسیار صلح دوست هستند.

- نمی‌دانم آنها جنگ کرده‌اند یا نه، ولی می‌دانم آنها خودشان را می‌سوزانند. از دیدگاه من خودسوزی هم یک جور آدم‌کشی است.

در حالیکه آخرین تکه نان را در دهانم می‌گذاشتم آستین پیراهن حمید را گرفتم و گفتم:

بیا از این بحث بگذریم، به هیچ جا نخواهیم رسید.

به سر کوچه دیگری رسیدیم، با اشاره حمید به دست راست پیچیدیم. دیگر چیزی از نان سنگگ نمانده بود. حمید با خنده گفت: - شامان را هم خوردیم. راستی نمی‌دانم در کجا بودیم که این حرفها پیش آمد.

آها یادم آمد تو گفتی من به سازمان ایمان ندارم -آره درست است،

کاملاً حق با توست و من دیگر هیچ اعتمادی به این سازمان ندارم. حالا من از تو یک سوال دارم؟

بدون اینکه منتظرش شوم ادامه دادم:

-در حالیکه من به این سازمان اعتمادی یا به گفته تو ایمانی ندارم سازمان چطور از من انتظار داره که همه چیز را ول کنم و در یک گوشه‌ای پنهان بشوم؟!

از آن گذشته واقعاً اگر سازمان با من صادقانه برخورد کند و از خودش کارکشتگی و درایت نشان دهد باید بداند که من به عنوان یک پزشک که آموزش‌های سیاسی و نظامی را دیده بهتر می‌تونم برای سازمان مفید باشم تا به صورت یک عضو پنهان مسأله دار. سازمان باید مرا وقتی مخفی کند که از نظر امنیتی سوخته باشم.

ولی باید به شما بگویم من تا یک دید روشن از سازمان نداشته باشم هرگز آماده نخواهم بود که در رابطه با آن کوچکترین حرکتی را انجام بدهم. تا حالا سازمان هرچه از من خواسته است انجام داده‌ام، به خواست تو جزوه کمک‌های اولیه را برای سازمان نوشتم، از من خواستی به تهران بیام تا آموزش ببینم، این کار را مدت چهار، پنج ماه میان مشهد و تهران رفت و آمد کردم به امید اینکه چیزی یاد بگیرم، خلاصه هر کاری خواستید من انجام دادم. ولی دیگه اطاعت کورکورانه بسه. دیگه به صورت یک عضو بله قربان نخواهم بود و درضمن این را هم باید بگویم که رهبری هم خودش را در مقابل اعضاء باید مسئول بداند. این که آنها از زندگی معمولی دست کشیدن جواز عبور از همه چیز را به آنها نمی‌دهد. انگار اعضاء پول توجیبی سازمان است و مسئولین می‌توانند آنها را هر طور و هر گاه خواستند خرجش کنند. آنها می‌خواهند اعضاء آماده باشند تا همچون امام حسین کشته شوند و بروند و هیچ کس مسئول اعمال خودش نباشد. من نمی‌دانم چه کسی این برگ عبور را به آنها داده است!؟.

سپس ادامه دادم:

راستی حمید از تو یک پرسشی دارم؟ حالا من نمی‌دانم در میان اینهمه بلبشو و ندانم کاری‌ها چرا سازمان دربه‌در به دنبال ساختن بمب و انفجار می‌گردد و شما از من هم می‌خواهید که به دنبال ساختن بمب باشم، انگار استراتژی سازمان این است؛ مخفی بشو و بمب بساز!

- بمب ساختن تنها یک مسأله چریکی نیست. ولی خود ساختن بمب یک نوع جسارت به انسان می‌دهد و در پرورش روحیه و استحکام فرد و ریختن ترس نقشی مهم دارد، در ثانی قدرت رژیم را زیر سوال می‌برد. ببین حمید، سخن من بر سر ضرورت عملیات مسلحانه و انفجاری نیست سخن من چیز دیگری است. مسائل دیگری هست که پیش از پرداختن به انفجار و ساختن بمب باید رسیدگی بشود. بگذار رک و پست کنده با تو حرف بزنم، ببین حمید جان من یک پزشک هستم. وقتی شما به دنبال من آمدید می‌دانستید که من دانشجوی پزشکی هستم. اگر شما به دنبال بمب ساز می‌گشتید چرا دنبال من آمدید؟!

“حمید” با بردباری به سخنانم گوش می‌داد. او انسان نجیبی بود و در آن لحظات چهره صادقانه‌اش در اندیشه و شاید در غم فرو رفته بود. من نزدیک به دو سه سالی می‌شد که با او کار می‌کردم. “حمید” انسانی آراسته، آرام و اندیشمند بود. اما احساس کردم که او و امثال او یا در داخل این سازمان حل شده‌اند و یا در جاهای کلیدی این سازمان قرار ندارند. او را از شهرستان به تهران خواسته بودند که مانند من پنهان گردد و زندگی زیرزمینی داشته باشد و جاهای خالی را پر کند. هنگامیکه حرفهایم پایان یافت “حمید” در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت:

- این را در چهره تو دیده بودم. تو مدتی‌ست که وقتی از سازمان نام می‌بری می‌گویی شما و هیچوقت نمی‌گویی ما. گمان نمی‌کردم او تا این اندازه در رفتار و گفتارم دقیق شده باشد، سرم را پایین انداختم؛

- درست است. مدتی‌ست که دیگر خودم را جدا از سازمان می‌دانم. راستش را بخواهی من دیگر نمی‌توانم توی این تشکیلات باشم.

نمی‌دانم چه شد، گویی "حمید" را از ته چاه بیرون کشیده بودم. برای لحظه‌ای احساس کردم به خود آمد و گفت؛

- «چه خواهد شد؟»

- بر من یا سازمان؟

- منظورم سازمان

- سازمان به زودی مجموعه‌ای از سربازانی با بازوهای کلفت ولی مغزهای کوچک خواهد شد و رهبری از امکانات سازمان استفاده خواهد کرد و تمام فرصت‌ها و امکانات را در اختیار خود خواهد گرفت و سازمان به دو بخش سربازان و اشرافیت مرکزی تبدیل خواهد شد و این مرکزیت هرکاری را بخواهد به توسط این سربازان انجام خواهد داد.
در این جا "حمید" گفت:

- تو خیلی بدبینی و در یک جریان فکری بدبینانه‌ای افتاده‌ای. سازمان پایه‌های قوی و روینده‌ای دارد. اگرچه اعضاء اصلیش همه دستگیر شده یا از بین رفته‌اند. ولی سازمان چنان پایه‌گذاری شده است که امکان ندارد از قضیه و هدف اصلی خود منحرف شود.

راه سر راستی نخواهد بود ولی بالاخره سازمان خودش را بازسازی خواهد کرد. سازمان دارای کیفیت برانزنده‌ای است و این کیفیت، کمیت را و کمیت، کیفیت خود را درست می‌کند. من بر خلاف تو به آینده سازمان خوشبینم. - امیدوارم که تو درست بگویی. ولی دوست عزیز قبول دارم که کیفیت کمیت را درست می‌کند و کمیت کیفیت را، ولی نه هر کیفیتی منجر به انبار کمیت‌ها و نه هر انباشت کمیت‌ها منجر به پرورش انسانهای برانزنده خواهد شد. اگر کیفیت به راه خطا برود کمیت‌ها را هم نابود خواهد کرد. به نظر من سازمان یک کارخانه آدم سازی است. بسته به مدیریت و برنامه‌اش می‌تواند آدم‌های برانزنده و کاردان که به آنان افتخار کرد بسازد، یا با مدیریت و برنامه

غلط آدمهای گمراه و ناتوانی به بیرون بدهد که نه بلکه چیزی را نمی‌توانند درست کنند بلکه همه چیز را خراب می‌کنند.

از آن گذشته سازمان یک تشکیلات فرا انسانی نیست، بلکه مجموعه‌ای از روابط انسانی است که با یکدیگر کار مهم انقلاب یعنی سرنگونی رژیم را پیش می‌برند و رهبران از عناصر مهم این مجموعه انسانی هستند. سازمان یک دستگاه زنده جدا از اعضا و رهبران نیست که بطور خودگردان و بفرمان یک "ژن" که از گذشتگان به ارث برده است امر انقلاب را پیش ببرد، بلکه این عناصر انسانی بویژه رهبران کنونی هستند که این ماشین را به حرکت در می‌آورند و به آن جهت می‌دهند. بنابراین اگر رهبران کنونی سازمان از کفایت و لیاقت بالایی برخوردار نباشند گذشته سازمان نمی‌تواند تضمینی برای جلوگیری از در غلتیدن آن به بیراهه باشد.

در این هنگام پیکان سبز رنگی به درون کوچه پیچید و به سوی ما آمد، خاموش بر جای ماندیم. در یک لحظه آماده فرار شدیم، اما بزودی موهای بلند سر راننده که از شیشه باز پنجره اتومبیل به بیرون ریخته شده بود آرامان کرد. وقتی به ما نزدیک شد دیدیم راننده زن میان سالیست که به همراه پسرک جوانی احتمالاً به سوی خانه‌شان می‌رفتند.

دوباره به راه افتادیم. در اینجا هر دو خاموش شدیم، سخن‌ها زده شده بود، دیگر چیزی نمانده بود که بگوییم. شاید هم از گفتگوی تلخ پرهیز می‌کردیم. ولی سرانجام سکوت را شکستم و گفتم:

- حمید می‌خواهم از تو پرسشی بکنم. با لهجه اصفهانی‌اش گفت:

- بله بگو

- ببین تو از من خواستی که با هم دیداری داشته باشیم اما راستش را بخواهی من هنوز دلیل اصلی این ملاقات را نمی‌دانم و اصلاً هم نمی‌دانم سازمان دقیقاً از من چه می‌خواهد؟ نام مرا که علنی کرده است و این بدان

معنی است که مرا یک کادر سوخته می‌داند، اما پس چرا مرا ول نمی‌کند؟! انگار رهبری مرا هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد.
 “حمید” گفت:

- من خودم علاقه داشتم که بدانم چه شده است، ما مدت‌ها با هم کار کردیم. من به عنوان یک مسئول سابق تو دوست داشتم بدانم بین تو و سازمان چه گذشته است. فکر می‌کردم شاید بتوانم مشکل تو با سازمان را حل کنم و تو هم مثل اکثر کادرها مخفی شوی. اما می‌بینم که اختلاف تو با سازمان بسیار عمیق است. از همه مهمتر این سازمان دیگر اعتباری پیش تو ندارد و این خیلی مهمه.
 - کاملاً درست میگی

هر دو خسته بودیم یا شاید میلی به گفتگو کردن نداشتیم. آماده بودیم که از همدیگر جدا شویم. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم خدا حافظی کنیم از من پرسید:

“آیا برای جدایی از “همسرت” اقدامی کرده‌ای؟

این پرسش او مرا بدگمان کرد. با خود اندیشیدم نکند برای همین آمده است، ولی آخر چرا؟ برای چه؟
 با خونسردی گفتم:

ببین خود این مسأله هم نشان می‌دهد سازمان واقعاً از یک پختگی لازمی برخوردار نیست. مگر رابطه بین دو انسان رابطه زردک است که من به آسانی آن را از زمین بکنم و بیندازم دور؟! و به ویژه الان که من به همه چیز مشکوکم و هیچ ایمان و اعتمادی ندارم تو از من می‌خواهی که اینکار را بکنم؟ من درباره این مسأله خیلی باید بیاندیشم و بدور می‌دانم که دست به چنین کاری بزنم. نمی‌دانم چه جای شتابی است، از آن گذشته سازمان اینهمه مسأله دارد نمی‌فهمم چرا به این یکی چسبیده است. هوا داشت

تاریک‌تر می‌شد. من ناگهان دریافتم دوباره به خیابان اصلی رسیده‌ایم، در اینجا "حمید" گفت بهتر است برویم. خیلی با هم حرف زدیم و ممکن است از نظر امنیتی شک ایجاد نکند. همدیگر را در آغوش کشیدیم و برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم. من از "حمید" جدا شدم اما همچنان این اندیشه‌ها در مغزم بود که واقعاً در پشت سر من چه می‌گذرد؟! چرا با وجود آن که من از سازمان جدا شده‌ام و سازمان هم مرا ول کرده است اما کماکان می‌خواهد این رابطه را به روشی بیمارگونه با من نگه دارد؟! هنوز نمی‌دانستم که چه کسی کارگردان این بازیست که من ناخودآگاه در تله‌اش افتاده‌ام و یا یکی از بازیگرانش شده‌ام. با وجودی که من با سازمان مسأله پیدا کرده‌ام و سازمان هم با من مسأله‌دار شده است با این حال هنوز سخن از پنهان شدن من در میان است و اینکه باید زندگی زیرزمینی برگزینم و این از دو حال خارج نیست، یا می‌خواهند من در گوشه‌ای به انتظار مرگ بنشینم و از شر من رها شوند، یا اینکه با مخفی شدن و از دنیا بردن رفته رفته در دنیای آنها حل شوم و مانند دیگران به اطاعت کورکورانه ادامه دهم. ولی آخر چرا!!؟

جدایی

شبه‌ها را در خانه دوستم عباس اقبال که در پیرامون میدان فوزیه در خیابان گرمی بود می‌گذراندم و روزها را هم در بیمارستان "تجریش" کار می‌کردم. دو سه هفته بعد، "سیمین" به درمانگاه زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا فردا در خانه‌ام ببیند. من آدرس خانه‌ام را به او از پیش داده بودم و در پای تلفن هم چگونگی رسیدن به خانه را گفتم. گفت فردا عصر اندکی پس از ساعت چهار به خانه‌ام می‌آید. چیزی برای این آمدن نگفتم. نمی‌دانستم برای چه می‌خواهد مرا ببیند. بیاد دارم فردا پنجشنبه بود و کلینیک زودتر بسته می‌شد.

نزدیکی‌های ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم، سیمین را در پشت در یافتم. چهره‌اش مصمم ولی اندوهگین بود. براستی سیمایی دو گانه داشت، پیدا بود که سیمین دیگری در درونش دارد شکل می‌گیرد، من این دوگانگی را در چهره‌اش می‌دیدم. آن سیمین مهربان اکنون داشت در زیر چنگال سیمین بی‌دل دست و پا می‌زد.

-آمده‌ام که طلاق بگیرم.

از شنیدن این خبر بسختی جاخوردم. گرچه خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم اما به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین سخنی را از او نداشتم. گویا سازمان یا آن دست مرموز پس از اینکه دریافت به پیشنهادش تن در نمی‌دهم و از سیمین جدا نمی‌شوم، اکنون از او خواسته است که پیش قدم "جدایی" شود.

-«آیا تو مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟!». با لحنی قاطعانه و چهره‌ی ناشاد و ناخرسند:

-«آری؛ تصمیم خودم را گرفته‌ام.»

-دانستم که دیگر به پایان رسیده‌ایم. آنها پیروز شده‌اند. از خانه بیرون زدم. در آن هنگام هر دو غمگین بودیم. به او گفتم:

-اگر این تصمیم توست من چاره‌ای به جز پذیرش ندارم.

سوار ماشینش شدم و به دفتر ازدواج-طلاق ی که در همان نزدیکی قرار داشت رفتم. مانند گیج‌ها بودیم و نمی‌دانستیم داریم چه می‌کنیم. همچون عروسک‌های خیمه شب بازی شده بودیم ولی دست بازیگر پشت صحنه پنهان بود. گیج و مات به دنبال او وارد محضر شدم. در صندلی سمت دیگر دفتردار که یک آخوند بود نشستم.

“سیمین” موضوع را به میان آورد و پس از مقدمات قانونی و گفتن سخنانی بی‌ربط که من چیزی را نمی‌شنیدم و چیزی هم به خاطر من نیست، آغاز به خواندن جملاتی کرد که یعنی ما از هم طلاق گرفته ایم. هنگامیکه دفتردار سخن می‌گفت ناگهان “سیمین” آغاز به گریستن کرد. دلم برایش خیلی سوخت ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم. سرم را پایین انداخته بودم و اندیشناک. دفتردار به سخنانش پایان داد و کاغذی را با دست نوشت و در پای کاغذ مهری زد. آنگاه یک نسخه به دست هر کدام از ما داد و گفت از این پس شما دیگر زن و شوهر نیستید. صدایم خفه شده بود. با پایان یافتن نمایش طلاق از جای برخاستیم و شتابان از محضر بیرون زدیم. “سیمین” سوار بر ماشینش شد و بی آنکه سر برگرداند با شتاب به راه افتاد.

من همچنان ایستاده بودم تا او در کوچه‌ای ناپدید شد. پیاده به سوی خانه به راه افتادم نمی‌دانستم چه شد؟! رویدادها آنچنان با شتاب و پشت سر هم رخ می‌داد که زمانی برای بررسی کردن و درک آنها را نمی‌یافتم. همه چیز مثل یک فیلم بود. به سوی خانه دوستم روان شدم و فردای آن روز دوباره به سر کار در درمانگاه تجریش رفتم.

یکی دو هفته گذشت، هر روز به سر کار می‌رفتم. زندگی عادی از سر گرفته شده بود. تنها نگران سیمین بودم و اندیشناک از آنچه در کمینش نشست است. تا این‌که در غروب یک روز او سرزده در خانه دوستم به دیدن آمد. نمی‌دانستم اینبار برای چه آمده است؟! دیگر به همه چیز و همه کس بد گمان بودم. حال و روزش خوب بود. شاد می‌نمود روسری سر کرده بود. "با رویی خندان گفت:

-اگر وقتش را داری سوار ماشین شو و گشتی بزنیم. دلم می‌خواهد کمی با هم حرف بزنیم. هنوز با هم رفیق که هستیم نه؟! پیشنهادش را پذیرفتم و سوار ماشین شدم. کمی که گذشت گفت:

-آمده‌ام که شاید دوباره بتوانیم با هم ازدواج کنیم.

جا خوردم:

-«تو که دیگر تمام کرده بودی، دوباره چه شد که برگشتی؟! با شتاب آمدی و با شتاب هم طلاق گرفتی و دوباره می‌خواهی با من ازدواج کنی؟! بهتر نیست که یک کم بیشتر فکر کنی و بعد تصمیمت را بگیری که بالاخره چه می‌خواهی بکنی! می‌دانم چیزهایی در پنهان می‌گذرد که من الان بی‌خبرم و سر در نمی‌آورم. اما به نظر می‌رسد تو هم خیلی آگاه نیستی!». "نه، فکر کنم اشتباه کردم"

سر در نیاوردم که این حرف دلش بود یا سازمان، هر چه بود آن اراده و تصمیم روز جدایی را در سیمایش ندیدم. این دیگر چه بازیست. اصلاً نمی‌فهمیدم چرایی آمدنش و پیشنهاد ازدواج دوباره را. آن دیدار بسیار کوتاه و بیشتر گفتگویی معمولی در درون ماشین بود، از اینکه من روزها چه کار می‌کنم. پس از چرخ‌های کوتاه در سکوتی سرشار از شک و گمان دوباره مرا دم در خانه دوستم پیاده کرد و رفت.

می‌دانستم این او نیست که تصمیم می‌گیرد. ولی آخر برای چه آمده بود؟ آیا برای بیاس دوستیمان آمده بود؟ من که از سازمان رفته‌ام، آیا آنها می‌خواهند واکنش مرا بدانند؟ آیا سازمان از چیزی هراس دارد؟ آیا براستی در اندیشه بازسازی رابطه‌مان بود؟ با ازدواج؟ آیا خودش به این نتیجه رسیده بود یا که به او گفته بودند که به سراغم بیاید و در رابطه را باز نگهدارد؟ یا شاید رابطه سیمین با بیتل (بهرام) گسترده شده و سازمان می‌ترسد از سوی من ضربه بخورد، از این روی سازمان دارد مرا می‌پاید.

برنامه کشتن من

روزها گذشت من دیگر خبری از سازمان نداشتم. کسی هم با من تماس نگرفت، گمان بردم که دیگر دست از سرم برداشته‌اند. در همان درمانگاه تجریش سر در کار خود داشتم. ولی حدود چهار هفته پس از آخرین دیدار "سیمین" به من زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند و درباره موضوع مهمی صحبت کند. برخلاف گذشته که در جلوی خانه‌ام مرا می‌دید این بار از من خواست تا در خیابان پهلوی روبروی پارک ساعی در جلوی یک گیشه تلفن، ساعت چهار بعد از ظهر یکدیگر را دیدار کنیم. کمی زودتر از ساعت چهار خودم را به جای قرار رساندم. حس و حال غریبی داشتم. به نظرم قرار مشکوک می‌رسید. آیا کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود؟ کمی دور و بر را پاییدم. چیز مشکوکی ندیدم. کمی از ساعت چهار گذشته بود که ماشین "سیمین" پیدا شد. در گوشه‌ای پارک کرد. برخلاف گذشته مانند یک آدم سنگی با چهره‌ای بکلی بی‌حالت بسویم آمد. نه سلامی نه لبخندی نه نگاهی از سر آشنایی. لب به سخن گشود. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید همین را به یاد دارم که واژه‌ها خشک و زمخت بودند. حرکات دست‌ها و حالاتش تهی از جان و روان بود. در محدوده‌ای که به او اجازه داده بودند سخن گفت:

- سازمان می‌خواهد بداند آیا تو به سازمان برمی‌گردی یا نه؟

من بخوبی نقش یک فرمان‌آور را در چهره و رفتارش تشخیص دادم. قاصدی را که حکم دادگاه غیابی مرا با خود آورده بود و اینک اتمام حجت می‌کرد.

- «در حال حاضر نمی‌توانم با سازمان همکاری کنم. اصولاً سازمان هم نباید از کسی که در یک چنین وضعیت سخت روانی گرفتار است بخواهد که به آن بپیوندد.»

برای اطمینان بیشتر گفت:

- «یعنی قصدت این است که بگویی دیگر نمی‌خواهی بیایی و همکاری کنی؟»

و من هم قاطعانه پاسخ دادم:

- «نه! نمی‌خواهم»

خاموشی بود که در پی جمله من آمد و این خاموشی ادامه یافت. خشکمان زده بود. این که از آنجا تکان نمی‌خورد این فکر را در من بوجود آورد که نکند چشم به راه تلفنی باشد. به راستی او داشت زمان کشی می‌کرد. ناگهان زنگ تلفن سکوت بی دلیل و بیهوده سنگین ما را شکست و خودش را با شتاب به تلفن رساند و گوشی را برداشت. نمی‌دانستم با که سخن می‌گوید. ولی شنیدم که گفت:

- «می‌گویند نه!»

دوباره سکوت. سپس شنیدم که نشانی خانه‌ام که در خیابان گرامی بود و محل کارم را به شخص ناشناس می‌دهد. در اینجا بود که به سوی او دویدم. با صدایی بلند و پر خاشگونه پرسیدم:

- چرا آدرس مرا دادی؟!^{۲۵}

در صدایم نگرانی نهفته بود که او در جا پی‌برد. رنگش پرید و با بهت زدگی گفت:

- «نه! نه! این غیر ممکن است!»

پرخاش کردم:

- «بله؛ ممکن است. دقیقاً همین است!» هرچه زودتر باید از هم جدا

شویم.

^{۲۵} در روز ۲۲ مرداد ۱۳۹۲ با کمک آقای بهمن بازرگانی با اسکایپ و تلفن دستی با مسعود که هر دو در ایران زندگی می‌کنند گفتگوی کوتاهی کردم. از او پرسیدم چه کسی در پشت تلفن بود، او اظهار بی‌اطلاعی از تلفن کرد. بنابراین شخص آن طرف خط می‌بایست بیتل (بهرام آرام) باشد زیرا که با سیمین تنها این دو تن تماس داشتند

واژه کشتن بر زبان نیامده بود. ولی بر هیچکدام مان نهفته نبود که سازمان برنامه کشتن مرا در دستور گذاشته است. در آنجا بود دریافتم که چرا "سیمین" برای بار دوم به در خانه دوستم به دیدار من آمده بود. مأموریت داشت تا رهبری را از واکنش من و بطور کلی از زندگی من با خبر سازد.

شتابان خودم را به یک تاکسی رساندم تا از آن آنجا دور شوم. ترسم از این بود که آنها ممکن است در همان اطراف باشند یا هر آن سر برسند. بی‌اختیار به راننده تاکسی گفتم "تجربش". گیج بودم، آشفته و پریشان احوال مغزم درست کار نمی‌کرد و اصلاً نمی‌دانستم باید چه کاری انجام بدهم یا به کجا و به چه سویی فرار کنم. جلوی بیمارستان از تاکسی پیاده شدم. بی‌هدف به سوی "دربند" گام برداشتم. در همین حالت سردرگمی و گیجی بودم که رفته رفته بار بزرگی از پرسشها و چراها به مغزم هجوم آوردند. "آه، راستی که این چه روز گاریست، آیا سیمین هم با آنهاست؟" «راستی چرا می‌خواهند مرا بکشند؟! چگونه می‌خواهند مرا بکشند؟

با گلوله یا دشنه؟! اگر با گلوله باشد، به کجای تنم یا سرم؟ در بیداری یا در خواب؟ اگر با چاقو قصد کشتن مرا دارند آیا شاهرگ گردنم را خواهند برید یا بر قلبم دشنه را فرو خواهند کرد؟! نه آنها مرا با گلوله می‌کشند. اما نه؛ گلوله سروصدا به پا خواهد کرد و امکان فرار از کشتن‌گاه دشوار خواهد شد. بعید می‌دانم با گلوله مرا بکشند. با چاقو یا روشی بی سر و صدا انجام خواهند داد. اما در کجا؟! در خانه؟ در خیابان؟! راستی چه کسی می‌خواهد این مأموریت را انجام دهد؟! مسعود؟ بیتل؟ شاید هم هردو باهم! یا کس دیگری! یک عضو چاقو کش؟!^{۲۶}

^{۲۶} البته این تنها موردی نبود که سازمان نا جوانمردانه از همسران یا دوستان برای جاسوسی و ردیابی اعضاء بهره می‌جست، در آینده دریافتم هنگامی که آنها نقشه ترور "شریف واقفی" را در سال ۱۳۵۴ کشیدند، از همسرش به عنوان جاسوس علیه او سود بردند. همسرش صادقانه همه رفتار و کارهای شریف واقفی را را ریزه ریزه به سازمان گزارش می‌داد تا سر انجام "او" را سر قرار سازمانی کشتند

سیمین قبلاً در تلفن به من گفته بود که پس از ماجرای کوه، دیگر مسعود را نمی‌بیند. پس کسی که با تلفن با او حرف می‌زده است باید بیتل باشد. او به جز این دو نفر با فرد دیگری رابطه نداشت. ولی آیا رضا رضایی هم می‌داند؟ چگونه می‌شود او از چنین نقشه‌ای بی‌خبر باشد. به همه چیز و همه کس بدگمان بودم، همه آدمها را با دقت نگاه می‌کردم. از آدم‌هایی که طرح چهره‌شان به "بیتل" و "مسعود" می‌ماند دوری می‌کردم. به راستی که چه اندازه سخت است پس از آن همه بود و باش به دست دوست کشته شدن!، آن هم به این آسانی. چگونه می‌شود پرونده زندگی یک انسان را به این سادگی بست. شاید هم آنها می‌توانند و برایش توجیهی دارند! چرا که آنها برای مردم می‌جنگند بنابراین، این حق را به خود می‌دهند هر کاری که می‌خواهند انجام دهند. آنها جانشان را به خطر انداخته‌اند پس مجازند که هر کاری را برای پیشبرد اهداف خودشان انجام دهند و در این راه اگر لازم باشد حتی جان انسان دیگری را هم به آسانی بگیرند. از خود می‌پرسیدم نکند برداشت من از مبارزه سیاسی اشتباه است. نکند سیاست از انسانیت جداست! نمی‌دانم، شاید در سیاست می‌شود انسانی را بدون مسئولیت کشت و زندگی را به آسانی نابود ساخت بدون هیچ پاسخگویی. احساس می‌کردم برای سازمان آدم‌ها تا هنگامی ارزش دارند که کاربرد عملی دارند، که فرمان بردارند، که نغمه مخالف نمی‌زنند، ورنه از یک شپش هم کمترند و به آسانی پا بر رویش می‌گذرانند و لهش می‌کنند! برداشت سازمان از انسانها و پدیده‌ها حقیقت مطلق است و جای شک و شبهه ندارد. آن چه که در مغز آنها می‌گذرد حقیقت مطلق و دانش مطلق است. بنابراین باید فریاد زد:

"همه چیز برای سازمان! همه چیز برای انقلاب."

پرسش‌ها یکی پس از دیگری همچنان به مغزم هجوم می‌آوردند و ذهن مرا در هم می‌ریختند؛ بیش از همه این پرسش که "پشت سر توطئه کیست

و چرا سازمان می‌خواهد مرا از میان بردارد؟ ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. مگر من کیستم؟ من که قصد انشعاب ندارم و اگر هم داشته باشم حق من است. شاید آنها به این نتیجه رسیده‌اند که سازمان را بزودی لو خواهم داد و یا می‌خواهم به آنها خیانت کنم، ولی در کدام دادگاه و با کدام قاضی به این حکم دهشتناک رسیده‌اند و کیفر مرگ را برایم بریده‌اند؟ نمی‌دانستم چه پاسخ‌هایی باید به پرسش‌هایم بدهم. با خود می‌اندیشیدم پس فرق یک آدمکش حرفه‌ای با یک آدمکش سیاسی چیست؟! فقط انگیزه‌ها فرق می‌کند؟ چگونه آدمی می‌تواند رفیقش را از میان بردارد؟ فرق میان انقلابیون با تبهکاران چیست؟ درست است که انگیزه‌های این دو یکی نیست ولی تفاوت ماهوی میان این شباهت صوری در چیست؟ در انسان دوستی؟ در اخلاق؟ اگر بنیاد اخلاقی و حس انسان دوستی از میان برداشته شود، هر نوع تفاوتی رنگ می‌بازد و انقلابی تبهکار می‌شود. پاسخی برای این پرسش‌ها نداشتم و به این خاطر سردرگم و گیج بودم. یعنی پاسخ آنها برای دشواری‌های سازمان کشتن آدم‌های مخالف نظراتشان است؟! نمی‌فهمیدم چگونه کسی می‌تواند یار و رفیقش را سر به نیست کند. چگونه می‌توان روی احساسات انسانی پا گذاشت و به خاطر یک برداشت، آن هم برداشتی ذهنی، آدمی را کشت. چگونه می‌توان هم کیش و همراه دیروز را امروز از میان برداشت؟ آیا اینگونه کشتن‌ها مرز میان یک انقلابی و یک آدمکش حرفه‌ای را مخدوش نمی‌کند؟ راست است انگیزه‌های این دو یکسان نیست. هر دو اما در یک چیز مشترکند: "نبود پایبندی به هیچ قانون و قرارداد انسانی، به هیچ اخلاق و نظام ارزشی و پاسداری از کرامت و حرمت انسانی". شاید همین پایبندی یا نبود پایبندی است که اهل خطر را به دو گروه تقسیم می‌کند. کسانی که از انسانیت نمی‌گذرند و دلاوری می‌کنند و آنها که بنام بهروزی انسان به خود اجازه می‌دهند هر عمل غیر انسانی را مجاز بشمارند. شاید

گروه دوم می‌اندیشند شجاع هستند، دلیرند و می‌توانند. اما آدم‌هایی که دیگران را می‌کشند نمی‌توانند دلاور باشند. آنها فقط جسارت دارند. انسان دلاور کسیست که جان خودش را به خطر می‌اندازد تا جان دیگری را پاسداری کند. اما انسان جسور و ماجراجو به خود اجازه نابود کردن و گرفتن جان دیگران را هم می‌دهد. برای انسان جسور دیگران ارزشی ندارند و در هنگام نیاز به آسانی از روی آنها می‌گذرد. در دلاوری خرد است در جسوری بی‌خردی. در دلاوری از خود گذشتگی است اما در جسوری خودخواهی. در درون هر کس جسور، ترس و ناکامی‌های روانی و چه بسا حقارت‌ها نهفته است که می‌خواهد آنها را با نمایش دروغین قدرت بپوشاند. رفیق‌کشی آن هم با نیرنگ و دروغ، نشانی از دلاوری نیست، از خواری و زبونی است. او رو در رو نمی‌شود، در کمین می‌نشیند. در کمین رفیق. جسور چندان به نتیجه کار نمی‌پردازد بلکه او از کشاکش و اعمال قدرتش لذت می‌برد و برای پاسخ به این نمایش قدرت از دیگران مایه می‌گذارد. هم از این رو است که او پیش از هر چیز تشنه قدرت است. انسان جسور خطر می‌کند اما در کل قوانین خودش را پیاده می‌کند. این او است که شرایط را می‌سازد. این اوست که قانون را می‌سازد. این اوست که معیار خوبی و بدی را تعیین می‌کند و این اوست که در کمین می‌نشیند.

عنکبوت

به نزدیکی‌های "دربند" رسیده بودم و مغزم از شدت اندیشیدن و فشار پرسش‌ها داغ شده بود. جلوی یک قهوه خانه بر روی نیمکتی که مردی در حدود چهل ساله در آن سویش نشسته بود جا گرفتم. من غرق در اندیشه‌هایم بودم و همچنان روند آشنایی خودم با سازمان و رویدادهای پیش آمده را در ذهنم مرور می‌کردم تا بتوانم راز برنامه ترور خودم را دریابم. در این میان مردی که در آن سوی نیمکت نشسته بود مهربانانه رو به من کرد و گفت:

«کاکو خیلی تو فکری!»

نگاهش کردم. چهره سوخته استخوانی داشت با چروک‌هایی که نه از سر پیری بلکه در اثر تابش زیاد نور آفتاب بوجود آمده بود. بدن لاغرش را پیراهنی کهنه با شلواری پینه زده و نخ نما پوشانده بود. روی پیراهن شیری رنگش لکه‌های رنگ پاشیده شده بود. تیشه‌ای کوچک هم بر کمرش آویزان بود. پیدا بود کارگری می‌کند:

«کاکو چه شده؟ خیلی تو خودت فرو رفتی؟»

چه باید می‌گفتم؟ کمی درنگ کردم و آهی کشیدم و گفتم:

- «رفیقم بیمار است.»

- «چه شده؟ به تازگی چیزی برایش پیش آمده؟ اگر هم پیش آمده خب

درمان می‌کنند. غصه نخور.»

- «نه! رفیقم سرطان گرفته و دیگر خوب بشو نیست.» مرد غمناک شد

و برای زمانی سکوت کرد. دلم برایش سوخت که غمگینش کردم.

- «رفیقت چند سالشه؟»

- «بیست و شش سالشه.»

- «چند وقته که او را می‌شناسی؟»

- «چهار سال.»

- «حالا مطمئنی که خوب نمی‌شه؟»

- «آره.»

در این هنگام مرد پیدا بود که می‌خواست رشته سخن را عوض کند.

پرسید:

- «تو هم اینجا غریبی؟»

- «بله، من هم غریبم اینجا»

- «اهل کجایی؟»

- «اهل قوچان. یکی از شهرای خراسان»

- ولی کاکو لهجه خراسونی نداری.

- من کردم، از کردای خراسان. زبان اصلی‌م کردیست، فارسی را از

فارس‌های خراسان یاد گرفتم.

- فکر می‌کردم کردا فقط توی کردستانند.

- نه، خراسان هم کرد دارد، کم هم نیستند.

- مثل اونا حرف می‌زنین؟

- نه، زبان کردی ما فرق داره، مثل کردای ترکیه و سوریه حرف می‌زنیم.

در این بین قهوه‌چی یک چای جلویش گذاشت و رفت، سرش شلوغ بود

به من هیچ نگاهی نکرد.

- «من هم غریبم کاکو. من از جهرم به اینجا آمده‌ام. زندگی در آنجا آسان

نبود. یک سالی در شیراز کار کردم ولی اونجا پول نبود، بعد آمدم اینجا

کارکنم و پولی بسازم. دوباره برمی‌گردم به جهرم.»

- فکر کردم شیرازی هستی

- نه، می‌دونم چرا فکر کردی. تو شیراز انقدی به من گفتند کاکو که منم به همه میگم کاکو. آسون تره. جهرمی‌ها یه چیز دیگه میگن.

- «بنا هستی؟»

- «نه؛ همه کاری می‌کنم.»

- «تیشه بنایی به کمرت داری برای همین فکر کردم بنا هستی.»

- «بنایی هم می‌کنم. اما این تیشه را بیشتر برای این با خودم حمل می‌کنم که همه بدانند اهل کار هستم و بیخودی راه نمی‌روم تا ساده‌تر کار پیدا کنم. البته این تیشه ابزار کارم هم هست. اما همینطور که گفتم همه کاری می‌کنم. رنگ میزنم، باغبانی و بنایی هم می‌کنم. هرکاری باشد می‌کنم. راستش را بخواهی صبح که از خانه بیرون می‌روم خودم هم نمی‌دانم چکاره‌ام! امروز صبح خانه یک پیرزن را رنگ زدم. مردم این محل می‌دانند که پاتوق من اینجاست.»

او حرف می‌زد و جرعه‌های چایی را سر می‌کشید. این بار قهوه‌چی به سمت من آمد. پرسید که چه می‌خواهم؟

- دو تا استکان کوچک چایی یکیش برای این آقا.

مرد نگاه مهربانی به من انداخت و گفت:

- دستت درد نکند جوون. نومم "علی" است. "اوستا علی". راستی اینجا چه

می‌کنی؟

- برای سربازی آمده‌ام

- پس درست را تمام کرده‌ای؟

- آره اوستا

- چه خونده‌ای؟

نمی‌خواستم بگویم که پزشک هستم زیرا می‌ترسیدم بین من و او فاصله ایجاد شود برای همین گفتم:

- «شیمی خونده ام.»

- «پسر من هم لیسانس شیمی گرفته. نمی دانم این شیمی چیه و به چه دردی می خوره؟ راستش را بخواهی او در رشته پزشکی قبول شده بود و خیلی دلش می خواست دکتر بشه اما پول نداشتیم. هزینه اش زیاد بود. امان از بی پولی. پسر رفت پیش رییس دانشکده. همان دانشکده ای که در شهر مشهد در استان خراسان است. رییس دانشکده آقای دکتر شهیدی بود. هرچه تلاش کرد که بتواند تخفیف بگیرد نشد. آقای دکتر شهیدی به پسر گفت دانشکده پزشکی مال پولدارا ست. اگر پول نداری شهریه بدی برو یک دانشکده دیگر. دلیلش هم که پیشش رفتیم این بود که گفتند او یکی از خادماهای امام رضاست. هیچی، دیگه نشد. پسر هم برگشت و رفت به اصفهان و در رشته شیمی که شهریه اش کمتر بود مشغول درس خواندن شد. کمی هم حسابداری می دونست و خودش کار می کرد.

“اوستا علی” همچنان داستان زندگی اش را باز می گفت و من استکان های چای را یکی پس از دیگری سر می کشیدم و غرق در اندیشه های خود بودم. گاهی سری تکان می دادم که وانمود می کردم به سخنان او گوش می دهم. در این میان عنکبوت زهری بزرگ سیاه رنگی از جوی آب بالا می آمد و در یک آن به روی میز جست زد. خودم را کنار کشیدم و به “اوستا علی” گفتم: - «اوستا مواظب باش؛ زهری یه.»

نگاهی به عنکبوت کرد سپس کمی خودش را جلو کشید، روی نیمکت چوبی خم شد. کف دستش را در جلوی عنکبوت باز کرد:

«بیا، بیا نامرد! بیا بزن! اگر می تونی دست مرا بزن.»

پوست کف دستش از شدت کار زیاد مانند لایه کلفتی از چرم شده بود. عنکبوت آرام آرام به روی دستش خزید و او همچنان می گفت:

«اگر می‌تونی بکن (bekan)؛ بکنش (bekanesh) نامرد، بیا جلو، بیا. من از این دست آنقدری کار کشیده‌ام که دیگر مثل چکش شده.»

عنکبوت سیاه آرام آرام به میان دست او رسید، ناگهان اوستا علی دستش را محکم بست و به آن چند تکان داد و عنکبوت سیاه درون دستش له شد. سپس دستش را باز کرد و لاشه‌اش را به بیرون انداخت. سر پا ایستاد دمی به لاشه عنکبوت خیره شد:

«این دست را هیچکس نمی‌تواند بکند! این دست چکش منه، این بیل منه، سندون منه،»

سپس آهسته دستش را در کنار آب شست و دوباره به روی نیمکت نشست. هوا در حال تاریک شدن بود. «اوستا علی» به دوردست‌ها نگاه می‌کرد و خاموش شده بود. شاید هم غرق رؤیاهایش بود. شاید به همسرش، به دیارش، به شهرش و به بچه‌هایش می‌اندیشید. آهسته آهسته زیر لب زمزمه‌ای را سر داد. آهنگ دشتستانی محل خودشان بود. واژه‌ها را نمی‌فهمیدم و تنها آوای آهنگ را می‌شنیدم.

شب فرا می‌رسید. می‌بایست جایی را برای خوابیدن پیدا می‌کردم. ناگهان «اوستا علی» از زمزمه باز ایستاد.

«غریبی درد بدی است. هوای تهران به من نمی‌سازه. آدم را مریض می‌کند. میگن هوای اینجا کثیفه، پر از دوده»

«آره استا. من هم اینجا را دوست ندارم، مجبور شدم اینجا بیا، هوای اینجا به من هم نمی‌سازه.»

سپس در حالیکه بلند می‌شدم دستی به شانه‌اش زدم و ادامه دادم:

«ولی اوستا من حالا باید برم. هوا داره تاریک میشه، راهم دوره.»

پول چایی‌ها را پرداختم و از همدیگر خداحافظی کردیم. دو گام دورتر نشده بودم که صدایم زد:

- اگر وقت کردی باز هم به اینجا سری بزن. من بعد از ظهرها در این قهوه خانه هستم. شاید یک دیزی هم با هم خوریم!»
 - ممنون اوستا؛ اگر تا آنوقت سربازی نرفته باشم حتماً به شما سری خواهم زد.

نمی‌توانستم به هتل بروم. سازمان به اعضاء گفته بود که ساواک هتل‌ها را مجبور کرده‌اند که نام مسافران مشکوک را گزارش بدهند. از آن گذشته، هتل می‌توانست بهترین دامگاه برای کشتن من باشد. از آنجا که سازمان آدرس خانه دوستم را از "سیمین" گرفته بود رفتن به آنجا هم بی‌خطر نبود، ناگهان یادم افتاد که چندی پیش در درمانگاه با یکی از کردهای قوچان که برای درمان آمده بود، آشنا شده بودم. او نشانی محل کارش را به من داده بود و گفته بود که نزدیک به هفتاد نفر کارگر هستند و برای کار تابستانی به تهران آمده‌اند تا اندکی پول فراهم کنند و برگردند. محل کارشان یک مجتمع مسکونی در دست ساخت در تجریش بود. قدم زنان خود را به آن محل رساندم. ساعت نزدیکی‌های هفت شب بود. وارد ساختمان نیمه‌کاره شدم. انبوه مردان کارگر گروه گروه دور هم جمع بودند. برخی‌ها چای می‌نوشیدند و شماری هم بساط نان و پنیرشان را پهن کرده بودند. بیمار من که نامش "افراسیاب" بود مرا شناخت و جلو آمد و مرا در آغوش کشید. خیلی خوشحال شده بود که در این دیار بیگانه آشنایی پیدا شده و به دیدنش آمده است. همه کارگرها را صدا زد که بیایند و به کردی گفت:

- "ژ ه کرمانج مه ی، دوخته ره (او از کرمانج‌های خودمان است، دکتر

است) ja kormaanje maia, dokhtera

همه دور من حلقه زده بودند.

کمی که گذشت به افراسیاب گفتم مشکلی برایم پیش آمده است و ناگزیرم امشب اینجا بخواهم. آیا امکانش هست و جایی پیدا می‌شود؟

مزاحمتان نیستم؟

در شگفت شد:

- «اینجا؟! له سر جوان (به روی چشمانم). همه چیز داریم. چی شده؟»

- «تعدادی از لات و لوت‌های تجریش می‌خواهند مرا چاقو بزنند.»

افراسیاب با شنیدن تهدید شدنم توسط چاقوکشها، رگ گردنش برآمده شد. ناگهان صدا زد:

«اسفندیار!»

مرد جوان قوی هیکلی که بعداً دریافتم برادر کوچکش بود جلو آمد. افراسیاب به او گفت:

- ژ کرمانجانه قره مانانه او دوختره av dokhtera، (از کردهای قهرمانلو است، او دکتر است)

و برایش گفت که چند تا لات می‌خواهند مرا با چاقو بزنند. «اسفندیار» لحظه‌ای ناپدید شد و بعد با یک گزلیک (gazlik دشنه) که زیر بالشش مخفی کرده بود بازگشت:

- «تا حالا هیچ کردی از فارس نخورده است کرمانج جان، نگران نباش».

شب، هنگامیکه به روی پتو در ساختمان بی‌درو دیوار دراز کشیده بودم آن چه که آن روز رخ داده بود مانند پرده سینما در جلوی چشمم به نمایش می‌آمد. داستان ترور، سیمین، دیدن اوستا علی و آن عنکبوت سیاه مرا رها نمی‌کردند سرانجام با این افکار به خواب رفتم. خواب دیدم که در خانه دوستم «عباس» هستم اما انگار اتاق بام نداشت و دیوارها خراب شده بودند. روی تخت در کنار دیواری دراز کشیده بودم و کوچه‌ها را نگاه می‌کردم. می‌گفتند در شهر عنکبوت‌هایی پیدا شده‌اند که آدم‌ها را می‌خورند. دود سیاهی هوای شهر تهران را فرا گرفته بود. برای اینکه از شر عنکبوت‌ها رها یابند شهر را به آتش کشیده بودند. مردم هراسان از شهر می‌گریختند. برخی

نیمی از پوست صورتشان را از دست داده بودند و برخی هم با دست‌های واکنده شده و برخی دیگر با پاهای زخمی و خونین لنگ لنگان به جای دوری می‌گریختند. ساختمانها در شعله‌های آتش می‌سوختند. دیوارها یکی یکی فرو می‌ریختند. اسباب و اثاثیه مردم در خیابانها ولو بودند. جیغ و داد کودکان و زنان فضای شهر را پر کرده بود. سگ‌ها زوزه کنان که برخی در آتش می‌سوختند و گربه‌ها بی هدف این سو و آن سو فرار می‌کردند. ناگهان دوستم "عباس" را دیدم که هراسان با کیفی در دست فرار می‌کرد و با حالتی خواهشانه فریاد می‌زد:

«ایرج فرار کن. فرار کن. عنکبوت‌ها دارن می‌آیند؛ فرار کن.»

من همچنان از روی تخت‌خواب جنب نمی‌خوردم. گویی دست و پایم فلج شده بودند. از دور عنکبوت سیاه بزرگی را دیدم که به سوی من می‌آمد. هیکل درشت سیاهش همه خیابان را پر کرده بود. به دنبالش بچه عنکبوت‌ها مدام این سو و آن سو می‌جهیدند. سر چهار راهی نه چندان دور "اسفندیار" پشت به دیوار نشسته بود و یک پایش را دراز کرده بود. دشنه‌اش را با سنگ چخماقی تیز می‌کرد و گاهی هم آن را به تنه درخت روبرویش پرتاب می‌کرد تا تیزی آن را آزمایش کند. او انگار هیچ چیز را نمی‌دید و هیچ صدایی را نمی‌شنید. من همچنان عنکبوت بزرگ را می‌دیدم که از دور دست‌ها به سوی من می‌آمد. توانایی آن را نداشتم که به اندامم تکانی بدهم. کوشش برای فرار سودی نداشت. مردم همچنان با چهره‌هایی هراسان و خونین به هر سو فرار می‌کردند. من پیوسته نام "اسفندیار" را فریاد می‌زدم تا به کمکم بیاید اما او انگار چیزی نمی‌شنید و همچنان دشنه‌اش را تیز می‌کرد. عنکبوت بزرگ سیاه اکنون در آستانه تخت من ایستاده بود، آرام آرام پاهایش را در دو سوی تختم گذاشت. من شکم برآمده و پر از لاشه‌های خورده شده آدمها را در شکمش می‌دیدم. موهای دراز و سوزنی شکل سیاهش همه هیکلش را

پوشانده بود. بوی گند مردار از همه جای هیکل زشتش به مشام می‌رسید. هنگامی که جلوتر آمد دیدم سرش نمایی انسانی دارد. بینی کمانی‌اش برایم آشنا آمد. دو فک درشت تمام چهره‌اش را پر کرده بود. از درون دهانش دو دندان گرازی شکل که روی چانه‌اش آویزان شده بود به چشم می‌خوردند. اکنون آن اندازه به من نزدیک شده بود که می‌توانستم صدای قرچ قرچ دندان‌هایش را بشنوم. از دهانش خون آدم‌هایی که خورده بود بروی من می‌چکید. هرچه کوشش می‌کردم فرار کنم نمی‌توانستم. نام "اسفندیار" را پی در پی فریاد می‌زدم اما او همچنان در کار تیز کردن دشنه‌اش بود. ترس سرتا سر وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان نعره‌ای کشید و گفت:

«خائن پفیوز پست فطرت. می‌خواهی فرار کنی؟! ای ترسو، فکر می‌کنی میتوانی از دست ما در بروی؟ ما همه جا هستیم،»

واژه "ما" را می‌کشید تا زورمندیش را به رخم کشد. پی‌درپی خواهش می‌کردم که مرا گاز نگیرد. سرانجام دهانش را گشود تا مرا بدرد و تکه تکه اعضای تنم را بچود. به یکباره با تمام توان فریاد برآوردم:

«اسفندیار اسفندیار اسفندیار»

ناگهان چشم باز کردم و متوجه شدم روی تشکم که از یک پتو درست شده بود نشسته‌ام و تنم خیس عرق است. "اسفندیار" و "افراسیاب" در حالی که شانه‌هایم را نگه داشته بودند در دو سویم ایستاده بودند. "افراسیاب" به کردی گفت:

- «ببخشید دکتر جان، جای خوابت خیلی ناراحت است. چیز بهتری نداشتیم. مثل این که "قره" پخشت کرده. داشتی توی خواب داد می‌زدی.»
از هر دوی آنها پوزش خواستم. ساعت نزدیکی‌های پنج بامداد بود. کارگران می‌بایست کم‌کم آماده می‌شدند و به سر کار می‌رفتند. بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم. کمی درنگ کردم تا ساعت حدود شش بامداد شد.

سپس "اسفندیار" دشنه‌اش را از زیر کتتش به کمرش بست و مرا تا درمانگاه همراهی کرد. نگهبان درمانگاه که خودش هم از بزن بهادرهای تجریش بود جلو آمد و اسفندیار او را از ماجرای تهدید شدن من توسط عده‌ای لات باخبر کرد. "مش رجب" گفت: «بی خیال آقای دکتر! من خودم حسابشان را میرسم.» من هم مشخصات "بیتل" و "مسعود" را به او دادم و گفتم:

- "مش رجب" اگر کسی با این ویژگی‌ها به اینجا آمد، مرا خبر کن.

از آنجا به اتاق پزشکان رفتم. دوش گرفتم و ساعت هشت بامداد کارم را مانند همیشه آغاز کردم. از آن پس من شبها را در میان کارگران ساختمانی می‌گذراندم و هر بامداد "اسفندیار" مرا تا درمانگاه همراهی می‌کرد و دوباره، عصرها به دنبالم می‌آمد و با هم به ساختمان بر می‌گشتیم. حکایت عجیبی بود. من می‌بایست هم از چنگ ساواک بگریزم و هم از سازمان رفیق کش. کسانی که قرار بود برای آرمان‌های انسان دوستانه بجنگند اکنون به صورت یک دار و دسته مافیایی درآمده بودند. نمی‌دانم که آنها به سراغ من آمده بودند یا نه اما "مش رجب" می‌گفت که یکی دو تا ماشین مشکوک در مقابل درمانگاه دیده که ظاهراً منتظر کسی بودند اما مطمئن نبوده است که متعلق به چاقوکش‌ها بود یا نه. راننده یکی از ماشینها به مش رجب گفته بود تو ماشین یک زائو دارد که بیمار است و راه رفتن برایش دشوار است، می‌خواهیم دکتر به اینجا بیاید و به ما بگوید چه بکنیم. "مش رجب" ساختمان بیمارستان را نشان داده بود تا هر چه زودتر به آنجا بروند.

من پس از سه چهار هفته به خانه دوستم بازگشتم. راستش می‌خواستم بدانم چه خبر است. در آن هنگام می‌اندیشیدم با دیدی که از آنها دارم، سازمان هیچ کاری را به آخر پیش نبرده است، بنابراین اکنون دیگر به دنبال من نخواهند آمد.

عباس پرسید:

- کجا رفته بودی، هیچ خبری از تو نشنیدم؟
 - مجبور بودم در بیمارستان شب و روز بمانم. دکترها به مرخصی رفته بودند، از من خواسته شد جایشان را پر کنم. پول خوب می‌دادند، احتیاج داشتم، پذیرفتم. تو هم در خانه تلفن نداری، نتونستم به تو خبر بدهم.
 - کسی به سراغ من آمد؟
 - نه، چطو مگر؟
 - به فامیل در قوچان آدرس داده بودم تا بسته‌ای را برایم بفرستند.
 - نه، تنها در اوایل که غیبت زده بود دو سه بار زنگ در خانه را زدند ولی وقتی در را باز کردم کسی نبود، فکر کردم بچه‌های شیطان کوچه بودند.

سربازی

دیدار با مسعود

پاییز سال ۱۳۵۱ به سربازی رفتم. در پادگان عشرت‌آباد سرگرم آموزش نظامی در "سپاه بهداشت" شدم. روزها و شبها در پادگان بودم و پایان هفته به خانه عباس می‌رفتم. در یکی از پنجشنبه‌ها هنگامیکه به خانه برگشتم، دوستم عباس به من گفت:

- چند شب پیش کسی سراغ تو را می‌گرفت به او گفتم امروز می‌آیی.
- حتماً از دکترهای کلینیک تجربه که پیش از رفتن سربازی آدرس داده بودم تا همدیگر را جمع‌ها ببینیم.

عصر حدود ساعت شش بود که زنگ در به صدا درآمد، در را باز کردم با شگفتی مسعود را دیدم، در حالیکه زورکی لبخندی به لب داشت گفت:

سلام ایرج،

بدون اینک جواب سلامش را بدهم بی‌درنگ گفتم چه می‌خواهی، آمدی مرا بکشی؟ و در را با شتاب بستم، پشت در ایستادم نمی‌دانستم چکار کنم، نه او بلکه هیچکس از بچه‌های سازمان را نمی‌خواستم ببینم. از سوی دیگر نمی‌خواستم دوستم عباس او را ببیند و بدگمان شود. از پشت در صدا زد:

- ایرج نترس در را باز کن، با تو کار مهمی دارم،

- باور نمی‌کنم

- باور کن کار دارم، همه چیز سوء تفاهم بود. در را باز کن خواهش می‌کنم! نگران بودم که عباس ما را در این وضع ببیند و مشکوک شود، ولی از سوی دیگر او هم ول کن نبود و پی‌در پی نامم را می‌برد.

با خودم اندیشیدم بهتر است با او به گفتگو بنشینم و چه بسا از این رهگذر بتوانم به نیت آنها پی ببرم. حس کنج‌کاویم مرا واداشت تا در را دوباره باز کنم. با آهنگی پر خاشگرانه پرسیدم:

- دیگه چی می‌خاین، چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟

- نترس، کاری با تو ندارم.

به پیرامون خانه در کوچه نگاه کردم تا مطمئن باشم او تنهاست سپس از خانه بیرون رفتم تا دوستم او را نبیند.

با هم کمی راه رفتیم، بهش نگاه می‌کردم، باورم نمی‌شد همین کس که زمانی دوست من بود می‌خواست مرا بکشد. پس سازمان آدرس محل سکونت مرا به برخی از اعضاء داده است.

- چه شده که دوباره به سراغ من آمدی؟

- بتو نیاز داریم.

- تو؟ یا سازمان؟

- سازمان.

- چرا من؟

با خنده ادامه دادم:

عجیب است، قاتل از قربانیش کمک می‌خواهد، می‌خواهی چکار کنم؟ سرم را بیشتر خم کنم تا تبرت بهتر روی گردنم بشیند؟ یا می‌خواهی تبرت را هم من پیدا کنم؟ هی، راستی می‌تونیم با هم دوباره به آن مغازه بریم، این بار می‌دونیم چه بخریم. این جملات را با نیشخند گفتم.

سرش را پایین انداخت:

- شوخی نکن، ما نمی‌خواستیم تو را بکشیم، فقط می‌خواستیم تنبیهت کنیم. پس خندی زدم:

- بچه گول می‌زنی؟ - چه تنبیهی؟ تنبیه برای اعضاء است نه برای کسی که از سازمان بیرون رفته، آره اگر با شما بودم می‌تونستین مسئولیت‌ها را از من بگیرید، یا مرا به کارخانه برای کار کارگری بفرستین تا مثلاً اشتباهاتم درست بشود، به اصطلاح خصلت‌های خرده بورژوازی از من بیرون بریزد

آقایان پرولتاریا، پس چرا آدرس خانه و کلینیک را گرفتین؟ چرا به من حقیقت را نمی‌گین؟ ولی تیرتون به سنگ خورد. فکر نمی‌کردین دستتونو بخونم. حق داشتید، تا مدتها هرچه می‌خواستید مثل یک بره باور می‌کردم و انجام می‌دادم، لابد فکر کردید من خنگم، نمی‌فهمم نه؟ شما اشتباه کردید، خنگ نبودم به رفاقت‌هاتون باور داشتم.

- نه نه اشتباه میکنی ایرج. بد فکر می‌کنی.

سرم را برگرداندم به چهراش نگاه کردم؛

-آره اوایل بد فکر می‌کردم. فکر می‌کردم با آدم‌های ارزشمند، اندیشمند، دلسوز مردم، از همه بالاتر با رفیقانم طرف هستم. ولی همش اشتباه بود. راست میگی، بد فکر می‌کردم ولی حالا درست فکر می‌کنم. با نرمی یقه‌اش را گرفتم:

- آخه، ای بی‌انصافها من به شما چکار کرده بودم که می‌خواستید مرا بکشید؟

دستم را از یقه‌اش جدا کرد، تکانی به شانه‌هایش داد و با دست یقه‌اش را صاف کرد.

-ایرج تو اشتباه می‌کنی. اینجوری که فکر می‌کنی نبود. ول کن. حواسم رو پرت کردی، اصلاً فراموش کردم برای چه آمدم.

-راستشو بخوای من هم نمی‌دونم برای چه آمدمی. خیلی چیزا را که اتفاق افتاده هنوز هم نمی‌دونم.

- حالا آروم بگیر. کمی از خر شیطون بیا پایین، بیا یک کمی راه بریم. گفتگومان خوب پیش نمی‌رفت، او شرمنده بود و من خشمگین و رنجیده. گفتگو با خموشی‌های دراز بریده می‌شد. ولی چیزی مجبورمان می‌کرد که آن را از سر بگیریم، من می‌خواستم بدانم چه کسی پشت این ماجراها است،

و چرا قصد ترور مرا داشتند و او هم چیزی از من می‌خواست که هنوز بر من دانسته نبود:

- گرسنه هستی؟ می‌خواهی چیزی بخوریم؟

- آره بد نیست.

به میدان فوزیه رسیدیم، وارد جیگرکی شدیم. در گوشه‌ای دور میز کهنه کوچکی نشستیم. چهار صندلی رنگ و رو رفته قدیمی قهوه‌ای رنگ چوبی دور میز قرار داشتند. هر کدام روی یک صندلی نشستیم. از آنجا بخوبی می‌توانستم درب ورودی را برای گشتی‌های ساواک و گروه ترور سازمان بپایم. شاگرد قهوه چی پس از اندک زمانی به میز ما آمد و پرسید:

- فقط دو نفر هستید؟

بله، فقط ما دو تا هستیم.

دو استکان چای با نعلبکی را که با مهارت در یک دست داشت، بدون اینکه خواسته باشیم جلومان گذاشت، سپس صندلی‌های زیادی را بر داشت و دور میز دیگر چید. جوانی لاغر و باریک اندام بود. گمانم پسر صاحب کافه که داشت جیگر به سیخ می‌کشید بود. چهره‌اش خیلی شبیه او بود. در جلوی دکان، کافه چی دل و جیگرها را به سیخ می‌کشید تا بر روی آتش بگذارد. منقل یک جعبه آهنی رو باز پایه داری بود که کفش را با گل پوشانده بود. میز رنگ و رو رفته‌ای منقل را همچون دوستی قدیمی بر پشتش داشت. چند سینی با نان هم در انتظار دل و جیگرها دور منقل نشسته بودند. زغال‌ها کف منقل را پوشانده بودند. نیمی از زغال‌ها در آتش می‌سوختند و جرق و جرق می‌کردند و نیمی دیگر را با دسته باد بزن آهسته آهسته به درون زغال‌های آتش گرفته هل می‌داد.

مگس‌ها روی جیگرهای به سیخ کشیده در کنار منقل نشسته بودند و او گاهگاه با بادبزنش آنها را فراری می‌داد. آدم‌های جور واجوری با چهره‌های

خسته دور میزها نشسته بودند و با هم بلند بلند حرف می‌زدند. هوای کافه از دود سیگار و دل و جیگرها دودی بود. میز روبروی ما دو تا راننده تاکسی نشسته بودند چای می‌خوردند و درد دل می‌کردند. یکی ناله می‌کرد که اگر مسافری هم به تورش می‌خورد بی پول است و باید مجانی یا با پول کمی سوارش کند، داستان زنی را می‌گفت که از میدون شوش به نظام آباد آورده ولی تنها نصف پولش را داده. دومی می‌گفت من هیچوقت آن جاها نمیرم، بیشتر تو جاده قدیم شمرون به تجریش کار می‌کنم، اونا پول خوب میدن. انعام هم می‌گیرم.

برای اینکه سر سخن را با مسعود باز کرده باشم یا بهتر بگویم سکوت را شکسته باشم، پرسیدم:

- راستی هنوز نگفتی چی می‌خواهی از من؟

مسعود کمی خودش را توی صندلی جابجا کرد انگار آسوده شد که از سخنان نیشدار من دور شده، بی‌درنگ جواب داد:

اولاً سازمان می‌خواهد بداند چرا بعضی از اعضاء سازمان را ترک می‌کنند، دوماً: ما نیاز به آدم داریم، من می‌دانم تو آدمهای زیادی را می‌شناسی، می‌خواستم آدم به ما معرفی کنی.

گفتم:

- بچه گول می‌زنی؟ ببین مسعود تو و سازمان خوب می‌دونین که من چرا رفتم. این حرفی که می‌زنی برای رد گم کنی است، لب مطلب را بگو. لبخندی زد:

راستش را بخواهی سازمان آدم می‌خواه.

از این حرفش جا خوردم، کمی به چهره‌اش نگاه کردم. می‌دانم شگفتی را در چشمانم به آشکارا می‌دید. سرانجام لب گشودم:

-آخر به من بگو تو چطور از کسی که هیچ اعتمادی به شما ندارد می‌خواهید به شما آدم معرفی کند؟ آنهم از کسی که می‌خواستید جانش را بگیرید؟

با خونسردی پاسخ داد:

ولی این عقیده توست، هستند افرادی که می‌خواهند به سازمان بپیوندند ولی امکان ارتباط را ندارند، تو آنها را به ما بده.
با نگاه ملتسمانه ادامه داد:

-ایرج، خواهش می‌کنم در این باره فکر کن، نمی‌خوام حالا جواب بدی، ولی درباره‌اش فکر کن، بدجوری به نفر احتیاج داریم.
نگاهی به چهره‌اش انداختم، دلم برایشان سوخت. نفرت‌م از رژیم بیشتر از خشمم به این ره گم‌کردگان بود.
به نرمی گفتم:

- باید درباره این موضوع فکر کنم.

به او و سازمان اعتماد نداشتیم. او هم حرفش را زده بود. در ذهنش چه می‌گذشت؟ نمی‌دانستم، ولی می‌دانستم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. می‌ترسیدم شاید این هم یک تله باشد. گه‌گاه دور و برم را می‌پاییدم. به ظاهر هر دو خودمان را با خوردن مشغول نشان می‌دادیم. تکه‌های جگر را به آهستگی لای لقمه نان می‌گذاشتیم و چه بسا در دستان گاهی بیهوده می‌ماند. سرانجام نقبی هم به شرایط سیاسی کشور زدیم. ولی باز خموشی بود. من اگرچه از دستشان خشمگین و دل‌چرکین بودم ولی از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودند خشنود نبودم.

دلم هم به حالشان می‌سوخت. نوعی ترحم. بیچاره‌ها آن اندازه تنها شده‌اند که از چو آدمی که روزی در شکارم بودند کمک می‌خواهند. مسعود دیگر آن مسعودی که پیشین‌ها دیده بودمش نبود. کمی لاغرتر شده بود از

سرو وضعش فلاکت و بیچارگی می‌بارید. معلوم بود که پول برای غذا ندارد. نمی‌دانم چه اندازه آنجا بودیم، نان و جیگرها را خورده بودیم و دیگر می‌بایست می‌رفتیم هر دو برخاستیم و قرار گذاشتیم که هفته دیگر همدیگر را ببینیم. هنگام جدا شدن هر چه پول در جیبم داشتم آهسته به درون جیبش لغزاندم. با لبخندی شرمسارانه گفت:

– ”خیلی ممنون.^{۲۷}

پنجشنبه بعد، هفته پایانی مهر ماه ۱۳۵۱، ساعت پنج بعد از ظهر مسعود را با قرار پیشین در سر کوچه نزدیک خانه دیدم. دوباره با پسرخند، هم به شوخی و هم به جدی گفتم:

– مسعود سرانجام به من نگفتی چطوری می‌خواستین مرا بکشید؟ تنهایی؟ با بیتل؟ یا کس دیگری اینکار را می‌بایست می‌کرد؟ ببینم نکند سازمان آدمکش حرفه‌ای دارد؟

– فراموش کن ایرج، بهت گفتم که جدی نبود.

– چطور می‌خواهی فراموش کنم که سر مرا می‌خواستید ببرید؟ اگر خودت باشی فراموش می‌کنی؟ به همین سادگی؟

چیزی نگفت. او دروغ می‌گفت. به یقین آنها از سیمین شنیده بودند که دست آنها را خوانده‌ام. برای همین هم منکر نمی‌شد که قصد داشتند مرا بکشند. اکنون گیر کرده بود، پاسخ درستی نداشت که بدهد. خاموشی‌اش به همین دلیل بود. کوشش می‌کرد به من نگاه نکند و سرو ته گفتگو را هرچه زودتر هم بیاورد. از این رو انگار واژه‌ها به هوا پرتاب می‌شوند. کسی دریافتشان نمی‌کند.

^{۲۷} در آینده شنیدم که سازمان پس از دیدن اشتباهات مسعود، مسئولیت‌ها را از ایشان می‌گیرد و او هم تصمیم می‌گیرد سرخود یک شاخه در کنار سازمان بزند، از این روی به یارگیری دست می‌زند.

- راستی ببینم تو تا حالا آدم کشته‌ای؟ یا سر گوسفند، خروس، کبوتری را بریده‌ای؟ جواب بده، بگو ببینم چطوری می‌خواستید مرا بکشید. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطوری می‌خواستید این کار را بکنید؟ با گلوله، تبر، چاقو؟

سرش را پایین انداخته بود و سخنی نمی‌گفت.

- می‌بینی؟ واقعاً مرزها چه آسون می‌تونن مخدوش بشن؟ ببین؟ یک انقلابی چگونه به یک آدمکش تبدیل می‌شه؟ یک گروه انقلابی به یک باند مافیایی! آهی کشیدم و ادامه دادم:

- آن روز که به سازمان پیوستم هیچ فکر نمی‌کردم روزی فرا برسد که درباره کشتن خودم با یارانم وارد گفتگو شوم. براستی که دردناک است. ناگهان مانند بمبی ترکید و پرخاشگرانه با صدای فریاد گونه گفت:

- ایرج خواهش می‌کنم بس کن، تو توی دور غلطی افتاده‌ای، ول کن معامله هم نیستی.

- می‌تونم یک سوال بکنم؟

با تلخی جواب داد:

- ولی خواهش می‌کنم بس کن، آن داستان را فراموش کن.

- ببین مسعود از آن روز به بعد من دائم درباره سازمان فکر کرده‌ام. درباره تو، بیتل، آدم‌های دیگری که دیده‌ام. گاهی برای من سخت میشه که بفهمم تو یا شماها برای آزادی مردم می‌جنگید یا برای نمایش آزادی خودتون و نشون دادن قدرت خودتون که از هر قانونی آزاد هستین. شما هر کار دلتون بخواهد می‌تونین به کنین.

- منظورت چیه؟

- ببین تو می‌تونی الان مرا بزنی و در بری، می‌تونی اون ماشین را سوار بشی و گم بشی، هیچکس هم تو را نخواهد شناخت، قانون مال آدم‌هایی‌ست

که توی این جامعه زندگی می کنند. تو و آدم های مثل تو در اینجا نیستید. شما در یک جهان آفریده شده بدست خودتان زندگی می کنید. نه به کسی پاسخ گوی هستین و نه به قانونی پایبندید. تو و آدم های مثل تو قانون و قاعده های خاص خودتون را دارید که هم مطلق اند، سیاه، سفید، رنگ دیگری را نمی شناسین و هم از ما بهتر. جهانی برتر از همه جهان هاست. دیگران تا جایی برایتان ارزش دارند که جهان شما را قبول داشته باشند و برای جهان شما به این در و اون در بزنند. در یک کلام وسیله ای برای تحقق هدف هایتان و البته برای همه اینها یک توجیه انقلابی دارید. می بینی مسعود شما از هفت دولت آزادید. آزادی مطلق. هر کدامتان یک خدای کوچک هستید. کیف داره خدایی، نه؟

مسعود در حالیکه دورو برش را نگاه می کرد انگشتش را به روی لبهایش گذاشت:

- ششش، یواش حرف بزن مردم می شنون.

مسعود می خواست این بخش گفتگو هر چه زودتر تمام بشود. شاید برای خودش استدلالی داشت ولی چیزی به زبان نمی آورد. سر در گریبان داشت. این پا و آن پا می کرد که زودتر برود. مدام به ساعتش نگاه می کرد. من دیگر چیزی نگفتم. دلم از دستشان پر بود. حالا دیگر به خیابان گرگان رسیده بودیم.

آستینش را گرفتم و پرسیدم:

قرار داری یا می خواهی از دست من در بروی؟

- "آره قرار دارم، زیاد وقت ندارم، خواهش می کنم بگو کسی را داری؟ می دونم داری، ما احتیاج داریم."

کمی درنگ کردم، به چهره اش نگاه کردم، می خواستم به چشمهایم نگاه کند که او می خواست آنها را خاموش کند، ولی نگاهش را از من می ربود.

ولی از همه اینها گذشته دلم به حالش می سوخت. از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده بود. آن صلابت و قدرت را دیگر در رخسارش نمی دیدم. تکیده بود. لباس هایش بسیار کهنه بودند و بر هیکلش می گریستند. نگرانی را در سیمایش می شد آشکارا دید. دانشکده را رها کرده بود از زندگی مرفه چشم پوشیده بود و برای آرمانش جانش را به خطر انداخته بود. حالا سرگردان توی خیابانها پرسه می زد و مبادا که به چنگ شکنجه گران ساواک بیفتد یا در یک درگیری با پلیس کشته بشود. احساس خفگی می کردم. داغ بودم، دم یک دکه ایستادم و دو تا دوغ آبعلی گرفتم، در حالیکه که دوغها را سر می کشیدیم و قدم می زدیم گفتم:

- "راستش را بخواهی من چند نفری را می شناسم که دلشان می خواهند با سازمان رابطه بگیرن، نه یکی بلکه چند تا".

ذوق زده با قیافه ای باز به من نگاه کرد و منتظر ادامه سخنان من بود.

- "ولی یک شرط دارد".

شگفت زده و پرسش گرایانه پرسید:

- "چه شرطی؟"

- "اگر به پرسش من پاسخ بدی من هم کسی را به تو معرفی می کنم، به

شرطی که راست جواب بدی"

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت؛

-- "چیه؟ چه می خواهی؟"

نگاه داشتمش و در حالیکه به چشمانش نگاه می کردم گفتم؛

- فقط به من بگو این نقشه تو بود که مرا می خواستی بکشی یا سازمان؟

پس از کمی درنگ، گفت:

- معلومه که سازمان.

- بیتل؟

ساکت ماند، حس کردم نمی‌خواهد اسرار درونی سازمان را بگوید. ولی من پاسخم را گرفته بودم، دانستم که نقشه ترور من را سازمان کشیده است و سازمان هم در آن روزها یعنی بیتل. ولی حس می‌کردم که چیزهای دیگری هم هست که من نمی‌دانم. برای پی‌بردن به این راز پشت پرده به او نیاز داشتم و مطمئن هم بودم که همه چیز را نمی‌داند. او تنها یک سرباز است. بازویش را با مهربانی گرفتم؛

- خدای کوچک، فردا جمعه ساعت یازده بامداد، دم در ورودی فروشگاه بزرگ با کسی تو را می‌بینم.

او با خوشحالی سپاسگزاری کرد و پس از خداحافظی با شتاب در پیچ خیابان ناپدید شد.

دوستی داشتم که همیشه آرزو داشت به سازمان بپیوندد، او دوست نزدیک معرف من نیز بود. دوره دانشکده علوم مشهد را به پایان رسانده بود و بتازگی در کمپانی داروگر در تهران مشغول کار شده بود و ما گهگاهی همدیگر را می‌دیدیم.

نامش یزدانی بود (نام واقعی الهی است). به راه افتادم به سمتی که نمی‌دانستم به کجا منتهی می‌شود. با سری سنگین و پرسشهای سخت و دشوار. حالا دیگر شک و شبهه‌ای نداشتم که سازمانی که مظهر انسان دوستی می‌شناختمش می‌خواست انسانی را که دوستش بود از سر راه بردارد و سر به نیستش کند. گیرم برای تضمین بقای دیگر اعضاء سازمان و پیشگیری از نفوذ پلیس. این توجیه ولی تغییری در صورت مسأله نمی‌داد. صورت مسأله این است که سلاح زور تنها علیه دشمن بکار گرفته نمی‌شود، برای دوستان نق زن، یا از نظر آنان ترسو، متزلزل یا هر بهانه دیگر که من هنوز نمی‌دانم هم به کار می‌آید. کشف و شهود این واقعیت سرم را به دوران انداخته بود، چه می‌بایست بکنم؟! مجاز بودم آیا که با چنین سازمانی دوستی

را ادامه دهم؟ و یاریش کنم؟ مهمتر، مجاز بودم آیا دوستی را به آنها معرفی کنم؟. توازن فکریم به هم ریخته بود و گم گشته راه می‌پیمودم. نه ممکن نیست یزدانی را به سازمان معرفی کنم. نه باعث ویرانی کس دیگری نخواهم شد. دور از شخصیت من است که با دوست چنین کنم. دوستم اما بچه که نیست از من هم بزرگتر است، آگاه است. فارغ‌التحصیل دانشگاه است. کارمند مهمترین شرکت دارویی ایران است، همیشه آرزو داشته است که به سازمان بپیوندد، خودش شعور دارد. مطمئناً او هم مثل من پس از مدتی واقعیت را درخواهد یافت. تازه از کجا معلوم که سازمان واقعیت شومی را که در یکی از اندام‌هایش رشد کرده جراحی نکند و از بین نبرد؟ از کجا معلوم که آنچه با من کرده‌اند آخرین تجربه از این دست نباشد؟ اگر رهبری بازسازی شود و افراد واقعاً انقلابی در مرکزیت قرار گیرند و روند انحطاطی سازمان چه بسا تغییر کند. در کش و قوس این کلنجار منطق و احساس بودم که خود را دم در خانه یزدانی یافتم. با دو دلی زنگ خانه را فشردم و با تزلزلی که کمتر در خود سراغ داشتم به گفتگو با او نشستم. ولی به او گفتم که من دیگر هیچ گونه پیوندی با این گروه ندارم. اگر می‌خواهد می‌توانم او را به آنها پیوند دهم. او با خوشحالی آمادگی‌اش را اعلان کرد. فردا، همانگونه که بنا گذشته بودیم او را در جلوی در ورودی فروشگاه بزرگ به مسعود آشنا کردم و بی‌درنگ از آنها جدا شدم.

یک هفته نگذشته بود که او را در خانه عباس دیدم. بنا نداشتم درباره آنچه میان او و مسعود گذشته هیچ کنجکاوای به خرج دهم ولی او بی‌درنگ گفت که چیزی نمانده بود که به دامن پلیس بیفتم. از این سخنش جا خوردم. با شتاب پرسیدم:

چی؟

- مسعود از من خواست تا از فروشگاه فردوسی یا فروشگاه بزرگ، چیزی را بلند کنم. فردای آن روز به فروشگاه بزرگ رفتم و یک دانه عینک دودی را برداشتم و به آهستگی در جیبم گذاشتم. گمان کردم هیچکس مرا ندیده ولی ناگهان نگهبانان در موقع بیرون رفتن از فروشگاه مرا دستگیر کردند. فهمیدم که آنها مرا در دوربین دیده بودند. مرا به دفتر نگهبانی بردند و صورت جلسه‌ای نوشتند. از شرمندگی نمی‌دانستم چه بگویم. خیس عرق شده بودم. دست و پایم را گم کرده بودم. چیزی نمانده بود که مرا به پلیس بدهند بالاخره. با دادن نشانی کارم و خواهش‌های زیاد آنها را متقاعد کردم که اشتباه شده، من قصد خرید و پرداختن پول آن را داشتم، سرانجام سرپرست امنیت فروشگاه دلش سوخت و با نوشتن اشتباه نامه‌ای مرا آزاد کرد. وانمود کردم که آنچه به سر او آمده برایم تازگی دارد و از اینکه از او خواسته شده تا دست به دزدی بزند از خود شگفتی نشان دادم. به راستی خوب شد که پای پلیس به میان نیامد وگرنه ممکن بود کار به جاهای باریک بکشد. سپس مسیر گفتگو را تغییر دادم و از کاری که تازه گرفته بود با هم سخن گفتیم.

گمانم ده روزی پس از آن ماجرا گذشته بود که مسعود پیش من آمد و از دوستم خبر می‌خواست، گفتم نمی‌دانم چی شده، با ناراحتی گفتم نکند ساواک دستگیرش کرده است. مسعود از من خواست تا ته توی قضیه را در بیاورم و در دیدار آینده به او خبر دهم. من خودم هم می‌خواستم از سرنوشت یزدانی آگاهی یابم. برایش نگران بودم. ما سالها با هم دوست بودیم و از همه بالاتر از یک ایل بودیم. روز شنبه به دفتر کارش در کمپانی داروگر زنگ زدم. مردی گوشی را برداشت و در برابر پرسش من گفت آقای یزدانی چند روز است در سر کارش نیست و گوشی را با شتاب گذاشت. در شام‌گاه پنج‌شنبه مسعود را دوباره سر قرار دیدار کردم. اکنون دیگر برای هردوی ما

روشن بود که ساواک او را دستگیر کرده است، ولی این دستگیری نباید از سوی ما باشد، زیرا که هردوی ما آزاد هستیم. او شاید در دوران دانشجویی اعلامیه‌ای به کسی داده اکنون ساواک سر نخ را گرفته و به او رسیده است. مسعود پیشنهاد کرد که ما هر هفته سر یک قرار همدیگر را ببینیم تا پرونده گم شدن یزدانی روشن بشود. من هر هفته مسعود را می‌دیدم. ۴۵ روز گذشت و از یزدانی خبری نشد.

نخستین دستگیری و بازداشت

روز شنبه هفدهم آذرماه ۱۳۵۱ بود. من در سالن همگانی پادگان عشرت آباد تهران بر روی صندلی‌ام نشسته بودم. دوران آموزشی مقدماتی دو ماهه سپاه بهداشت را می‌گذراندم. در خود فرو رفته بودم و چندان متوجه پیرامونم نبودم که به ناگهان نام مرا از بلندگو خواندند و رشته اندیشه‌هایم پاره شد. از جای خود برخاستم و به دفتر سرهنگ میرفرخایی که مسئول آموزش پزشکان در حین خدمت بود رفتم. او مردی پنجاه ساله بود و چهره‌ای مهربان داشت. همانگونه که در پشت میزش نشسته بود رو به من کرد و پرسید:

تو قهرمانلو هستی؟

- بله جناب سرهنگ

- پسر جان کاری کردی؟

- چه کاری؟

- منظورم کار سیاسی

- نخیر

نگرانی را در چهره مهربانش به خوبی حس می‌کردم. افسر ضد اطلاعات ارتش که به موازات من و چند گام به دور از من ایستاده بود و در حفظ این فاصله نیز کوشا بود، از سرهنگ اجازه خواست تا مرا بازرسی بدنی کند. او رو به من کرد و با حالتی جدی از دور گفت:

- جیب‌هایت را خالی کن

من هم جیب‌هایم را پشت و رو کردم تا نشان دهم چیزی همراه ندارم. افسر با حالتی آماده باش با ریزینی هر تکان مرا زیرچشم داشت. آماده شلیک هم بود. گمان کنم انتظار داشت تا نارنجکی را در هوا پرتاب کنم.

سرهنگ همچنان با نگرانی تماشاگر این ماجرا بود. از برخورد افسر ضد اطلاعات دریافتم که این یک بازرسی ساده نیست، اینگونه بازرسی معمولاً برای دستگیری یک فرد مسلح یا چریک بکار گرفته می‌شود. بنابراین خواستن من به اینجا برای یک بازجویی ساده نمی‌توانست باشد. افسر ضد اطلاعات پس از پایان بازرسی بدنی با اجازه سرهنگ مرا از اتاق بیرون برد. یک جیب ارتشی در جلوی در، پارک شده بود. افسر به من چنان نزدیک شده بود که انگار با چسب به من چسبانده بودند.

دو نفر دیگر هم در درون ماشین نشسته بودند. چهره‌هایشان بی‌روح و نگاه‌ها بدگمانانه بود. مرا میان آن دو گروه‌بان نشاندند. افسر که سرپرست گروه بود در جلو نشست. حسی ناآشنا و ناخوشایندی به من دست داد. با خود گفتم "دستگیر شدم". ناگهان احساس کردم دیگر من فرمانروای خودم نیستم. انگار با ریسمانی نامرئی به جایی بسته شده بودم. حس کردم که آزادیم ربوده شده است. اگرچه هنوز در هوای آزاد و در میان مردم بودم، ولی آن کمند نادیدنی را دور گردنم حس می‌کردم. سخت بود باور کنم که به این سادگی در بند شده‌ام.

هنوز با احترام با من رفتار می‌کردند. سرانجام به پادگانی دوردست که نمی‌دانم کجا بود رسیدیم. در دروازه را سربازی باز کرد، مرا به نخستین ساختمان در سوی چپ پادگان بردند. دریافتم که در زندان ضد اطلاعات ارتش هستم. در شگفت شدم که چرا مرا به ساواک نبرده‌اند. نکند تنها یک بازجویی ساده است، ولی چگونگی دستگیری نشان از رخ دادی بزرگتر می‌داد. پس از این‌که نامم را در دفتر زندان ثبت کردند مرا به درون اتاقی بردند که حدود دوازده متر مربع بود. هنگامیکه سرباز در را بست ناگهان احساس خفگی به من دست داد. انگار هوایی در اتاق نبود. سرم را به درز میان در و چارچوب آن گذاشتم تا کمی هوا تنفس کنم. دلهره زیاد همراه با احساس

خفگی به دلیل بودن در جای بسته به من دست داده بود. با خود گفتم اگر ماندن در این سلول را تاب نیارم چگونه می‌توانم در برابر شکنجه‌های سخت بدنی پایداری کنم؟ کوشش کردم بر خودم مسلط شوم و بر دلهره و نگرانی‌م چیره‌گردم. روی تخت دراز کشیدم چشمانم را بستم و پتوی سربازی را روی سرم کشیدم تا حس خفگی فضای تنگ و بسته داخل سلول را از خود به دور کنم.

بسوی مشهد

فردای آن روز مرا به همراه دو نفر ساواکی با لباس شخصی سوار بر یک ماشین لندروور کردند. در بخش باربند پستی اتومبیل، دو صندلی تا شو در دو سو و رو بروی همدیگر بود. این صندلی‌ها برای نشستن طولانی ساخته نشده بودند. آنها بدون فنر و برای نشستن بسیار زمخت بودند. مرا در صندلی سمت راننده نشاندند و دستم را به میله نیمکت ردیف دوم قفل کردند و سپس به راه افتادیم. نخست گمان می‌بردم که مرا به زندان دیگری مانند اوین یا کمیته مشترک ضد خرابکاری خواهند برد،^۸ ولی هنگامیکه ماشین از شهر بیرون رفت و به سوی خاور تهران حرکت کرد، پی‌بردم که از جاده کناره به سوی استان خراسان به شهر مشهد می‌رویم. چرا مشهد؟ در همه طول راه به این ماجرا می‌اندیشیدم تا کلیدی برای این معما پیدا کنم. آیا یزدانی را به مشهد برده‌اند؟ اگر چنین است دستگیری او هیچ ربطی به مسعود ندارد.

زیرا اگر در رابطه با مسعود بوده باشد مرا یک راست به کمیته می‌بردند (کمیته، یکی از شکنجه‌گاه‌های ساواک تهران). از آن گذشته مسعود دست‌گیر نشده است، پس دلیلی ندارد رابطه من با مسعود و سازمان لو رفته باشد. دست‌گیری یزدانی بی گمان به دوران دانشجویی او در دانشگاه مشهد برمی‌گردد. شاید او کتابی یا اعلامیه‌ای به کسی داده است و حالا ساواک سر نخ را گرفته و می‌خواهد بداند به کجا منتهی می‌شود. طبیعی است که سراغ همه دوستان یزدانی از جمله من هم بیایند. با این افکار خودم را دلدار

^۸ شاه در سال ۱۳۵۰ برای متمرکز کردن و بالا بردن توان سرکوبی دستگاه پلیسی‌ش و از بین بردن رقابت بین دستگاه‌های پلیس، ارتش و ساواک شکنجه‌گاه دهشتناک تازه‌ی درست کرد که کمیته مشترک ضد خرابکاری نامیده می‌شد. این شکنجه‌گاه بیشتر ویژه چریک‌های فدای و مجاهد بود

می‌دادم تا بر نگرانیم چیره شوم. به دلیل درازا بودن راه، شب را در زندان ساواک گنبد به بامداد رسانیدیم.

من با افسر نگهبان در اتاق معمولی خوابیدم. بامداد شد. از خوردن صبحانه گذشتم. فکر می‌کردم باید گرسنگی بکشم تا اگر شکنجه دادند از بی‌نایی زود بی‌هوش شوم.

فردای آن روز دوباره به راه افتادیم. مرا بر سر همان صندلی نشانده ولی این بار دست‌های مرا دستبند زدند. در راه جزوه بازجویی و شگردهای آن را که رضا رضایی پس از فرار از زندان ساواک نوشته بود در حافظه‌ام مرور می‌کردم. افسر نگهبان چند بار سوال کرد که کاری کرده‌ام، پاسخم در همه موارد این بود که نه، نمی‌دانم برای چه گرفته‌اند. او هم می‌گفت پس چیزی نیست، حتماً گزارشی رسیده است و تو را برای شهادت خواسته‌اند. زود آزادت می‌کنند.

روزها رو به کوتاه شدن نهاده بود. هوا بسیار سرد بود. هنوز روز بود اما بارش برف به اندازه‌ای بود که هوا را تاریک‌تر می‌نمود. نزدیکی‌های ساعت چهار بعد از ظهر به گردنه "بدرانلو" در پیرامونی شهر بجنورد رسیدیم. زمین بسیار لغزنده بود و راننده کنترل اتومبیل را از دست داد و اتومبیل به سوی پرتگاه نزدیک شد و در حالیکه چرخ‌های جلویی از لبه پرتگاه آویزان بود در همانجا باز ایستاد. افسر ضد اطلاعات و به دنبال او راننده با شتاب از ترس، خودشان را از درب مسافر به بیرون پرتاب کردند. از جایی که نشسته بودم نمی‌شد چرخ‌های ماشین را دید ولی می‌توانستم دره تاریک و ژرف را از سمت چپ بینم. چنین به نظر می‌رسید که چرخ جلو سمت مسافر در لبه پرتگاه قرار گرفته و چرخ سمت راننده در هوا آویزان بود. افسر و راننده پس از پیاده شدن، به سوی در پشتی ماشین آمدند و آن را باز کردند. کنجکاوانه به آن‌ها می‌نگریستم و از خود می‌پرسیدم: می‌خواهند با من چه کنند. یک

لحظه گمان بردم که بنا دارند مرا از اتومبیل به بیرون ببرند. اما در یک آن دریافتم که حتی در چنین وضعیت هولناکی هم به فکر جان من نیستند. ابتدا دستم را به میله صندلی ردیف دوم اتومبیل قفل کردند. سپس پوتین هایم را از پاهایم بیرون آوردند.

پرخاش کنان فریاد بر آوردم:

«ماشین دارد توی دره پرتاب می شود ای بی انصافها! چرا مرا با دست های بسته اینجا زندانی کرده اید؟

افسر سرپرست رو به من کرد و گفت:

«زندانی مرده بهتر از زندانی فراریست.»

در اتومبیل را محکم بست و از بیرون قفل کرد. در اثر کوبش محکم در، لندرور تکانی خورد و کمی بیشتر به جلو لغزید. به پهلوی نگاه کردم. تا چشم کار می کرد تاریکی بود. ته دره دیده نمی شد. این سوی دره سنگی بود. کوه با یک برش عمودی در تاریکی دره گم می شد. برف یک ریز می بارید و چهره مرگ را در یک گامی خود می دیدم. کوشش کردم تا آنجا که ممکن است خودم را به عقب اتومبیل بکشانم تا شاید با هماهنگی وزن بدنم توازن برقرار شود. عرق سرد مرگ بر پیشانیم نشسته بود. دستم که به میله قفل شده بود وضعیت مرا هولناک تر می کرد. با خود می اندیشیدم اگر لندرور به ژرفای دره پرتاب شود حتماً آتش خواهد گرفت و اگر در جا نمیرم زنده زنده خواهم سوخت. به راستی که مرگ وحشتناکی بود و حتی تصورش هم بدنم را می لرزاند. از ترس آهسته و کوتاه نفس می کشیدم تا تکان قفسه سینه ام لرزشی به اتومبیل ندهد. گذر ماشینها به اندازه کافی باعث لرزیدن لندرور می شد. با خود گفتم:

«آیا همسفرانم به این موقعیت هولناک و توازن شکننده می اندیشند؟» دو کارمند ساواک همچنان بی اعتنا در کنار جاده ایستاده بودند. پس از اندک

زمانی راننده لندروور قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و دو عدد سیگار از آن بیرون کشید. یکی را در پناه دستانش روشن و سیگار دوم را با آتش سیگار اول آماده گرداند.

یکی را به افسر ضد اطلاعات داد و دیگری را خودش بر گوشه لب گذاشت. سپس هر دو بر روی تخته سنگی نشستند و سیگار دود می کردند. ساواکی‌ها اما چشمشان به جاده بود. سرانجام دو کامیون را نگاه داشتند. هر کدام با یکی از راننده‌ها سر گرم صحبت شدند. از حرکات دست می‌شد فهمید که صحبت بر سر زنجیر است که گویا هیچکدام‌شان نداشتند. کامیون‌ها که راه افتادند، دوباره به درون دره تاریک نگاهی انداختم. می‌خواستم بفهمم چه اندازه به مرگ نزدیک شده‌ام. سرانجام تانکر بزرگی سر رسید و راننده ما با تکان دست او را باز ایستاد. تانکر در کنار جاده ایستاد. از درونش مردی با شکم گنده که کلاه پوستی به سر داشت بیرون آمد. گفتگو آغاز شد. پس از اندک زمانی راننده پشت فرمان نشست و تانکر را در پهنای جاده پارک کرد به گونه‌ای که دنباله‌اش به سوی لندروور ساواک قرار بگیرد. آنگاه پیاده شد، از پشت تانکر زنجیر کلفت و بلندی را بیرون آورد و به سوی لندروور راه افتاد. سپس راننده تانکر بی آنکه به بودن من در درون لندروور پی ببرد، زنجیر را که قلابی در ته‌اش داشت به پشت لندروور وصل کرد. سپس پشت فرمان نشست و به سمت جاده حرکت کرد. من با دشواری زیاد صورتم را به شیشه پشتی لندروور چسباندم.

نفس در سینه‌ام زندانی شده بود و هیچ تکانی نمی‌خوردم. سرانجام لندروور آرام آرام به جاده بازگشت. نفس راحتی کشیدم و به اتومبیل‌ها که در دو سوی جاده صاف بسته بودند لبخند زدم. تازه در این لحظه بود که راننده تانکر متوجه من شد درست در حالیکه زنجیر را از پشت لندروور باز می‌کرد چشمش به چهره من که در درون لندروور و پشت شیشه نشسته بودم

افتاد. تلاقی نگاهمان آمیزه‌ای بود از شگفت‌زدگی و خوشنودی. او رفت. ساواکی‌ها با شتاب سوار لندروور شدند و دوباره به راه افتادیم. به نشان بی‌اعتنایی سرم را از آنها برگرداندم. این بار با شتاب بیشتری به سوی مشهد حرکت کردیم. برف همچنان می‌بارید و جاده به خوبی پیدا نبود. افسر ساواک پی‌درپی به راننده می‌گفت:

– ”هر چی میتونی تندتر برو“

گویی می‌خواستند زمان از دست رفته را جبران کنند.

ساواک مشهد

“جلاد من جلاد من، بر زن بر این پاهای من
تا پر کشد خوش جان من از لاشه نا کار من”

در نزدیکی‌های ساعت هفت شب به اداره ساواک مشهد رسیدیم، که در خیابان کوه سنگی بود. از درون لندرور، سربازی را دیدم که در پشت بام نگهبانی می‌داد. افسر ساواک شتابان خودش را به پشت در رساند و چیزی گفت. در بی‌درنگ باز شد و ما را به درون راهنمایی کردند. در درون ساختمان افسر نگهبان زندان با مردی که پس از چندی دانستم نامش “ناهدی”^{۲۹} است چشم به راه من بودند. افسر نگهبان مردی نزدیک به پنجاه ساله بود. کمی از موهای شقیقه‌اش سفید شده بود و چهره‌ای بی‌تفاوت داشت. پیدا بود که مانند یک کارمند تنها کارش را می‌کند و به حال و روز دستگیر شدگان کاری نداشت. انگار سالهای زیادی اینجا کار کرده است و دیگر احساس آدم بودنش را از دست داده بود. مانند این که بسته‌ای را از افسر ساواک باید تحویل بگیرد از پشت میز جلو آمد تا لباس‌ها و بویژه ساعت مرا بستاند و جامه زندان را بر تنم کند. ناهیدی که دستهایش را خوشحالانه به هم میمالید و از شکار آسانی که بدست آورده بود شادمانی می‌کرد، با اشاره به من از افسر ساواک پرسید:

- توی راه این مرد به تو چیزی گفت؟
میگه کاری نکرده، اشتباهی گرفتنش

^{۲۹} حسین ناهیدی، بازجوی ساواک مشهد، در تاریخ ۱۴ بهمن ۱۳۵۴، به دست چریک‌های فدای خلق ترور شد. در اعلامیه توضیحی این سازمان درباره ترور او آمده است “ناهدی به اصطلاح از افراد با استعداد سازمان امنیت بود... او با مهارت، مبارزین جوان و کم تجربه را مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌داد و با استفاده از تعالیم منحرفی که به او داده بودند، حتی سعی می‌کرد با مبارزین بحث کند و به اصطلاح غلط بودن کار آن‌ها را ثابت کند

ناهیدی دوباره پوزخند زنان نگاهی به من انداخت. آشکارا از نگاه شرر بارش درمی‌یافتم آنچه در ذهنش می‌گذشت:

“حالا خواهی دید”

پس از درنگی کوتاه گفت:

-ایرج، گرسنه هستی؟

با سر جواب دادم:

- آری

“مشکلی نیست الان دستور می‌دهم برایت چلوکباب بیاورند”.

در چشم به هم زدنی فهمیدم که منظور از چلوکباب اذیت و آزار من است. چنان شتاب زده بودند که ناهیدی افسر نگهبان را از نوشتن نام من در دفتر زندان باز داشت و کارهای اداری را به بعد وا گذاشت. پس از آن هلم می‌دادند و به جلو می‌رانند.

به سالن سرپوشیده بزرگی که شبیه یک میدان بسکتبال بود قدم گذاشتم. در، با دوپله پایین به این سالن سیمانی باز می‌شد. دو ردیف ده تایی سلول سیمانی انفرادی پشت به پشت در میانه سالن قرار داشت. به خوبی پیدا بود نوساز است. از کنار سلول‌ها گذشتیم و به دری رسیدیم که در ته سالن بود. در را که گشودند اتاق بزرگ حدوداً ده در بیست متری را دیدم که آنهم از جنس سیمان بود. باز از دوپله پایین رفتیم. در آنجا دو نفر ناشکیبانه چشم به راهم بودند. به سمت میز تحریر بسیار بزرگ مزینی برده شدم. در بالای سر مرد پنجاه ساله با اندامی متوسط که پشت میز نشسته بود قاب عکس بزرگی از شاه در لباس نظامی خودنمایی می‌کرد. در چهره سیاه چرده آن مرد جز بیزاری و پلشتی چیز دیگری نمی‌دیدم. چشمهای فرو رفته‌اش به گونه‌ای بود که گویی از ته چاهی ژرف به من می‌نگریست. در آینده دانستم که نامش “دبیری” و سرپرست بازجوها است. آن سوی میز، مردی بلنداندام

با گونه‌هایی سرخ و سفید همچون لبو ایستاده بود، نامش "مسعودی" یا "بابایی" بود. همه اثاث و اشخاص این اتاق پر جبروت در انتظار ورود من لحظه شماری می‌کردند. بویژه صندلی چوبی دسته دار روبروی میز ریاست که از همان آغاز نظر مرا به خود گرفت و رابطه‌ای عجیب با من برقرار ساخت. صندلی چوبی که دسته‌ی چوبی در دو طرفش مرا می‌پایید تا فرار نکنم. ناهیدی مرا با فشار بر شانه‌هایم بر روی آن صندلی روبروی دبیری فرو نشاندد. دبیری دفتری بدون جلد را پیش رویم گذاشت با یک خودکار بر آن پرسشی چنین نوشته شده بود:

"هویت شما بر ما محرز است. سایر فعالیت‌های سیاسی خود را از ابتدا شرح دهید."

من نگاهی به چهره آنها و سپس نگاهی بر دفتر بازجویی انداختم. دوباره سر را بالا آوردم و به چهره یکایک آن اشخاص نگریستم. آنها نیز حرکات مرا زیر چشم داشتند. سکوتی نزدیک به سی ثانیه میان من و آنها گذشت. رو به "دبیری" گفتم:

- شما که همه چیز را می‌دانید دیگر چرا از من سوال می‌کنید؟! خودتان هر آنچه می‌دانید بنویسید و من هم زیر آن را امضاء می‌کنم. هنوز پاسخم به پایان نرسیده بود که "دبیری" از جای خود جهید و دفتر را از روی میز برداشت و محکم بر سر و روی من کوبید:

- ما می‌خواستیم تو خودت بنویسی.

- آنها بیش از این زمان را از دست ندادند. مسعودی و ناهیدی یکی از سمت چپ و دیگری از سمت راست مرا از صندلی بلند کردند؛

- "بلند شو، بلند شو، به تو نباید رحم کرد."

با شتاب مرا به سوی دری که در سمت چپ اتاق قرار داشت هل دادند. رجز خوانی شروع شد:

- «حالا خواهی فهمید، چنان خدمتی بهت برسیم که کاغذ کاغذ پر کنی، پاشو پاشو»

هدف این بود که تا حد ممکن مرا بترسانند. پیش از این درباره شکنجه زیاد شنیده و خوانده بودم. اما خواندن کجا و تجربه کردن کجا. در را گشودند. باز باید پایین می‌رفتم. تو گویی هر دری که باز می‌شد بیشتر به درون تاریکی‌ها می‌رفتم. این بار چهار پله را در برابر خود دیدم. اتاقی سیمانی و بی روح. چراغی کم نور فضای سیمانی اتاق را دلهره‌آورتر می‌کرد. دیگر تردید نداشتم که شکنجه در پیش است و کابل، مش و لگد، دشنام و همه گونه بی‌حرمتی. تا کجا می‌توانم تحمل کنم؟ تا کجا می‌توانم مقاومت کنم. اصلاً می‌توانم؟ رهنمودهای رضا رضایی درباره شگردها و ترفندهای بازجو و بازجویی از برابر دیدگانم می‌گذشت. ولی اینک من بودم در محک تجربه شکنجه‌گاه. من بودم و شکنجه، من بودم و شکنجه‌گران. من از این آزمون چگونه بیرون خواهم آمد؟ چه گونه با آن دست بگریبان خواهم شد؟ چگونه با این تن برهنه آن کابل‌ها را تاب خواهم آورد؟ چگونه؟ برای من همه چیز این دنیای ترسناک ناشناخته بود. هیچگاه تجربه‌ای اینچنین نداشتم. همواره خودم را در برابر این پرسش بنیادی قرار می‌دادم که آیا به راستی می‌شود سخن نگفت؟!

دیوارها و کف اتاق همچون سایر اتاق‌ها سیمانی بودند. تختی تنها و تک افتاده در گوشه‌ای از اتاق مرا چشم بر راه بود. درست در برابر آخرین پله، مفاکی سر باز کرده بود که گمان بردم شستگاه خونی است که از بدن شکنجه شده جاری می‌شود. مرا همچون بره‌ای به مسلخ می‌بردند. التماس کنان گفتم:

- «مرا به کجا می‌برید؟ با من چکار دارید؟ با من چه می‌خواهید بکنید؟، من که کاری نکردم؟»

- «مادر قحبه خفه شو. حالا می‌بینی که تو را به کجا می‌بریم. تو حرف نمی‌زنی؟! به تو نشان خواهیم داد. خیلی‌ها فکر می‌کردند می‌تونن حرف نزنن، اما سرانجام به حرف آمدند. تو که کسی نیستی...»
 مرا به پشت بر روی تخت خواباندند. تخت شکنجه، قایی فلزی داشت. ساخت کارخانه "ارج" بود. قاب آهنی به آنها امکان می‌داد تا اسیر را به هر کجای تخت که می‌خواهند طناب پیچ کنند. دست‌هایم را به دو سوی تخت صلیب وار بستند و پاهایم را که کمی از تخت بیرون افتاده بود به انتهای تخت بستند. یکی از شکنجه‌گرها در سوی چپ و دیگری در سوی راستم ایستاد. ناهیدی چشم بندی به چشمانم بست. دنیا در سیاهی و تاریکی فرو رفت. دیگر هیچ نمی‌دیدم.

"دبیری" که سر بازجو بود خودش کابل شکنجه را به دست گرفت و آغاز به زدن من کرد. ولی پیش از اینکه تازیانه بر کف پایم بنشیند، صدای شکافته شدن هوا و بند آمدن نفسم را بگوش می‌شنیدم. ناگهان نخستین کوبش کابل را بر کف پاهایم احساس کردم.
 - آخ...

- مادر قحبه حرف نمی‌زنی؟

صدای زشت دبیری بود. درد تا مغز استخوانم رخنه کرد. بی اختیار فریادم برآمد. دردی نفس گیر، پیوسته و جانکاه بود.
 کابل‌ها^{۳۰} یکی پس از دیگری بر روی پاهایم فرود می‌آمدند. فریاد می‌کشیدم:

- زنید؛ چرا می‌زنید؟! چرا؟ آخه چرا می‌زنین؟ مگه من چکار کردم؟
 او پیوسته می‌زد و من مانند یک سگ زوزه می‌کشیدم. درد درون بدنم تیر می‌کشید. تو گویی پوست پاهایم را می‌کنند و بعد سمباده‌ای شیشه‌ای

^{۳۰} نگاه کنید به پیوست شماره ۴: تاریخچه کابل یا شلاق

بر روی آن می‌ساییدند و سپس زخم‌ها را می‌کوبیدند. این درد با درد دندان یا درد سر خیلی فرق دارد. این درد به غایت طاقت فرسا که با همه وجودم حس می‌کردم. می‌گویند نود درصد شکنجه شده‌ها در همین چهار ضربه نخستین همه چیز را می‌گویند، برآستی سخن درستی است.

من در کنار درد دهشتناک کوبش‌های کابل، احساس می‌کردم به شدت مورد توهین قرار گرفته‌ام و شخصیت‌م خرد شده است. در اینجا قربانی آهسته آهسته احساس می‌کند که دیگر از جایگاه آدم بودنش به زیر افتاده است و تبدیل به جانوری بی‌ارزش شده است. این دقیقاً همانست که شکنجه‌گر می‌خواهد. از آنجا که دژخیم نیز بر این واقعیت آگاه است از ضربه چهار به بعد بیشتر فحاشی می‌شود و این دشنام و کابل، پای پاره و شخصیت خورد شده، درد جسم و روان، آهسته آهسته آدمی را از شخصیتش تهی می‌کند و از جایگاه انسانیش به زیر می‌افکند و به حیوانی پست تبدیل می‌کند.

با خود گفتم "ایرج نمی‌توانی. اصلاً کابل، آن هم کابل سیمی با گوشت سازگاری ندارد. باید گفت و رها شد." ده ضربه به کف پاهایم زده بودند که "مسعودی" گفت:

- «دست نگه دار، حرف‌هایش را می‌زند.»

با شتاب طناب‌ها را باز کردند و مرا از تخت شکنجه پایین کشیدند و کشان کشان به سوی اتاق بازجویی بردند. آن صندلی چوبی دسته دار چشم به راهم بود. جا عوض کرده بود. از روبروی میز رئیس به سمت راست رانده شده بود، چه مشمئزکننده می‌نمود. باید بر آن می‌نشستم و اعتراف می‌کردم. دست‌گاه تبدیل درد به حرف و اطلاعات و به آدم فروشی! مرا بر روی صندلی اعتراف نشاندد و خودکار را، آه دوباره خودکار، دوباره دفتر بازجویی و دوباره - «بنویس، بنویس، بنویس...» «هویت شما بر ما محرز است. سایر

فعالیت‌های سیاسی خود را از ابتدا بگوئید"

آه که چقدر از این واژه "بنویس" بیزار بودم. غوغایی در درونم برپا بود. سرم سرسام، پر از صدا:

"بگو... نمی‌تونم ایرج... نمی‌شود نگفت. ..بگو.. بگو.. امکان ندارد بتونی اینهمه وحشیگری را تحمل کنی، و ابده، مقاومت بی‌فایده است اما آخه چی بگم؟ کی رو لو بدم؟ مگه میشه؟ آخه برای چی؟ چطور می‌تونم یک انسان دیگه را بکشونم توی این جنایت‌خانه؟ توی این دخمه درد و زجر؟"

فشار شدید درد به من می‌گفت که بگو اما فشار بزرگ روانی ناشی از خیانت، بی‌شرفی و ننگ داشت مرا از درون له می‌کرد. احساس می‌کردم که دارم خرد می‌شوم. جنگ بزرگی میان شرف و تنم در گرفته بود. در برابر دو راهی بزرگ قرار داشتم. ای کاش این خودکار یک دشنه بود تا بر دلم فرو می‌کردم و آسوده می‌شدم. نمی‌دانستم چه کنم.

خودکار را به دست گرفتم. کوشیدم آن را خوب در دست بگیرم و انگشتانم را محکم بر آن بفشارم، اما نشد. کمی با آن ور رفتم. انگشتها، خودکار را به یکدیگر پس می‌دادند. سرانجام در دستم ماند و به روی برگه دفتر تلغزید.

. یکی یکی فریاد زدند:

بنویس بنویس بنویس

سر بالا گرفتم:

- چه بنویسم؟

دبیری پس گردنی محکمی به من زد. از صندلی چوبی دسته‌دار به روی زمین پرتاب شدم:

- مادر قحبه ما را فیلم می‌کنی!

یقه کت سربازیم را گرفت و دوباره مرا کشان کشان به سوی شکنجه‌گاه برد. هراس از درد و اعتراف جانم را آهسته آهسته می‌خورد. احساس بی‌کسی

و بی‌پناهی بزرگی می‌کردم. نگرانی‌ام افزون و افزون‌تر می‌شد. فریادرسی نبود. چهره مادر و پدرم را می‌دیدم. دلم می‌خواست اینجا بودند و شاید می‌توانستند جلوی شلاق را بگیرند.

احساس می‌کردم که اینها می‌توانند هر بلایی بر سرم بیاورند. در واقع آنها صاحب جان و تنم شده بودند و تنها روانم همچنان در اختیار من بود. درد که یک واکنش طبیعی هر آفرینش جان داری‌ست به آسیب‌های فیزیکی، اما اکنون به سود شکنجه‌گر و بر ضد ارزش‌های انسانی شکنجه شده کار می‌کرد. هیچ شده بودم. از یک سوسک هم کمتر. ارزشم هم وزن اطلاعاتی بود که به آنها می‌دادم. در نزد آنها من از یک حیوان هم کمتر بودم. من مشتی اطلاعات بودم که بازجوها می‌بایست به هر روش ممکن از نهانخانه سینه‌ام بیرون بکشند. دلم به شدت شور می‌زد. می‌ترسیدم همه را لو بدهم. دوباره مرا بر تخت بستند. کابل‌ها یکی پس از دیگری بر کف پاهای آزردهام فرود می‌آمدند. این بار درد شلاق بسیار بیشتر و جانکاه‌تر از بار پیشین بود. به خودم می‌پیچیدم.

– “چرا هیچ فریادرسی نیست؟! چرا اینجا هیچ کسی نیست؟!”

می‌دانی که نیست اما این پرسش کودکانه را پیوسته از خود می‌کنی. چرا که روا نمی‌دانی چنین رفتاری را با انسان و همواره باور داری به شان آدمی. با هر ضربه کابل بی اختیار ناله سر می‌کردم. ناگهان داد زد.

– “خفه شو، صداتو ببر مادر قحبه”.

صدای دبیری بود. جلاد ناگهان با کابل ضربه محکمی به شکمم زد. نفسم برید. گیج شدم، بی‌هوش می‌شدم، در میان هوشیاری و بی‌هوشی، تنها صدای مسعودی را شنیدم که رو به دبیری گفت:

– «دست نگهدار؛ بد جایی زدی. داره بی‌هوش میشه»

گفته مسعودی از سر دلسوزی و رحم نبود. اسیر بیهوش ارزشی برای بازجوها ندارد. اسیر باید با آگاهی و بیداری کامل درد را حس کند تا ناگزیر به سخن گفتن باشد.

آب سردی به روی چهره‌ام پاشیدند. باز به خود آمدم. باز کابل بود که بر تنم فرود می‌آمد. نمی‌دانم چند ضربه کابل خوردم. دیگر ناله نمی‌کردم التماس می‌کردم که بس کنید. دوباره "مسعودی" رو به دبیری کرد:

«دست نگهدار، بس است، این بار حرف‌هایش را می‌زند»

طنابها را از دست و پایم باز کردند. کشان کشان مرا به سوی اتاق بازجویی بردند. مرا در صندلی اعتراف نشانده‌اند. فاصله میان تخت شکنجه و صندلی اعتراف می‌بایست در کمترین زمان پیموده شود تا درد از شدت نیفتد. آه که چه سفر سخت و طولانی بود از تخت شکنجه به صندلی اعتراف. آه که چه رنج‌آور بود این سفر و چه دراز می‌نمود این راه کوتاه. در این رهگذر فشاری چند تنی بر روانم سنگینی می‌کرد.

«چگونه می‌توانم خودم را از این جنگ روانی و فیزیکی و از این "چه باید بکنم" رهایی دهم؟ چگونه می‌توانم به این جنگ درونی میان مسئولیت و شرفم و درد طاقت فرسای جسمانیم پایان دهم؟ آیا به راستی راهی وجود دارد؟ آیا واقعاً می‌شود در زیر شکنجه سخنی نگفت؟ شنیده بودم انگشت شماراند آدم‌هایی که در زیر شکنجه لب به سخن نگشودند. این اندیشه بر من آمد که در دوردست‌ها جایی هست که اگر بتوانم از پیچ و خم‌ها گذر کنم و بدان فرود آیم دیگر شکنجه کارساز نخواهد بود. اما آنجا کجاست؟ تا آنجا چه اندازه راه است؟ آیا براستی چنین جایی وجود دارد؟ اینگونه پرسش‌ها و چه بسا "توهم"‌ها در راه میان تخت شکنجه تا صندلی اعتراف و از صندلی اعتراف تا تخت شکنجه به مغزم هجوم می‌آوردند و آزارم می‌دادند.

مرا بر صندلی اعتراف که همچنان غضبناک می نمود نشاندد. با احتیاط و با بی‌زاری خود را جابجا کردم.

«دبیری» با فشار سرم را روی کاغذ خماند. گویی از من می‌خواست تا نام‌ها و اطلاعات و همه آن چیزهایی را که می‌دانم بی اختیار بر روی کاغذ استفراغ کنم. «او» با حالتی که بی‌زاری و خشم کاملاً در آن موج می‌زد فریاد زد:

«مادر قحبه بنویس؛ اسم آدم‌ها را بنویس؛ ما همه چیز را می‌دانیم بنویس، بنویس و خودت را آسوده کن. بنویس ای احمق مادر قحبه، ما همه چیز را می‌دانیم. خر نشو بدبخت، همه چیز لو رفته، بی‌خودی کتک نخور» عجیب اینکه ندایی از درونم هم آواز با بازجو بانک برمی‌آورد که:

«ایرج بنویس. چرا نام آنها را که قصد جانت را کرده بودند نمی‌گویی؟! چرا از دادن نام کسانی که می‌خواستند تو را بکشند سر باز می‌زنی؟!»

ولی می‌دانستم این خیال‌ها و تصورها تنها از آن جهت است که مرا از درد جانکاهی که همه وجودم را فرا گرفته بود رهایم بخشد و بر وجدان و ندای درونیم غلبه کنم و لب به سخن بگشایم. با این وجود بارها به سرم زد که دست کم نام مسعود را به زبان آورم. اما نتوانستم نام کسی یا جایی را به آنها بگویم.

. باز گفتم:

«- شما که همه چیز را می‌دانید پس چرا مرا کتک می‌زنید؟! شما خودتان بنویسید و من هم امضاء می‌کنم آقای دبیری»

اما «دبیری» سرم را محکم به روی کاغذ کوباند طوری که خودکار از دستم پرت شد. «ناهدی» جلو آمد و گفت:

- ایرج، فایده نداره باور کن همه چیز لو رفته.»

در یک لحظه تردید بر من چیره شد، با خود گفتم شاید کسی را دستگیر کرده‌اند؟ شاید "سیمین" یا "مسعود" و یا حتی نکند همه بچه‌های سازمان را گرفته‌اند. شاید براستی همه چیز را می‌دانند، شاید یزدانی مسعود را لو داده و مسعود هم "سیمین" را و از راه تعقیب او به دیگر افراد سازمان رسیده‌اند. در این افکار غوطه‌ور بودم که "ناهدی" جلو آمد و عکس "مسعود" را به من نشان داد. پیدا بود که عکس در دوران دانشجویی مسعود گرفته شده است. اگر او را دستگیر کرده باشند دست کم می‌بایست عکس امروز او یا خود او را نشان دهند و نه تصویری از دوران دانشجوییش را! شاید آنها عکس این مرد را به هرکسی که دستگیر می‌شود نشان می‌دهند. به همین دلیل من نباید گول ترفند آنها را می‌خوردم. ولی از سوی دیگر خود نشان دادن عکس، نمودار خستگی بازجویان و دادن اطلاعات به من نیز هست. پس باید بیشتر پایداری کنم تا شاید آنها دستشان را بیشتر رو کنند، ولی تا کی؟

- «من این فرد را نمی‌شناسم.»

بازجوها به یکدیگر نگاهی انداختند و دیگر پرسشی نکردند. دوباره مرا به تخت شکنجه بستند. این بار شمار ضربه‌های شلاق را زیادتر کردند و سپس با شتاب هرچه بیشتر مرا به اتاق بازجویی برگرداندند و در کنار دیوار سرپا نگه داشتند. ناگهان بازجوها به حالت خبردار ایستادند. در باز شد و مردی که شاید نزدیک به یک مترو نیم بیشتر قد نداشت و سرش در تنش فرو رفته بود وارد اتاق شد. چون موشی در لباس انسان. گمان بردم سرهنگ شیخان رئیس اداره ساواک استان خراسان است. شیخان جلو آمد، روبروی من ایستاد. سرش را از تن بیرون آورد. سپس رو به قاب عکس شاه که بالای سر دبیری شکنجه‌گر بود کرد:

- «به جقه اعلی حضرت من امشب تو را خواهم کشت اگر حرف نزنی.»

من که در جلوی دیوار سیمانی اتاق ایستاده بودم بی‌اختیار سخن او را تکرار کردم:

«به جقه اعلیٰ حضرت قسم من هیچ چیز نمی‌دانم.»
عصبانی شد. حق هم داشت شاید من هم ناخواسته او را به تمسخر گرفته بودم. شاید بخاطر رفتار مسخره‌اش که حقارت شخصیتش را در نظرم دو چندان ساخته بود.

مرگ هدیه گران بهایی‌ست که اسیر هر دم بر روی تخت شکنجه آرزویش را می‌کند.
- ”سرباز”

صدای سرهنگ بود. دو سرباز با اسلحه وارد اتاق شدند. بازجوها مرا به کنار دیوار هل دادند. با پاهای ورم کرده و کبود و دردناک روبروی دیوار ایستادم. سرهنگ فریاد کشید:

به صف، به زانو، هدف...،

سربازها زانو زدند و تفنگ‌هایشان را به سوی من نشانه گرفتند. نیک می‌دانستم که از مردن من سودی نخواهند برد. اسیر مرده به هیچ کار نمی‌آید. با مردنم اطلاعات و آنچه می‌دانستم نیز با من خواهند مرد. اما با این حال لحظه‌ای گمان کردم که شاید هم از من ناامید شده‌اند و برای درس گیری دیگران می‌خواهند مرا بکشند. شاید هم واقعاً ”مسعود“ دست‌گیر شده و همه چیز را اعتراف کرده و دیگر نیازی به زنده بودن من نیست. من مات و مبهوت به صحنه نمایش نگاه می‌کردم. هنوز برایم روشن نبود آیا این یک بازی مسخره است یا جدی. ”مسعودی“ و ”ناهیدی“ وارد صحنه شدند. معلوم بود که نقش بازی می‌کنند. اول مسعودی بود که به سخن درآمد.

«جناب سرهنگ او حرف‌هایش را خواهد زد؛ اجازه بدهید از کشتنش صرف نظر کنیم؛ حرف می‌زند...»

در پی او ناهیدی و دبیری پا پیش گذاشتند:
- بله جناب سرهنگ به او لطف کنید. کمی وقت بدید. همه چیز را خواهد گفت.

سرهنگ شیخان ظاهراً متقاعد شد و پیش از اینکه با گامهای بلند اتاق را ترک کند به گفتن این جمله بسنده کرد:
- اگر این مرد به سرسختی خودش ادامه داد خبرم کنید تا کار را یک سره کنم.

در حالیکه از اتاق بیرون می‌رفت در سرم گذشت آمدن ریاست ساواک به اتاق بازجویی نشان دهنده اهمیت پرونده من است. من می‌بایست حرف می‌زدم. حرف‌هایم می‌بایست راه برای بازداشت بسیاری دیگر باز کند. شنیده بودم که ساواک مشهد پیوسته در زیر انتقادات شدید ساواک مرکز قرار داشت. چرا که تقریباً کادرهای مرکزی سازمان فداییان خلق پیش از آنکه به تهران بروند در مشهد و در زیر چشم آنها فعالیت می‌کردند و اکنون من ابزاری در دست آنان بودم تا خودی در برابر ساواک مرکز نشان دهند. مسعودی به سویم آمد با چهره‌ای بظاهر مهربان و یاری رسان. آستین پیراهن سربازیم را در دست گرفت و آرام مرا به سوی صندلی اعتراف برد. صندلی چوبی رو ترش کرده بود. انگار او هم با سرزنش به من می‌گفت که کوتاه بیا، دست از خریّت بردار، راه بیا. نشستم. همچنان مات و مبهوت.

- "چه در آستین دارند؟ حالا چکار می‌خواهند بکنند؟"

"دبیری" رییس شکنجه‌گراها آغاز به سخن کرد:

«ایرج ببین با خودت چه کرده‌ای؟ تو بعد از هفت سال تلاش و زحمت دکتر شدی و آرزوی خانواده‌ات را برآوردی اما حالا همه چیز را داری به خاطر کله شقی و سرسختی بی معنیت با دست خودت بر باد می‌دی! یک دقیقه فکر کن، منطقی باش، خیر سرت دکتری. تو می‌تونی بهترین زندگی

را داشته باشی، می‌تونی خانه، پست، مقام، پول و هر چه بخواهی را در اختیار داشته باشی. بگو، حقیقت رو بگو. "نیکخواه را ببین! آیتقدر هوش داشت که بفهمه، ما به او همه چیز دادیم. این کارها بی‌فایده است. دانش و سطح معلوماتش هم خیلی از تو بیشتر بود ما هم همه چیز به او دادیم. پسر جان کار سیاسی را به سیاسی‌ها واگذار. تو پزشکی به کار پزشکی بپرداز. تو را به خارج می‌فرستیم، به هر جا دوست داشته باشی. برو هر تخصصی که می‌خواهی بگیر، بعد بیا به مملکت خدمت کن. این آقای "ولیان" را ببین! ما خودمان "ولیان" کردیم.^{۳۲}

از یک نظامی ساده به ریاست اداره اصلاحات ارضی رساندیمش. توی شهر خودتان نگاه کن "بهادری" ها^{۳۳} به کجا رسیده‌اند! ما آنها را وکیل مجلس

^{۳۲} پرویز نیکخواه (۱۳۱۸-۱۳۵۷) او یکی از رهبران کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان (اتحادیه ملی) بود و چهره برجسته جریانی که دیرتر، سازمان انقلابی حزب توده ایران نام گرفت. پس از پایان تحصیل و اخذ دیپلم مهندسی، به ایران بازگشت و به تدریس در دانشگاه پرداخت. در فروردین ۱۳۴۴ که شاه هدف گلوله رضا شمس‌آبادی قرار گرفت، نیکخواه و یارانش را بازداشت کردند. دادگاه او در مهر و آبان ۱۳۴۴، سر و صدای زیادی به پا کرد؛ هم به خاطر دفاع جانانه نیکخواه که در روزنامه‌ها بازتاب یافت و هم به خاطر کارزار گسترده کنفدراسیون در سطح اروپا و آمریکا. نیکخواه در دادگاه تجدید نظر، به ده سال حبس محکوم شد. اما در سال ۱۳۴۹، از اندیشه‌های انقلابی خود دست کشید و در یک مصاحبه مطبوعاتی، به دفاع از انقلاب سفید شاه پرداخت. او تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷، یکی از بالاترین مقام‌ها را در مهم‌ترین دستگاه تبلیغاتی شاه، یعنی تلویزیون ملی ایران عهده دار بود. دادگاه انقلاب اسلامی، در اسفند او را محکوم به اعدام کرد و این حکم در ۲۲ اسفند همان اسفند به اجرا گذاشته شد.

^{۳۳} عبدالعظیم ولیان (۱۳۰۳-۱۳۷۳) پس از تحصیل در مدرسه نظام و دانشکده افسری، افسر شد و در رشته حقوق نیز به تحصیل پرداخت. او مدت‌ها، آجودان لشکر لرستان و فارس بود و مدتی نیز در دادگاه‌های نظامی، به وکالت اشتغال داشت. در همین دوره با ساواک در ارتباط قرار گرفت. در سال ۱۳۴۶، با تأسیس وزارت اصلاحات ارضی، وزیر این وزارتخانه شد. سپس در رأس وزارت تعاون و امور روستاها قرار گرفت تا سال ۱۳۵۳ که به "تبیات تولید استان قدس رضوی" و استاندار خراسان انتخاب شد. در زمان نخست‌وزیری غلامرضا اژه‌اری، مدتی او را بازداشت کردند. سپس به آمریکا رفت و همانجا درگذشت.

^{۳۴} غلامرضا بهادری (۱۳۱۲) فرزند تاج محمد خان، از ملاکان بزرگ قوچان، در سال ۱۳۴۲ دوره بیست و یکم قانون گذاری و نیز درسال (۱۳۵۰) دوره بیست و سوم قانون گذاری (از قوچان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. در قوچان یکی از کسان خانواده فرهادی‌ها از ایل توپکانلو به نام منصور فرهادی از کارکنان بلند پایه ساواک مشهود بود. اگر یادتان باشد در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ دو تن از فرزندان نزدیکان شاه بنام بهمن حجت کاشانی (فرزند تیمسار حجت) با همسرش کاترین عدل (دختر پروفیسور عدل، یار میز پوکر شاه) و علی پهلوی (پسر علیرضا پهلوی برادر شاه) بر شاه شوریدند و سر انجام، بهمن و کاترین در یک برخورد مسلحانه در دوم اردیبهشت همان سال کشته شدند و علی پهلوی نیز دستگیر شد و دورانی را در زندان اوین گذراند. آقای دکتر مسعود فرهادی روانپزشک برادر آقای منصور فرهادی که در بستون کار می‌کنند گواهینامه دروغینی بر خلاف وجدان و سوگند پزشکیش به ساواک داد تا نشان دهد آقای بهمن حجت پرونده روانی دارد.

کردیم و شهردار شهر خودتان کردیم. ایرج به جوانیت و به زحمات بیست و چند سالهات رحم کن، به خانوادهات رحم کن. تو هنوز...

دبیری همچنان حرف می‌زد و حرف می‌زد. اما من دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم. فکر و ذکر من این بود چگونه باید دور تازه‌ای از شلاق و درد را تحمل کنم، می‌توانستم؟ بنیه‌اش را داشتم؟ کف پاهایم ورم داشت و درد از سرم بر نمی‌داشت، چه باید بکنم؟

. ناگهان "مسعودی" رو به من کرد و گفت:

«قهرمانلو، من جد آباد تو را می‌شناسم. تو کی هستی که به خیال خودت می‌خواهی با شاه بجنگی؟! نکند می‌خواهی ادای پدربزرگت را در بیاوری؟! خودت خوب میدونی که عاقبتش چه شد. کمی گردن‌کشی کرد و رضاشاه هم او را کشت و جسدش را هم گم و گور کرد. حالا تو یک وجب بچه با چار تا بچه دیگه مثل خودت می‌خواهی با این دولت بجنگی؟»^{۳۴}

اولین بار بود که ته لهجه قوچانیش را رو می‌کرد. عجب! پس او همه ایل و تبار مرا می‌شناسد. باید از همان ناحیه شمال خراسان بوده باشد. اما دلم نیامد که به هم ولایتی بودن دل ببندم. در این میان "ناهدی" هر سیگارش را غافل گیرانه و بی رحمانه بر پشت دست‌هایم در پیش هر بند انگشت خاموش می‌کرد. بوی سوختن چربی بدنم بینی‌ام را پرکرده بود. بار نخست که سیگار را به پوست دست‌هایم چسباند از جا جهیدم و به اعتراض گفتم:

—چه میکنی؟ چرا چنین میکنی؟

—چرا چنین می‌کنم؟ حرف بزنی مادر قحبه، حرف بزنی، حقیقت را بگو.

—حقیقت از من می‌خواستین!

^{۳۴} ماجرای کشته شدن ولی خان قهرمانلو، در فصل ولی خان در آغاز کتاب آمده است. در پیوست شماره ۱، درباره کردهای قهرمانلو و کردهای خراسان اطلاعاتی به دست داده شده است

رها کردم، گذاشتم سیگارهایش را روی دستانم خاموش کند. انگار نه انگار. درد سوزاندن پوست تنم با سیگار در برابر درد کابل هیچ بود هیچ. مانده بودم که این وحشیگری از کجای ما انسان نماها جاری است! اما بعد تخت شکنجه، دیوارهای سیمانی، کابل در پس کابل بود که پیش چشمانم پدیدار شد.

«شما که خودتون می‌دونین من یک پزشکم، من هم دلم می‌خواهد یک پزشک باقی بمانم و کارم را انجام بدم. من کاری نکرده‌ام که با من اینجوری رفتار می‌کنید. خوب اگر واقعاً چیزی می‌دانید دیگر چرا از من می‌خواهید؟! شما هرچه می‌خواهید بنویسید و من هم امضاء می‌کنم. من سرم در کار خودم بوده، درس را می‌خواندم. اهل هیچ کار دیگری هم نبوده‌ام. برایم پرونده ساخته‌اند آقا. اگر واقعاً کار خلافی کرده‌ام که خودم از آن بی‌خبرم، خب بگین آقا، بنویسین، گفتم که امضاء می‌کنم.

درد، دردی جانکاه در وجودم خلید. از پا بود. پای زخمیم که دبیری با بیرحمی با پا، همه وزنش را بر پای زخمیم گذاشت و فشار داد. آخ...

بی اختیار نعره‌ای کشیدم و چشم دوختم بر تاول‌های ترکیده و خونی که از کف پا و از میان انگشتانم جاری شد. خونی که دیده نمی‌شد، دردی که فهمیده نمی‌شد. تن خونین و دردناک و لهیده‌ام را به سوی شکنجه‌گاه کشیدند. باز بر تخت بستند و باز طناب پیچم کردند. دبیری باز به فحاشی و در غضب فریاد بر سرم کشید:

«مادر قحبه به تو رحم نیامده. یا حرف می‌زنی یا می‌کشیمت، تصمیمت را بگیر»

ضربه‌های خونین کابل در پی کابل فرود آمدند. درد چون خنجری به سینه پاهایم فرو می‌رفت. آه، چه سنگین بود و چه جانکاه. با هر ضربه شلاقی

که به پاهایم می‌خورد مسعودی در گوشم می‌گفت «بگو، بگو، بگو...» و وظیفه «ناهیدی» هم که در سوی دیگرم ایستاده بود، چپاندن گلوله‌های کاغذی در دهانم بود. هدف این کار چنین بود که فریاد کشیدن‌هایم، ذهنم را از درد دور نکند. دیگر نمی‌توانستم بیش از این تاب بیاورم. انگار به پایان راه رسیده بودم، دژ مقاومت دروغ و پنداری بیش نیست. دیگر نمی‌توانستم ایستادگی کنم و باید لب می‌گشودم، به خودم گفتم:

«این را همه می‌دانند که در زیر شکنجه هر کسی سرانجام به سخن خواهد آمد. در جزوه درون تشکیلاتی با الهام از تجارب چریک‌های تو پامارو و «کارلوس ماریگلا»، چریک امریکای لاتین آمده بود که اعتراف پس از چهار ساعت رواست و دیگر خیانت و سستی نامیده نمی‌شود. شکنجه شونده می‌تواند پس از گذشت چهار ساعت دانسته‌هایش را در اختیار پلیس بگذارد. و در این چهار ساعت عضوی که قرار بوده است سر قرار بیاید می‌بایست فرار و خانه تیمی را تخلیه کند. به همین دلیل افراد قرارهای مهم را چهار ساعته می‌گذاشتند. اما من خیلی بیش از چهار ساعت است که ضربات سهمگین شلاق را تاب آورده‌ام و چیزی نگفته‌ام. اگر حالا حرف بزنم دیگر گناهی به گردنم نخواهد بود. این اندیشه» که بگو و خودت را از این درد جانکاه» رها کن پیوسته در گوشم طنین‌انداز بود. شکنجه‌گران پاهای اسیر را ترو تازه می‌خواهند و پوست باید همواره حس داشته باشد هم از این رو بازجوها پس از زدن شمار مشخصی کابل، به اسیر تنفسی می‌دهند تا خون مرده‌ها جذب بدن شود و پوست دوباره حس خودش را به دست بیاورد. سرانجام دست و پای مرا از تخت باز کردند و بسوی مفاک دم در ورودی شکنجه‌گاه انداختند دبیری رو به من کرد:

«فکرهایت را بکن و هر وقت حاضر به حرف زدن شدی ما را خبر کن.»

از شدت تورم پاهایم دو برابر شده بود. کف پاهایم کبود. خون مرده میان انگشتان پاها لخته شده بود. درد چون خیشی تنم را شخم می‌زد. سخت بی‌رمق بودم و حتی نای تکان خوردن را هم نداشتم. نزدیک به دو روز بود که غذا نخورده بودم. چه اشتباهی. خیال می‌کردم اگر غذا نخورم با اولین ضربه کابل بی‌هوش می‌شوم و درد را حس نمی‌کنم. بر عکس می‌بایست خوب غذا می‌خوردم تا انرژی کافی برای تحمل درد را داشته باشم. گرسنگی و بی‌نایی، اعصاب حسی را حساس‌تر می‌کند و توان تاب آوردن درد را کم می‌کند. در توی مغاک، من در یک بی‌کسی و تنهایی مطلق فرو رفته بودم. کاش فریاد رسی داشتم می‌توانستم با او درد دل را بگویم، راه چاره بجویم. اما اینجا بی‌کس بودم، تک و تنها با بدنی رنجور و زخمی و اندامی آسیب دیده. پس با آنها به واگویی و درد دل نشستم.

تنها من بودم و این بدن. بخش اخلاقی مغزم به من نهیب می‌زد که باید ایستادگی کنم و بر سر پیمان‌های انسانی و اخلاقی استوار بمانم و پاس رفاقت‌ها را نگهدارم. بخش منطقی مغزم با پاهای زخمی و خونینم همدردی می‌کرد و می‌کوشید تا مرا قانع کند تا به اعترافی هرچند کوچک دست بزنم. پاهایم غمگینانه ناله سر می‌دادند که وظیفه ما راه رفتن است، قرار نبوده شلاق بخوریم و این قدر درد بکشیم. اما قلب تنها نگران رفیقانم بود. زبان که باز می‌کرد، می‌فهمیدم که نمی‌توان خود را راضی کنم انسانی را با دست خود ویران کنم و به زیر شلاق و شکنجه و اعتراف بکشانم! بخش منطقی مغزم با جدیت به استدلال پرداخت:

“این سازمان همه چیز را از تو گرفت حتی می‌خواست تو را بکشد. آنها تو را به این روز انداختند. حق داری حرف بزنی و نام نارفیقان را بگویی. مماشات تا کی؟ ایرج خودت را رها کن.” اما وجدان با تمام قدرت پای به میان گذاشت:

“می‌خواهی آدم بفروشی؟ می‌خواهی لو بدی؟ می‌خواهی شرافت را به زمین بگذاری؟ مگر نمی‌گفتی شکنجه بدست؟ و غیر انسانی؟ حالا می‌خواهی به حرف‌های دیروزت پشت کنی و آدمها را به زیر شلاق و شکنجه بکشانی؟ دوستان که نیستند که نباشند، آدم که هستند؟ حرمت آدمی را نگهدار. آدم باش.”

- آره راست می‌گویی، می‌خواهم آدم باشم اما به من بگو با این بازجوها با این سگهای هار چه کنم؟ چه گونه سرشان را شیره بمالم؟ اگر دوباره ادامه بدهند چه می‌شود؟ آخر آدمم، از پوست و گوشت درست شدم، فولاد که نیستم! اگر مثل امروز بزن ممکن است بشکنم و تمام و کامل بشکنم. بعد یک ماشین آدم می‌آیند اینجا، بعد من چطوری زندگی کنم؟ بگو ببینم راهی جز خودکشی هست؟ ولی الان وسیله خودکشی هم ندارم. تجربه می‌گه انگار باید اسم یکی دو نفر را بهشون بدم، یکی دو نفر که شکننده نباشند وضعیت موجهی داشته باشند.

کمی فکر کردم. آقای الف، او زیاد سیاسی نیست تنها یک سمپات ساده است. افراد زیاد یا مهمی را هم نمی‌شناسد و به همین دلیل کتک زیادی هم نخواهد خورد و در صورت اعتراف آسیب چندانی به کسی وارد نخواهد شد. چهره‌اش در پیش چشمانم مجسم شد، پاک و بی‌گناه. احساس شرم کردم. دلم نیامد. نه همیشه. نمیتونم. اونو ولش کن. راستی آقای جیم چطوره؟ آدم خشن و محکمی، قویه، وامیسته. ولی اون زن و بچه داره. پس تکلیف اونا چی میشه؟ نمی‌دانم چه شد که سیمین پیش چشمم ظاهر شد. براستی اگر او لو برود تکلیف من چه میشه؟ تکلیف عشق و عاشقی، دوستی، نگاه‌های عاشقانه و گرم و جان شیفته او آتش به جانم ریخت. او با پاهای برهنه بر روی فرش هم نمی‌توانست راه برود. اگر او را بگیرند بر او چه می‌شود؟. یقین داشتم نخواهد توانست در زیر این شکنجه‌های وحشتناک

دوام بیاورد و سرانجام خواهد شکست. او با بچه‌های رده بالای تشکیلات ارتباط داشت، شکستن او می‌توانست ضربات بسیار نابود کننده‌ای نه تنها بر بدنه سازمان بلکه بر کمیته مرکزی وارد کند که می‌تواند بدنبالش نابودی سازمان را به دنبال داشته باشد، نه او و آن خانه مشترکمان با آن تخت خوابش باید بماند سالم و محفوظ. ساواک نباید بفهمد که من با او رابطه‌ی داشته‌ام و با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم. باید همه حواسم را جمع کنم که هیچ ردی به سیمین ختم نشود. پس چاره‌ای ندارم جز ایستادگی. اما تا کی؟

به پاهای خونینم نگاه کردم، انگشتان پاهایم از شدت ورم به هم چسبیده بودند و پایم شکل یک توده خمیری را پیداه کرده بود. جا، جایش رنگ‌های سرخ و کبود دیده می‌شد. در گوشه و کنارش لخته‌های کهنه و قطرات تازه خون که از دل پاهایم و زیر انگشتان می‌چکید دیده می‌شدند. با این همه ساکت و خاموش بود و دیگر ادعایی نداشتند. بدن کوبیده و زخمیم پنداری می‌گفت این نیز بگذرد. قلبم لبخند می‌زد. وجدان آسوده بود که می‌خواست بر سر پیمانها وفادار بمانم. بخش استدلالی مغز اما اینک سخت در اندیشه بود. معلوم بود که بدنبال چاره تازه‌ایست. اما قلب هنوز نگران بود. سرانجام این اندیشه به مغزم آمد که پنج تا پنج تا کابل‌ها را بشمارم تا در تجربه دریابم آستانه تحملم تا به چه حد است و تا کجا می‌توانم پیش روم. همانطور که با اندیشه‌های پریشانم دست و پنجه نرم می‌کردم ناگهان در باز شد و "ناهیدی" بود که فریاد زد:

"جاکش مادر قحبه، داری فکر می‌کنی تا برای ما دروغ سرهم کنی؟!"

بالای پله‌ها و میان در ایستاده بود.

یک یک از پله‌ها پایین آمدند و حمله کنان مرا از جا کردند، با مشت و لگد به سوی تخت شکنجه بردند. با چشم زدنی، باز دست و پا و چشمهایم

را بستند و کابل را بر کف پاهایم کوبیدند. شمردن کابل‌ها و این که ببینم تا کجا پیش خواهم رفت تنها راه حلی بود که به مغزم رسیده بود. کابل‌ها از نو، یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند و من هم می‌شمردم: «یک، دو، سه، چهار، پنج».

من از اینکه سرانجام راه گشایی هرچند کوچک و ساده برای رویارویی و برون رفت با این دشواری پیدا کرده بودم احساس خوبی داشت. پنج ضربه اول خیلی دردناک بود. یعنی دردش با درد کابل‌های پیشین متفاوت بود. اما خودم را زود جم و جور کردم و شمارش‌ها را ادامه دادم. درد تحمل پذیرتر شد. شاید به این خاطر که تمرکز بر شمارش بود و گوشه‌ای از ذهنم را به این کار وا داشته بودم. شاید هم به این دلیل که راه حلی پیدا کرده بودم که باعث قوت دلم شده بود. دوباره می‌شمردم:

«شش، هفت... ده، پونزده...». پی‌درپی با خودم می‌گفتم "ایرج برو، برو، تو می‌تونی..." هنگامیکه به بیست رسید، با خود گفتم حالا بهتر است ده تا ده تا بشمارم. پس آغاز کردم «بیست، سی چهل»، هنگامیکه به چهل رسیدم گفتم "ایرج برو، بیشتر برو،" به شصت که رسیدم قرار تازه‌ای گذاشتم، از این پس بیست تا بیست تا می‌شمارم. همچنان خود را دلداری می‌دادم. شاید شکنجه‌گران نوبت عوض می‌کردند، نمی‌دانم. من در دنیای خودم و شمارش کابل‌ها بودم، باید همچنان این نبرد را ادامه می‌دادم. همواره به خودم می‌گفتم:

"ایرج برو، برو تو میتوانی."

صدای ضربه‌های کابل و تکانی که به من می‌داد از یک سو و صدای باز جو که یک روند می‌گفت "بگو بگو بگو و خودت را نجات بده" در فضای سیمانی اتاق طنین انداز بود. همچنان سرگرم شمارش شلاق‌هایی که یک روند بر من فرود می‌آمدند بودم. ناگهان دریافتم که دیگر دردی احساس

نمی‌کنم. عجیب بود، واقعاً دردی احساس نمی‌کردم. درد را نمی‌فهمیدم. درد رخت بسته بود؟ یعنی به ناکجا رسیده بودم؟ به آن دوردست‌ها؟ جایی که دیگر شکنجه بر آدمی‌کارا و کارساز نیست؟. از پیچ و خمها و گردنه‌های دشوار گذر کرده بودم. چه حس عجیبی، چه سبکبال شده بودم. باری گران بر زمین گذاشته بودم و خود به پرواز درآمده بودم. به چشم خود در رؤیا دیدم روانم جسمم را، بر تخت جا گذاشت و به آسمان پر کشید. آخ چه شور و شوقی، چه سماعی، چه غرور سربلندانه‌ای، چه شادی بزرگی. با چشمی بسته در دنیایی میان رؤیا و واقعیت سیر می‌کردم و در درونم می‌گفتم و می‌سرودم که:

“رسیدم، سرانجام رسیدم، به شهر مقاومت رسیدم، دژ مقاومت را گشودم، یاران مژده دهید شهر مقاومت پندار نیست، پیروز شدیم.”

من که می‌رفتم تا به ژرفای دره شرم و ننگ پرتاب شوم ناگهان همچون عقابی اوج گرفتم و از دنیای تاریکی‌ها به سوی خورشید پرواز کردم. من لاشه‌ام را برای این لاشخورها بر روی تخت شکنجه گذاشتم. دیگر از چنگ آنها بسیار بدور بودم. در جایی بالاتر از روی زمین همچون پرنده‌ای ایستاده بودم و جهان را با شور و شادی تماشا می‌کردم. سرمست از نوشیدن شرابی جادویی با ضربه‌های پی در پی کابل‌ها بر طبل پاهایم حلاج وار می‌رقصیدم. - “آه بزن، بزن ای طبال من، ای طبال من، بگذار آن صدای جرینگ و جرینگ خلخال‌های پاهای برهنه رقصان آن کولی دیوانه را بشنوم و باز بشنوم” بزنید، بزنید بر این بدنی که تا پیش از این همچون سگ ولگردی زوزه می‌کشید. آه بزنید، بزنید تا انتقام خفت و خواری را که بر روانم سنگینی کرده بود تا به خاطرش اعتراف کنم از لاشه‌ام بگیرم.

من، آهسته، آهسته، سنگر به سنگر، کابل به کابل، دروازه‌های دژ مقاومت را یکی پس از دیگری گشوده بودم و اینک سرخوش و سرمست از پیروزی در میان رؤیاهایم شادمانه میرقصیدم. ناگهان ندایی مرا خواند که:

«ایرج، به تاریخ پیوستی. دیگر از سقوط به دره خیانت و پستی رستی»
 با چشمان بسته دیدم که همه قهرمانان اسطوره‌ای تاریخ برایم زنده شده‌اند و بر سر هر کوه سیاهی یکی از اسطوره‌های پایداری نشسته است. من چهره مزدک، حلاج، اسپارتاکوس و وارتان که هیچ گاه سخن نگفت را می‌دیدم. من سرمست در آسمان میان رؤیا و واقعیت پرواز می‌کردم. به راستی که چه حال خوشی داشتم. ناگهان صف رفیقانم را دیدم که مانند تک عکس‌هایی از دوردست‌های تاریک جلو می‌آمدند. تنها چهره‌ایشان پیدا بود. چهره‌های خورشیدوار آنها با لبخندی دردناک از رنج من در رؤیاهایم جان می‌گرفتند. همه خوشنود بودند و خوشحال که چیزی نگفته‌ام ولی از زجری که می‌کشیدم آنها هم در رنج بودند. یکی یکی در آغوش می‌فشردمشان و پی در پی فریاد می‌زدم

“نگفتم، نگفتم. ایرج سخن نگفت. لب باز نکرد”

– «داره مقاومت می‌کنه، داره مقاومت می‌کنه، نه، داره م ق ا و م ت م ی ک ن ه ۳۵»

مسعودی بود که نعره می‌کشید، گویی ایستادگی سرسختانه من چونان خنجر در دلش فرو رفته بود که او را همچون گراز وحشی به فریاد آورده بود. کم‌کم صدا از نعره به ناله‌هایی ملتمسانه تبدیل شد. “دبیری” هم از کابل زدن دست برداشت. خودش را به روی سینه‌ام انداخت. چشم‌بند را از روی چشمانم برداشت. یقه‌ام را محکم گرفت و فریاد کشید:

– «مادرقحبه حرف بز، حرف بز».

^{۳۵} نگاه کنید به پیوست شماره ۵. مقاومت در برابر شکنجه

او مانند جانور درنده‌ای به چشمانم زل زده بود. آشکارا شکست را در چهره نفرت‌انگیزش می‌دیدم. عرق از سر و صورتش می‌چکید. کراوات سیاه و پیراهن سفیدش از قطرات خون پاهایم به سرخی می‌زد و بوی عرق آمیخته با خون فضای سیمانی اتاق را گندناک کرده بود. من به آرامی چهره‌ام را به سوی دیگری چرخاندم و سخنی نگفتم. دبیری همچنان یقیه مرا می‌فشرد و فریاد می‌زد:

«مادر قحبه حرف بزن؛ من تو را امشب به حرف خواهم آورد. هیچکس از این اتاق بی‌اعتراف بیرون نرفته است، هیچکس، فهمیدی، هیچکس» دوباره کابل را به دست گرفت و آغاز به زدن کرد. دیوانه‌وار می‌زد، بی‌حساب و کتاب می‌زد پشت پا، قوزک پا، انگشتها. اما من از جای خود تکان نمی‌خوردم. در خموشی شادمانه و مستانه‌ای سیر می‌کردم. بی‌اعتنا به دنیا و مافیها، بی‌اعتنا به آنچه در پیرامونم می‌گذشت. چه مدت در این خلسه بودم؟ تنها می‌دانم وقتی به خود آمدم، کسی در شکنجه‌گاه نبود. جلّادان وا داده بودند و مرا رها کرده بودند. حالا من بودم و تخت شکنجه، اتاق سیمانی و تخیلاتم:

«خب یک پیچ را گذراندم. پیچ بزرگ. حالا چه می‌خواهند با من بکنند؟ اکنون دیگر چه در آستین دارند؟ آیا از کابل هم چیزی شدیدتر و دردناک‌تر وجود دارد؟ شنیده بودم که پشت «علی‌اصغر بدیع‌زادگان» عضو کمیته مرکزی سازمان را با اتوی داغ سوزانده بودند. بدن سوخته‌اش را با کمری فلج به جوخه اعدام سپرده بودند. شاید رفته‌اند تا اتو را داغ کنند؟ یا شاید رفته‌اند تا تخت منقل دار داغ را بیاورند و مرا با پشت بر آن بخوابانند. شاید امریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها دستگاه‌های تازه‌ای به ساواک داده‌اند که در مواردی مثل من کاربرد دارد. اما اندیشیدن درباره بدیع‌زادگان و انواع دیگر شکنجه‌ها زمان چندانی مرا به خود مشغول نداشت. تمرکز کافی بررسی درست چنین

مسأله‌ای را نداشتم. افکارم از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. هذیان می‌گفتم. گویی ذهنم می‌خواست از این دخمه پا بکشد و فرار کند. اما واقعیت دوباره آن را به درون این اتاق تاریک باز می‌گرداند. با خودم سخن می‌گفتم. نمی‌دانم چرا یکباره از خود پرسیدم:

“ایرج اینجا چه می‌کنی؟ تو تا چند روز پیش انسان آزادی بودی، اما حالا در این جهنم که هیچ روزنه‌ای به بیرون ندارد تنها و بی‌کس مانده‌ای و بر روی تخت آهنی انتظار دور تازه شکنجه را می‌کشی. برآستی من چرا اینجا باید باشم؟ این شاه از جان جوانانی مانند من چه می‌خواهد؟ چرا سگ‌های هارش را به جان من انداخته؟ چرا باید انسان را تکه پاره کنند تا قدرت خدایگانیش مورد پرسش قرار نگیرد؟ مگر او کیست که به خودش اجازه می‌دهد با یک ایرانی آزادیخواه هر چه می‌خواهد انجام دهد؟ پرسش‌های ساده و کودکانه من پایانی نداشت.

“اصلاً چرا این اتاق جای شکنجه و اعتراف باشد؟ چرا از این تخت برای عذاب دادن یک انسان بهره می‌جویند؟ چرا به فقیری نمی‌دهند تا شبها را بر روی آن به صبح برساند؟ چرا زندانها و شکنجه‌گاهها را به بی‌خانمانها نمی‌دهند تا سر پناهی داشته باشند؟ چرا کابل برق انتقال دهنده درد باشد تا برق؟ چرا آدمهای آن سوی دیوار مرا نمی‌بینند؟

چرا فریادها و ناله‌های مرا کسی نمی‌شنود؟ چرا کسی به کمک من نمی‌آید؟ اصلاً جرم من چیست؟ قانون کجاست؟ کاربردش چیست؟ اصلاً چرا قانون می‌نویسند وقتی ارزشی برای آن قائل نیستند؟
«دکتر بیا».

مسعودی بود. نخستین بار بود که مرا دکتر صدا می‌زد. تا همین چند لحظه پیش نام من “مادر قحبه، خراب کار، جاکش، وطن فروش” بود. حالا یک باره تغییر شخصیت دادم و دکتر شدم. آیا این تغییر رفتار نشانه

شکستشان بود؟ منطقاً می‌بایست تاکتیک دیگری در پیش گرفته باشند. گرایشی به رفتن نداشتم. من شهر مقاومت را کوچه به کوچه، کابل به کابل، ذره به ذره تسخیر کرده بودم و اینک به هیچ روی نمی‌خواستم این دژ را رها کنم. هنوز از شوق پیروزی سرمست بودم. نمی‌خواستم بروم. من که همه این زمان چشم به راه این دم بودم و با گوشت و پوست و خون خودم این دژ را به چنگ آورده بودم اکنون نمی‌خواستم به هیچ بهایی آن را از دست بدهم و واگذارش کنم. دلم می‌خواست برگردند و آنقدر مرا بزنند تا این نبرد به فرجام برسد. یا خوام مرد و یا اینکه برای همیشه دست از سرم بر خواهند داشت. دوباره در باز شد و "مسعودی" با صدای آرامی مرا صدا زد:

- «دکتر نمی‌شه آنجا نشست. باید بیایی»

دانستم که دیگر نمی‌شود در شکنجه‌گاه جاجوش کرد. پاهایم هنوز به تخت شکنجه بسته بودند، خودم را تکانی دادم و بر تخت نشستم. طناب را که به درون گوشت متورم و کبود فرو رفته بود از پاهایم باز کردم. بوسه‌ای بر زانوان آزردهام زدم و پاهایم را با دلسوزی همچون کودکان زخمی شده در آغوش گرفتم و به آرامی به پایین تخت آویزان‌شان کردم. رویم را برگرداندم و دستی بر روی تخت شکنجه کشاندم. گویی مهربانانه دستم را بر شانه دوستی می‌فشردم. هر دو از هم خشنود بودیم. همه چیز برای من جان گرفته بود. تخت شکنجه، پاها، دیوارهای سیمانی، کابل‌های خسته افتاده بر زمین، همه و همه با من سخن می‌گفتند. نگاهی دوباره به تخت شکنجه انداختم. او هم از این که لب به سخن نگشودم از من خرسند به نظر می‌رسید. دیوارهای سیمانی هم جلوه دیگر داشتند. حس می‌کردم که این شکنجه‌گاه کم نور و دلهره آور، اینک آتشدانی می‌ماند که سیاوش‌وار از آن بر گذشته بودم و رویین تن و سرفراز بیرون آمده بودم. اینجا کوره آزمایشگاه سرشت و جوهر من بود. من دگر بار خودم را باز یافته بودم، منی که می‌رفتم تا دسته

گلی به آب دهم، گلها را در صندوق خانه سینه‌ام پنهان داشتم و نگذاشتم تا دست ناپاکان و دیوسیرتان به آنها برسد. درنگی کردم، لختی بر روی لبه تخت نشستم. توگویی سرداری جنگی با تنی خونین، بی‌نیزه و سپر در میدان نبرد، استوارانه ایستاده است و با پیکر خونین همچنان مبارز می‌جوید. سرانجام به روی پاها ایستادم. اما ناگاه حس کردم که از روی زمین کنده شده‌ام. بی هیچ تکیه گاهی در هوا ایستاده بودم.^{۳۶}

برای لختی اندیشیدم نکند در اثر فشارهای روانی و جسمی زیاد، عقل و خردم را از دست داده‌ام. نگران به خود و پیرامون خود نگریستم! به تنم دست زدم، اعضاء بدنم را یک به یک جستجو و بازرسی کردم. همه چیز در سر جایش بود. دست‌ها، بازوها، سر، تن، پاهایم... همه بودند اما من زمین را حس نمی‌کردم. روی زمین نبودم و از آن بدور. دوباره با دقت بیشتری موشکافانه به پاهایم نگاهی انداختم. بر زمین استوار بودند. اما پاها زمین را حس نمی‌کردند! رفته رفته دریافتم که از زانو به پایین بی‌حس شده‌ام و به همین دلیل هم دیگر درد را نمی‌فهمیدم. مغز برای رهایی از ننگ شکست و لودادن، سرانجام راه گذر درد به مغز را بسته بود و دیگر هیچ حسی از پا به مغز نمی‌رسید، یا اگر می‌رسید، بازخوانی نمی‌شد. پاهایم همچون وزنه‌ای سنگین به زانوئام آویزان بودند. می‌بایست که این وزنه را با خود می‌کشاندم. باید گام برمی‌داشتم. گرچه راه رفتن با پاهای بی‌حس و فلج کار ساده‌ای نبود. البته می‌شد بر زمین بنشینم، به کمک لگن خودم را بر روی زمین کشان کشان به پله‌ها برسانم. ولی نمی‌خواستم این همه پایداری را با خزیدن روی زمین خرابش کنم. به هرگونه بود باید ایستاده می‌رفتم. در این هنگام از چشمانم کمک گرفتم تا فاصله گام‌ها را اندازه‌گیری کنم و برای حرکت پاهایم بیشتر از ماهیچه‌های لگن کمک بگیرم. آغاز به گام برداشتن کردم.

^{۳۶} نگاه کنید به پیوست شماره ۶

حرکت بدن در هنگام راه رفتن مانند حرکات یک روبات شده بود. سرانجام خودم را به پله‌ها رساندم. بالا رفتن از پله‌ها با پاهای فلج کار بسیار دشواری بود. اما اراده کرده بودم که سرپا بایستم. برای بالا رفتن از پله‌ها تنم را به جلو خم کردم تا اگر افتادم به جلو بیفتم. سپس با دست‌هایم پاهای زخمی و خونینم را یک به یک بر روی پله‌ها گذاشتم و با خیز برداشتن، از یک پله به پله دیگری بالا رفتم. تا در، تنها دو پله مانده بود. در دو لنگه داشت که یکی از آن دو بسته بود و دستگیره‌ای رو به درون داشت. با یک خیز بلند، تنم را از زمین کنده به سوی در پرتاب کردم. دستم را به دستگیره رساندم و خودم را بدینگونه به بالا کشاندم. اکنون در آستانه در قرار داشتم. هر سه بازجو را دیدم که به صف ایستاده بودند و انتظار مرا می‌کشیدند. سرم را برگرداندم و به صندلی اعتراف که اینبار در کنار میز چشم به راه من بود نگاهی انداختم. صندلی دسته دار اینبار با خوشحالی بازوانش را گشوده بود و مرا به سوی خود فرا می‌خواند. آهسته آهسته ولی استوار گام برداشتم و در دو گام پایانی تنم را به درون صندلی پرتاب کردم. رویش راست نشستم و خودم را درون آن جابه جا کردم. اینبار من همچون سلطانی بودم که بر تخت سلطنت تکیه زده است. آنها صفشان را بر هم زدند. همچون سگ‌های زهر خورده، بی هدف در پیرامون اتاق این سو و آن سو می‌رفتند.

گفتم:

“آب می‌خواهم”

با شتاب لیوانی لبریز از آب خنک به دستم دادند. نوشیدم و پس از

درنگی:

“- گرسنه‌ام”

آنها به یکدیگر نگاهی انداختند. “مسعودی” رو به من کرد و گفت:

- «ساعت چهار صبح است و همه جا بسته است.» بدنبال او “ناهیدی” گفت:

- «سینما دیاموند روبه روی ساختمان دانشگاه بازه و ساندویچ فروشی آن هم همیشه کار می‌کنه.»

سپس سربازی را صدا زد و دستور غذا و آدرس آن جا را به او داد. شاید بیشتر از نیم ساعت به درازا نکشید که ساندویچ بزرگی را با نوشابه بر روی میز در برابرم گذاشتند. من هم بی‌درنگ آغاز به خوردن ساندویچ کردم. وه، چه اندازه خوشمزه می‌آمد. ساندویچ را که خوردم، در باز شد. مرد تکیده شده، در هم شکسته، خرد شده، به هم ریخته از پله‌ها پایین آمد و با دستور بازجو در کنار دیوار ایستاد. سرش در درون تنش فرو رفته بود و گردنش به دشواری پیدا بود. انگاری کله‌اش را به زور در درون تنش چپانده بودند. دست‌هایش وامانده از دو سوی بدنش آویزان بود و جامه‌هایش هم به تنش زار می‌زدند. در چهره مات زده‌اش نه اندوه دیده می‌شد و نه شادی. لام تا کام نمی‌گفت. تکان هم نمی‌خورد. در انتظار فرمان بود. در یک نگاه او را شناختم. ”یزدانی“ بود.

همان دوست قدیمی‌ام که ماه پیش به مسعود معرفی‌اش کرده بودم. بسیار روشن بود که روان و شخصیت او را له کرده بودند. از دیدنش اندوه‌گین شدم. دلم برایش سوخت. از کوه بلند ارزش‌ها به زمین پرتاب شده بود و بیارزش شده بود. سرم را پایین انداختم. ناهیدی از او پرسید:

- «این شخص را می‌شناسی؟»

به او نگاه کردم. یزدانی دست‌های بی‌رمقش را آهسته بسوی من نشانه گرفت:

- «بله، ایرج.»

مرا با دست نشان داده بود تا که صداقت گفتارش را نشان دهد. ناهیدی دوباره از او پرسید:

- «چه کسی تو را به مسعود معرفی کرد؟»

دوباره مرا با دست نشان داد و به آرامی گفت:

- «ایرج».

- «چه زمانی؟»

- «ماه پیش»

- «کجا؟».

- «در جلوی فروشگاه بزرگ».

. بازوها رو به من کردند. با نگاه‌هایشان به من می‌فهماندند که:

“ما گفته بودیم همه چیز را می‌دانیم، می‌گفتی، بیخودی این همه شکنجه نمی‌شدی”.

- می‌تونم یک چیز به ایرج بگم؟ یزدانی بود که رو به بازجویان می‌گفت پاسخ را دبیری داد:

- بگو

“یزدانی” رو به من کرد:

- «ایرج حرف‌ها تو بزنی، اگر حالا نزنمی بعداً می‌زنی»

و منظورش چه بود؟ هرچه بود، پس گردنی و اردنگی بود که نثارش کردند و با خفت و خواری از اتاق بیرونش کردند.

این رویارویی با ساواک این خوبی را داشت که بفهمم میزان اطلاعات ساواک از من تا چه حدود است. حالا می‌توانستم با دادن اطلاعات سوخته، اسرار را پنهان نگهدارم. این را هم فهمیدم که سیمین هنوز دستگیر نشده است، اما آیا او می‌دانست که من دستگیر شده‌ام؟ پرسشهای بی پاسخ پشت سر هم و پر شتاب به ذهنم هجوم می‌آوردند. ظاهر امر نشان می‌داد که توجه ساواک بر مسعود است. به این نتیجه رسیدم که رابطه خودم را با مسعود طوری جلوه دهم که انگار بیش از دو یا سه بار او را ندیده‌ام. روی هم رفته کوشش کردم از خودم آدمی روستایی درست کنم که درگیر دانشکده و

درس خواندن بوده است و گرایش چندانی به کارهای سیاسی نشان نمی‌داده است. آنها می‌دانستند که من با رتبه دوم در کنکور دانشکده پزشکی مشهود پذیرفته شده بودم و در کلاسها هم همیشه حاضر و نمراتم هم خوب و جزو شاگردهای درس خوان کلاس به شمار می‌آمده‌ام. بنابراین من نمیتوانسته‌ام در کار سیاسی چندان پرکار باشم. ساواک این اطلاعات را از پرونده دانشگاهی من درآورده بود و برای اینکه مرا به این باور برساند که همه چیز درباره من می‌داند حتی روش لباس پوشیدن مرا هم می‌دانست. پیوسته این اطلاعات را به رخ من می‌کشید. همان گونه که پیشتر گفتم همه نگرانی من از لو رفتن "سیمین" بود و آن خانه‌ای که با هم داشتیم. آنها چندبار از محل اقامتم در تهران پرسیدند و من خانه عباس را آدرس می‌دادم و برای روزهایی را که در خانه عباس نبودم مانند همه مدتی که به تهران می‌رفتم یا سه روزی را که پس از برگشت از مشهد به تهران در خانه مشترکمان می‌رفتم، نام خانه مسعود را می‌دادم. اما آدرس خانه را نمی‌دانستم. برایشان گفتم که هر بار چگونه به آنجا برده می‌شدم. اما برای لحظه‌ای اندیشیدم شاید تاکنون به دنبال او هم رفته باشند. اگر "سیمین" را دنبال کنند همه سازمان به دست پلیس خواهد افتاد. بنابراین به هر راهی که شده باید نام و نشان او را پنهان کنم. من با "سیمین" دو گونه رابطه داشتم. یکی رابطه سازمانی و دیگری رابطه شخصی و هیچ کس حتی "یزدانی" هم از رابطه سازمانی من با او خبر نداشت.

من نیز استراتژی خودم را بر این پایه گذاشتم که رابطه خود را با مسعود بسیار کوتاه نشان بدهم. معرف من هم بنابر گفته حمید فراری است. اما یزدانی او را خوب می‌شناخت و من در خانه یزدانی با او آشنا شده بودم. آنها شاید با هم کار سیاسی هم در گذشته می‌کردند.

بنابراین آنها می‌دانستند حدوداً چه زمانی به سازمان معرفی شده‌ام. اما این زمان دو سه سال را باید چنان بی‌اهمیت و تا آنجایی که ممکن است کوتاه وانمود می‌کردم که اندازه انتظارات آنها نسبت به من پایین بیاید. گفته شناخته شده‌ای در میان دست‌اندرکاران سیاسی هست که می‌گوید:

“اطلاعات تو همچون یک دشنه تیز است که در زیر چانه تو جای گرفته و هرچه بیشتر “آری” بگویی این دشنه بیشتر به درون چانه‌ات فرو می‌رود و هر چه بیشتر “نه” بگویی سر خودت را از نوک تیز این دشنه دورتر کرده‌ای.” این بدان معناست که اگر هرچه بیشتر اطلاعات بدهی اهمیت خودت را بیشتر نشان خواهی داد و در نتیجه انتظارات بازجوها هم نسبت به تو افزایش و میزان شکنجه بیشتر خواهد یافت.

در سوی راست میز چهار گوش بازجویی نشسته بودم. بازجوها هم هر کدام در دو سوی دیگر آن نشسته بودند. دفتر، خودکار در روی میز به من نگاه می‌کردند. هرگز در زندگی‌ام گمان نمی‌کردم تا این اندازه از خودکار، از دفتر و بالاتر از همه از نوشتن بیزار باشم. در اینجا هر واژه‌ای می‌تواند به شلاقی تبدیل شود و پوست بدن انسانی را بدرد و به خون بکشد، یا تبدیل به سیگاری بشود و بدن کسی را بسوزاند. در اینجا واژه‌ها هم می‌توانند ابزار شکنجه بشوند. هرگز گمان نمی‌کردم به این آسانی یک واژه حتی به زندگی کسی پایان دهد. بازجویان بازجویی را آغاز کردند. “دبیری” اولین پرسش را بر روی کاغذ نوشت و به جلوی من انداخت:

«آخرین بار مسعود را در کجا و چه زمانی دیدی؟»

به محض اینکه پاسخ این پرسش را نوشتم “مسعودی” پرسش دیگری را در جلویم گذاشت:

«چه سالی وارد دانشکده شدی؟»

هنوز پاسخ این پرسش را کامل ننوشته بودم که "دبیری" پرسش دیگری در رابطه با فعالیت سیاسی ام پرسید و هنگامیکه پاسخش را نوشتم "ناهیدی پرسید:

- «چه زمانی با "یزدانی" آشنا شدی؟»

پرسش‌ها پیایی بر سرم می‌باریدند تا فرصت برای اندیشیدن نداشته باشم. کوشش آنها از به میان آوردن برخی پرسش‌های بیهوده و پراکنده این بود که یکپارچگی و کارایی مغز مرا به هم بریزند و توان اندیشیدن را از من بگیرند تا بدینگونه نتوانم دروغ پردازی و داستان سازی کنم. من نیز به خوبی این ترفند آنها را دریافته بودم و همه کوشش خود را بر روی کوچک کردن داستان پیوندهای خودم با سازمان گذاشته بودم. هنگامیکه پرسش‌های بازجوها پایان یافت "ناهیدی" شلاق را برداشت:

- «مادر قحبه تو همه حرف‌ها تو نزدی.»

- مادر قحبه هم خودت هستی و شلاق را از دستش گرفتم و به سوی دیگر اتاق پرتاب کردم، در این میان مسعودی و دبیری هم به ظاهر پادرمیانی کردند:

-- «بسه بسه. برای اینبار کافیه. دیگه احتیاجی به زدن نیست.»

این شگرد بازجوهای ساواک و بخشی از پروتکل شکنجه علمی بود. هنگامی که بازجویی زندانی پایان می‌یابد سپس "شکنجه آخر" که شکنجه "پاکسازی" نامیده می‌شود، آغاز خواهد شد. در واقع این شکنجه بگونه‌ای خانه تکانی به شمار می‌آید تا اگر زندانی چیزی را پنهان کرده با این شکنجه‌ی پایانی آن خرده اطلاعات به جا مانده را هم بیرون بریزد.

پس از ساعت‌ها نبرد، اینک نزدیک سپیده دم بود و بازجوها خیلی خسته شده بودند. آنها همه درازای شب را بیدار مانده بودند از این روی بسیار خسته و کلافه شده بودند. پیوسته خمیازه می‌کشیدند و دیگر بیش از این

نمی‌توانستند ادامه دهند. شکنجه‌گران خود از پا افتاده بودند و من سرخوش از نگفتن همچنان استوار در برابرشان نشسته بودم.

«امروز تو را به تهران و سر قرار خواهیم برد. تو باید مسعود را به ما بدی.» این دبیری بود که گفت. دستش را به زیر چانه‌اش گذاشته بود و مدام خمیازه می‌کشید.

- «دیگه قرار ما سوخته. او نیما.»

من در هنگام بازجویی قرار دروغی با «مسعود» ساخته بودم. مکان آن را هم جایی گفته بودم که پیش از این یکی از فعالین سیاسی را در آنجا دستگیر کرده بودند و جزو جاهای سوخته به شمار می‌آمد. به خوبی می‌دانستم که هر دو گروه مجاهدین و فداییان می‌دانند که آنجا منطقه‌ای امنیتی است و کسی در آنجا قرار نمی‌گذارد. قرار دروغین را ساعت یازده بامداد روز چهارشنبه در خیابانی که به میدان فوزیه پایان می‌یافت گذاشته بودم. (شاید نامش دماوند بود). شگفت این‌که آنها هرگز پی نبردند من که در سرباز خانه (پادگان) بودم چگونه می‌توانستم ساعت ده یا یازده بامداد سر قرار باشم. آنها هر کدام این جمله را پیوسته بازگو می‌کردند:

- «درست است قرار سوخته اما اگر تو بخوای، او را به ما میدی.»

البته حق با آنها بود. ولی من هرگز چنین هدفی را نداشتم. اگر می‌خواستم نه تنها «مسعود» بلکه همه تشکیلات را می‌توانستم در اختیار آنها قرار دهم. ولی از آنجا که بیزاری من از این رژیم شکنجه، بدان اندازه زیاد بود که نمی‌خواستم برای رهایی خودم از درد و شکنجه، حتی یک نفر را به دست این دژخیمان بسپارم. گمانم ساعت نزدیک شش صبح بود. می‌توانستم هوای روشن را از پشت پنجره‌های کوچک بالای اتاق بازجویی ببینم.

مرا با خودکار و دفتری به همراه سرباز نگهبانی به سلولم فرستادند. آنها از من خواستند تا همه فعالیت‌های تشکیلاتی و سازمانی خود را مو به مو از آغاز تا کنون و به گونه‌ای سازمان یافته بنویسم. یکی از شگردهای بازجوها پیدا کردن ناهمگونی و دوگانگی هرچند کوچک در بازجویی‌های تکراری است تا به درستی و نادرستی آنچه که در بازجویی‌ها گفته شده پی‌ببرند و از همین رو باید بسیار کوشید تا همان سخنانی که نخستین بار از دهان بیرون می‌رود، هم آنها را هر بار تکرار کرد نه یک کلمه کم نه یک کلمه بیش. اگر نیاز به تغییر کوچکی وجود دارد باید برای آن دلیل بازجو پسندی داشت. من هم همه ذهن خسته‌ام را متمرکز کردم تا از لابه‌لای بازجویی‌های پراکنده، یک داستان هماهنگ درست کنم و به روی کاغذ بیاورم.

پرواز به تهران

نزدیک ساعت هفت بامداد مرا از سلولم بیرون آورده آماده‌ام کردند تا با نخستین پرواز به تهران برویم و آنها را بر سر قرار دروغین ببرم. پاهایم به شدت متورم و پر از لخته‌های خون شده بودند. توی پوتین سربازی جای نمی‌گرفتند. یک جفت پوتین که چند شماره بزرگتر از اندازه پایم بود از پادگان برایم آوردند. درد به من بازگشته بود اما چاره‌ای نداشتم و می‌بایست بر روی پاهای زخمیم گام بر می‌داشتم. پالتوی سربازی‌ام را پوشیدم و با لندروور ساواک به فرودگاه مشهد، سپس یک راست بدون بازرسی به درون هواپیما برده شدم. هواپیما بر روی باند فرودگاه آماده پرواز بود. یکی از مأموران ساواک هم شانه به شانه با من می‌آمد. هواپیما پر از مسافر بود. ما آخرین نفری بودیم که وارد شدیم. در را بستند. نخستین باری بود که سوار هواپیما می‌شدم. مرا در ردیف سوم کنار پنجره نشاندند. مأمور ساواک در سمت چپم جای گرفت. برایم بسیار شگفت‌انگیز بود. انگار همه چیز یک رؤیا بود. تمام شب گذشته را درون سلولی تاریک و بر روی تخت شکنجه و در زیر ضربات سهمگین شلاق گذرانده بودم و حسرت لحظه‌ای تنفس در هوای آزاد را داشتم. اکنون با این‌که از آن دخمه هولناک بیرون آمده بودم و به میان مردم بازگشته بودم، همچنان احساس اسارت رهایم نمی‌کرد. به مسافران نگاه کردم با خود اندیشیدم که چرا از حال من خبردار نیستند؟ چرا نمی‌خواهند بدانند که بر من چه گذشته است؟. مرا به کجا می‌برند؟ چرا این مردم هیچ نمی‌دانند؟ چطور است که خبر ندارند شب گذشته را شکنجه شده‌ام؟.

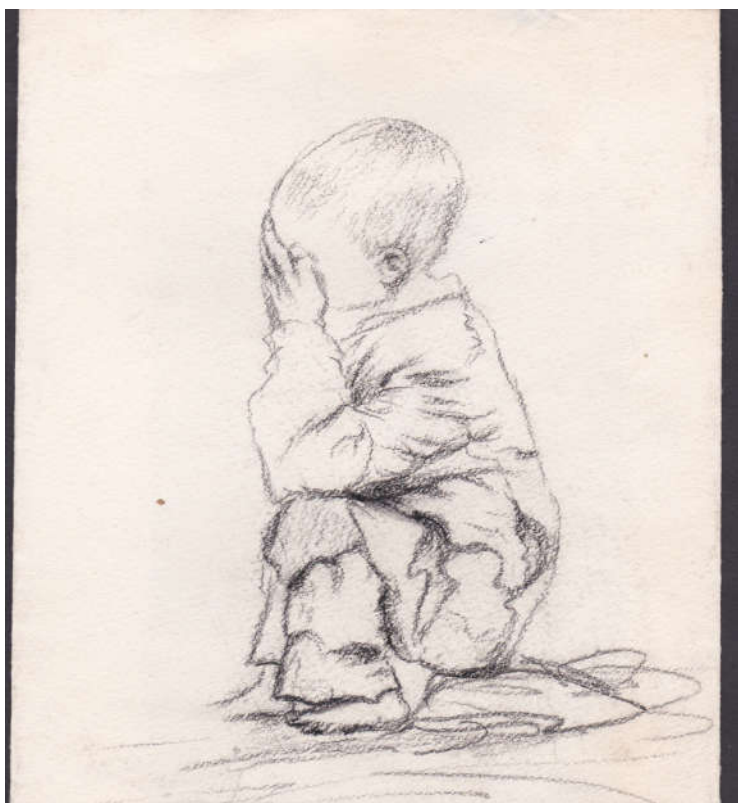
چه شب هولناکی. برای آنها امروز هم یک روز عادی مانند همیشه است و من هم مسافری همچون سایر مسافران این هواپیما. آنها سرگرم گفتگو باهم و بازرسی سوغاتی‌هایشان بودند. شاید تنها کسی بودم که نه باری به همراه داشتم و نه هدیه‌ای. در مقصد، عزیزان آنها چشم برافشان بودند و برای من جلادان شاه در انتظار من نشسته بودند. به یاد دارم در ردیف چپم حاج آقای با سری تراشیده و ته ریشی نشسته بود. نزدیک به شصت سالش بود. بر روی پیشانی‌اش جای مهر نماز نقش بسته بود. مدام تسبیه می‌چرخاند و دعا می‌خواند تا تندرست به تهران برسد. من اما با خود می‌گفتم کاش این هواپیما سوراخی داشت که می‌توانستم به درون آن بخزم و خودم را به بیرون پرتاب کنم. نمی‌خواستم به دست جلادانی که در تهران انتظارم را می‌کشیدند بی‌فتم. همه چیز برای من تازگی داشت. اما چیزی که بیش از همه ذهنم را به خود مشغول کرده بود دوگانگی وضعیت من با سایر مسافرین بود. دلم می‌خواست از جایم برخیزم و فریاد بزنم که چه بر من گذشته تا شاید رهایم دهند. ولی می‌دانستم این کاریست بیهوده. کسی کاری نخواهد کرد و نمی‌توانند هم بکنند. افزون بر آن بار مرا بیشتر سنگین خواهد کرد. همچنان باید نقش یک عضو ساده و بریده را بازی می‌کردم تا بتوانم اطلاعاتم را پنهان کنم. دو ردیف جلوتر از من، زنی با دختری در آغوش که نزدیک به یکسال داشت نشسته بود. مادر سرگرم مرتب کردن سوغاتی‌ها و ساک دستیش بود. دختر بچه رویش به پشت سر مادرش بود و دور و بر را کنجکاوانه نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای نگاه کودک با نگاهم برخورد کرد و به من لبخندی زد. من هم با لبخند پاسخش دادم. پیراهن زیبای گلداری بر تن داشت. موهایش با سنجاق سری که پروانه‌ای صورتی رنگ بر آن نشسته بود آراسته شده بود. دخترک همچنان که نگاهش به نگاه من دوخته بود به روی پاهای مادرش جست و خیز می‌کرد و لبخند می‌زد و دستان کوچکش

را از فاصله چند متری به سمت من دراز کرده بود و مرا به بازی با خود فرا می‌خواند. حس می‌کردم که شاید او با پاکی درون و بیگناهی کودکانه‌اش درد را در چهره من دیده است. دردی که دیگر مسافران به هیچ وجه متوجه آن نشده بودند. من و کودک با نگاه با هم گفتگو می‌کردیم و مادرش غافل از این ارتباط انسانی، سرگرم بررسی و مرتب کردن بسته‌های خریدش بود. کودک همچنان روی پاهای کوچولویش جست و خیز می‌کرد. یک لحظه از ذهنم گذشت: آیا روزی این پاهایم شلاق خواهند خورد؟ آیا او هم گذرش به سیاه‌چال‌ها خواهد افتاد؟ آیا دیکتاتور تا روزی که این کودک به زنی جا افتاده تبدیل شود باقی خواهد ماند؟ در این میان نگهبان ساواک ناگهان متوجه نگاه‌های من شد. هراسان از جا برخاست و به بررسی پیرامون پرداخت. سوی نگاه مرا دنبال می‌کرد و من هم سخن نمی‌گفتم و همچنان به برقراری ارتباط با کودک به وسیله لبخند ادامه می‌دادم. سرانجام مأمور ساواک دریافت آن سوی نگاه من به رخسارِ کودکی پایان می‌یابد که دارد به من لبخند می‌زند. ترس و هراس نگهبان از بین رفت و با آرامش بر روی صندلیش در کنار من نشست. هواپیما همچون عقابی خشمگین غرش کنان به آسمان پرواز کرد. نگاهم همچنان بر کودک بود. گل‌های روی پیراهنش مرا به گذشته‌ها و دشت‌های زادگاهم برد. به روزهای آفتابی و پر از شادی و به روزهای سبز و سرخ دوران کودکی و نوجوانی‌ام. به سرزمینی که تا چشم کار می‌کند پر از گل‌های گل‌دختر و گل‌های آبی گل‌گندم و گل‌های زرد گل‌قالی است. آنجا که میناهای وحشی همه دشت‌ها را پوشانده‌اند. همان جا که شیهه اسبان‌ش از کوه و کمر می‌گذرد و صدای جرینگ جرینگ پولک‌ها و زنگوله‌های دستار دختران جوان کرد به هنگام راه رفتن غرورآمیزشان شکوه زیبای زندگی را با هر ضربه گامی به نمایش می‌گذارند. بدنم به شدت خسته بود. دو شبانه روز بود که نخوابیده بودم. زمان پرواز دو

ساعت بود. به خوبی می‌دانستم که در این دو ساعت و در درون این پرنده آهنین و در میان آسمان دست هیچ دژخیمی به من نخواهد رسید. با خود گفتم:

«ایرج بخواب تا برای نبردی دیگر آماده باشی.»

پرنده آهنین همچون گهواره‌ای مرا به خواب ژرفی فرو برد.



زمستان ۱۳۴۷. یک طرح ساده با سیاه قلم (۱)

زندان قزل قلعه

با تکان هواپیما که بر اثر نشستن بر روی زمین ایجاد شد از خواب بیدار شدم. نگهبان گفت باید زود آماده شویم. آنگاه با سر اشاره کرد که بلند شو. وسایلی به همراه نداشتم. ما در ردیف اول نشسته بودیم. در هواپیما باز شد. نخست من سپس نگهبان از پله‌های هواپیما پایین آمدیم. در پایین پله‌ها دو مرد با لباس شخصی منتظر ما بودند. آنها مرا به داخل لندروری بردند و به سوی شهر راه افتادیم. به دست‌هایم دوباره دستبند زدند و آن را به میله‌ای در درون ماشین قفل کردند. هنوز نمی‌دانستم با من چه خواهند کرد یا به کجا می‌برند. می‌اندیشیدم که شاید کسی را دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند مرا با او روبه رو کنند. یا شاید هم همه دستگیر شدگان گروه مجاهدین و فداییان را برای بازجویی به تهران می‌برند.

از خیابانها گذشتیم. تهران مثل همیشه شلوغ بود و همه به کار خود مشغول بودند. مانند همیشه ماشین‌ها پی‌در پی بوق می‌زدند و مردم در خیابانها و پیاده‌روها همچون لشکر مورچگان رفت و آمد می‌کردند. هیچ کس حال مرا نمی‌دانست. چه قدر از مردم به دور بودم. خیابان شهید و میدان فرودسی را پشت سر گذاشتیم و پس از گذر از خیابان عباس‌آباد وارد ناحیه‌ای به نام پادگان عشرت آباد شدیم. ماشین در مقابل ساختمان‌ی که دیوارهای گلی بسیار بلندی داشت ایستاد. چند نفر در جلوی در نگهبانی می‌دادند. در آینده دانستم که اینجا زندان قزل قلعه است.^۱ در باز شد و

^۱ زندان قزل قلعه، قلعه سرخ در میانه سلطنت قاجاریه، انبار مهمات بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد، سرلشکر تیمور بختیار، فرماندار نظامی تهران، آن را به زندان مبدل ساخت. رژیم کودتا، از این زندان برای نگه داری و شکنجه زندانیان توده‌ای، به ویژه افسران حزب توده استفاده کرد. تا دیرزمانی، قزل قلعه تنها زندان برای زندانیان سیاسی ایران بود. پس از تأسیس زندان اوین در سال ۱۳۴۹، زندانیان سیاسی را که پرونده‌های سنگین داشتند و برای حکومت

وارد محوطه‌ی بازی شدیم که دیوارهای بلند و گلش دورتادور ساختمان زندان را در بر گرفته بود. مرا به دفتر زندان که استوار "ساقی" مسئول آنجا بود بردند.

"ساقی" از بازجویان کهنه کار و از مسئولین سابقه‌دار زندان بود. او از نخستین روزهای کودتای ۲۸ مرداد، سرپرستی زندان قزل قلعه را داشت. کسی صدا زد «زندانی از مشهد رسیده است.» کارمندی جوان نام و نشان مرا در دفتری یادداشت کرد، آنگاه یک پتوی سربازی به دستم دادند و دوباره از در خارج شدم. دور ساختمان را نیمه دوری زدم و نگهبان که یک سرباز ساده بود مرا از در دیگری به درون ساختمان و سپس به درون نخستین سلول در سمت چپ راهنمایی‌ام کرد. زندان قزل قلعه به سبک زندانهای قرون وسطایی ساخته شده بود. همه چیز این زندان از خشت و گل بود. درب سلول‌های آن چوبی بود و سوراخی به اندازه ده در ده سانتی متر داشت که از بیرون با یک درب کوچک می‌شد سوراخ را بست. این دریچه کوچک برای کنترل کردن و مشاهده زندانی کاربرد داشت. بام سلول ساخته شده از گل و آجر و حالتی گنبدی شکل داشت. در یک سوی دیوار پنجره‌ای کوچک به اندازه دو وجب در دو وجب با چند میله آهنی وجود داشت که به بیرون نگاه می‌کرد و روزها نور از این پنجره شیشه‌ای به درون سلول می‌آمد. چراغی کم سو و همیشه روشن از سقف سلول آویزان بود. در زیر پنجره سکویی به بلندی یک متر و به درازای یک و نیم متر از گل درست شده بود و تشکی چرکین را که شاید به کهنگی عمر همان زندان بود برای خواب زندانی بر روی این سکوی گلی قرار داده بودند. هنگامیکه به تشک دست زدم خاک زیادی به هوا پخش شد. دریافتم قابل استفاده نیست و باید انگلها و

پراهمیت به حساب می‌آمدند، در قزل قلعه حبس می‌کردند. این زندان در سال ۱۳۵۲ تعطیل شد و در سال ۱۳۶۰، به میدان میوه و تره بار تبدیل شد

میکروب‌های گوناگون بیماری‌های واگیری را در خود داشته باشد. روی زمین نشستم و اندیشیدم که اینجا دیگر کجاست؟! در آن هنگام هنوز نمی‌دانستم که اینجا زندان قزل قلعه است. سرانجام پس از گذشت ساعتی دوباره مرا به دفتر زندان بردند. بازجو بدون این که با من سخنی بگوید مرا یک راست به اتاق شکنجه برد و در حدود بیست یا سی ضربه کابل به کف پای من زد و سپس دوباره مرا به اتاق بازجویی برگرداند. بازجو مرد جوانی به نام "محمدی" با روحیه‌ای عصبی و ناراحت بود، که البته این خصوصیت مشترک همه بازجویان و شکنجه‌گران است.

در شکنجه‌گاه‌های شاه دو گروه بازجو وجود داشتند. یک گروه به سرپرستی فردی به نام "تهرانی" (بهمن نادری پور) بود. او یکی از معاونین ساواک و نیز، سرپرست گروهی از بازجویان زندان بود. دیگری گروهی به سرپرستی "رسولی" که در بازجویی از زندانیان کمونیست نقش فعالی داشت. گروه "رسولی" شگرد کارشان تا حدودی با گروه "تهرانی" فرق داشت. گروه "رسولی" بیشتر گروه‌های چپ و مارکسیستی را بازجویی می‌کرد و گروه "تهرانی" تخصصش بیشتر در زمینه زندانیان وابسته به تشکیلات مذهبی و به ویژه مجاهدین و کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور بود. گروه "رسولی" (ناصر نوذری) ابتدا می‌زدند و بعد اقدام به بازجویی می‌کردند. اما گروه "تهرانی" نخست از زندانی پرسشهایی می‌کردند و بر مبنای پاسخ‌های زندانی او را به تخت شکنجه می‌بستند. بازجو "محمدی" جزو گروه "تهرانی" بود اما شگردش در بازجویی و شکنجه بیشتر شبیه به گروه "رسولی" بود.

"محمدی" کاغذی جلوی من گذاشت تا فعالیت‌هایم را بازگو کنم. می‌دانستم که او از همه چیز پرونده من آگاه است اما می‌خواهد بداند در گفته‌های کنونی من با بازجویی در ساواک مشهود نا همخوانی خواهد یافت یا نه. دوباره کوشش کردم تا آنجا که در توان داشتم همان اطلاعات را دوباره

بازگو کنم. محمدی بهانه مرا برای محل اقامتم در تهران به سادگی نپذیرفت. او پافشاری می کرد که من به جا یا جاهای دیگری هم برای اقامتم در تهران می رفته‌ام. به آنها گفته بودم مسعود را بیش از دو یا سه بار ندیده‌ام بنابراین نمی توانستم بگویم یک ماه را در خانه مسعود بوده‌ام. در آن زمان من هنوز نمی دانستم عباس دوست هم اتاقی پیشینم در تهران است. تنها در تابستان بود که عباس را در تهران دیدم. آنها می توانستند از او این موضوع را بپرسند. تنها راهش این بود که بگویم به ده رفته بودم. امید داشتم که از خانواده بویژه برادرم هوشنگ که در اتاق سابق من در مشهد زندگی می کرد نپرسیده باشند. کلافه بودم. باید آن خانه مشترک با سیمین را به هر راهی شده است پنهان کنم. آن را گذشتم تا بازجو رو کند. البته با تحمل شکنجه زیاد. سرانجام با خوردن کابل‌های زیاد به او قبولاندم که در هیچ جای دیگری به جز خانه عباس و مسعود نمی خوابیدم. دل مشغولی همه بازجوها بر این بود که هر چه زودتر مسعود را زنده بگیرند و از او به دیگران برسند. بدین جهت به موضوع قرار من با مسعود پرداخت. من نیز جزئیات قرار را که همه‌اش ساختگی بود برایش شرح دادم. با خشم گفت:

«امروز سه شنبه است و تو باید "مسعود" را فردا به ما تحویل بدهی و گرنه آتش ولادت می کنیم.»

«او در اختیار من نیست. قرار ما هفته پیش بوده است. او دیوانه نیست که بیاید ولی من شما را سر قرار خواهم برد.»

نگاه خشم آلودش را از من برداشت و دستور داد مرا به سلولم برگردانند. در طول این زمان همواره نگران بودم که بار دیگر چه کسانی برای بازجویی به سراغم خواهند آمد.



زمستان ۱۳۴۷. یک طرح ساده با سیاه قلم (۲)

قرار دروغین

فردای آنروز نزدیکی‌های ساعت ده بامداد مرا به دفتر زندان بردند و از آنجا سوار بر یک لندرور کردند و به خیابان میکده رفتیم. لندرور وارد گاراژ خانه‌ای شد. مرا به درون گاراژ ساختمان بردند. در گاراژ بسته شد. مرا سوار تاکسی کردند. فرمانده عملیات سرگرد شهربانی بود که نامش را اکنون به یاد ندارم. به من هشدار داد که دو نفر در پشت سرم خواهند بود و اگر کوچکترین تکان مشکوکی بکنم با یوزی (مسلسل‌های ساخته اسرائیل) به رگبارم می‌بندند. تاکسی آغاز به رفتن کرد. دو نفر مسلح با لباس شخصی در دو سوی من نشسته بودند و نفر مسلح سوم در جلو و در کنار راننده جاگرفته بود. قرار در جایی در پیرامون میدان فوزیه بود. قرار ساختگی من با "مسعود" در خیابان شاهرضا از سر کوچه‌ای که نامش اکنون به یادم نیست آغاز و در میدان فوزیه پایان می‌یافت و "مسعود" می‌بایست در اینجا مرا در حالیکه قدم می‌زدم پیدا می‌کرد. از تاکسی پیاده‌ام کردند. دو نفر که هر کدام مسلسلی در زیر پالتو به همراه داشتند در پشت سرم راه می‌رفتند. هوای پاییزی تهران رو به سردی می‌رفت و زمستان سر می‌رسید.

زمین شدیداً یخبندان و لغزنده بود. من با لباس سربازی به تن و پوتین‌های ته لاستیکی به پا آهسته راه می‌رفتم. گام به گام یک پلیس مخفی ایستاده و همه چشم‌ها بر روی من دوخته شده بود. ترسم از این بود که ناگهان یک دوستی به صورت اتفاقی در اینجا سر برسد و غافل از همه چیز با من حال و احوالی بکند و در نتیجه سر و کارش به دست این جلادان بیفتد. آن راه را چند بار رفتم و آمدم تا اینکه رئیس پلیس اشاره کرد که سوار تاکسی شوم.

پس از بازگشت به زندان، آنها مرا با دلخوری به سلولم برگرداندند. بعد از ظهر همان روز "محمدی" مرا خواست و با فحش و لگد و با گفتن "تو به ما دروغ گفته‌ای"، به جانم افتاد. می‌گفت تا وقتی مسعود را به من نه دهی همین آش و همین کاسه است. من دست از سرت برنمی‌دارم. مرا به تخت بست و خودش آغاز به شلاق زدن کرد و پس از یک ساعت لت و پار کردن و خالی نمودن عقده‌هایش مرا به سلولم بازگرداند. براستی کلافه بودم و نمی‌دانستم با اینها چه باید بکنم. هراسم از دست‌گیری یکی از اعضا و لو رفتن هویت واقعی‌ام بود. می‌ترسیدم به دنبال "سیمین" بروند. امیدوار بودم که او تا این هنگام از دستگیری من آگاه شده باشد و همه روابطش را با سازمان بریده باشد. یک هفته با خودم کلنجار می‌رفتم. روزی چند بار همه بازجویی‌ام را با خودم بازخوانی می‌کردم تا از یادم نرود. در یکی از این شبها مردی از جلوی سلولم گذشت. ناگهان خودش را به سوراخ در سلولم رساند و گفت: «مقاومت کن و حرف‌هایت را عوض نکن.»

من تنها دهان و بخشی از ریش بزیش را دیدم. گفت که خبرنگار است و به جرم خبرنگاری دستگیرش کرده‌اند، اگر در بیرون زندان کاری دارم به او بگویم. سپس چند شکلات به درون سلولم پرتاب کرد. من روی شکلات‌های نرم با یک تکه کاه که از دیوار کنده شده بود نوشتم: مرا در ارتباط با مجاهدین خلق دستگیر کرده‌اند. لطفاً به خانواده‌ام خبر بدهید. تلفن برادرم را هم نوشتم. من اینجا مجبورم این نکته را روشن کنم که در جزوه درون سازمانی آمده بود که هرگز به زندانی دیگری اطلاعات ندهید و این به دو دلیل بزرگ بود. دلیل نخست به جهت آنکه ممکن است این زندانی بریده باشد و بخواهد با پلیس همکاری کند و یا خودش پلیسی در نقش یک زندانی باشد. دوم این‌که بار زندانی را با اطلاعات خودتان سنگین نکنید. چه بسا او را زیر شکنجه ببرند و از او درباره زندانی دیگر که با او حرف زده است

یا هم سلول بوده است پرسشهای بکنند و او نیز مجبور شود اعتراف کند. از این رو من نیز هیچگونه اطلاعاتی به او ندادم. در واقع نه تنها به او بلکه به هیچ زندانی دیگری چیزی نگفتم.

فردای آن روز دوباره همان سناریوی روز پیش تکرار شد. آنها مرا برای بار دوم به سر قرار با "مسعود" در همان مکان سوخته بردند و مرا بدون نتیجه به سلولم بازگرداندند. همه خشمگین بودند و من هم منتظر شلاق بودم. از یک سو نمی‌خواستند وجود مرا از دست بدهند و از سوی دیگر نمی‌دانستند با من چه باید بکنند.

شب گویا تظاهراتی در دانشگاه برپا شده و سلول همگانی که جدا از سلول‌های تکی بود بسیار شلوغ بود. بعدها از یکی از نگهبانان دریافتم که دانشگاه به خاطر شانزده آذر شلوغ شده و شماری از دانشجویان را دستگیر کرده‌اند. برخی شعار می‌دادند و برخی را هم می‌زدند. شب دیگر، نگهبان زندان در سلول مرا باز کرد و گفت زندانی سلول بغلی می‌خواهد با تو حرف بزند.

این را هم گفته باشم که نگهبانان زندان قزل قلعه عموماً از سربازان وظیفه بودند و برخی از آنها با زندانی‌های سیاسی احساس همدردی می‌کردند. من از درخواست دیدار آن کس بسیار درشگفت شدم. به سلول بغلی رفتم. دیدم در آن باز است و همان آقای خبرنگار در آنجا ایستاده است. او مردی نزدیک به چهل سال نشان می‌داد، تا اندازه‌ای چهارشانه بود. ریش بزی و موهای پر پست و آراسته قهوه‌ای رنگی داشت. با من کمی حال و احوال کرد و گفت او را آزاد کرده‌اند. اگر پیامی برای کسی دارم بگویم و

^۱ شانزدهم آذر در مین ما روز دانشجو نام گرفته است. روزی که یادآور خروش اعتراض و مقاومت دانشجویان ایران در برابر دیکتاتوری شاه پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد است. در شانزدهم آذر سال ۱۳۳۲، دانشجویان آزاده دانشگاه تهران، (دو یاوه‌ی، تفنگهای، آماده شلیک مژده‌را، شاه قرار گرفتند و سه تن از دانشجویان به ضرب گلوله کشته شدند. از آن پس در تاریخ، این روز بنام روز دانشجو نامیده شد.

همچنین پرسید که چرا دستگیرم کرده‌اند. من فشرده‌ای از بازجویی‌ام را به او گفتم و افزودم که من بی‌گناهم و نگران خانواده‌ام هستم که از من بی‌خبرند و از او خواستم که لطف کند و به آنها اطلاع بدهد. این کلمه "خانواده" را همیشه تکرار می‌کردم تا این ذهنیت ایجاد شود که من کلاً انسان سیاسی نیستم و خانواده برای من بسیار اهمیت دارد. همچنین به این خبرنگار گفتم که بازجوها چندین بار مرا به جای قراری که اکنون دو هفته از آن گذشته و سوخته است می‌برند و انتظار دارند که آن کس سر قرار بیاید. خبرنگار به من گفت که نگران نباش و مقاومت کن. گفتم من چیزی ندارم که مقاومت کنم. کاری هم نکرده‌ام. در این زمان نگهبان آمد که بس است و مرا به سلول خودم بازگرداند. در آینده دریافتم که این کس نامش "منوچهری" و یکی از سربازجوهای خطرناک بنام ساواک بوده است. پس از آن گفتگو، دیگر مرا سر قرار نبردند.

بازگشت به زندان ساواک مشهد

روزها در انتظار می‌گذشت. رفته رفته نگرانیم از میان رفت. اکنون شک نداشتم که کسی بویژه سیمین دستگیر نشده است و مرا تنها برای قرار دروغین مسعود آورده‌اند. دیگر نگران شکنجه و لو رفتن‌ها نبودم. خودم را با خواندن یادگاری‌ها و نوشته‌های روی دیوار سلول سرگرم می‌کردم. برخی نوشته‌ها پاک شده بودند و برخی به علت گذر زمان کمرنگ‌تر شده بودند. خط‌ها بیشتر با چوب کبریت یا ذغال درست شده از خاکستر سیگار نوشته شده بودند. تک و توکی هم اثر خودکار بر روی دیوار دیده می‌شد. گاه‌گاه بازجوها می‌خواستند که زندانی فعالیت‌های سیاسی‌اش را در درون سلول بنویسد، از این جهت قلم و کاغذ می‌دادند. نوشته‌ها بیشتر نام بود و شعر. یکی از شعرها به نظر می‌رسید بر وزن شعر مولوی سرده شده بود. در خط زیرش تنها کلمه جلاد را می‌شد خواند و دیگر ادامه پیدا نکرده بود، شاید هم پاکش کرده بودند. من هم در زیرش با تکه استخوان مانده از غذا این شعر را در ادامه آن سرودم:

جلاد من جلاد من، بر زن بر این پاهای من

تا پرکشد خوش جان من از لاشه ناکار من

پس از چهل و پنج روز دوباره مرا فراخواندند. سوار همان لندرو همیشه کردند و به سوی مشهد راه افتادیم. دیگر، دلم آسوده شد که کسی دستگیر نشده است. هیچ هراسی از آینده نداشتم. برخلاف سفر اولم این بار غذای درست و حسابی می‌خوردم. هنگامیکه به شهر "شاهی" رسیدیم از فروشنده دوره گردی که بسته‌های بزرگ پرتقال را در سر راه می‌فروخت یک کیسه بزرگ پرتقال خریدم و با خود به مشهد آوردم. وارد همان سلول شماره بیست شدم. زندانیان سلول همگانی در حال هواخوری بودند. ناگهان کسی خودش

را به سوراخ در سلول من رساند و گفت «داداش من از تو هیچ چیز نگفتم.» دریافتم که او برادر کوچک من هوشنگ است. در آن هنگام او نوزده سال داشت و تازه به دانشکده وارد شده بود. بسیار آزرده شدم که چرا او را گرفته‌اند! بسیار جوان بود که به زندان کشیده شود. سه ماه پیش از قوچان تازه به مشهد آمده بود و در رشته مقدماتی دانشگاه مشهد برای ورود به دانشکده پزشکی درس می‌خواند. من بیاد نداشتم که با هم گفتگوی سیاسی داشته بودیم. در عین حال از روحیه بالایش خوشحال شدم. مقداری پرتغال از سوراخ سلولم برایش به بیرون پرتاب کردم. به زودی نگهبانان عوض شدند و همه زندانیان را به درون سلول بردند. دوباره سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. بامداد فردا در سلولم باز شد. من به دیوار لم داده بودم و داشتم پرتغال پوست می‌کندم. اینکار را می‌کردم تا ساواک بداند من هیچ اطلاعاتی ندارم و از این رو به خوردن مشغولم. در واقع ساواک حتی ظروف غذای زندانیان را هم چک می‌کرد. همیشه به زندانیانی که غذا نمی‌خوردند یا کم اشتها بودند مشکوک می‌شدند. گمانشان این بود که حتماً زندانی اطلاعاتی را نزد خود نگه داشته است و هراس از گفتن این اطلاعات باعث ایجاد دلهره و در نتیجه بی میلی به غذا می‌شود. از این رو کوشش می‌کردم همیشه ظرف‌های غذایم را خالی برگردانم. «دبیری» به همراه ناهیدی و مسعودی در آستانه در ظاهر شدند:

-دکتر چرا دست خالی برگشتی؟»

با ژستی طلبکارانه پاسخ دادم:

- من که به شما گفتم قرار سوخته، او نخواهد آمد ولی شما مرا به آنجا

فرستادید و بازجوهای تهران هم از من عصبانی شدند»

دبیری خشمگینانه گفت:

- تو به ما ک... ر زدی و من پوست از تنت می‌کنم.»

-من ک... ر نردم، خودت زدی»
در حالیکه به دیوار لم داده بودم و پوستهای پرتغال را یکی یکی به
طرفش پرتاب می کردم گفتم:
-هرکاری که از دستت بر می آید بکن»
«دبیری” با خشم در سلول را محکم بست و در حالیکه فحش خواهر و
مادر می داد دور شد.

زندان وکیل آباد، مشهد

مدت دو هفته دیگر در سلول ساواک ماندم تا اینکه مرا به زندان ارتش برای دادگاه بردند. سرانجام من به همراه برادر کوچکم هوشنگ و دوست جوان برادرم "مسلم خادم‌لو" و پنج یا شش دانشجوی دیگر به اتهام عضویت در دسته و گروهی که ضدیت با مقام سلطنت دارند محاکمه شدیم. من هیچ کدام از کسان گروه را نمی‌شناختم و هیچ کار سیاسی با هیچکدام نکرده بودم.

در آنجا بود که دریافتم چگونه ما را دستگیر کرده‌اند. دادگاه مرا به یکسال زندان محکوم کرد. کسی که جزوه سازمان را از یزدانی گرفته بود به شش ماه زندان محکوم شد و بقیه از جمله هوشنگ برادرم که هیچ ارتباطی با پرونده نداشتند آزاد شدند اگرچه تا آن زمان شش ماه را در زندان سپری کرده بودند.

ساواک پرونده یزدانی را در آینده به دادگاه فرستاد و او به سه سال زندان محکوم شد. مدت سه یا چهار ماه در زندان ارتش بودم و به درخواست خودم مرا به زندان سیاسی در وکیل‌آباد مشهد بردند. ولی معرفی‌ام، گمانم نمی‌خواست با مجاهدین باشد یا فعالیت سیاسی کند. هدفم این بود که با اعضاء قدیمی سازمان که به زندان مشهد منتقل شده بودند ارتباط بگیرم و آنها را در جریان کارها و اتفاقاتی که در سازمان تا آنجایی که می‌توانستم و می‌دانستم بگذارم. زندان وکیل‌آباد، ساختمانی نوساز که تنها از آهن و سیمان درست شده بود. این یک مجموعه تازه از زندانهای عادی و سیاسی بود که در بیابانهای وکیل‌آباد برپا کرده بودند (شنیدم اکنون به خاطر هجوم مردم به شهرها زندان بخشی از شهر شده است). ساختمان بلند سر پوشیده

که در درونش دو ردیف سلول دورتادورش در سه طبقه ساخته شده بودند به گونه‌ای که همه زندانیها در معرض دید بودند. این زندان شبیه زندانهای امریکا که در فیلمها دیده بودم بود. بند یک ویژه زندانی‌های سیاسی بود که از سه طبقه درست شده بود.

در طبقه همکف زندانیان خارجی و پولدارهای غیر سیاسی را جای داده بودند. دو طبقه بالا ویژه زندانی‌های سیاسی بود که سالن داشت و زندانی‌ها به وسیله یک راهرو باریک که دور تا دور طبقه دوم بود رفت و آمد می‌کردند. بخش بیرونی این راهروی باریک را با نرده‌های آهنین که تا سقف بالا می‌رفت پوشانده بودند تا از افتادن زندانی‌ها جلوگیری کند و این نرده‌ها به نوبه خود به زندان سیمای یک قفس را می‌داد. سلول‌ها تنها سه دیوار داشتند و دیوار جلویی از یک نرده آهنین درست شده بود که به گونه کشویی باز و بسته می‌شد و نقش در را داشت. همه دیوارهای نرده‌ای سلول‌ها بفرمان سرپرست زندان بطور اتوماتیک به هنگام نیاز باز و بسته می‌شدند. در درون هر سلول یک تخت دو طبقه بود که دو نفر می‌توانستند بخوابند. نگهبانان همیشه به نوبت با گذرکردن از راهروی باریک جلوی سلولها زندانیان را زیر نگاه می‌داشتند. ما با طبقه هم کف ارتباط نداشتیم. زندان سیاسی یک حیاط بزرگ مستطیل شکلی داشت که دو میدان بسکتبال و والیبال را در خود جای داده بود. کف این حیاط را سیمانی کرده بودند و بر روی دیوارها هم سیم خاردار کشیده بودند. اگر خوب بیاد بیاورم در دو گوشه دیوار برج دیده‌بانی کار گذارده بودند. برنامه هواخوری از صبح تا غروب آفتاب بود. زندان یک سالن ملاقاتی مدرن داشت. میان این سالن یک دیوار سیمانی بود که از یک متر بالا تا سقف شیشه‌ای می‌شد. زندانی تنها بوسیله تلفن با ملاقاتی می‌توانست حرف بزند. صحبت‌ها همه کنترل می‌شدند و یک یا دو پاسبان هم آنجا پرسه می‌زدند تا حرکات و اشارات میان زندانی‌ها و ملاقاتی‌ها

را دیده‌بانی کنند. زندانی‌ها به سالن غذاخوری زندان دسترسی نداشتند. مسئولین زندان نمی‌خواستند ما با زندانی‌های عادی تماس بگیریم یا آنها زیر تأثیر ما قرار بگیرند. دیگ‌های غذا را چند زندانی عادی به بخش زندان سیاسی می‌آوردند و کارگران نوبتی بند سیاسی آنها را تقسیم می‌کردند. زندان یک فلاسک بزرگ چای داشت که روزی سه بار پر می‌شد. بند ما یک تلویزیون رنگی داشت که میان طبقه دو و سه به نرده‌ها نصب شده بود. دسترسی به کتاب دشوار نبود ولی شاید یکی از ارزنده‌ترین منبع مطالعاتی برای من خواندن روزنامه‌های اطلاعات و کیهان سال‌های ۱۳۲۰ تا کودتای ۱۳۳۲ بود. با خواندن آنها من خودم را شاهد رویدادهای روزانه سال‌های مهم و پر آشوب تاریخ ایران می‌دیدم. کارهای تمیزکردن بند و فراهم و کارگردانی کردن غذا خوردن مانند پخش غذا میان زندانی‌ها و شستن ظروف بوسیله کمون بزرگ انجام می‌شد. افراد کمون را عمدتاً زندانیان پیرو مشی چریکی فداییان و مجاهدین تشکیل می‌دادند. چون لاجوردی، حیدری و عسکراولادی^۲ از مسلمانان بسیار فнатیک بودند و دین ناباوران را نجس می‌دانستند از این رو هرگز به کمون نپیوستند و این سه نفر با هم غذا می‌خوردند. پنهانی آنها را اصحاب یا گروه ملاقه می‌نامیدند. زیرا که آنها مقسم غذای خودشان را داشتند. (آقای نقی حمیدیان در خاطراتش نوشته است یک روز دیده که آقای حیدری مرغ پخته سهم خودشان را در زیر شیر سه بار آب کشید (بر بالهای بلند آرزو، نقی حمیدیان).

چون من مدت کوتاهی از زندانیم مانده بود بنابراین در جریان امور میان زندانی‌ها و سرپرست زندان قرار نمی‌گرفتم. ولی می‌دانم رضا شلتوکی که پیش از دستگیری افسر شهربانی بود و نیز تجربه هجده سال زندان را به

^۲ پس از انقلاب سال ۵۷، لاجوردی رئیس زندان و یکی از جلاخان رژیم جمهوری اسلامی شد و عسکراولادی هم یکی از سردمداران رژیم گردید

همراه دیگر افسران حزب توده در پشت سر، داشت نقش بسیار کارآمدی در تنظیم رابطه زندانیان سیاسی با مسئولین زندان و نیز گرفتن امکانات رفاهی از تمام لباس و خوراک و کتاب داشت. تا آنجا که به یاد دارم هیچ برخوردی میان زندانیان سیاسی و مسئولین زندان تا زمانی که من در آنجا بودم روی نداد.

مدت شش ماه در زندان وکیل آباد مشهد بودم و در آنجا با افراد قدیمی سازمان ارتباط گرفتم. اسامی همه آنها به یادم مانده است. اما شماری از آنها عبارت بودند از:

هواداران و اعضاء سازمان مجاهدین خلق: مهدی فیروزیان "بهمن بازرگانی"^۳ سیدمحمد کاشانی،- محمد حیاتی، حسینعلی طاهرزاده، احمد حنیف نژاد، احمد کروی. محمد صادق (برادر کوچک ناصر صادق عضو کمیته مرکزی سازمان که توسط شاه اعدام شد) محمد علی الهی. ستار کیانی و "علی رضا تشید" که این دو مبارز آخری پس از آزادی از زندان به دست دژخیمان جمهوری اسلامی دستگیر و اعدام شدند، "محمدسادات دربندی، حسن راهی، حسین الاد پوش، حسین مظلومی، مجد، محمد ادگی، مسلم خادملو و هوشنگ قهرمانلو (مسلم و برادرم پیش از اینکه من به آنجا برسم آزاد شده بودند)، نصرالله اسماعیل زاده، مهدی ابریشمچی، تقی واحدی، علی مستأجر، محمود احمدی

^۳ بهمن بازرگانی چند روز پس از بنیاد نهادن سازمان در پانزده شهریور ۱۳۴۴ به گروه حنیف نژاد و سعید محسن پیوست. او تا پیش از دستگیری مسئول شماری از رهبران و اعضاء کمیته مرکزی سازمان همچون مسعود رجوی، محمود شامخی بوده است. آقای بازرگانی به هنگام دستگیری در شهریور ۱۳۳۵ مسئولیت کمیته سیاسی سازمان را بر دوش داشت. دادگاه او را به حبس ابد و برادر کوچکش محمد بازرگانی را که به همراه ناصر صادق مسئول کمیته تدارکات بود به اعدام محکوم کرد. در سال ۵۰ او به دلیل گرایش مارکسیستی از بر دوش گرفتن رهبری سازمان در زندان سر باز زد ولی موضوع میان اعضاء پخش نشد. سرانجام وی در سال ۱۳۵۱ به همراه تنی چند از اعضاء همچون حسن راهی، علیرضا تشید و ستار کیانی به نقد ایدئولوژی سازمان که آمیخته‌ای از اسلام و مارکسیسم بود پرداختند و پس از آن آشکارا به مارکسیسم گرویدند. ولی عضویت او همچنان در درون سازمان با بر جا ماند. بهمن بازرگانی در سال ۱۳۵۷ با سقوط رژیم شاهنشاهی از زندان آزاد شد. می‌توان گفت وی تنها عضو زنده از بنیان گزاران سازمان است

- از نهضت آزادی "محمد مفیدی"

از گروه حزب ملل اسلامی: "عباس مظاهری، حسن عزیزی".

از افسران حزب توده: رضا شلتوکی، ابوتراب باقرزاده، ذوالقدر، هاشم بنی طرفی (مترجم کتاب منشأ هیأت اپارین). حمید فام نریمان، مرتضی باباخانی و رحیم سلیقه عراقی. زندانی دیگری هم بنام مهندس حسن پیروزی از حزب توده بود ولی با افسران توده اختلاف داشت و سرسفره کمون عمومی می‌نشست.

- گروه چپ مارکسیست که وابسته به جنبش چریکی بودند و عمدتاً این طیف را اعضاء گروه ستاره سرخ به همراه تنی چند از چریک‌های فدایی تشکیل می‌دادند. نامهای آنها تا آنجا که بیاد دارم هادی غبرایی، رضا غبرایی، رحیم کریمیان، نقی حمیدیان، احمد رضا شعاعی، هادی میرمحمدی، ولی جعفریان، عبدالحسین پوریکتا، احمد میر محمدی، عباس هوشمند، رضا پوریکتا، مرتضی رحمت الهی، علی سوادکوهی، جعفر نجفی، حسن مولارضایی، جهان بخش پایداری، محسن فرزانیان، علی سوادکوهی، محمد احمدیان، رشید حسینی، رحیم انصاری، بیژن چهارازی، محمد روحی پور، زرار زاهدیان، محمدعلی شرف‌الدین. ژورانورچیان. محمود یزدیان، حسین هاشمی، عماد رضوی، ابوالفضل خیرزاده، یوسف قانع خشک بیجاری، محمد امینی، ابراهیم خیری.

از گروه حزب طوفان؛ بابا پورسعادت، (آموزگار ورزش آموزشگاه‌های شهر بجنورد)

از گروه آرمان خلق: محمد دست پرورده. از گروهی که دفتر هواپیمای "العال" اسرائیل را منفجر کردند و معروف به گروه العال بودند دو نفر بودند که تنها نام اسدالله لاجوردی را بیاد دارم. (از دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی که ترور شد).

- از گروه ترور حسن علی منصور نخست وزیر شاه، نام عسگر اولادی از تاجر برنج بازار تهران و ابوالفضل حیدری را به یاد دارم. (رئیس بنیاد ۱۵ خرداد و یکی از سرکردگان رژیم خمینی پس از انقلاب).

در این هنگام یزدانی^۴ را هم دیدم. در نگاه نخست او را شاد می‌دیدم و چنین می‌نمود که خود را بازسازی کرده است و پس از گذر از یک روند توانبخشی، او از شکستش استوارتر بیرون آماده بود. از دیدنش بسیار شاد شدم. در زندان من بیشتر با "بهمن بازگانی" هم سخن بودم و او را با رعایت مسائل امنیتی، اندکی در جریان پرونده‌ام گذاشتم. البته بسیار کم و هیچگاه به جزییات مسائل وارد نشدم و تا آنجا که به یاد دارم جزییات مسأله ورود "سیمین" را به سازمان مخفی نگه داشتیم. به درخواست خودم او استراتژی جنگ چریکی را در اختیارم قرار داد که به صورت زیرزمینی در زندان نوشته شده بود. این چیزی بود که من در همه زمانی که در درون سازمان بودم به دنبالش می‌گشتم. در زمان خودش جزوه پخته‌ای بود و در آن بیشتر پافشاری بر کار سیاسی شده بود تا به کار نظامی. در زندان گروه مجاهدین نماز جماعت می‌خواندند که این گرده‌مایی مذهبی پیوند آنها را محکم‌تر می‌کرد. من هم در نماز آنها شرکت می‌کردم. نماز جماعت خودش یک کار سیاسی بود و رژیم خوشش نمی‌آمد.

رفته رفته متوجه شدم که برخی از بچه‌ها از جمله بهمین بازگانی، حسن راهی، حسینعلی طاهرزاده (معروف به فیروز گروه‌بان ارتش) و ستار کیانی چندان شوقی به نماز خواندن ندارند. روزی از بهمین پرسیدم:

- بهمین تو چگونه مارکسیسم را به مذهب پیوند می‌زنی،

- برو از محمد حیاتی پرسشهای ایدولوژیکت را بپرس.

^۴ تا آنجا که می‌دانم یزدانی پس از زندان به همکاری با سازمان مجاهدین ادامه داد و تا چند سال پیش او در یکی از پایگاه‌های مجاهدین در یک کشور بیگانه دیده شده است

پس خندی زدم و گفتم:

- "ای ناقلا تو هم اعتقاد نداری"

بهمن با ژستی نیمه شوخی گفت:

- "برو پدر سوخته این حرف را نزن."

یک روز از سر کنجکاوی بطور غیر رسمی به نزد حیاتی رفتم و از او همان پرسش را کردم. حیاتی با وام گرفتن از فلاسفه‌های قدیم و همچنین اگر اشتباه نکرده باشم از ملاصدرا که وجود را نخست می‌داند سپس ماهیت، کوشش بر پیوند دادن خدا با مارکسیسم را داشت. کوشش‌های صادقانه او مانند این بود که با ریاضیات عهد فیثاغورث بخواهی فیزیک نو اینشتن را نقد و یا به گونه‌ای رد کنی. من سخنی نگفتم و با سپاس او را ترک کردم. ولی به این دستاورد رسیدم که پیوند دادن دین با مارکسیسم هیچ بنیادی ندارد.

یکی از رویدادهای به یاد ماندنی این دوره از زندانیم برگزاری این سی تیر در زندان بود.^۵

برای بزرگداشت آن روز گردهمایی کوچکی در یکی از سلول‌های زندانیان برگزار شد. دو تن از زندانیان به نام (رغ) از پیروان چریک‌های فدای خلق و مهندس حسن پیروزی که پیش از دستگیری در آلمان بسر می‌برد، دست نوشته‌هایی داشتند که برای همه خواندند. همه می‌دانیم که در روز سی تیر مردم به پا خواستند و خواهان برگشت مصدق که به دست شاه برای خشنودی انگلیس از کار برکنار شده بود شدند. برآستی سی تیر روز فروش مردم به رهبری جبهه ملی در برابر فرمان شاه بود. بنابر برداشت رفیق (رغ)

^۵ در بیست و پنج تیر ماه ۱۳۳۱ مصدق به دنبال رد درخواستش از شاه برای گرفتن پست وزارت جنگ، از نخست وزیری استعفا کرد و شاه به دستور انگلیس قوام السلطنه را به جایش گماشت. مردم به رهبری جبهه ملی در روز سی تیر بر علیه تصمیم شاه شورش کردند و شاه مجبور شد دوباره مصدق را با دادن پست وزارت جنگ به نخست وزیری برگرداند

در روز سی تیر حزب توده ایران هم در راهاندازی شورش در برابر شاه نقش داشته است. پس از پایان این، دو تن از زندانیان بنام محمود احمدی از مجاهدین و رضا شلتوکی از سازمان افسران حزب توده به آقای (رغ) خرده گرفتند. بویژه رضا شلتوکی گفت که من عضو حزب توده هستم، می دانم که ما در آن روز حضور نداشتیم. پاسخ رفیق (رغ) این بود که در آن دوران حزب توده نماینده طبقه کارگر و تنها حزب دارای بینش علمی بوده است و بنابراین از نظر علمی حزب توده می بایست در آن روز شرکت می کرده است حالا اگر نکرده است، آن دیگر به من مربوط نیست. در نگاه نخست پاسخی خنده آور ولی در ژرفا غم انگیز است که چگونه برداشتهای ذهنی مان را بر تاریخ یعنی واقعیت برتری می دهیم.

آزادی

سرانجام در روزهای پایانی آذر ماه سال ۱۳۵۲ من پس از یکسال از زندان آزاد شدم. هنگام آزادی، ساواک همه لباس‌ها و وسایل شخصی مرا برای بازرسی گرفته بود و من با جامه‌هایی که برادرم برایم آورده بود از زندان آزاد شدم.

خوشحال شدم که جزوه‌ای با خودم نیاوردم و گرنه دوباره مرا به زندان بر می‌گرداندند. پس از دید و بازدید آشنایان و خویشاوندان و نیز کمی آسایش کردن آغاز به نوشتن آنچه که در زندان آموخته بودم کردم. بویژه تحلیل شرایط ایران و استراتژی جنگ چریک شهری نوشته رفیق بهمن بازرگانی. همه را مو به مو از حافظه‌ام به روی کاغذ آوردم. سپس آنها را به همراه دیگر آموخته‌ها و تجارب بچه‌های زندان در دفترچه کوچکی نوشتم و در جای امنی جاسازی کردم تا سر فرصت به سازمان بدهم.

پس از اندک زمانی هم برای اینکه خیال ساواک از سوی من آسوده گردد، در بیمارستان شیرخورشید قوچان مشغول به کار شدم. روزهای نخست ساواک رفتار و رفت و آمدهای مرا زیر چشم داشت اما از آنجا که مسئول شیرخورشید قوچان هم خودش ساواکی بود خیالشان آسوده شد. مطمئن شدند که من به زندگی عادی برگشته‌ام و به سیاست کاری ندارم. از رویدادهای شنیدنی این زمان این بود که روزی به من خبر دادند آقای یوسف کلاهدوز^۶ می‌خواهد مرا ببیند. من با یوسف در دوره دبستان و سیکل نخست دبیرستان همکلاسی بودم. می‌دانستم که او پس از پایان دبیرستان به

^۶ یوسف کلاهدوز پس از انقلاب از بنیانگذاران و سرکردگان سپاه پاسداران بود ولی بطرز مشکوکی در یک حادثه هوایی کشته شد.

دانشکده افسری رفت و سپس وارد گارد شاهنشاهی شده است (این یک گمان است، مطمئن نیستم). برای من که بتازه‌گی از زندان درآمدہ بودم دوستی ارتشی پس از سالها بخواهد مرا ببیند بسیار پرسش‌آمیز بود. معمولاً از ترس ساواک کسی به دیدن زندانی سیاسی نمی‌رفت. شب به خانه پدر یوسف رفتم. او مرا به گرمی پذیرفت. در آن نشست او گفت که افسر تانک و فرمانده یگان زرہی است و افزود که می‌خواهد وارد سیاست بشود و دوست دارد کمی از تجربه من را بشنود. این طبیعی بود که من به این دیدار با دید مشکوکی بنگرم و کوشش داشتم چیزی ورای آنچه ساواک می‌داند نگویم. اتاقی که ما در آن بودیم به وسیله یک "پارتیشن" از اطاق دیگر جدا می‌شد. در این میان یوسف همسرش را که آن سوی پارتیشن بود و من نمی‌دیدمش معرفی کرد. همسر یوسف لهجه غلیظ اصفهانی داشت و زنی با مطالعه می‌نمود و بیشتر از یوسف به سیاست بسیار علاقمندی نشان می‌داد. من چهره او را ندیدم، حس کردم بسیار مذهبی است به همین جهت پشت پرده پنهان شده است و یا شاید به خاطر مسائل امنیتی نمی‌خواست چهره‌اش دیده شود. همانگونه که گفتم همه چیز پر از راز بود. با ورود همسرش به گفتگوی ما و پنهان شدنش جو بیشتر پیچیده شده بود. به گمانم رسید هر دو داریم پروا می‌کنیم. آن شب سخن مهمی میان ما در نگذشت و قرار شد دوباره همدیگر را ببینیم. که این امر هرگز تا پس از انقلاب انجام نشد.

دیدار با سیمین

پس از چندی از طریق خواهرم "مرال" خبردار شدم که "سیمین" هنوز در بیمارستان جرجانی کار می‌کند و همه چیز عادیست. سرانجام پس از سه ماه کارکردن من می‌بایست به سربازی می‌رفتم. به همین هدف برای نام‌نویسی خودم را به تهران رساندم. حالا دیگر اواخر زمستان بود و هوا رو به بهار می‌رفت از مرال خواستم به سیمین تلفن کند و ترتیب تماس ما را برقرار سازد. دریافتیم که او زندگی به ظاهر عادی دارد. سیمین پیام داده بود: - "می‌تواند به خانه تلفن کند"

انتظار داشتم که دست کم او از من بخواهد که به دیدنش بیایم و شاید ماجرای دستگیری مرا بخواهد بداند و از زبان خودم بشنود.
به او تلفن زدم.

- میدانی که من یک سالی زندان بودم.

بی هیچ احساسی:

- آره از مرال شنیدم

بعد سکوت برقرار شد. برایم شگفت انگیز بود که کمترین علاقه‌ای به ادامه گفتگو نشان نداد. حال و روزم را جویا نشد. پس از چند لحظه گفتم:

- می‌خواهم ببینمت

- چرا؟ چیز خاصی می‌خواهی بگی؟ یا چیزی داری که به من بدی؟

- آره، باید حضوری ببینمت

- باشه، دم پارک ساعی همدیگر را می‌بینیم. فردا ساعت چهار بعد از ظهر

- خوبه. پس تا فردا

ده دقیقه پیش از ساعت چهار دم در پارک ساعی بودم. او پیش از من رسیده بود. روی نیمکت چوبی جلوی پارک نشسته بود. پیراهن بلندی بر تن داشت. به سختی توانستم او را بشناسم.. جثه بسیار ضعیفی پیدا کرده بود و شدیداً لاغر. چهره‌اش شبیه به پیرزن‌ها می‌نمود. خستگی و بی‌خوابی در چهره‌اش به روشنی پیدا بود. هیجان زده و شادمانه به سوییچ رفتم و سلام کردم. از جا برخاست و با نگاه بی تفاوتی جواب سلام را داد. روی نیمکت نشستم و حالش را پرسیدم.

-بد نیستم. کار می‌کنم. زندگی معمولی

-بچه‌ها چطورند؟

-همه خوبند. مسأله خاصی پیش نیامده

-چه خوب. می‌ترسیدم دستگیری من منجر به دستگیری بچه‌ها شده باشد. یکی از دلائلی که می‌خواستم بینمت این بود که ماجرای دستگیریم را برایت بگویم و به بچه‌ها بگی.

ماجرای بازداشت، شکنجه و زندان را برایش بازگو کردم. در تمام مدتی که حرف می‌زدم به رو برو می‌نگریست. طوری نشسته بود که من بیشتر شانه‌ها و پشتش را می‌دیدم. از نیمرخ، حس و حالش را نمی‌فهمیدم. پرسشی هم پیش نکشید. که دست کم بفهمم به چه می‌اندیشد. پس از این که ماجرا را به انتقال به زندان وکیل آباد رساندم. گفتم:

- "در زندان با خیلی از بچه‌های قدیمی و کادرهای بالا توانستم حرف بزنم. بچه‌ها سلام رساندند و به درخواست من برداشت و جمع بندی خودشان را از سه سال جنگ چریک شهری با من در میان گذاشتند که به بچه‌ها منتقل کنم. به محض این که از زندان آزاد شدم جزوه استراتژی جنگ چریک شهری را نوشتم که فکر می‌کنم طبق نعل به نعل گفته‌های بچه‌ها باشد. مهم است بدانی که بچه‌ها تأکید داشتند در این مرحله وزنه کار سیاسی باید

بر عملیات نظامی بچربد. آموزش سیاسی و ایدئولوژیک و ارتقای کیفیت مبارزاتی اعضاء و خودسازی و تقویت خصوصیات انقلابی را گوشزد می‌کردند. "بیهوده تلاش می‌کردم. نه کنجکاوی به خرج می‌داد و نه به هیچ کدام از موضوعاتی که پیش کشیدم واکنشی نشان می‌داد. فکر می‌کردم که از من خواهد خواست جزوه را که خوب جاسازی کرده بودم به دستش یا در کیفش بگذارم. اما نخواست و نگفت جزوه را بده. با زبان بی‌زبانی می‌گفت اگر حرفهای تمام شده برو و مرا به حال خود بگذار. سعی کردم گفتگو را مشخص کنم. راه نمی‌داد. گفته‌هاش گاه نا مفهوم می‌نمود. احساس کردم که ممکن است تمرکز لازم را نداشته باشد. مه غلیظی دور مغزش را گرفته بود. آنجا نبود. حاضری غایب. در برابر پرسش‌ها، تنها می‌گفت کی؟ چی؟ کجا؟. گیجی و منگی کم‌کم حالت روحی خاصی در من پدید آورد. در یک لحظه به نظرم آمد که سیمینی که من می‌شناختم مرده است. احساس می‌کردم که انسانی را کشته‌ام. از جا برخاستم تا با او بدرود گویم. اما در جا ماندم. پای رفتن نداشتم. پس از لختی او هم برخاست. شکمش برآمده بود. خون در مغزم دوید. باردار بود. تکان دهنده بود. تکان خوردم. چه کسی این بار را در جسم او کاشته است؟ یکی از همانها؟ که بنام انسانیت، انسان را نابود می‌کنند؟ بیتل؟ جز او کسی نمی‌تواند باشد. بیاد آخرین دیدارمان افتادم. حالا فهمیدم که چرا سر به پایین داشت. چرا از نگاه کردن به من پرهیز داشت. چرا شتاب داشت که هر چه زودتر از هم جدا شویم و مسأله من با سازمان در سطح بالاتری مطرح نشود و نیز دریافتم که چرا سازمان برنامه ترور مرا داشته است. واقعیت تلخ هشیارم کرد. به هوش یاری رسیدم. توانستم گام به پیش بردارم و به سمت پایین راه پیمودم. سیمین را ندیدم. نبود. سر برگرداندم عکس جهت من و بسوی بالا می‌رفت با گامهایی خسته و لرزان. اما، چرا او به این شکل درآمده بود. مثل مرده‌ای بی جان و بی روح.

انگار سیمین مرده بود. این که دیدم او نبود. ماشینی که نه احساس داشت و نه اندیشه. آن سیمین مرده بود. نه راستش، کشته شده بود. رفته رفته احساس بد و ناخوشایندی به من دست داد. احساس شدید پشیمانی. من که به امید ساختن انسان‌ها به سازمان روی آورده بودم، اکنون حس می‌کردم که انسانی را نابود کرده‌ام. کشتن که تنها گرفتن جان آدمی نیست. حتماً نباید که کسی را خفه کنی یا خونس را بریزی تا قاتل شوی. گرفتن زندگی طبیعی از آدم‌ها و نابود کردن روح و روانشان نوعی قتل است. پشیمانی همه وجودم را گرفته بود بود. تسخیر شده بودم، همچنان که او تسخیر شده بود. همه ما تسخیر شده بودیم. تسخیر توهم نسبت به خودمان و جهان پیرامونمان. چند و چون مبارزه را نمی‌دانستیم. طرح‌های نسنجیده می‌ریختیم. توطئه علیه هم می‌چیدیم. نقشه نارفیکانه، کشیف و غیر انسانی. بنام انسانیت برای هوس‌های شخصی، شخصیت کشی و رفیق کشی می‌کردیم. در یک کلام انسان‌ها را نابود می‌کردیم. برای برپایی جهانی زیبا به مبارزه رو آوردیم و حالا خود، نازیبا شده بودیم. در جنگ با حکومتی خونریز و شکنجه‌گر، بجایی رسیدیم که خون هم می‌ریختیم. اکنون دستهایم را خونین می‌دیدم و در برابر دست‌ها و صورت بی خون سیمین دسخوش شرم و پشیمانی شدم. شرمنده بودم. حالا می‌بایست او را ترک می‌کردم و به حال خودش می‌گذاشتم.

پرواز بر فراز کوه

اوایل اردیبهشت ۱۳۵۳ بود زمستان رفته بود اما آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شده بود. همه چیز برایم غم انگیز می نمود. به یاد دارم تا شب هنگام در خیابانها بی هدف گام می زدم. با خودم می اندیشیدم شاید بودن در تهران به من نمی سازد. شاید آدمهایش فرق دارند یا یک چیزی در درون این شهر لعنتی هست که هر زمان به اینجا می آیم بلایی به سرم می آید و مرا غمگین می کند. اکنون دیگر بر من آشکار بود که چیزی شوم درون تشکیلات زاده شده بود و با شتاب توان می گیرد. این به هیچ وجه پدیده زیبایی نبود. به شدت بوی گند توطئه، شانتاژ و دغل بازی می آمد.

من به روشنی چهره لمپنیسم را در بخش رهبری می دیدم. احساس پشیمانی داشت مرا می کشت. با خود می گفتم که ای کاش هرگز "سیمین" را نمی دیدم وای کاش همچنان در برابر طوفان شدید عاطفه اش پایداری می کردم و تسلیم خواست او نمی شدم و به او همچنان نه می گفتم تا امروز هم مجبور نباشم او را در میان این آتش هولناک ببینم و خودم هم به زیر چرخهای این نیروی ویرانگر که در درون سازمان دارد نیرو می گیرد نمی رفتم. احساس می کردم که کوشش هایم در راستای رهایی او از این گودال خطرناک و ویرانگر دیگر به جایی نخواهد رسید. چه آرزوهایی داشتم و هم اینک چه خسران هایی که بر دلم مانده بود. سازمانی که می بایست پیام آور بهروزی انسان ها باشد اکنون تبدیل به تشکیلاتی شده بود که روز به روز از محتوای آغازینش دور می شد و رو به پوچی می گذاشت. من صدای ناقوس پوچی را می توانستم بشنوم. پس از آن روز حالم بدتر از گذشته شد و دیگر اندیشه ام به درستی کار نمی کرد. کارهای روزانه را بی برنامه انجام می دادم. کوشش

داشتم همه چیز را فراموش کنم اما پیروز نمی شدم. چندی کوشیدم تا خودم را با دیدار دوستان قدیمی جای خالی زندگی‌ام را پر کنم اما تأثیری نداشت. ساعت‌ها در خیابانها بی هدف پرسه می‌زدم. پیوسته از خویشتن می‌پرسیدم به راستی چه شد؟ پس آن همه احساسات عاشقانه و پاک چه شد، همه‌اش حرف بود؟ یاوه بود؟ چگونه می‌شود یک انسان به این سرعت تغییر کند؟ چگونه می‌توانند آدم‌ها را برای جاه‌طلبی‌های شخصی و امیال و هوس‌های فردی به نابودی کشانند؟! "احساس می‌کردم به من خیانت کرده‌اند، به من دروغ گفتند حتی سیمین. مرتب از خود می‌پرسیدم که دیگر به چه کسی می‌شود اعتماد کرد؟، از سوی دیگر دست از سرزنش خود بر نمی‌داشتم. من که به امید ساختن جهانی بهتر و انسانهای بهتر گام در راه مبارزه گذاشته بودم. من که در پی آن بودم تا راستی را به جای کثی بنشانم، تا بیداد را بردارم و داد را بیاورم، اینک حس می‌کردم خود ناخواسته باعث نابودی انسانی شده‌ام و همین به شدت روان مرا آزار می‌داد. لحظاتی بود که خود را همچو آدمکشی می‌دیدم. اما از طرف دیگر می‌دیدم با دنیای آدمکشان بیگانه‌ام. از ترفندها و نیرنگ‌ها سر در نمی‌آوردم. لحظاتی بود که خود را همچو یک قربانی می‌دیدم، قربانی که همه چیزش را گرفته‌اند. عصاره هستی‌اش را گرفته‌اند و تفاله‌اش بر جای مانده است. اما این احساس پایدار نبود. وقتی چشمم را می‌بستم و در خود فرو می‌رفتم می‌دیدم هم احساساتم، قلبم، روحم، وجودم برای مردم، بهروزی مردم، آزادی و داد سرشته شده است. اما این را هم می‌دیدم که قلبم، روحم، صداقتم و اعمال و آرزوهایم به بازی گرفته شده است. جهان پیرامونم را از دریچه قلب می‌نگریستم که برادر برادر است و رفیق رفیق و دوست دوست و آنکه حرمت دوستی را پاس نمی‌دارد و به عشق پای بند نباشد، چگونه می‌تواند پلشتی‌ها، دورویی‌ها،

ناراستی‌ها را برتابد؟ باز شناختن پلشتی‌ها دشوار نبود. باز شناختن پلشتی دوست بود که از توانم خارج بود.

همین بود که مرا پریشان احوال ساخته بود. دوگانگی، دوگانگی، آخر آن دوگانگی چون خوره روحم را از درون میخورد. هم قاتل بودم هم مقتول. هم بازیگر صحنه هم تماشاچی، هم دوست و هم دشمن در یک زمان. سرشار از نیروی زندگی بخش بودم اما از دستم خون می‌چکید. عقل در برابر دلم در جدلی دائم می‌فرسود. دیگر به انتهای خط رسیده بودم. بیش از این نمی‌توانستم این جنگ درونی را تاب آورم. سرگیجه و حالت تهوع رهایم نمی‌کرد. دائم می‌خواستم آب دهانم را تَف کنم. تف به این جهان پرنیرنگ. احساس خفگی داشتم. گویی هوای برای تنفس نبود. چیزی بر روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. چیزی که مرا له و لورده کرده بود. همه چیز در ذهنم بهم ریخته و مغشوش می‌نمود. خوب را به سختی از بد تشخیص می‌دادم. از خود می‌پرسیدم درست چیست؟ نادرست کدام است؟ از کجا بدانم که این راست است و آن یکی نادرست؟ مسیر زندگیم را بارها و بارها مرور کردم. دلم برای خودم سوخت. افکارم از تخت شکنجه‌ای که روی آن شلاق می‌خوردم و درد می‌کشیدم و تا پای جان ایستادگی کردم تا رفاقت‌ها را پاس دارم به روی تخت خوابی کشیده می‌شد که بیتل و سیمین در آن به خواب ناز فرو رفته بودند. همه چیز برایم رو به نیستی می‌رفت. زندگی، انسانها، آرمانها و همه رو به مرگ داشتند. همه چیز رو به تباهی می‌رفت. زیبایی‌ها مرده و سیاهی‌ها بر همه جا سایه افکنده بودند. دریغا که نمی‌توانستم با کسی درد دل کنم. مجبور بودم همه چیز را در درونم زندانی کنم. همچون زندانبانی بی رحم از درد و اندوهم پاسداری می‌کردم. نمی‌خواستم و نمی‌توانستم به آنها اجازه فرار دهم و این در حالی بود که حس کردم تنم تاب آشوب درونم را ندارد. گیج و گنگ به دور خودم می‌چرخیدم. شهر در چشمانم دودی می‌نمود.

آدمها مرده‌های متحرکی بودند که بدنبال گورهای خود می‌گشتند و اتومبیل‌ها چون جنازه کش‌هایی بودند که جنازه‌ها را سوار می‌کردند تا به گورستان بزرگ شهر ببرند. بوی گنداب از شهر می‌آمد که مشامم را می‌آزرد. می‌بایست از شهر بیرون بزنم. اما نمی‌دانستم به کجا. تنها می‌خواستم بروم. از این شهر لعنتی بروم. از این تهران نفرین شده دور شوم. اتومبیل برادرم را گرفتم و بی هدف از شهر بیرون زدم و به سوی مازندران راندم. کجا، برایم مهم نبود و تنها می‌خواستم بروم. از ماندن می‌ترسیدم. احساس می‌کردم اگر بمانم قلبم هم خواهد ایستاد یا زندگی هم می‌ایستد. می‌اندیشیدم با شتاب رانندگی کردن می‌توانم زمان را به جلو برانم و از حال دور شوم. از "کنون" بیزار بودم. شاید آینده بهتر باشد. آه که چه خوب می‌شد اگر در آینده می‌بودم. همچنان می‌راندم. نمی‌دانم تا کجا رفتم. همه چیز را می‌دیدم ولی مغزم نمی‌توانست آنچه را که چشم می‌دید دریافت یا درک کند. انگار دچار نوعی کورمغزی شده بودم.

تمام جریانات زندگی تنها در مغزم دور می‌زدند و هستی بیرونی آنها برایم نابود شده بودند. دیگر بسیار دیر شده بود. کوچکتر از آن بودم که بتوانم جلوی سقوط بزرگ را بگیرم. سازمان غول بزرگی بود که می‌رفت تا همه چیز را زیر پا له کند و من در برابر آن انسان کوچکی بودم که تنها می‌توانست تماشاچی این سقوط دردناک باشد. چه بسا که خودم هم نقش داشتم. تا کجا رفتم و شب را در کجا ماندم هیچ بیاد ندارم. اما راه برگشت را خوب به یاد دارم که هوا ابری بود و خورشید در پشت آنها پنهان شده بود. ماشین‌ها از کنارم شتابان می‌گذشتند و اتوبوس‌ها در سربالایی‌ها زوزه می‌کشیدند. جاده بسان ماری به دور کمر کوه "هراز" حلقه زده بود و بالا می‌رفت. دوست داشتم با جاده همچنان بالا بروم. دوست داشتم به دور دست‌ها بروم، به سرزمینی رویایی بدور از این جهان پر از نیرنگ و ریا. به جایی بروم که نشانی

از زمین نداشته باشد تا مرا به گذشته ببرد. تا شاید در آنجا این پشیمانی بزرگ گلویم را رها کند. ماشین همچنان سربالایی جاده را می‌پیمود. دلم می‌خواست فریاد بکشم. یادم افتاد کاست مورد علاقه‌ام، ترانه "پرنده" از "سیمین غانم" را در داشبورد ماشین گذاشته‌ام. ماشین را در کنار یک پیچ در دامنه کوه نگه داشتیم. پیاده شدم. هوای خنک به چهره‌ام می‌خورد و حس زندگی را در من بیدار می‌کرد.

در لب پرتگاه ایستادم. رودی کوچک در پایین دره روان بود و به جای دور از دیدرس من می‌رفت. جهان برایم همچون یک تابلوی آبستره نمایان بود. از دور شبخ درختان را می‌دیدم و سبزی‌نگی شاداب برگ‌های جوان شان را. کم‌کم مرز میان اجسام ناپدید شد. درختان برایم نامشخص بودند. تنها رنگ‌ها را می‌دیدم. فقط رنگ بود. در این دنیای پر از بودن، احساس نبودن در من جان و نیرو می‌گرفت. توأمان طعم بودن و نبودن را حس می‌کردم. پرنده مرموز هرچه بیشتر در درون من رخنه می‌کرد و بیشتر این نیروی نبودن را حس می‌کردم. مرگ، پرنده کوچک چابکی است که تنها در یک آن می‌شود آن را گرفت و با دست. پرنده‌ای سخت پرواز که باید در کمینش بنشیند و در یک "آن" به چنگش بیاورد. احساس می‌کردم اینک آن پرنده چابک در نزدیکی من نشسته است و باید بگیرمش. آری به چنگش آوردم. نباید زمان را از دست داد. با شتاب به سوی ماشین برگشتم. با جاده به سوی تاج کوه دور گرفتم. آوازه خوان هم نغمه سر کرد:

*توی یک جنگل خیس کبود

*یه پرنده آشیونه ساخته بود

*خون داغ عشق خورشید تو پرش

*جنگل بزرگ خورشید رو سرش

موزیک، جاده، ابر، خورشید و کوه، مرا جادو کرده بود. می‌خواستم در طنین آواز آوازخوان، خود را گم کنم. صدای موزیک را زیادتر کردم، صدا اوج گرفت و بالا و بالاتر رفت. انگار می‌خواستم کوه و دشت حتی آسمانها فریاد مرا هم بشنوند. این من بودم که می‌خواندم، نه، فریاد می‌کشیدم. قصه زندگی را برای کوه، برای دشت، برای آسمان فریاد می‌کشیدم تا شاید آنها هم این قصه‌ی درد را بشنوند:

*توی هوای آفتابی روی درختا می‌پرید

*تنشو به جنگل روشن خورشید می‌کشید

*تا یه روزی ابرای سنگین اومدن

*دنیای قشنگشو به هم زدن

او همچنان می‌خواند و موزیک بر تارهای وجودم زخمه می‌زد. مست و مسحور بودم. نگاهم تنها پیش رو بود و به ابرها. اتومبیل همچون اسب خسته‌ای به سوی بالا، بسوی آسمان نفس زنان راه می‌سپرد.

پا را تا آخر بر روی پدال گاز می‌فشردم. هراس داشتم که به عقب برگردم. شتاب داشتم، می‌خواستم هرچه زودتر به گریزگاه برسم. خون گریه باران از گونه‌های سیلی خرده ابرها بر روی کوه آرام آرام می‌چکید و خورشید همچنان در پشت ابرها گم شده بود.

*هرچه صبر کرد آسمون آبی نشد

*ابرا موندن، هوا آفتابی نشد

*بس که خورشید شو تو زندون سرداب را دید"

وقتی خواننده صدایش را به پرواز در آورد و گفت:

*یه دفعه دیوونه شد

*از توی جنگل پر کش ----- ی ----- د.

نیپچیدم، دیگر نیپچیدم. به همراه پرنده پرواز کردم. دیگر پیچ و خمی نبود. راه نبود. کوه نبود. دشت نبود. پرواز بود و آواز. در درون ابرها غلت می‌زدم ضربه برخورد اتومبیل با زمین را حس نمی‌کردم. ناگهان غلتیدن‌ها شتاب گرفتند. زیادتر و زیادتر شدند. بعد از پهلوی غلت زدم. همه چیز در خواب و بیداری، در تاریکی و روشنایی می‌گذشت که چهره مادرم را زجر کشیده پیش چشم دیدم.

– “مادر مرا ببخش خیلی زجرت دادم. خداحافظ.”

بعد خاموشی آمد. همه جا تاریک بود. گمان کردم که همه چیز پایان یافته و مرده‌ام. ولی شگفتا هنوز حس داشتم. مرده اما مغزم کار می‌کرد. تمام داستان‌هایی را که از زندگی پس از مرگ برایم در کودکی بازگو کرده بودند به یاد می‌آوردم. چیزی نمی‌دیدم. راست است که پس از مرگ زندگیست. مادرم زار می‌زد و شیون می‌کرد. به نظر می‌رسید که چند سالی است که مرده‌ام. پیوسته از خودم می‌پرسیدم چرا چیزی نمی‌بینم؟ چرا چراغی و روشنایی اینجا نیست؟! چرا همه جا سکوت است؟! چقدر اینجا آرام است!، پس چرا کسی به سراغم نمی‌آید؟ این فکر به مغزم آمد که باید گورم را ببینم. به خودم فشار آوردم تا گورم را ببینم. ناگهان تاریکی از میان رفت. روشنایی آمد. نگاهم به آسمان افتاد. سپس بخش‌های درون ماشین را دیدم. ماشین به ته دره سقوط کرده بود. وارونه شده بود و چرخ‌هایش رو به آسمان بود. بر روی کف سقف وارونه شده ماشین افتاده بودم. حتماً همه جای بدنم خرد شده است. با احتیاط تکانی خوردم ولی هیچ دشواری نداشتم و به آسانی تکان می‌خوردم! با خود گفتم حتماً دست‌هایم شکسته است. نگاهی به دست‌هایم کردم. همه چیز صحیح و سالم بود! بعد تکان سختی به خود دادم و از پنجره ماشین به بیرون جستم. درنگی کردم و خودم را دوباره واریسی کردم. همه چیز سر جایش بود. سرم کمی گیج می‌رفت ولی به زودی

آن هم از میان رفت. صداهایی از دور بگوשמ رسید. به بالا نگاه کردم. در دور دست‌ها، بالای کوه، در کنار جاده، صف درازی از آدم‌ها را دیدم به اندازه مورچه کنار اتوبوسی ایستاده بودند و پیپی مرا فریاد می‌زنند:

- سالمی؟ زنده‌ای؟ تنهایی؟ یا کسی دیگه‌ای هم تو ماشینه؟ کسی دیگری هم هست؟

من نگاهی به آنها انداختم.

با دست تکان دادم:

“نه، خودم تنها هستم.”

شگفت‌آور بود! همه جای کوه از سنگ بود اما اتومبیل درست در دامنه‌ی کوه فرود آماده بود که از شن نرم پوشیده شده بود. برف زمستان گذشته هنوز بر کف دره جا مانده بود و اتومبیل بر روی بالشتکی از برف به پشت لمیده بود و چرخ‌ها بر هوا. ساک دستی‌ام به کناری افتاده بود. آن را از زمین برداشتم و زیپش را باز کردم. جزوه‌ای که نوشته بودم لابلای پیراهنم نمودار بود. نگاهی به اتومبیل انداختم. چرخ‌هایش رو به آسمان بود. سپس نگاهی به کوه، به دره و به ساکم که در دستم بود انداختم. احساس کردم که دیگر به ته مانده‌های گذشته نیازی ندارم. آن را بر زمین پرت کردم و به سینه کوه زدم، شتابان بالا آمدم. سوار اتوبوسی که در بالای کوه تماشاگر من بود شدم. در آنجا پاسخی نداشتم که به پرسش‌های کنجکاوانه مسافران درباره چگونگی این رویداد بدهم. از بالا به اتومبیل سفید که بسختی دیده می‌شد، نگاهی انداختم. اتومبیل همچون پرنده سفید تیر خورده با گلوله شکارچی سنگدلی در آن اعماق از نفس افتاده بود. اتوبوس به راه افتاد و من دیگر هرگز به پشت سر نگاه نکردم.



مادر. طرح ساده، سیاه قلم ۱۳۴۷

دومین سربازی، دومین دستگیری

شکنجه گاه کمیته مشترک ضد خرابکاری. باز هم شکنجه

چند روز دیگر، خودم را به اداره نظام وظیفه معرفی کردم و با درجه سرباز صفری به کرمان تبعید شدم. شاه برای تنبیه دو گانه، زندانیان اندیشه را از زمره بیسوادان بشمار می‌آورد. به همین جهت از درجه افسری به سرباز صفری کاهش داده شده بودم و حقوق ماهانه هم دریافت نمی‌کردم. فرمانده پادگان و سرپرست بهداری دکتر ایران نژاد به درستی نمی‌دانستند با من چه باید بکنند. برای آنها من نخستین پزشکی بودم که درجه‌ای نداشت و می‌بایست بسان یک سرباز شبانه روز با دیگر سربازان در پادگان می‌ماندم. ولی به هر حال من پزشک بودم و به من نیاز داشتند و مجبور بودند از دانشم بهره جویند. از همین رو بطور غیر رسمی مرا آزاد گذاشته بودند. روزها در بهداری پادگان بیماران را می‌دیدم. پس از پایان کار به شهر می‌رفتم. پس از نزدیک به دو ماه، در روز پنجشنبه بیست و هشت مرداد ماه ۱۳۵۳، مرا به همراه یک سرباز تبعیدی دیگر به دفتر دژبانی و ضداطلاعات احضار کردند. شگفت این که ما به طور خود به خودی و بدون برنامه، در روز جمعه گذشته در کافه‌ای همدیگر را دیده بودیم و درباره پرونده‌هایمان با هم گفتگویی کرده بودیم. به همین دلیل در نگاه نخست گمان برده می‌شد ما را به بهانه آن ملاقات گرفته‌اند. ولی هیچ پرسشی از ما نکردند و یک راست به شهربانی شهر کرمان برده شدیم. در آنجا بی‌هیچ گفتگویی ما را دستبند زدند و سوار اتوبوس کردند. در آنجا بود که فهمیدیم به سوی تهران می‌رویم. اتوبوس تی‌بی‌تی، پراز مسافران عادی بود. کمی که از شهر دور شدیم یکی از مأموران که درجه‌اش استوار و مسئول بردن ما بود از من پرسید کارم چیست؟ گفتم

پزشک هستم. با شنیدن واژه پزشک، پیایی تکبیر می‌فرستاد و زیر لب می‌گفت "لااله الا الله، چگونه می‌توان یک پزشک را دستگیر کرد و دستبند زد؟! "بی‌درنگ دستبندها را از دستان ما باز کرد.

من و دوستم همچنان در این اندیشه بودیم که انگیزه این دستگیری چیست و بناست به کجا برده شویم، سرانجام فردای آن روز نزدیکی‌های ساعت ده بامداد به تهران سپس به کمیته مشترک ضدخرابکاری برده شدیم. وارد دفتر زندان کمیته که شاه برای رودر رویی و سرکوب چریک‌ها سازمان داده بود شدم. چهره شناخته شده‌ای را دیدم که چشم به راه من در دفتر پذیرش زندان ایستاده بود. او با صدای بلندی گفت «ایرج آمده است. زود کارهایش را راست و ریست کنید. هر دوی آنها را به سلول شماره ده بند دو در طبقه دوم ببرید...».

شخصی که نام مرا خواند منوچهری بود. این همان کسی است که در زندان قزل قلعه به دروغ خودش را به من ژورنالیست معرفی کرد و هدف گول زدن مرا داشت و می‌خواست از من اطلاعات بیرون بیاورد. هر دو یکدیگر را شناختیم ولی چیزی به زبان نیاوردیم. می‌دانم که در دلش می‌گفت "ایرج بار پیش چیزی نگفتی و ما را فیلم کردی ولی این بار حسابت را می‌رسم". این زندان که پیش از این زندان موقت نامیده می‌شد برای زندانیان عادی درست شده بود. ساختمان چهار طبقه‌ای که بسان هشت پایی دور دایره‌ای که بامی شیشه‌ای داشت، درست شده بود. هر یک از پاهای این هشت پای را یک راهروی دراز دربرگیرنده از شماری نزدیک به بیست تک سلول با یکی دو تا اتاق همگانی درست می‌کرد. همه راهروها به یک مرکز پایان می‌یافتند. اتاق شکنجه در طبقه چهارم بود و حمام‌های عمومی در طبقه اول قرار داشتند که هفته‌ای یکبار اجازه دوش گرفتن با آب سرد را داشتیم.

من و دوست همراهم به یک سلول برده شدیم. اندازه سلول نزدیک به یک و نیم در دو متر بود. لحظاتی با هم نشستیم. هیچکدام نمی‌دانستیم چه چیزی رخ داده است که ما را دستگیر کرده‌اند. نخست می‌اندیشیدیم بی‌گمان در پیوند با یکدیگر دستگیر شده‌ایم اما هنگامیکه هردوی ما را به تهران آوردند دریافتیم که داستان باید چیز دیگری باشد. او وابسته به گروه فلسطین بود و در سال ۱۳۴۸ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شده بود.^۷

آن سال‌ها شکنجه و زندان به گونه دیگری بود. در آن روزگار هنوز شلاق یا کابل به روش تازه آفریده نشده بود. دوست من به گفته خودش هیچگونه فعالیت پس از آزاد شدن از زندان نکرده بود. از این رو بر این باور بود که به زودی او را از زندان آزاد خواهند کرد. او حتی تلفن بستگان مرا گرفت تا به محض اینکه آزاد شد به آنها خبر دستگیری مرا بدهد. اما من که تازه از زندان آزاد شده بودم امیدی به آزادی زود هنگام خود نداشتم. می‌دانستم که باید رویداد بزرگی رخ داده باشد. به دوستم گفتم:

- رفیق من ماندنی هستم اما تو هم امید چندانی نداشته باش. اکنون اوضاع سیاسی جور دیگریست. خیلی با سال‌های قبل از پنجاه فرق می‌کند. - نه، من همین امروز با بازجوییم صحبت می‌کنم. آنها مرا بیخود گرفته‌اند. ساعت نزدیک چهار پس از نیمروز بود. او از جایش برخاست و به در سلول کوبید و با فریاد نگهبان را خواست. هنگامیکه نگهبان به پشت در

^۷ این گروه که چهره شاخص‌اش، شکراله پاک‌نژاد بود در سال ۱۳۴۸ به دام پلیس سیاسی افتاد. این گروه به هنگام محاکمه در دادگاه نظامی (دی ماه ۱۳۴۹) به اتهام "اقدام علیه استقلال و امنیت کشور"، گروه فلسطین نام گرفت، از چند محفل روشنفکری و دانشجویی مارکسیست - لنینیست تشکیل می‌شد که بنا داشتند برای آموزش نظامی به فلسطین بروند و در بازگشت به ایران، علیه دیکتاتوری شاه دست به مبارزه چریکی بزنند. ساواک که در این شبکه انقلابیون جوان نفوذ کرده بود، به هنگام عبور این مبارزان از مرزهای جنوبی کشور، اکثریت آنان را دستگیر کرد. چهار تن از اعضای گروه، به حبس ابد و سایرین به حبس‌های سه تا ده سال محکوم شدند. شکراله پاک‌نژاد، حسین ریاحی، ناصر کاخساز، هدایت اله سلطان زاده، محمدرضا شالگونی و ناصر رحیم خانی، برخی از اعضای سرشناس این گروه بودند.

رسید، دوستم از درون سلول به او گفت می‌خواهد هر چه زودتر با بازجویی حرف بزند و افزود که او را بیخودی گرفته‌اند. نگهبان پاسخ داد امروز جمعه است و فردا می‌تواند بازجویی را بخواهد. اما رفیق من پافشاری کرد که او را بیگناه گرفته‌اند و باید هرچه زودتر تکلیفش روشن شود. سرانجام ساعتی دیگر در باز شد و نگهبان گفت:

- سهراب؟؟؟

- منم

- بلوزت را بنداز رو سرت و با من بیا

رفیق به امید آنکه آزاد می‌شود از من خداحافظی کرد و به همراه نگهبان رفت.

می زنند، می زنند، می زنند

ساعت نزدیک هشت شب بود. در اندیشه‌هایم فرو رفته بودم. اندیشه ندانستن اینکه چرا مرا به اینجا آورده‌اند همچنان مشغولم می‌کرد. ولی دلم شور می‌زد. پیوسته کوشش می‌کردم تا شاید کلیدی برای این معما بیابم. می‌دانستم باید کسی دستگیر شده باشد. ولی او چه کسی می‌تواند باشد؟ گمان می‌بردم شاید مسعود دستگیر شده است و طبیعتاً مرا لو داده است. سازمان مدت هاست نام مرا آشکار کرده است و هرکسی می‌تواند مرا لو بدهد. از نظر سازمان من یک برگ سوخته یا به گفته‌ی دیگر یک انسان مرده بودم و ارزشی نداشتم. هرچه به سر من می‌آمد دیگر برای آنها مهم نبود.

برای سازمان من یک وسیله بودم که دیگر کاربردی نداشتم و می‌بایست به درون زباله‌دان انداخته می‌شدم. هیچ چاره‌ای نداشتم جز آماده شدن برای یک نبرد دیگر با بازجوها. بنابراین کوشش کردم دوباره همه بازجویی زندان نخستینم را دوره کنم تا اگر زیر بازجویی تازه رفتم که حتماً خواهیم رفت همان گفته‌ها را بازگو کنم. کار آسانی نبود ولی کوشش کردم تا آنجا که می‌توانستم به یاد بیاورم. اما اگر کسی لو رفته باشد چه؟ چگونه باید آن همه اطلاعات ناگفته را که اکنون لو رفته‌اند توجیه کنم؟! به پاهایم نگاه کردم. گویا دوباره باید از آنها کمک بگیرم. دوباره باید با پاها و بدن برهنه و دست‌های خالی از میان آتش جانسوز بگذرم. پاهایم را مالشی دادم و نوازششان کردم تا آنها را برای شلاق خوردن آماده کنم. در میان این اندیشه‌ها شناور بودم که شام را آوردند. این بار تا جایی که می‌توانستم غذا خوردم تا انرژی مورد نیاز برای تاب شکنجه را داشته باشم. می‌دانستم که نبرد اینبار، نبردی دراز خواهد بود. این بار نبرد برد و باخت، نبرد انتقام و کینه‌جویی رژیم پلیسی شاهنشاهی خواهد بود. رژیم برخی از سران

سرکوبش را از دست داده بود هم از این رو بسیار خشمگین بود. زندانی در سلول ساعت ندارد، گمان کردم باید شب شده باشد که شام را آورده‌اند. جمعه‌ها معمولاً بازجویی نیست. بازجوها در این روز کار نمی‌کنند مگر اینکه چریکی یا کسی در رابطه با چریک بتازگی دستگیر شده باشد. همه جا را خاموشی مطلق فراگرفته بود. زمان دوباره برایم ایستاده بود. در آن هنگام تنها اندیشه‌هایم جاری بودند. آن ترس و آن دلهره خورنده دوباره به سراغم آمده بود. خودم را پیوسته دلداری می‌دادم و می‌گفتم اینبار هم می‌توانم، می‌توانم، می‌توانم....

ناگهان فریاد نخراشیده باز و بسته شدن در آهنی سالن بند از دور بلند شد و برای لختی هیچ آوایی نیامد. آنگاه آهسته آهسته صدای خش، خش، خش در داخل سالن بلند شد. آن صدای پا نبود. این چه صدایست دیگر؟ شرمنده هستم که آرزو می‌کردم این صدا به سلول من نزدیک نشود. شاید برای سلول دیگری است. در شکنجه‌گاه هیچ آوایی، هیچ جنبشی بی‌هدف نیست و همیشه ناخوشایند است. در شکنجه‌گاه همه چیز جان دارند و سخن می‌گویند. صدای درها، صدای پای نگهبان‌ها، صدای کشان کشان چیزی بر زمین، همه نشان رویداد دردناکی است. همه خبر از درد و رنجی است که روی داده است یا در حال شدن است و قربانی نمی‌داند این صدای شوم برای چه کسی است. صدا آهسته آهسته نزدیک می‌شد تا اینکه در پشت در سلولم باز ایستاد. دوباره برای لختی خاموشی آمد. سپس صدای نخراشیده دلهره آور باز شدن در آهنین سلولم بلند شد. خودم را به دیوار کنار در سلول چسبانیدم. دلم مانند دل گنجشک با شتاب می‌زد. نمی‌خواستم نگاه کنم چرا که می‌دانستم نمایش دلخراشی خواهد بود. دیدن بدن خونین زندانی دیگر هیچگاه تاب آور نیست. برای چند ثانیه کسی وارد نشد. "چرا کسی به

درون نمی‌آید؟! نفس در سینه‌ام زندانی شده بود. قلبم به تپش افتاده بود. این زمان چند ثانیه برای من چند ساعت به درازا کشید.

ناگهان دو جسم به گونه افقی در هوا به درون سلول وارد شدند. دیگر نمی‌توانستم نگاه نکنم. دو جسم که بسیار متورم و کبود رنگ بودند. آن اندازه ورم کرده بودند که نمی‌توانستم تمیز بدهم این‌ها چه بخشی از بدن انسان است! به سوی این دو عضو یا به عبارت دیگر این دو جسم ناآشنا پریدم. بزودی دریافتم که آنها پاهای ورم کرده همسلولی‌ام هستند. او را که با لگن از روی زمین خش خش کنان به داخل سلول هل می‌دادند در آغوش گرفتم و به درون کشاندمش. درازش کردم. در، نعره کنان بسته شد و از پشت دوباره قفل گردید. دوستم تنها این جمله را با ناله به زبان آورد:

«می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند...»

سپس افزود:

«ایرج هرچه داری بگو، می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند. بگو! هرچه داری بگو»

فایده‌ای نداشت.

همان گونه در پیش گفتم او از زندانیان سیاسی پیش از سال پنجاه بود. در آن سال‌ها زدن با کابل هنوز بخشی از ابزار شکنجه نبود یا اگر هم بود رواج چندانی نداشت. من مزه پلید کابل را چشیده بودم بنابراین می‌دانستم که او چه می‌کشد. او را بیشتر به میان سلول کشاندم. پاهایش را آهسته آهسته مالش دادم تا ورم‌ها جذب شود. شاید اندکی از درد کاسته شود. داستان را برایم با ناله گفت که گویا یکی از اعضاء گروه فلسطین آغاز به فعالیت سیاسی کرده است و ساواک برای پیشگیری، دوباره همه اعضاء گروه را، چه آنها که آزاد شده بودند و چه آنها که هنوز دوره حبس‌شان را می‌گذراندند به زیر بازجویی و شکنجه کشانیده است از همین روی، او را بدون اینکه فعالیتی کرده باشد به اینجا آورده‌اند. این را نیز بگویم که دستگاه

پلیسی رژیم شاه دریافتی بود که نخواهد توانست گروه‌های چریکی را نابود کند، ولی تصمیم گرفته بود به هر روشی که شده آنها را کنترل و محدود نماید. او می‌دانست که بزرگترین آب‌شخور چریک‌ها، روشنفکران هستند. از همین روی تصمیم به خشکانیدن این چشمه گرفته بود و گردآوری و به بند کشیدن روشنفکران را در برنامه کارش گذاشته بود. اصولاً از دید شاه اندیشیدن جرم بود و آن را تهدیدی برای قدرت بی‌چون چرای خودش می‌دید. این طبیعی است که دیکتاتورها و زورگویان به خرافات و نادانی توده‌ها نیاز دارند تا بتوانند به حکومتشان ادامه دهند. آنها همیشه از اندیشیدن مردم می‌ترسند. آنها دشمنان طبیعی اندیشه و اندیشه ورزان یعنی روشنفکران هستند.

دوست من نگران فردایش بود که چه به روزش خواهد آمد و من هم بیش از پیش نگران و اندیشناک بودم که چه رخ داده است که من دوباره اینجا هستم؟! همیشه برای زندانی اندیشه فردا هولناک‌تر از اندیشه کنونی اوست. آن چه که نمی‌دانی بیشتر تو را رنج می‌دهد تا آنچه که می‌دانی. نمی‌دانم آنشب چگونه گذشت. تنها این را می‌دانم سرانجام دوستم از خستگی و بی‌نایی بسیار، به خواب رفت.

فردای آن روز نگهبان در سلول را باز کرد و به هم سلولی من گفت که وسایلیش را جمع کند. ما از یکدیگر خداحافظی کردیم و او پتو و پیراهنش را برداشت و به جای بی‌سرنوشتی رفت.

“زمان زندانی”

از آن پس من تنها ماندم. دانستم که ماندنی هستم. یک هفته از آن روز گذشت و کسی به سراغم نیامد. این هم بخشی از نقشه بازجوها بود. آنها زندانی را در نگرانی رها می‌کنند تا این دلهره او را آهسته آهسته از درون بخورد. این دلهره با عنصر زمان در هم تنیده می‌شود و تا هنگامیکه زندانی در زندان است این ترکیب دلهره و زمان بارزترین بخش جدا نشدنی زندگی زندانی می‌گردد.

زمان از نظر “کانت” فیلسوف آلمانی یک پندار یا “illusion” است. او بر این باور بود که زمان یک چیز یا رویداد بیرونی نیست بلکه آفریده ذهن انسان است. چرا که اگر انسان نباشد درک زمان هم از بین می‌رود. این دریافت زمان از نظر “کانت” می‌تواند برای زندانی درست و بامعنا باشد. بنا بر تعریف کنونی، زمان از جنبش بیرونی‌اش با رفتن از نقطه‌ای به نقطه دیگر به وجود می‌آید و مشروط به وجود بیرونی است. ولی برای زندانی این وجود بیرونی از بین می‌رود و زمان صرفاً درونی و ساخته و آفریده ذهن او می‌شود. برای زندانی زمان نیز زندانی می‌شود و از جنبش باز می‌ایستد.

زندانی همواره در ترس پدیده‌هایی که نیامده‌اند و بناست در آینده رخ بدهد زیست می‌کند. پدیده‌هایی که شاید هم هرگز روی ندهند. این پدیده‌ها برای زندانی “کنونی” می‌شوند و در این “آن” جان می‌گیرند و جان زندانی را می‌لرزاند. اگر عنصر شتاب برای “اینشتن” به زمان مفهوم می‌دهد، اینجا هراس، درد و شکنجه برای زندانی به زمان ویژگی می‌بخشد و بخش جداناپذیر اصل زمان می‌شود.

همه می‌دانیم که درک زمان چیز نیست نسبی. دریافت درازای زمان یک روز تابستان برای یک انسان پنجاه و پنج ساله کاملاً متفاوت با دریافت طول زمان یک انسان یازده ساله است. زمان برای یک انسان سالخورده بسیار زودتر از یک جوان می‌گذرد. از همین رو طول زمان برای انسان زندانی نسبت به شرایطی که او در آن لحظه می‌زید فرق می‌کند. زمان زندانی به تکه‌های قراردادی ثانیه، دقیقه، ساعت، روز و ماه و سال ویژگی پیدا نمی‌کند، بلکه زمان تبدیل به چیزی روان و بی‌پایان می‌گردد. در اینجا زندانی، خود، "زمان" می‌شود. زمان به حد فاصل بین شلاق‌ها و دردها تقسیم می‌شود. یک "آن" می‌تواند ساعت‌ها به درازا بکشد و ساعت‌ها، می‌تواند در زندان برای زندانی تنها یک "آن" باشد.

زمان برای زندانی زیر شکنجه یک پدیده بی ارزش، پوچ، بی جان و بدون ویژگی نیست. هر "آن" برای زندانی زیر شکنجه یک ویژگی منحصر به فرد دارد. برای او زمان همچون یک ساعت کوکی نیست که تنها در حال ثبت لحظات بی‌خاصیت باشد. بلکه زمان برای یک زندانی ثبت دردها و هراس‌هاست. ثبت ویران شدن "آهسته، آهسته" یک انسان است.

برای یک زندانی، زمان تداوم منطقی ندارد بلکه درهم ریخته است. زمان دیروز می‌تواند فردا شود و فردا می‌تواند تبدیل به دیروز شود. هنگامیکه زندانی دوباره به زیر شکنجه می‌رود، همه چیز دوباره باز می‌گردد. تمامی حالات و دقایق دیروز در امروز حضور می‌یابند و زندانی دوباره به دیروز بر می‌گردد.

ساعت تقویمی و زمان زندانی دو پدیده کاملاً جدا هستند. زمان قربانی حجم و بعد دارد. کم و زیاد دارد. زمان یک اسیر در بند درد دارد، حس دارد، غم دارد.

زمان زندانی بنابر مقدار و کیفیت درد و آزمون شکنجه و شکست و پایداری او شکل می‌گیرد و تعریف می‌شود. زمان یک زندانی یک رفت و آمد خالی نیست. یک کمیت ساده زمانی نیست. زمان زندانی یک دیدار بزرگ است. دیدار دمام و پی‌درپی انسان با خویشتن و تجربه ژرف هر لحظه "بودن" است. زمان زندانی خرید اجناس از فروشگاه و تاریخ خوردن غذای دیروز نیست. زمان زندانی حضور لحظه به لحظه انسان با شرف و وجدان خویشتن اوست. زمان زندانی برخورد ارزش‌های اوست با پیمان‌هایش با حیثیت انسانی‌اش. زمان زندانی چیزی شبیه به اسطوره است. یک لحظه‌اش می‌تواند به درازای قرن‌ها باشد و سال‌هایش می‌تواند فقط یک لحظه به درازا بکشد. هنگامیکه همه چیز تمام می‌شود و زندانی آزاد می‌شود برای او گویی تمامی این سال‌های اسارت فقط دیروز بوده است. فقط یک لحظه بوده است. گفته بودم زمان زندانی بیشتر یک کیفیت است. زمانیست که درد، شادی و پایداری، بگونه‌ای روح انسانی به "زمان" می‌بخشد و زمان را تبدیل به موجودی زنده می‌کند. زمان جان می‌گیرد و زندگی می‌کند. شاد می‌شود، غمگین می‌شود و حتی می‌تواند بمیرد که این رویداد تنها با مرگ اسیر زیر شکنجه، شدنی است.

از سوی دیگر زمان می‌تواند همچنان همانند یک اسطوره تاریخی ادامه یابد. زندانی شب و روز ندارد. او با رویاهایش پرواز می‌کند. دیگر مکان و زمان ویژه‌ای ندارد. زمان‌ها و مکان‌های گوناگون درهم می‌آمیزند. زندانی به تاریخی بی‌آغاز و بی‌پایان تبدیل می‌شود. برای زندانی مکان‌ها هم اساطیری می‌شوند. او می‌تواند در رؤیاهایش پرواز کند و با آدم‌هایی که در گذشته‌های دور زندگی می‌کرده‌اند پیوند بزند.

همانطور که گفتم زمان زندانی بیشتر شامل اکنون و این "آنی" است که او در چنگ دارد. ما زمان کنونی را چیزی میان گذشته و آینده می‌دانیم، اما

برای یک زندانی گذشته و آینده در زمان کنونی جان می‌گیرد و تعریف می‌شود. به عبارتی دیگر زمان تقویمی با بودن گذشته و آینده تعریف می‌شود. اکنون اگر گذشته و آینده در زمان کنونی تنیده شوند دیگر زمان معنای خودش را از دست می‌دهد.

براستی زمان کرونومتری برای زندانی پایان می‌یابد و می‌میرد. انگار دیروزی نیست و تو گذر زمان را در نمی‌یابی. نه روز را دریافت می‌کنی و نه شب را. تو تنها اکنون را داری. زمان برای زندانی از تکه‌ها و بریده‌های ثانیه‌ها، دقیق و ساعت‌ها جدا می‌شود. همان گونه که گفتم پدیده‌ای روان می‌گردد. برای او زمان دیگر تراکم نکته‌ها نیست بلکه یک خط بهم پیوسته و یک دستی است به سوی جهانی بی‌زمان و بی‌پایان.

گفتم زندانی زندگی بیرونی ندارد. او تنها در درونش زندگی می‌کند. کم‌کم زمان تقویمی به آهستگی برای او می‌میرد. زندانی دیگر چیزی تازه درست نمی‌کند بلکه خاطرات یا زندگی گذشته‌اش و یا آنچه که در آینده اتفاق خواهد افتاد همواره در درونش باز آوری می‌شود. زندانی ناخواسته دست به آفرینش زمانی با سرشتی دیگر می‌زند. از این پس زندانی خود را از نو می‌آفریند تا با این زمان نو برابری و همخوانی کند.

او آفریدگار خویشتن می‌گردد. او اگر در این سفر آفرینش از باز سازی انسانی برتر بازماند آنگاه در سراشیب غم انگیز شکست فرو می‌ریزد و اگر در این سفر ساختن و پرداختن که خود بگونه‌ای "هفتخان رستم" است پیروز شود از این پس او انسان - خدا می‌شود.

یک هفته گذشت. سرانجام نوبت من فرا رسید. بامداد پنج‌شنبه بود که در باز شد و نگهبان در آستانه در پیدا شد:

- «پیراهنت را بینداز روی سرت و راه بیفت.»

پیراهن زندان را به سرم کشیدم تا کسی را نبینم و دنبال نگهبان که تنها پاهایش را می‌دیدم به راه افتادم. از پله‌های خونین زندان کمیته پایین رفتم. رد خون پاهای شکنجه شده زندانی‌ها بر روی پله‌ها جاجا به چشم می‌خورد. برخی از آنها تازه می‌نمود. هیچگاه صدای زجه و زاری بریده نمی‌شد. به داخل اتاقی وارد شدم. مردی با صدای خشن و پر خاشگرایانه‌ای تشر زد:

«بلوزت را ببنداز پایین». پیراهن زندان را از سرم برداشتم. در پشت میز بزرگ چوبی زیبا و برآق، مردی را دیدم تنومند، کمی سیاه‌چرده و چهارشانه، پنجاه‌واندی ساله نشسته بود. کت و شلوانی اتو کشیده و خاکستری رنگ راه راه بر تن داشت. با پیراهنی سفید و کراواتی کهنه سرخ و خاکستری رنگ در جلویش پرونده‌ای نیمه باز روی میز قرار داشت.

دوباره با صدایی خشن فرمان داد که بنشینم. روی یک صندلی تنها که در جلوی میزش قرار داشت نشستم. صدای دو رگه‌اش کمی لهجه داشت. دریافتم از کردهای کردستان ایران است. چهره‌ای خشمگین داشت. نامش «کمالی» و از گروه «تهرانی-منوچهری» بود. نگاهی به پرونده روی میز انداخت و سپس رو به من کرد:

«میدانی تو چرا اینجا هستی؟»

«نه».

عینکش را کمی روی بینیش پایین لغزاند تا از بالای آن بهتر بتواند مرا ببیند. در من خیره شد:

«همسر سابق تو در یک جریان انفجار و در حال فرار و مسلح دستگیر شده و با اسلحه به طرف یکی از مأموران هم تیراندازی کرده است.» و با کمی درنگ افزود:

- "یک چشمش را هم در این انفجار از دست داده"^۸

با شنیدن این سخنان احساس کردم خون از کلهام بیرون رفت. عرق سردی تمام بدنم را فرا گرفت. نیروی نشستن نداشتم. می‌خواستم فرار کنم و آنجا نباشم. یکباره از انرژی خالی شدم. حرف‌هایش را دیگر نمی‌شنیدم. فقط تجسم می‌کردم چگونه پاهای کوچکش تاب این شلاق‌ها را خواهد آورد. چگونه می‌تواند این همه توهین را در درون سلول تنگ و تاریک، با بی‌کسی تاب بیاورد. "پیوسته می‌اندیشیدم آخر چرا این بی‌خردان او را به خانه‌های تیمی کشاندند؟" چرا این بیاندیشان آدم‌ها را در جایی غیر از جایگاه اصلیشان و فقط به خاطر منافع کوتاه مدت استفاده می‌کنند؟
با فریاد بازجو به خود آمدم:

«مادر قحبه اگر همان بار اول حرف‌هایت را زده بودی اکنون نه تو اینجا بودی و نه او.»

می‌دانستم که مجازات سیمین اعدام است. رژیم شاه کمر به نابودی نسل روشنفکران بسته بود. از خودم و همه چیز و همه کس خشمگین بودم. نمی‌دانستم چه خواهد شد. دیگر به خودم نمی‌اندیشیدم. دوباره اندیشه‌های پیشین به من هجوم آوردند. احساس کردم کسی را کشته‌ام. احساس می‌کردم "سیمین" را در میان آتش رهايش کرده و رفته بودم. نمی‌توانستم این بار بزرگ گناه را بر دوش بکشم. آیا من می‌بایست بار نخست او و کادر مرکزی را لو می‌دادم؟ همه این پرسش‌ها همچون باران سنگ بر سرم فرود می‌آمد. آیا من مسئول همه رفتارهای اعضاء سازمان بودم؟ "سیمین" هم

^۸ فشرده داستان از این قرار است. روز ۲۷ مرداد، ۱۳۵۳، تیم میثمی و سیمین در خانه‌ای در خیابان شیخ هادی مشغول ساختن بمب بودند تا آن را فردای آن روز به مناسبت کودتای ۲۸ مرداد کار بگذارند. در اثر اشتباه، بمب در دست میثمی منفجر می‌شود. او شدیداً مجروح می‌شود و هر دو چشمش را از دست می‌دهد. در این جریان سیمین از یک چشم نابینا می‌شود. طبق دستور سازمانی، عضو مجروح را یا باید نجات داد یا کشت. سیمین اسلحه کمری را برمی‌دارد و می‌گوید برادر بکشمت؟ میثمی پاسخ می‌دهد نه نه نکش خواهر مرا به درون حوض بینداز. سیمین او را بدرون حوض می‌اندازد و از روی دیوار با اسلحه کمری فرار می‌کند ولی در خیابان توسط پلیس ساواک دستگیر می‌شود

کسی مثل من بود و از نزدیک شاهد ناهنجاری‌های سازمان قرار داشت. او نباید تن به این کار می‌داد، اما او تجربه نداشت و من داشتم. من چند سال با سازمان کار کرده بودم. در آن لحظات نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. این من بودم که او را به سازمان معرفی کردم. اگر چه گفته بودم که از او برای کار پزشکی استفاده کنند و به همین هدف هم او رشته‌اش را تغییر داد اما سازمان ماشین آدم خواری بود که همه را می‌بلعید.

با صدای تشر "کمالی" به خود آمدم. خودکار را به سمت من دراز کرده بود که بنویسم. من چشمانم باز بود اما مغزم توان دیدن را از من گرفته بود. -«کوری؟! نمی‌بینی؟! بنویس!»-

بازجو کماکان تشر می‌زد. دیدم دوباره همان پرسش استاندارد و همیشگی که "هویت تو بر ما مشخص و محرز است، سایر فعالیت‌های خودت را از ابتدا بنویس"، روی کاغذ جلوی من قرار دارد.

کوشش داشتم همان چیزهایی را بنویسم که حدود دو سال پیش گفته بودم. "کمالی" خشمگینانه از من خواست:

-«مادر قحبه بگو چگونه و کجا "سیمین" را دیده بودی و چگونه او را به سازمان معرفی کردی؟»-

به گونه‌ای فشرده چیزهایی بر روی کاغذ آوردم. می‌دانستم که از همه چیز خبر دارند. بازجو وقتش را چندان صرف آن قسمت نکرد. تکیه او بر این بود که من فعالیت‌های زیادی داشته‌ام و آدم‌های زیادی را می‌شناسم اما به آنها نگفته‌ام. افزون بر آن پس از آزادی از زندان دوباره "مسعود" را دیده‌ام و با سازمان تماس گرفته‌ام. من چیزی درباره دیدار خودم با "سیمین" در دوران پس از زندان نخستینم نگفتم و آن را گذاشتم تا بازجو اعتراف کند. بازجو "کمالی" معروف به "مرد دست سنگین" بود. او یک استوار ارتش و از شکنجه دهنده‌گان به افسران حزب توده ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد

بود. او را از اداره ضد اطلاعات ارتش به ساواک و از آنجا به کمیته منتقل کرده بودند. من پای بازجویی نخستینم ایستادم. او بلند شد، میزش را دور زد و روبه رویم ایستاد. با چشمان درشت از کاسه درآمده‌اش به من خیره شد. ناگهان با همه نیرویش کشیده‌ای به در گوشم زد. حس کردم پرده گوشم پاره شد. گوشم بسیار درد می‌کرد. انگار در درون گوشم آتش افروخته بودند.

از روی صندلی پرت شدم. حالت سرگیجه و استفراغ به من دست داد. کوشش کردم خودم را جمع و جور کنم. درخواستم. اما او مجالم نداد و از خشم به جانم افتاد. فحش می‌داد و با مشت و لگد بر من می‌کوبید. ناگهان بازجوی دیگری که از آنجا می‌گذشت سر رسید و لگد محکمی به کمر من کوبید که پخش زمین شدم. این رسم کمیته بود که بازجوهای گذری هم زندانی را می‌زدند. "کمالی" با صدای خشنی نگهبان را صدا زد. مرد جوانی به داخل آمد. "کمالی" به او گفت:

«این را ببر به دست حسینی بسیار.»

منظورش حسینی شکنجه‌گر معروف به "حسینی جلاد" بود. مرا از پله‌ها بالا بردند. جای پای خونین قربانی‌ها را یکی یکی می‌دیدم. هرچه به طبقه چهارم نزدیک می‌شدم صدای زجه و ناله بلندتر می‌شد. به طبقه چهارم رسیدم. هنوز پیراهن زندان روی سرم بود. نگهبان مرا پشت در اتاق شکنجه نگه داشت تا نوبتم بشود و پس از لحظاتی مرا به دست "حسینی جلاد" سپرد. او مردی قوی هیکل بود و قیافه‌ای شبیه به گوریل داشت. بینی پهن و بزرگش با نوک سربالا روی فک‌های درشتش نشسته بود. چشم بند را به چشمانم زد و مرا به تخت شکنجه بست. با اینگونه تخت آشنایی داشتم و می‌دانستم چه خواهد شد. شکنجه‌گران با زندانی تجربه‌دار به ویژه کسانی که بار نخست پایداری نشان داده باشند به گونه دیگری رفتار می‌کنند. آنها

منتظر دست بلند کردن به نشانه "می گویم" نیستند. این کشمکش مانند مسابقه مشت زنی است که هر دو هم‌اورد باید دورهای زیادی را با یکدیگر دست و پنجه نرم کنند تا سرانجام یکی از آن دو، پشت آن دیگری را بر خاک زند. من این بار هراسی نداشتم اما همچنان اندیشه سرنوشت "سیمین" مرا رها نمی‌کرد. هر شلاقی که می‌خوردم احساس او را داشتم که چگونه این همه درد را در زیر شکنجه تاب خواهد آورد.

اندیشه‌هایم بین دردهای خودم و او نوسان می‌کرد. دیگر از من صدایی نمی‌آمد. درد روحی‌ام بیشتر از درد جسمانی‌ام بود. "حسینی" همچنان می‌کوبید اما من ترسی نداشتم. می‌دانستم این رخدادی بی‌فرجام نخواهد بود. دیگر به همه پیچ و خم‌های این راه آشنا بودم. او با استادی هر ضربه کابلی را در کنار کابل پیشین می‌نشاند. ضربات را از پنجه به پاشنه و از پاشنه به پنجه، پشت سر هم می‌کوبید.

این شغل او بود. شب و روز کارش همین بود. احساس می‌کردم من می‌بایست شلاق‌ها را می‌خوردم. می‌بایست درد را می‌کشیدم تا شاید از بار گناهانم کاسته شود. سخنی نمی‌گفتم. نمی‌دانم چه شمار شلاق خوردم که "حسینی" ایستاد و بوسیله تلفن با "کمالی" گفتگو کرد. واژه‌هایی رمزی بین آنها رد و بدل شد.

سرانجام "حسینی" از زدن ایستاد. مرا باز کرد و به دست نگهبان سپرد. با پاهای زخمی و ورم کرده به اتاق "کمالی" در طبقه نخست برگردانده شدم:

«من پوست از کله‌ات می‌کنم قهرمانلو.»

در این میان آن خبرنگار دروغین "منوچهری" پیدایش شد و رو به رویم ایستاد. "کمالی" به من رو کرد:

«او را می‌شناسی؟»

«نه.»

- «مادر قحبه خوب نگاه کن.»

من نگاهش کردم و وانمود کردم که نمی‌شناسم. نمی‌خواستم بگویم که من بار نخست به او دروغ گرفته بودم. "کمالی" با لگد به پاهایم زد:
«حالا چطور؟ جاکش دروغگو، تو او را نمی‌شناسی؟! زندان قزل قلعه یادت هست؟»

«یادم هست، ولی چرا میزنی آقا؟»

«حالا شناختی؟»

«منظورت چیست؟!»

«منوچهری" به "کمالی" گفت:

- «خوب بدوشش. تا آخرین قطره اطلاعات را از این سگ دروغگو بیرون بکش.. او به همه ما کلک زد»
به من نگاه کرد:

- «ایرج! اینجا تا ابد نگه می‌داریمت تا بپوسی.»

سپس از اتاق بیرون رفت. "کمالی" دوباره کاغذ را به من داد. من همان چیزها را نوشتم. دیگر برایش مهم نبود که من چه می‌نویسم. میز را ترک کرد. پس از حدود بیست دقیقه برگشت و بدون هیچ حرفی مرا روانه سلولم کرد. جمعه بی هیچ رخدادی گذشت. شب شنبه مرا دوبار به اتاق "کمالی" بردند:

- «به خدا قسم تو را روی این تخت شکنجه خواهم کشت. هر شب تو را می‌زنم تا خودت به زبان بیایی.»

به دستور او مرا به طبقه چهارم بردند. مدت یک ساعت پشت در منتظر نشستم تا نوبت شکنجه‌ام فرا برسد. صدای زجه و ناله دختران و پسران از همه جا می‌آمد. عادت به شنیدن ناله دختران نداشتم. ناله آنها بیش از هر چیزی رنجم می‌داد. شنیدن ناله‌ها و درد و رنج زندانی روی تخت شکنجه،

همان تختی که انتظارت را می‌کشد، آهسته آهسته توان مقاومت زندانی را می‌ساید و پایه‌های پایداری را سست می‌کند. فریادها و صداهاى مردان و زنان هربار به گونه دیگری بگوش می‌رسید:

“خواهش می‌کنم آقا نزنید، می‌گم می‌گم. آقا به خدا نزنید، آقا رحم کنید، آخ، آخ، آقای حسینی من حرف‌هایم را گفتم دیگه چرا می‌زنیدم، و گاهی جیغ ممتد و باز نزنید، نزنید آقا نزنید.”

این فریادها و ناله‌ها چشم هر جاندارى را پر آب می‌کرد. در میان این فریادها، گاهگاه با هر ضربه تنها یک هوم م م، هوم م م می‌شنیدی که پیدا بود زندانی فریادش را می‌خورد تا دژخیم را شاد نکند. در لابلای این صداها و ناله‌ها، نعره آن دیو شکنجه‌گر حسینی با ناسزا دادن‌های پلیدش بلند می‌شد تا قربانی بی‌پناه را بیشتر پست و ناچیز کند و بگونه دیگر او را تا مرز یک شپش، خورد کند. در کنار **همهمه** و داد و بیدادها، نعره‌های بازجوها که در اتاق‌های بازجویی قربانیان اندیشه را می‌زدند به این سمفونی شکنجه افزون می‌شد و جان زندانی ایستاده در نوبت پشت در شکنجه‌گاه را آرام آرام می‌خورد.

می‌خواستم خواهش کنم نخست مرا بزنند تا شاهد رنج دیگران نباشم. سرانجام نوبت من فرا رسید و حسینی شکنجه‌گر بدون این که سخنی با من بزند مرا به تخت شکنجه بست و شاید نزدیک به ده تا پانزده ضربه شلاق به پاهایم زد و دوباره مرا به سلول بازگرداند.

این برنامه را هفته‌ای چهار یا گاهی پنج شب ادامه می‌دادند. یعنی جیره شلاق شبانه داشتم. براستی آنها از من کینه‌جویی می‌کردند. برای بازجو هیچ چیزی بدتر از این نیست که اسیری بازجویی پس بدهد و سپس آشکار شود که همه سخنانش را زنده است و بازجوی دیگری این موضوع را دریابد. بگفته “تهرانی” که می‌گفت نمی‌خواهم بازنده باشم. “منوچهری” به خاطر

بازجویی بار اول من سرزنش شده بود و نمی‌خواست برای بار دوم هم سرزنش شود.

هرشب نزدیکی‌های ساعت میان هفت تا نه شب مرا به اتاق شکنجه می‌بردند. آنها هدفمندانه مرا یکساعت پشت در نگه می‌داشتند تا با شنیدن آه و ناله قربانی‌ها از درون خورد شوم و به این ترتیب درد و هراس از شکنجه را برای من چند برابر کرده باشند. در همه این زمان من یک آن از اندیشه "سیمین" بیرون نمی‌آمدم. شاید به این شلاق‌ها نیاز داشتم. شاید شلاق‌ها و دردهای بدنی‌ام باز پرداخت گناهم باشد و کمی از رنج وجدانم بکاهد. ولی تداوم شکنجه و شنیدن ناله‌های زندانیان به ویژه دختران و زنان برایم توان فرسا بود. گویی مردان برای زجر کشیدن ساخته شده‌اند نه زنان. برخی شبها مرا برای بردن به اتاق شکنجه هدفمندانه صدا نمی‌زدند. آن شبها دلهره و انتظار برای شکنجه از خود شکنجه بدتر بود. شب‌های دیگر پس از شکنجه فرسوده می‌شدم. پس از مالش پاهایم و آماده کردنشان برای شب دیگر می‌خوابیدم. شب‌هایی که صدایم نمی‌زدند، درد انتظار شکنجه، مرا تا سحرگاه بیدار نگه می‌داشت. گوش‌هایم صدای باز شدن در بند را مرتب کنترل می‌کرد. گام‌های نگهبانان را به خوبی گوش می‌دادم که آیا به سلول من نزدیک می‌شوند؟ گام‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و من نمی‌توانستم بخوابم. دلهره و انتظار تا بامدادان با من بود تا اینکه بر اثر خستگی، نشسته و منتظر شکنجه به خواب می‌رفتم. حتی در خواب هم خواب شکنجه، درد و ناله مرا رها نمی‌کرد. گاهی هم به عمد به هنگام روز می‌زدند تا فکر نکنم روزها خبری از کابل نیست. و گاهی هم تا پشت در می‌بردند و پس از مدتی به سلولم بر می‌گرداندند.

جای زدن نیست، ببریدش

- "جای زدن نیست ببریدش. باید بمونه زخمها کمی بهتر بشن بعد بیاریدش"

صدای حسینی بود که به نگهبان زندان می‌گفت. نزدیک به دو ماه بود که حسینی مرا می‌زد. کم‌کم پوست پاهایم مردند و چرک کردند. عفونت آهسته آهسته از پای راستم بالا می‌آمد. شکنجه و شلاق پوست سالم می‌خواهد تا بر روی آن بکوبد و زندانی درد را بهتر حس کند. اکنون پوست پاهایم رفته بود. روز سوم تب شدیدی داشتم. من تماشاگر پیشرفت و پخش شدن چرک در پاهایم بودم. می‌خواستم به همه چیز پایان دهم. دیگر از بر دوش کشیدن این بار سنگین عذاب وجدان و تاب آوردن درد بدنی و روحی خسته شده بودم. چرک اکنون به بالای رانم رسیده بود. دچار "عفونت خونی" شده بودم. یعنی میکروب از پاهایم به تمام بدنم سرایت کرده بود.

در تب و لرز شدید می‌سوختم. شدیداً تشنه بودم و آب بدنم در اثر تب زیاد خشک شده بود. لب‌هایم از خشکی ترک برداشته بودند. این نبود آب داشت مرا به سوی بیهوشی می‌برد. بر روی کف سلولم به پهلوی دراز کشیده بودم. آهسته آهسته خود را به سوی درز میان در و چهار چوب در رساندم تا شاید کمی هوای نیمه تازه بیرونی به من جان دهد. موجودات عجیب و غریبی در جلوی چشمم پدیدار می‌شدند. با خودم بی‌اختیار حرف می‌زدم و هذیان می‌گفتم. یادم می‌آید که هنگام ناهار بود. نگهبان در را باز کرد تا غذا را توی سلول بگذارد. هنگامیکه حال مرا دید فریاد زد:

- «دارد می‌میرد. سلول ده دارد می‌میرد.»

از نگهبان دیگر کمک خواست. نگهبانان زندان بیشتر از سربازان وظیفه بودند. درست است که آنها را آموزش می‌دادند تا ما را دشمن میهن و مزد

بگیران کشورهای بیگانه بدانند، ولی هر چه بود آنها بازجوی و کارمند دستگاه جهنمی دولت شکنجه‌گر رژیم شاه نبودند، آنها هم خانواده داشتند و گاهگاه دلسوزی را در چهره آنها می‌شد دید. با فریاد نگهبان، بزودی یکی از آنها به سوی در بند دوید و من دیگر چیزی نفهمیدم. بیهوش شده بودم. هنگامیکه چشم باز کردم خودم را در اتاقی که نزدیک به ده یا پانزده نفر بیمار روی تخت خوابیده بودند یافتم. اتاق بزرگی بود و برای هر دو یا سه نفر یکی نگهبانی می‌داد. پزشک جوانی روی تنم خم شده بود:

حالت چطور است؟

نگاهی به پیرامون انداختم. نگهبان از من کمی دور بود. به دست راستم سرم وصل بود. آهسته گفتم:

«آقای دکتر من خودم پزشکم. مرا هر چه می‌توانی بیشتر نگه دار تا جان

بگیرم. آنها در کمیته منتظر من هستند.»

دکتر جوان با سر اشاره کرد و خیلی آهسته زمزمه کرد:

«باشه سعی می‌کنم»

و شتابان با ترس از آنجا دور شد. پای راستم تا بالای رانم یکپارچه عفونت گرفته بود. از ساق پایم چرک بیرون می‌آمد. سرمی روی پایه کنار تختم آویزان بود که هم آب نمک و هم آنتی بیوتیک را به بدنم می‌رساند. پس از چهل و هشت ساعت عفونت کنترل شد. اکنون من کاملاً به هوش بودم. به پیرامونم نگاه کردم. زندانیان بستری شده در آنجا همه مرد بودند و جوان. سخن گفتن قدغن بود. بیشتر آنها پاهای زخمی و پانسمان شده داشتند. دو تا از زندانی‌ها زخمی نبودند. از گفتگوی پرستارها دریافتم که کلیه آنها به خاطر له شدن ماهیچه‌ها در اثر شکنجه شدید با کابل، از کار افتاده بود. چنین می‌آمد چریک هستند یا در رابطه مستقیم با چریک‌ها دستگیر شده بودند. روز سوم سرم را از دستم کشیدند و مرا دوباره به سلولم باز گرداندند.

آشکار بود که به پیشنهاد پزشک گوش نداده‌اند یا او از ترس و شاید هم کارمند ساواک بوده است و درخواست مرا به کمیته‌چی‌ها گزارش داده است. مدت دو روز پانسمان پایم را خودم عوض می‌کردم. از آن پس دیگر به من گاز ندادند. چرک که از ساق پایم سرباز کرده بود کم شده بود ولی خونابه همچنان می‌آمد و به این دلیل، دهان زخم تا زمان بسیاری بازماند. آنها مرا چهار ماه در تک سلولی نگه داشتند. دو ماه آخرش برای این بود تا زخم و عفونت پایم بهتر شود سپس به زندان قصر منتقل کنند.

دو هفته پایانی ماندنم، مرا به سلول همگانی زندان کمیته بردند. با رفتن به سلول همگانی دریافتم که دیگر از من دست کشیده‌اند. در آنجا ماجرای "سیمین" را که در روزنامه‌ها نوشته شده بود از زندانی‌ها شنیدم و مطمئن شدم که بدبختانه همه چیز درست است و او را دستگیر کرده بودند. من همچنان می‌لنگیدم و هنوز از پشت پایم خونابه و گهگاهی چرک بیرون می‌آمد اما زخم داشت جوش می‌خورد. ولی زخم روانم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. از ماجراهای گفتنی در این زمان این بود که از زندانی‌ها شنیدم دکتر شریعتی هم در زندان است. در هنگام رفتن به دستشوی می‌توان او را دید، آنها او را از صدای دم پایی ویژه‌اش می‌شناختند که دارد می‌آید. من بارها دکتر شریعتی را در سخنرانی‌هایش در مشهد دیده بودم. در یکی از روزها بچه‌ها به من خبر دادند که دارد می‌آید، آنها دست بلندی دادند و من از پنجره بالای در او را تماشا کردم. شریعتی در رب دو شامبر ابریشمی سرخ جگری رنگ با نعلین‌های شیکی که درونش از پشم لطیفی پوشیده بود تا پای نازنین استاد سرما نخورد، خرامان خرامان راه می‌رفت. چند لای مویش شانه کرده و ریشش تراشیده بود به نظر می‌رسید بس خوشنود است که با آن وضعیت ملوکانه اینجاست. زندانی‌ها گفتند که در سلول شریعتی همیشه باز است و او همواره مشغول خواندن کتابهایش است. وضع او را با سایر

زندانی‌ها مقایسه می‌کردم و این شایعه را دامن می‌زد که ساواک او را دستگیر کرده است تا در بیرون از او قهرمانی در برابر مجاهدین بسازند.

سرانجام یک روز "تهرانی" سربازجوی بنام و یکی از معاونین ساواک در سلول را باز کرد و نام دو سه زندانی را خواند و گفت وسایلتان را جمع کنید و به زندان قصر بروید. سپس رو به من کرد:

«دکتر تو هم حاضر شو.»

پیراهنم را برداشتم و مرا هم به دنبال زندانی‌ها به دفتر کمیته بردند. آنجا مرد جوانی را دیدم لاغر، با پاهای پانسمان شده که دست‌هایش می‌لرزید. او "سعید سلطان پور"، شاعر مبارز بود. لباس‌های پیش از دستگیری‌ام را در درون یک پلاستیک به دستم دادند و مرا به همراه سایر زندانیان سوار بر اتوبوس روانه زندان قصر کردند.

زندان قصر

زندان قصر یک مجموعه بزرگ بود که شامل دو بخش "زندانیان سیاسی" و "غیر سیاسی یا عادی" بود و این دو بخش از هم جدا بودند. زندان قصر یکی از دستاوردهای رژیم خاندان پهلوی بود. به فرمان رضاشاه پس مانده‌های قصرهای قاجار را برای زندانیان سیاسی با دست کاری‌هایی تبدیل به زندان کردند و فرزندش محمدرضاشاه آن را گسترش داد. شایان گفتن است که تنها نامش قصر است و گر نه هیچ همانندی به قصر ندارد. گروه روشنفکران پنجاه و سه نفر از بنام‌ترین زندانیان دوران رضاشاه سال‌ها در این زندان، سپری کردند. در زمان رضاشاه، در زندان قصر اتاقی بود بنام اتاق قبالة دهقانانی که نمی‌خواستند زمینهایشان را به رضاشاه بدهند و حاضر نمی‌شدند سند را امضاء کنند، آنها را در اتاق قبالة آنقدر می‌زدند و آنقدر زندانی می‌کردند تا صاحب زمین تسلیم شده و زمینش را به رضاشاه بدهد. رضاشاه با زور یک میلیون و شش صد هزار هکتار برابر با ۶۱۲۶ روستا را بزور تصاحب کرد (اسناد بنیاد پهلوی که بدست بنیاد مستضعفان افتاد). زندان قصر و قزل قلعه تا پیش از زندان کمیته و اوین تنها زندانهای زندانیان سیاسی بودند. ناگفته نماند بخش زندانی‌های غیر سیاسی هم در کنارش ساخته شده است.

بخش سیاسی به چهار بخش تقسیم می‌شد و هر بخش دارای یک یا دو بند بود که زندانیان را بنابر شمار سالهای زندانیشان در هر یک از بندها نگهداری می‌کردند. بندها به نام بندهای یک و دو و سه و چهار و پنج و شش

^۹ دکتر تقی ارانی (۱۳۱۸-۱۳۸۲) و گروهی که به نام ۵۳ نفر معروف شد، به جرم داشتن مرام اشتراکی، در سال ۱۳۱۶ محکوم شدند و در زندان قصر دوران حبس خود را گذراندند. در همین زندان بود که دکتر ارانی را که سمت رهبری ۱۸ نفر را داشت، به دستور سر پاسبان مختاری و به دست پزشک احمدی، در ۱۴ بهمن ۱۳۱۸ به قتل رساندند

نامگذاری شده بودند. بندهای دو و سه با هم و بندهای چهار و پنج با همدیگر از یک چهار دیواری به طور مشترک برای هواخوری استفاده می کردند. سپس بند شش که بیشتر برای زندانیان با سالهای با محکومیت های دراز بود. بند یک برای زندانیان تازه وارد و پیش از رفتن دادگاه یا به اصطلاح بند قرنطینه بود. نسیم خاکسار در کتاب خاطراتش نقشه زندان قصر را بخوبی با واژه ها ترسیم کرده است:

از دید یک معمار، ساختمان شماره یک زندان قصر شبیه یک هواپیماست. بند چهار بدنه هواپیما را می سازد. بند دو و یک بال هواپیما را. بند سه روی بند دو سوار است. بند پنج و شش با حیاط های مربع، دم این هواپیمایند. بند چهار توی شکم این هواپیما به بند پنج راه دارد. چهار و پنجی ها حیاطشان یکی است (دیروزی ها ص ۳).

رئیس زندان سرهنگ "زمانی" یک افسر نمونه پلیس سیاسی شاه بود. چنین می آمد او باید دوره های ویژه کنترل و رویارویی با زندانیان سیاسی را دیده باشد. او یک برنامه و مأموریت ویژه داشت و آن ندادن یک دم آرامش به زندانی سیاسی حتی پس از تعیین محکومیتش. به دیگر سخن کوشش داشت همان شرایط پلیسی و شکنجه را که در زندانهای ساواک پا برجا بود به شکلی دیگر در زندان قصر ادامه دهد. زندانی هنگامیکه برای نخستین بار پا به درون زندان قصر می گذاشت، چند روزی را در یک اتاق قرنطینه می گذراند و سپس به بند همگانی برده می شد. زندانی حق راه رفتن با زندانی دیگر را نداشت. سرهنگ "زمانی" این راه رفتن دونفره را نوعی توطئه یا فعالیت سیاسی می دید. ما زندانیان می بایست بهانه ای جور می کردیم و داستانی را می ساختیم تا اگر به ناگهان مورد بازجویی قرار گرفتیم که با هم چه می گفتیم، ناهمگونی میان سخن هایمان پیدا نشود. سرهنگ "زمانی" همچنین یک سیستم جاسوسی از زندانی های بریده در درون زندان برای

خبرچینی درست کرده بود. هر از چندگاهی هم اتاق‌ها و گاهی بندها را عوض می‌کرد تا زندانی احساس خانه بودن را پیدا نکند. هدفش این بود که زندانی همیشه در حالت سرگردان میان بندها بماند. هر از چندگاهی هم به بهانه‌هایی زندانی را به زیر هشت می‌برد و شلاق می‌زد. زیر هشت اصطلاحی بود که برای دفتر زندان استفاده می‌شد. او هربار یکی از امکانات زندان را قدغن می‌کرد تا زندانیان در یک جنگ روانی دائم با دستگاه پلیس باشند و رنگ آسایش را نبیند و زمان پرداختن به کارها و گفتگوهای سیاسی با یکدیگر را پیدا نکنند. برای نمونه، یک هفته ورود زیرپیراهن را برای زندانیان بند توسط ملاقاتی‌هایشان قدغن می‌کرد و ما می‌بایست در برابر کار سرهنگ می‌ایستادیم و هفته دیگر زیر پیراهنی را آزاد ولی ملافه را قدغن می‌کرد. یعنی با ایجاد دشواری‌های ساختگی همواره کوشش داشت تا اندیشه زندانی را مشغول امور خوراک و پوشاک کند.

هنگامیکه پا به درون بند دو و سه زندان گذاشتم گویی برخی از زندانیان می‌دانستند که من چه کسی هستم. خبرها معمولاً به وسیله هم سلولی‌ها که پیشتر به زندان قصر می‌رفتند می‌رسید. از گروه مسئولین مجاهدین "حمید اسدیان" و "حمید جلال زاده" به پیشم آمدند. این یک رویه همیشگی بود که به زندانی تازه رسیده بگونه پنهانی خوش آمد بگویند و کمی از درونمایه پرونده را از تازه وارد بشنوند و زندانی را نیز کمی از آنچه که در زندان و کمون می‌گذرد آگاه کنند. در زندان، همانگونه که گفتم با هم بودن یا گروه بودن قدغن بود و این جزو اتهامات سنگین به شمار می‌آمد. ولی زندانیان بگونه‌ی زیرزمینی گردهمایی‌ها و گروه‌های خودشان را داشتند و بویژه برای تمیز کردن زندان یک مدیریتی برقرار کرده بودند و کارهای تمیز کردن زندان و سفره انداختن و ظرف شستن را به نوبت بر دوش می‌گرفتند. به این کارگران که هر روز عوض می‌شدند "شهردار" می‌گفتند. این سیستمی

بود که از سال‌ها پیش میان زندانی‌های سیاسی وجود داشت. گزینش افراد و سازمان دادن کارها توسط زندانیان پنهانی انجام می‌شد. به اینگونه گروه که با هم زندگی می‌کردند "کمون" گفته می‌شد. در درون کمون همه چیز اشتراکی بود.

در دیدارم با آقای "حمید اسدیان و حمید جلال زاده" به آنها گفتم که من چون در پیوند با مجاهدین دستگیر شده‌ام اکنون نیز بنا بر آن دارم در رابطه پنهانی شما در اینجا بمانم ولی در تصمیم‌گیری و کار و کوشش‌های سازمانی شما هیچگونه دخالتی نخواهم کرد و در درون سازمان شما به طور منفعل مانند یک مهمان حضور خواهم داشت و در گردهمایی‌های ایدئولوژیک و سیاسی شما شرکت نخواهم کرد و نیز از آنها خواستم مرا تنها در جریان تصمیم‌نهایی گروه یا کمون قرار دهند. این پیمان نانوشته میان من و مجاهدین زندان تا هنگامیکه در زندان قصر بودم برقرار ماند. بار دوم آقای "حمید اسدیان" به پیشم آمد تا برایش کمی از درون‌مایه پرونده‌ام بگویم و درباره سازمان با او گفتگو کنم. ایشان انسان با احساسی بود و کمی هم طبع نوشتن داشت. با مهربانی به او گفتم دشواریهایی که بر من گذشته از چارچوب موازین سیاسی به معنی متداولش بیرون است و در قوانین معمولی سیاسی نمی‌گنجد و چون این دشواری‌ها سیاسی نیستند و بنابراین دریافت و گوارش آنها برای آدم‌های سیاسی دشوار خواهد بود و از همین رو من از بازگو کردن آنچه که بر من رفته است سرباز می‌زنم و با هیچ کس در این زمینه سخن نمی‌گویم. نمی‌خواستم او را کوچک کنم، حقیقت را گفتم و او هم مهربانانه احساس مرا درک کرد.

گمانم روز شنبه، هفته‌ی سوم دیماه ۱۳۵۳ بود که مرا با اتوبوس ویژه زندان و با دستبند به بازپرسی دادگاه ارتش واقع در چهار راه قصر بردند تا پرونده را برای دادگاه‌های فرمایشی شاه آماده کنند و بازداشت من نمایی

قانونی به خود بگیرد. نمای بیرونی دادگاه بخوبی بیادم نمی‌آید، شاید بخاطر اینکه مرا از درون اتومبیل پوشیده به درون ساختمان می‌بردند. تنها می‌دانم محوطه بزرگی بود و ساختمان چند طبقه داشت. هنگامی که وارد اتاق بازپرسی شدم دیدم بازپرس ارتش با یک سرگرد که به گمانم سرپرست اوست از ساواک شکایت می‌کند، می‌گفت:

– “مثلاً این آقای دکتر را دوباره گرفته‌اند، ایشان یک بار به همین جرم دستگیر و محکوم شده است چگونه می‌شود شخص را دوبار به همان جرم محکوم کرد”

من چنین برداشت کردم که در درون رژیم شاه هنوز کسانی هستند که با سیستم همدست نیستند. سرگرد هم در پذیرش سخنان بازپرس گفت: بله من هم قبول دارم، متأسفانه دوستان (منظورش ساواک بود) اشتباهاتی می‌کنند.

مهربانی را در چهره بازپرس می‌شد دید. گمانم نزدیک به سی و پنج سالش بود. بر روی شانه‌هایش سه ستاره داشت که نشان می‌داد او سروان است. تا آنجا که بیاد دارم، او با حالتی پر از دلجویی و با شرمساری یک برگه بازجویی به من داد که سوال این بود “آیا من پس از زندان فعالیت داشته‌ام”، که من پاسخ دادم نه. بعدها در دادگاه وقتی پرونده را خواندم دیدم کمالی بازجو برای اینکه ساواک قانوناً بتواند مرا در زندان نگه دارد باید شواهدی از تکرار جرم در پرونده باشد. من هرگز اعتراف نکرده بودم که پس از زندان سیمین را دیده بودم. اما کمالی بازجو در پرونده‌ای که برای دادگاه فرستاده بود نوشته بود متهم ایرج قهرمانلو پس از زندان ع.ج (مسعود) را دیده است چیزی که دروغ بود و من هرگز چنین چیزی را نگفته بودم. پس از آن بازپرسی کوتاه، مرا به زندان برگرداندند.

شاید نزدیک به اوائل ماه اسفند سال ۱۳۵۳ بود که با کمال شگفتی مرا دوباره به بازپرسی برای بار دوم خواستند. این یک پدیده نویی بود که زندانی دو بار به بازپرسی برده شود. زیرا که همه چیز از پیش به هم بافته شده بود و حدود محکومیت زندانی هم از سوی ساواک دیکته می شد دیگر نیازی به بازپرسی دوباره نبود. خود پیدا بود که دادگاه ها همواره فرمایشی بودند و از ساواک دستور می گرفتند. در آن روزگار جو حاکم بر حکومت بسیار خشن و پلیسی بود.

من با وجودیکه از زندان خودشان به دادگاه آمده بودم ولی بازرسی کامل بدنی شدم و دو سرباز تفنگ به دست هم همواره در کنار من بودند. پیدا بود که دستگاه پلیسی-نظامی رژیم شاه دست به پاکسازی دادگاه ها زده بود و کسانی که با رژیم صددرد همرا نبودند یا بازنشست یا از مراکز حساس کاری برکنار شده بودند. این بار هنگامیکه وارد اتاق بازپرسی شدم به جای بازپرس مهربان پیشین، افسری جوان نزدیک به سی ساله با درجه ستوان یکم در حالیکه تفنگی بر کمرش بسته بود با بیادبی و خشونت، بازپرسی را آغاز کرد. اینگونه برخورد معمولاً برای کسانی که در گریه های مسلحانه دستگیر و دادگاهی می شدند بکار برده می شد. هنگامیکه پرسش های بازپرسی را خواندم دیدم ماده "عضویت" را از پرونده ام برداشته اند و بازپرس ماده "دخول در دسته اشرا با تکرار جرم" را برای من درخواست کرده است. دست کم مجازات این جرم حبس ابد بود اما تکرار جرم می توانست حکم اعدام را تأیید نماید. حالا دریافتم که با گماردن دو گارد مسلح به همراه من خواسته اند جو را بسیار پلیسی-نظامی وانمود کرده باشند تا مرا یک چریک خطرناکی نشان دهند. این برای آن بود تا با ماده دخول در دسته اشرا و نتیجتاً اشد مجازات که دادستان تازه درخواست کرده بود همخوانی داشته باشد. در این زمینه به آنها اعتراض کردم:

- آقا یعنی چه، مگر من آدم کشته‌ام یا اسلحه داشته‌ام؟ آخه بگین طبق چه حسابی، چه قانونی ماده دخول در دسته اشرار برایم گرفتین؟ از بازپرس اولی‌تون پرسین که گفت منو بیخود گرفتین
- ساکت شو، شما همه تون خراب کارین، حرف زیادی زن، زود جواب بده و برو.

- آقا چرا فحش می‌دین؟ شما که نباید با متهم این جور رفتار کنین
- زود بنویس، وقت زیادی ندارم. جواب بده و برو. این حرفا رو تو دادگاه بزن. میدونی چیه؟ «تو را اعدامت می‌کنیم»
همه تونو اعدام می‌کنیم. بنویس.

من چاره‌ای ندیدم که به پرسش‌ها پاسخ بدهم.
سپس کاغذ بازپرسی را با خشم از دست من چنگ زد و رو کرد به سربازی که در گوشه اتاق ایستاده بود:
- ببریدش

سرباز جلو آمد به دستهایم دستبند زد و مرا با اتومبیل مخصوص زندان، به زندان قصر برگرداند.

کشتار ۹ زندانی سیاسی در اوین

نمی‌خواهم بیش از این به مسائل زندان بپردازم که آنها خود به تنهایی نیاز به کتابی جداگانه دارد، شاید در زمانی دیگر به آنها بپردازم تنها به نکاتی چند بسنده می‌کنم.

از رویدادهای بارز و تکان دهنده کشتن ۹ زندانی نامدار زندان دوران شاه در روز سی و یک فروردین سال ۱۳۵۴ بود. ما هر روز روزنامه‌های عصر را در سر ساعت دریافت می‌کردیم. آن روز روزنامه نیامد، می‌دانستیم رویداد بارزی رخ داده است که از دادن روزنامه خودداری شده است، تا اینکه شب شد و روزنامه کیهان و اطلاعات وارد بند دو و سه که من در آن جا زندانی بودم شد. زندان از آن خبر دهشتناک تکان خورد. هر دو روزنامه در صفحه نخست با حروف بسیار دورشت نوشته بودند که ۹ زندانی سیاسی در هنگام جا به جایی از زندان در حین فرار کشته شدند، نام‌های آنها از این قرار بودند؛ محمد چوپان زاده، عزیز سرمدی، مشعوف کلانتری، عباس سورکی، حسن ضیاء ظریفی، احمد جلیل افشار و بیژن جزنی یکی از رهبران چریک‌های فدایی خلق و نیز دو تن از مجاهدین خلق به نام‌های کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل.

همه می‌دانستیم که این "فراری" است ساختگی زیرا که هیچکس آن هم بطور گروهی نمی‌تواند از شکنجه‌گاه اوین فرار کند. سپس آشکار شد که رژیم شاه این دلاوران را در سحرگاه روز بیست و نه فروردین در پشت تپه‌های زندان اوین تیرباران کرده است. کشتن زندانی از دو سو برای زندانیان سنگین و غمگینانه بود. خود بخود هر زندانی نسبت به دردهای زندانی دیگر به گونه‌ای همدردی دارد. ما همه متعلق به یک خانواده بودیم، "خانواده زندانی"، بنابراین نسبت به هر آنچه که بر یکی از ما می‌گذشت همه حساسیت نشان

می‌دادیم. دیگر اینکه یک زندانی مانند یک اسیر، یک شکار یا همانند یک آهوی دربند است و شکارچی بیرحم هر کاری دلش بخواهد می‌تواند با شکارش انجام بدهد. با شنیدن خبر، ناگهان در زندان همه‌ها شد. زندانی‌ها خشمگین شدند و یک حالت پرخاشگرانه‌ای هوای زندان را فرا گرفته بود. پلیس وارد زندان شد و از ترس واکنش زندانی‌ها روزنامه‌ها را گرد آوری کرد. سپس زندان در سوک بزرگی فرو رفت و تا پنج روز دیگر کسی نای هیچ تکانی را نداشت. کارها همه باز مانده بود، خنده بر لبانمان خشکیده بود.

کسی حرفی نمی‌زد، اگر گفتگویی بود به گونه زمزمه بود. زندان در خموشی فرو رفته بود. خوب بیاد دارم در گوشه‌ای در اتاق شماره پنج بند سه کز کرده بودم که مردی با اندامی کشیده در آستانه در آشکار شد و با ته لجه شیرین شمالیش در حالیکه لبخندی بر چهره پر از مهرش داشت گفت: "بچه‌ها! برخیزید، پایان دهید این سوگواری را. زندگی امریست طبیعی، بلند شوید و زندان را تمیز کنید." نامش حسن حسام بود. ناگهان همه به جنب و جوش پرداختند و شهرداری که نوبتشان بود آغاز به کار کردند.^۱

^۱ اعتراف بازجوی دستگاه سرکوب شاه، بهمن نادری پور معروف به "تهرانی" در مورد کشتن نه تن از زندانیان سیاسی بعد از ترور سرتیپ رضا زندی‌پور که در ۲۶ اسفند سال ۵۳ صورت گرفت، کمیته مشترک ضدخرابکاری مدتی بدون سرپرست بود و رضا عطاری‌پور (حسین‌زاده) که پست معاون کمیته و رئیس واحد اطلاعاتی را داشت، امور محوله را انجام می‌داد. البته محمدحسن ناصری (عضدی) هم معاون عطاری‌پور بود. یک روز صبح ناصری من را به اتاقش خواست و گفت با توجه به اینکه در سال ۵۳ ترورهای زیادی صورت گرفته، قرار است طرح متقابلی به اجرا گذاشته شود و شما [=تهرانی] هم یکی از افرادی هستید که باید در این طرح شرکت کنید. گفتم من کارم جمع‌آوری اطلاعات است و جریان طرح چیست که گفت فعلاً نمی‌توانم بگویم و پس از صحبت‌های زیاد که جزئیات آن یادم نیست بالاخره گفت در هر صورت چون تو در جریان قرار گرفته‌ای که حداقل طرحی وجود دارد و من هم (یعنی ناصری) در آن هستم چاره‌ای جز قبول نداری و اصلاً از کجا معلوم اجرا شود، چون حالا فقط حرفش زده شده است. آن روز گذشت و من طبق معمول که سرپرست دایره جمع‌آوری بودم به انجام کارهای جاری که نوشتن بولتن‌های روزانه و ویژه و سایر کارهای مکاتباتی بوده ادامه می‌دادم.

شاید دو هفته از ماجرای مذاکره گذشته بود که در روز پنجشنبه ۲۸ یا ۲۹ فروردین ۵۴ بود که رضا عطاری‌پور از من دعوت کرد پس از پایان ساعت اداری یعنی بعد از ساعت ۲ بعدازظهر، نهار در رستوران هتل امریکا واقع در خیابان تخت‌جمشید میهمانش هستم و بایستی حتما بروم. در ساعت مقرر به رستوران هتل امریکا رفتم و با کمال تعجب دیدم علاوه بر عطاری‌پور، حسینی (نام واقعی شعبانی است)، پرویز بهمن فرزاد (معروف به دکتر جوان)، سعدی جلیل اصفهانی (معروف به بابک)، محمدحسن ناصری (عضدی) و ناصر نوذری (رسولی) هم میهمان هستند و با توجه به موقعیت شغلی و رتبه و وضعیت کاری، این میهمانی نمی‌تواند جنبه عادی داشته باشد. این موضوع خیلی زود روشن شد و عطاری‌پور گفت آقای [پرویز] ثابتی در جریان جزئیات طرح هستند و با سرهنگ و وزیر (رئیس وقت بازداشتگاه

ملقات

در زندان، خودم را برای مرگ آماده می‌کردم. تجربه ناآشنا و ناشناخته‌ای است چشم به راه مرگ نشستن و روزها را به سر کردن. برای من همه چیز تازگی و پرسش برانگیز شده بود. جهان کوچک پیرامونم، سلول و گاهی تکه‌ای از آسمان کوچک زندان بود. از این روی پرسشهایم از این بخش فراتر نمی‌رفت. می‌خواستم پاسخ همه چیز را در این زمان کم بدست بیاورم سوالها بسیار ساده و گاه کودکانه بودند:

اوین که به علت بیماری سرطان فوت کرده است) هم صحبت شده یا کرده و به هر حال امروز روز اجرای طرح است. فراموش کردم بگویم صبح همان روز به قسمت ما (جمع‌آوری) گفتند کاظم ذوالانوار خیلی زود به اوین منتقل شود که این موضوع یعنی انتقال زندانی به زندان دیگر چون همیشه انجام می‌شد خیلی عادی بود و کاظم ذوالانوار به وسیله یکی از اکیپ‌ها به زندان اوین تحویل شد.

بر اساس این طرح، شعبانی (معروف به حسینی شکنجه‌گر) و نوذری معروف به رسولی (بازجو) میبایستی زندانیان را از زندان اوین تحویل می‌گرفتند و بقیه در قهوه‌خانه اکبر اوینی که نزدیک زندان است منتظر می‌شدند. پس از این کار با راهنمایی سرهنگ وزیری از طریق جاده‌ای که از وسط دهکده اوین می‌گذرد و از پشت بازداشتگاه اوین به بالای زندان اوین می‌رسد رفته و زندانیان که ۹ نفر بودند پیاده شدند. من دقیقاً یادم نیست اسامی زندانیان در رستوران هتل امریکا گفته شد یا نه و یا در قهوه‌خانه اکبر اوینی من متوجه شدم که چه کسانی هستند. در هر حال این ۹ نفر عبارت بودند از: بیژن جزنی، عباس سورکی، محمد چوپان‌زاده، عزیز سمردی، مشعوف کلانتری، حسن ضیاء ظریفی، مصطفی جوان خوشدل و کاظم ذوالانوار و فکر می‌کنم احمد جلیل افشار (درست به خاطر ندارم). پس از اینکه زندانیان از ماشین پیاده شدند (چشم‌ها و دست‌های آنها بسته بود) در یک صف روی زمین نشستند و رضا عطارپور شروع به سخنرانی کرد. محتوای سخنرانی این بود که چون رفقا و همفکران شما، همکاران ما (یعنی کارمندان ساواک یا شهربانی) را در دادگاه‌های به اصطلاح انقلابی خود محکوم به اعدام می‌کنند و آنها را ترور می‌نمایند، ما هم در دادگاه خود، شما را که رهبران آنها هستید به اعدام محکوم کرده‌ایم. زیرا شما آنان را از داخل زندان به اینگونه اعمال تشویق می‌کنید و با آنها ارتباط دارید و ...

در جریان صحبت‌های عطارپور زندانیان به خصوص جزنی و ضیاء ظریفی مسأله ارتباط با خارج از زندان را تکذیب و در هر صورت اعتراض می‌کردند. بعد از این بوسیله یک مسلسل اوزی [یوزی] که بوسیله جلیل یا سرهنگ وزیری آورده شده بود ابتدا یا عطارپور یا سرهنگ وزیری مبادرت به تیراندازی به سوی زندانیان کردند و من هم نفر شاید چهارم یا پنجم بودم که چند تیری با مسلسل انداختم و به طور کلی گفتند که باید همه تیراندازی کنند و در آخر کار هم جلیل به هر یک از آنها که هنوز زنده بودند تیراندازی کرد. بعداً مجدداً این شهدای به خون فتاده به داخل مینی‌بوس زندان منتقل شدند و دست‌ها و چشم‌های آنها را حسینی باز می‌کرد. چشم‌بندها و طناب‌ها به وسیله من و نوذری سوزانده شد و اجساد توسط نوذری و حسینی به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل گردیده است. قبل از جداشدن تأکید شد (از طرف عطارپور) که افشای این موضوع جانی‌کارانه عواقب وخیمی دارد و به هر حال مواظب زبان خود باشید. با توجه به اینکه در میان آن جمع، من و نوذری و شعبانی از نظر سنی کوچک‌تر و از نظر پرسنلی پایین‌تر از بقیه بودیم و در حقیقت کارمند عطارپور بودیم، بیشتر منظورم ما بودیم.

پرویز ثابتی معروف به مقام امنیتی که سیاست‌گذار دستگاه سرکوب رژیم بود، لیست را تهیه کرده و پس از تأیید شاه کشتار را به انجام رساند. وی هم اکنون در امریکا بسر می‌برد.

“چگونه است که دو دیوار به یکدیگر می‌رسند و اتاق را درست می‌کنند. یا بادها برای چه می‌وزند؟! ” کوشش می‌کردم کمتر بخوابم تا دنیا را هرچه بیشتر ببینم تا بیشتر دریابم. پرواز پرنده‌ها را که از آسمان زندان می‌گذشتند با شگفتی تماشا می‌کردم. مانند کودکی، همه چیز برایم تازگی داشت. خانواده‌ام، بچه‌های کوچک خواهر و برادرم که برخی را هرگز ندیده بودم هر روز در جلوی چشمانم در جهانی پنداری هر دم رفت و آمد می‌کردند. پیوسته از خود می‌پرسیدم آیا ممکن است یک بار دیگر آنها را ببینم و در آغوش بفشارمشان؟ مادرم چگونه دستگیری مرا تحمل می‌کند؟ بار اول زندانیم خیلی زجر کشید. می‌گفت “شبها و روزها گریه می‌کردم. شاه را نفرین می‌کردم که بچه‌های مردم را زجر می‌دهد و می‌کشد.” اما حالا چه می‌کند؟ برادر کوچکم سعید و یا خواهرم نوشین که پانزده سال دارد، آیا می‌دانند برادرشان در زندان است؟ هر وقت به قوچان می‌رفتم برایشان چیزهای کوچک می‌گرفتم، چقدر خوشحال می‌شدند. نمی‌خواستم به خانواده‌ام اطلاع دهم و آزرده‌شان کنم. آنها هنوز از وضعیت من خبر نداشتند و نمی‌دانستند که من کجا هستم. تا این که یک روز مرا به اتاق ملاقات بردند. اتاق ملاقات یک سالن دراز بود که در میان آن، دو ردیف نرده آهنی که تا سقف می‌رفت از یک سر سالن به ته آن نصب کرده بودند. فاصله میان دو دیوار نرده‌ای یک متر بود. ملاقاتی‌ها در آن سوی نرده‌ها و ما زندانی‌ها در این سوی نرده‌ها می‌ایستادیم و از فاصله یک متری با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدیم. همیشه چند نفر پاسبان در میان این دو دیوار قدم می‌زدند و گفتگوی ما را کنترل می‌کردند. آنها همچنین مواظب بودند تا چیزی میان ملاقاتی و زندانی بده بستان نشود. می‌بایست داد می‌کشیدی تا آن طرف صدای تو را به زحمت بشنود. زمان دیدار کوتاه بود و بنا به خواست سرپرست زندان سرهنگ زمانی تغییر می‌کرد. این زمان معمولن کمتر از ده دقیقه می‌رسید و هفته‌ای دو

سه بار انجام می‌گرفت. در آن روز برادرم ولی‌خان را در اتاق ملاقات دیدم. گفتگوی کوتاهی داشتیم. از حال خانواده پرسیدم. دلداریش دادم که چیزی نیست و نگران من نباشند. هر روز به تنهایی در ساعات هواخوری در چهار دیواری زندان راه می‌رفتم و رویدادهای پیش آمده در زندگیم را در درون مغزم دوره می‌کردم. کوشش داشتم تا از وضعیت "سیمین" باخبر شوم. از زندانی‌هایی که زن، خواهر یا خویشی در بند زنان یا در اوین داشتند رد پای او را جستجو می‌کردم. دریافتم که او را به بخش زنان زندان اوین برده‌اند و در آنجا کودکی را به دنیا آورده است. خوشحال بودم که دست کم او هنوز زنده است و بخاطر حامله بودنش او را شکنجه زیاد نداده‌اند.

دادگاه نخست

هفته اول اردیبهشت سال ۱۳۵۴ بود، یک روز مرا به زندان کمیته بردند و شب را در آنجا گذراندم. گمان کردم شاید کسی لو رفته است و مرا برای بازجویی دوباره خواسته‌اند. برای زندانیان این یک رویداد بسیار معمول بود که حتی کسان محکوم شده را اگر چنانچه اطلاعات تازه‌ای رو شده باشد، دوباره به زیر شکنجه ببرند و بازجویی کنند. شگفت این که در آنجا هیچ خبری از شکنجه و بازجویی نشد و تنها "کمالی" مرا در دفتر خودش دیدار کرد. پشت میزش نشسته بود، کاری نداشت. منتظر من بود. بی هیچ مقدمه‌ای با آن چهره همیشه خشمگینش:

«قهرمانلو فکر نکن تو از چنگ ما بیرون می‌روی. اگر تو را نکشیم، بدان که آنقدر اینجا نگاهت میداریم تا بمیری مگر اینکه با ما همکاری کنی. برو فکراتو بکن، وقتی برای همکاری حاضر شدی آنوقت در سلولت را بزن.»

من چیزی نگفتم. تنها نگاهش کردم.

ببریدش به سلول

نگهبان دست مرا گرفت:

-بنداز روی سرت.

صدای نگهبان بود. بلوز زندان که بر تن داشتم به روی سرم کشیدم و به دنبال نگهبان راه افتادم.

شب را در سلول انفرادی شکنجه‌گاه کمیته ضدخوابکاری گذراندم. بامداد فردای آن روز مرا از کمیته با دستبند به دادگاه ارتش در چهار راه قصر بردند. دادگاه نخست من، سه نفر دادیار داشت که نفر میانی مقام سرپرستی دادگاه را داشت. من و یک وکیل که نامش را به خاطر نمی‌آورم در جلوی دادیاران در سالن نشستیم. منشی دادگاه کیفر خواست را خواند. دادستان

چند کلمه‌ای بر علیه من صحبت کرد و مرا متهم "به دخول در دسته اشرار" نمود و بسبب تکرار جرم از دادگاه اشد مجازات را درخواست کرد. آنگاه وکیل من برخاست و همه اتهامات را یکی یکی رد کرد. دادگاه پس از نیم ساعت پایان یافت. سپس همگی از دادگاه خارج شدیم. من به همراه نگهبان در توی راه رو منتظر ایستادم. پس از حدود سه ربع ساعت مرا صدا زدند. به همراه وکیل وارد اتاق دادگاه شدیم. پس از اندک زمانی سه دادیار به پشت میزهایشان ظاهر شدند و به اشاره رئیس دادگاه منشی آغاز به خواندن رأی دادگاه نمود. دادگاه مرا با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم کرد. دادیاران حتی زحمت گوش دادن یا خواندن پرونده مرا بخودشان نداده بودند. در آینده دریافتم تنها یکی از آنها پرونده را خوانده بود و جرأت کرده بود رأی بر بیگناهی من داده بود. هنگامیکه به زندان قصر برگشتم زندانبانان به دید یک جنایتکار به من نگاه می‌کردند. با ورودم جو زندان سنگین شد در آن زمان، من تنها زندانی محکوم به ابد در بند دو و سه بودم. بسیار آشکار بود که میزان محکومیت‌ها با درونمایه پرونده‌ام نمی‌خواند. چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن سرنوشت.

کوشش کردم که خودم را با شرایط تازه سازگار دهم. رژیم شاه بنا را بر آن گذاشته بود که هیچکدام از زندانیان سیاسی را حتی اگر دوره محکومیتشان پایان یافته باشد، آزاد نکند. در همین زمینه دستگاه پلیس سیاسی شاه، بندی را در زندان اوین درست کرده بود که بند "ملی کشان" نامیده می‌شد.

کسانی که به گونه‌ای تصادفی یا اشتباهی و بدون هیچ بهانه‌ای دستگیر شده و حتی با قوانین خودشان هم نمی‌شد دادگاه‌های کرد و همچنین کسانی که دوره محکومیتشان پایان یافته بود، همگی در این بند نگهداری می‌شدند.

بنابراین دادن احکام بلند مدت یا کوتاه مدت برای یک زندانی سیاسی هیچ تفاوتی در مورد زمان ماندنش در زندان نمی‌کرد.

در پیش‌گفتم زندانبانان با دیده دیگری به زندانیان با احکام سنگین نگاه می‌کردند و همیشه او را می‌پاییدند. در دید گردانندگان زندان، من می‌بایست زندانی خطرناکی باشم و هر جنبش اعتراضی که در بند رخ می‌داد بی‌گمان من نیز در شکل‌گیری آن نقش داشته‌ام. به بیان دیگر من از دید آنها آشوبگری بودم که می‌بایست همواره کارها و رفتار مرا زیر چشم می‌داشتند. هر از گاهی رئیس زندان سرهنگ زمانی برای زهرچشم گرفتن از زندانیان یکی از آنها را به بهانه‌ای بر می‌چید و به زیر هشت (دفتر نگهبانی زندان) می‌برد و شلاق می‌زد که این رویدادی بسیار معمولی در زندان بود و غالباً هم زندانیان با احکام بلند مدت و سنگین را برای اینکار برمی‌گزید. برای نمونه، یک روز مرا به همراه حسین ساحی که زیر اعدام بود به دفتر نگهبانی بردند. سرهنگ زمانی با افسر نگهبان منتظر ما بودند. ناگهان پاسبانان بر سر ما ریختند ابتدا با مشت و لگد به جان ما افتادند و سپس بر زمین کوبیدند و با کابل کتکمان زدند. در پاسخ فریادهای ما که چرا می‌زنید؟ سرهنگ زمانی گفت "بروید به آن مادر... کنفدراسیونها بگوئید که اگر دستمان به آنها نمی‌رسد به شما زندانی‌ها که می‌رسد. آنها بهتر است دست از توهین به اعلی‌حضرت بردارند. در اینجا بود که ما از خشم آنان و علت آزار ما، آگاهی یافتیم. وقتی کتک‌کاری تمام شد، حسین یواشکی با لب‌خند معصومانه‌اش با همان لهجه لری گفت:

- "دکتر همیشه ما بریم خارج داد بکشیم و بچه‌های کنفدراسیون بیان اینجا شلاق بخورند؟"

در این لحظه، نگهبان ما را به جلو هل داد و به درون بند زندان برد. ما تصمیم گرفتیم درباره علت کتک خوردنمان به دیگران چیزی نگوییم و بویژه

نامی از کنفدراسیون نبریم. نمی‌خواستیم این خبر به گوش دوستان کنفدراسیون برسد و آنها به خاطر کتک خوردن ما از حملات سیاسی به رژیم دیکتاتوری شاه بکاهند.

کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی یک اتحادیه ملی از دانشجویان ایرانی در خارج کشور که عمدتاً در اروپای غربی و ایالات متحده امریکا ساکن بودند، تشکیل می‌شد. این سازمان قبل از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ شمسی در خارج کشور فعال بود و تعداد زیادی از این دانشجویان را برای مبارزه با رژیم دیکتاتوری سلطنتی، به دور هم گرد آورد.

تشدید دیکتاتوری

«هر کسی با من مخالف است پاسپورتش را به دستش می‌دهم تا از ایران بیرون برود: محمدرضاشاه پهلوی»

اکنون تابستان سال ۱۳۵۴ بود و رژیم با همه توانش بسیج شده بود تا به هر روشی که شده است در بیرون و درون زندان‌ها، روشنفکران را سرکوب کند. در این سال‌ها شاه از پشتیبانی کامل غرب برخوردار بود. نیکسون و فورد که هر دو از دوستان شاه بودند به نوبت رئیس‌جمهور امریکا شده بودند. شاه به برکت افزایش قیمت نفت که بیش و کم با توافق جناح‌های نفتی و کارخانه‌های بزرگ اسلحه سازی امریکا بود دست به خرید پیچیده‌ترین اسلحه‌ها زده بود. او کار تقویت و گسترش هر چه بیشتر نیروهای سرکوب مثل ساواک و کمیته و ساختن زندانهای نو برای آزاداندیشان را در برنامه خود گذاشته بود. این پشتیبانی بی حساب و کتاب و جشنهای بزرگ تاج گذاری و ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، امر را به او چنان مشتبه کرد که خود را مالک جان و مال و خاک ایران می‌دانست. این توهم تا بدآنجا رسید که شاه پس از تعطیل احزاب خودساخته و تشکیل حزب رستاخیز در یازده اسفند ۱۳۵۳، در یک سخنرانی، با حالتی نیمه مست به همه ایرانیان اعلام کرد:

«هر کسی با من مخالف است پاسپورتش را به دستش می‌دهم تا از

ایران بیرون برود.»

من این سخن را خودم در تلویزیون زندان از دهان شاه شنیدم. مثل این‌که بگویند همه‌ی آنهایی که در انتخابات امریکا به نیکسون رأی نداده بودند می‌بایست از امریکا بیرون بروند. انگار این کشور ارث پدری او است و ما بندگان و رعایای او هستیم و او از سر کرم به ما اجازه داده است تا در

اینجا زندگی کنیم. فردای آن روز روزنامه‌ها نوشتند تنها یک نفر پیدا شده که شاه را دوست ندارد آن هم کسیست که پرونده روانی دارد و عکس و نام آن مرد روانی را هم در روزنامه‌ها منتشر کردند که در حال دریافت گذرنامه برای بیرون رفتن از کشور بود. شاه این مطلب را بازگو می‌کرد و می‌گفت "در این مملکت یک نفر ناراضی بود که او هم پاسپورتش را گرفت و رفت." احزاب فرمایشی "مردم" و "ایران نوین" را از پیش منحل کرده بود و بجایش تنها یک حزب بنام حزب "رستاخیز" را درست کرده بود. احزاب پیشین هر کدام یک رئیسی داشتند که ظاهراً ارتباطی به شاه نداشت، ولی اکنون او رهبر همه ارگانها بود. مدیر کل حزب می‌بایست به او گزارش می‌داد.^۲

هرچه او بزرگتر می‌شد دستگیری‌ها گسترده‌تر، شکنجه‌ها شدیدتر و محکومیت‌ها درازتر و اعدام‌ها بیشتر می‌شدند. فراموش نمی‌کنم که خسرو تره گل، جوان هفده ساله را محکوم به اعدام کرده بودند. شاه، هوشنگ برادر خسرو را که از بچه‌های گروه آرمان خلق بود پیش از آن تیر باران کرده بود. (پانزده مهرماه ۱۳۵۰). او منتظر دادگاه تجدید نظرش بود. روزی به در سلولم در بند سه زندان قصر آمد و از کرم خردگی دندان‌ش شکایت می‌کرد. دلم ریش‌ریش شد، او آن اندازه جوان و سرشار از زندگی بود که مرگ را باور نداشت و در حالی که ۳ ماه از جوخه مرگ به دور بود در اندیشه درمان

^۱ این گفته شاه را اردشیر زاهدی هم در خاطراتش آورده است: اشکال دیگر ساواک (در زمان مدیریت نصیری) این بود که با هویدا ساخته بودند و مطابق میل نخست‌وزیر گزارشات مثبت در مورد پیشرفت‌های همه جانبه و توسعه امور مملکت به شاه می‌دادند و تصویری از خوشبختی و رفاه و سعادت مردم ایران را در پیش چشمان شاه می‌کشوند. گویی در این مملکت حتی یک ناراضی هم وجود ندارد. متأسفانه شاه این مطلب را باور کرده بود و وقتی در جریان تأسیس حزب فراگیر رستاخیز اعلام شد که هر کس در این مملکت ناراضی است می‌تواند بیاید پاسپورت خود را بگیرد و برود، تنها یک نفر تقاضای خروج از مملکت را داد و شاه با توجه به این مطلب همیشه می‌گفت: «در این مملکت یک نفر ناراضی بود که او هم پاسپورتش را گرفت و رفت!» ارتشبد نصیری (رئیس ساواک) به جای پرداختن به وظایفش به یک ماشین امضاء تبدیل شده بود و اداره ساواک با پرویز ثابتی بود. (ناگفته نماند که شاه به هیچکس اجازه مشورت یا دادن اخبار ناخوشایند به او را نمی‌داد. به دیگر سخن او یک مشت غلامان چاپلوس دورش گرد آورده بود)

^۲ نگاه کنید به the pahlavi monarchy از کتاب the iranien mojehedin نوشته ارون آبراهامیان

دندان‌ش بود. رژی‌م شاه او را زیر اعدام نگاه داشت تا هجده سالش شد سپس در یک روز سحرگاهی او را به همراه هم پرونده‌اش حسین سلامی که بیست و سه سال داشت، تیرباران کردند.

دو برادر سلامی (کاظم و جواد که هر دو عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق بودند) را شاه پیش از آن دستگیر کرده و کشته بود. شنیدم خسرو مردانه با سینه باز جلوی جوخه مرگ ایستاد و از آرمانش دلاورانه دفاع کرد. گفته بود:

“شما مرا نمی‌توانید نابود کنید، من درخت تناوری‌ام که هزاران شاخه از من جوانه می‌زند”

من چهره پر از شادی و سرشار از زندگی خسرو را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. یادش جاودان باد. در این سال‌ها بیدادگاه‌های شاه هار شده بودند. همه محکومیت‌ها از پنج یا شش سال بالاتر بود بویژه دادگاهی که ریاستش با سرتیپ عبدالله خواجه نوری بود محکومیت‌ها بسیار سنگین و بیشتر اعدام بودند. دادگاه‌ها کم‌کم از عناصر ناهمراه با رژی‌م دیکتاتور شاه پاکسازی می‌شدند.^۳

^۳ همانگونه که نوشته شد بار دوم مرا با همان اتاق بازپرسی بردند ولی بازپرس دیگری پشت میز نشسته بود. و نیز شنیدم سرتیپ بهرون رئیس دادگاه تجدید نظر در آینده اندکی پس از دادگاه من، باز نشست شد. او به قاضی مهربان معروف بود

دادگاه فرجام

“دکتر جان ببخشید بیش از این نتوانستم کاری کنم:”

در تابستان سال ۱۳۵۴، نزدیک به دو ماه پس از بازپرسی، دوباره مرا به دادگاه بردند. اکنون زمان دادگاه دوم یا فرجام من رسیده بود. دیگر می‌دانستم که همه چیز از پیش برنامه ریزی شده بود و این تنها یک دادگاه نمایشی است. ساعت نه صبح نوبت دادگاه من بود. به درون اتاق دادگاه شدم. هیأت قضات از پنج نفر تشکیل شده بود. سر پرست دادگاه با سرتیپ “بهرن” بود که چهره‌ای مهربان داشت و نزدیک به شصت ساله می‌نمود. موهای سرش سفید و برخی خاکستری بود.

دادگاه من آغاز شد و دادستان کیفر خواست را خواند و برای من درخواست اشد مجازات کرد. خانواده برای من وکیل گرفته بودند. او اگر اشتباه نکنم سرهنگ و قاضی بازنشسته ارتش بود. مردی با سنی حدود شصت و پنج - هفتاد ساله می‌نمود. پرونده مرا به خوبی خوانده بود.

پس از دادستان، وکیل من برخاست و آغاز به سخن کرد. دادیاران به تنها چیزی که گوش نمی‌کردند سخنان وکیل من بود. رئیس دادگاه خمیازه می‌کشید. گمان او بر این بود که می‌بایست در پرونده من اسلحه و مقادیر زیادی مهمات یا حتی آدمکشی و یا اقدام به ترور مسلحانه باشد که دادستان در کیفرخواست من ماده “دخول در دسته اشرار و تقاضای اعدام” را کرده بود. بنابراین دست کم می‌بایست حکم دادگاه نخست پذیرفته می‌شد. وکیل من نظر بازپرس اخراجی و نظر یکی از قضات دادگاه اول را خواند. آنها هر دو بر این عقیده بودند “من هیچ جرمی را مرتکب نشده‌ام و اگر کسی دستگیر نشده است نه بر اثر پنهان کردن اطلاعات از سوی من، بلکه بر اثر کوتاهی

کارگزاران امنیتی بوده و بنابراین متهم (یعنی من) را می‌بایست آزاد کنند زیرا یکبار به همین جرم محکوم شده است." ناگهان رئیس دادگاه با شنیدن این سخنان، از خواب پرید و دستور تنفس داد. من تا ظهر در آنجا بودم. در همین زمان، پرونده‌ام را با وکیل‌م مورد مطالعه قرار دادم. او از وجود نامه سپهبد "نصیری" رئیس ساواک در پرونده‌ی من در شگفت بود و می‌گفت هرگز سابقه نداشته که رئیس ساواک آشکارا به دادگاه نامه بنویسد و خواهان محکوم شدن متهمی باشد. نامه ضمیمه پرونده من بود و به عنوان شاهی از یک منبع مطلع یعنی ساواک آورده شده بود تا اثبات جرم و در نتیجه محکومیت مرا آسان‌تر کند نامه سپهبد نصیری رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور بدینگونه بود:

«متهم ایرج قهرمانلو، پزشک وظیفه، یکبار در سال ۱۳۵۱ دستگیر شده است اما به علت اینکه او اطلاعات خودش را در اختیار سازمان امنیت قرار نداده بود لذا عده‌ای کشته و زخمی شده‌اند و این نشان می‌دهد که فرد مزبور به عقاید خودش عمیقاً تعصب دارد و اگر چنانچه از زندان آزاد شود دوباره به فعالیت‌های خرابکارانه خود ادامه خواهد داد

سپهبد نعمت‌الله نصیری

رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور"

این نامه گویای خشم بسیار دستگاه جهنمی نیروی سرکوب‌گر شاه از من بود. از آن پس من هر روز به دادگاه می‌رفتم و پشت در دادگاه در انتظار حکم محکومیت می‌نشستم و نزدیک‌های ظهر دوباره به زندان قصر بازگردانده می‌شدم. تا این که روز پنجم، دادگاه از تنفس بیرون آمد و روند خواندن حکم دادگاه را آغاز کرد. من در کنار و تا اندازه‌ای پشت دادیاران که خبردار ایستاده بودند قرار گرفته بودم. دادگاه به دلیل مخالفت سپهبد

”نصیری“ نتوانسته بود ”ماده“ را بشکند اما بر خلاف ادعای ”نصیری“ که گفته بود من حرف‌هایم را زنده‌ام، دادگاه معتقد بود من همه اطلاعاتم را در اختیار مقامات ساواک گذاشته بودم و باتوجه به همکاری من که بار نخست از مشهد به تهران آورده شده بودم تا عضو فراری را دستگیر کنند بنابراین مستحق اشد مجازات نیستم و به همین دلیل مرا با بخشش از ابد به پنج سال زندان و با احتساب یکسال زندان پیشینم در مجموع مرا به تحمل چهار سال دیگر محکوم کردند. در واقع این حکم، تودهنی رئیس دادگاه به نصیری بود. پس از خواندن حکم، سرتیپ ”بهرن“ رئیس دادگاه شعبه پنج دادرسی ارتش شاهنشاهی رو به من کرد و با شرمندگی در حالیکه دست‌های مرا می‌فشرده:

– «آقای دکتر مرا ببخشید. بیش از این نتوانستم کاری انجام بدهم.»

من هیچگاه چهره مهربان و شرمنده او را از یاد نمی‌برم. گمان نکنم در تاریخ دادگاه هیچ کشوری چنین رویدادی رخ افتاده باشد که ”قاضی از متهم طلب بخشش کند.“ »می‌فهمم تیمسار. از لطف شما سپاسگزارم. هیچ مهم نیست.»

در همه آن چند روز سرتیپ ”بهرن“، رئیس دادگاه، مشغول چانه زنی با ساواک بود و سرانجام بر سر این حکم با هم سازش کرده بودند.

شاید هم دهن‌کجی دادگاه به نصیری و ساواک بود که خواهان دست کم زندانی ابد یا اعدام من بودند. این راهم بگویم که پس از سال ۱۳۵۳، بدستور شاه دیگر هیچ زندانی را آزاد نمی‌کردند. بنابراین مدت محکومیت مهم نبود. پس از پایان دادگاه مرا دوباره به زندان برگرداندند و فردای آن روز مرا به خاطر تکرار جرم به بند پنج و شش که زندانیان با محکومیت‌های سنگین و قدیمی در آن ساکن بودند منتقل کردند.

خودم را برای یک دوره زندان درازی آماده کرده بودم. در آینده دریافتم که برادر کوچکم ”هوشنگ“ دوباره دستگیر شده و نزدیک به سه سال در بند

ملی‌کشان زندانی بوده است. زندان اکنون تبدیل به خانه من شده بود و می‌بایست خودم را با این نوع زندگی سازگار می‌کردم. روزها به سختی می‌گذشتند و با کسی هم نمی‌توانستم درد دلم را در میان بگذارم. برآستی کسی درد مرا نمی‌فهمید.

برنامه‌ی تلویزیونی با حضور سیمین

در یکی از روزهای پایانی مرداد ۱۳۵۴ ساواک در تلویزیون اعلام کرد که امشب یک مقام امنیتی یعنی پرویز ثابتی سخنگو و یکی از استراتژیست‌های دستگاه جهنمی ساواک پرده از اسرار گروه مارکسیست‌های اسلامی یعنی همان "مجاهدین" برمی‌دارد. از لحظه اعلان خبر، من دچار دلهره و نگرانی شده بودم. نمی‌توانستم در جای بند بیاورم. هیچ شکی نداشتم که نمایش تلویزیونی باید برای سیمین باشد. نمی‌دانستم که آرزو کنم زمان زودتر بیاید یا نه، هرگز آن لحظه سر نرسد. هر چه ساعت اخبار شب نزدیک‌تر می‌شد دلهره من هم افزون‌تر می‌شد. تصور دیدن چهره‌اش در تلویزیون برایم باور نکردنی بود. "راستی به چه شکلی نشانش خواهند داد؟ زخمی، شکسته، له شده؟ یا استوار؟ ساواک زندانیان مقاوم را در تلویزیون نشان نمی‌دهد، بنابراین او باید شکسته باشد. ولی درباره چه چیزهایی صحبت خواهد کرد؟ پرده از چه اسراری بر داشته خواهد شد؟ از روابط غیر اخلاقی؟ همان چیزی که ساواک همواره تلاش دارد به گروه‌های سیاسی بویژه مجاهدین و چریک‌های فدای بچسباند. هرچه بیشتر می‌اندیشیدم نگرانیم افزون‌تر می‌شد. ساعت مصاحبه نزدیک‌تر می‌شد. زندانیان در جلوی تلویزیون گرد آماده بودند من هم در گوشه تماشاگران جاگرفتم اخبار ساعت هشت شروع شد. پس از خلاصه اخبار آقای ثابتی معروف به مقام امنیتی در صفحه تلویزیون آشکار شد و شرح ماجرای انفجار و کور شدن دو فرد خرابکار را گزارش داد. سپس "سیمین" در تلویزیون پیدا شد. چهره‌اش تمام تلویزیون را گرفته بود یا من چنین حس می‌کردم. چشم راستش سیاهی نداشت، انگار آن خورشید روشن برای همیشه در چاه افتاده بود. بنظرم رسید چشمش گود شده بود. من تنها یک چاه می‌دیدم که او در آن افتاده بود. او جریان دستگیریش را می‌گفت

ولی من واژه‌ها را دیگر نمی‌شنیدم. او کور شده بود و من کر. خاطره‌ها یکایک در ذهنم جان می‌گرفتند. یاد دارم روزی را که با خورشید چشمانش، برای نخستین بار نگاهم کرد و باران بی‌کلام آفتاب عشق را بر سرتاسر وجودم تابانید. ما اکنون تبدیل به گودالی شده بود. گودالی خاموش. مصاحبه ادامه پیدا کرد اما برای من نمایش دیگر پایان یافته بود. از جلوی تلویزیون بلند شدم. گامی چند برداشتم، اما انگار جانی نمانده بود. آهسته کمی دورتر از تلویزیون و زندانی‌ها بر روی زمین دراز کشیدم و به آسمان، به ستاره‌ها چشم دوختم و خاطره‌ها و داستان زندگی سازمانی را دوره می‌کردم. نخست خشمگین بودم. پی در پی می‌پرسیدم چرا این بی‌خردان از یک پزشک می‌خواهند بمب بسازد؟ چرا از او در جای خودش استفاده نمی‌کنند؟ چرا باید او را که هیچ تجربه‌ای در اینگونه کارها ندارد درگیر مسئولیتی خطرناک بکنند؟ جان اعضاء ارزشی ندارد؟ چطور شد به اینجا رسید؟ داستان کودک چی؟ سرنوشت او چه می‌شود؟ بمب سازی و کودک سازی؟

چرا باید کسی که کمترین اطلاعات سیاسی و نظامی دارد در کمیته نظامی قرار بگیرد؟ به یاد خودم و مسعود افتادم که با ترسیم چند خط از من می‌خواست با هم بمب درست کنیم. داستان بیشتر شبیه یک بازی کودکانه می‌ماند. پرسش پشت پرسش، اما بی جواب.

آن شب بود که دریافتم بیتل همان بهرام آرام است که رهبری سازمان را بر عهده دارد دریافتم پدر و مادر سیمین تا آن زمان می‌پنداشتند هنوز من همسر سیمین هستم. شاید بدان جهت ساواک بلافصله و با شتاب به سراغ من در پادگان کرمان آمد. شب ایستاده بود. راه نمی‌رفت، سنگین بود. هوا به سختی به درون سینه‌ام فرو می‌رفت. آن احساس گنهکاری و عذاب وجدان همواره مرا دنبال می‌کرد. ای کاش می‌شد که مانند یک آدم بی‌مسئولیت و بی‌وجدان بگویم که خودش آزادانه راهش را انتخاب کرده بود.

یا اینکه شرایط همه ما را به این سرنوشت انداخته است و با اراجیفی از این دست خودم را گناه‌زدایی کنم و به زندگی خودم با بی‌رگی ادامه دهم. همانگونه که سردمداران سازمان اینکار را کردند و رفتند.

ساعت ده شب آخرین فرصت هواخوری بند زندان بود. از زمین بر خواستم و به تنهایی در صف زندانیان آغاز راه رفتن کردم. ولی به راستی اندیشه‌هایم را دور می‌زدم. با هیچکس سخنی نمی‌گفتم. انگار زندانی‌ها درد را در چهره من می‌دیدند و نمی‌خواستند با پرسششان آزارم دهند. از آن گذشته من با کسی داستاتم را باز گوی نمی‌کردم شاید هم از این روی کسی پرسشی نمی‌کرد. همچنان دور زندان را گام به گام دور می‌زدم که ناگهان دستی مهربان بر روی شانه‌ام نشست. نگاهش کردم. سلامی کرد. چهره‌اش آن اندازه پر از مهر بود که نتوانستم ترکش کنم و سلامش را بی‌پاسخ بگذارم. پیراهنی ساده با آستینهای بالا زده و کهنه شلوار تیره پیکر لاغرش را پوشانده بود. پیشانی بلندش مرا یاد چهره پر استوار ناخدا اهب [Ahab] رمان موبدیک می‌انداخت. رخسارش سرشار از مهربانی بود. لبخند کوچک کودکانه‌ای بر گوشه لبهایش نشسته بود. از سبیلش می‌شد گمان برد که باید از بچه‌های چپ بی‌مذهب باشد. نامش نسیم بود، نسیم خاکسار. با همدیگر راه رفتن را ادامه دادیم. او را پیش از این در بند دو و سه از دورادور دیده بودم. می‌گفتند نویسنده است اما هیچگاه با هم گفتگویی نداشتیم.

نویسنده‌های زندانی اخلاق ویژه خودشان را داشتند. برخی از آنها گویی هم سخنی با خودشان را افتخاری برای دیگران می‌دانستند و برخی هم شرایط زندان را تاب نمی‌آوردند و با تند خویی و جوشخوری دوران زندانی شدن را می‌گذراندند. بنابراین کوشش داشتم که به پستشان نخورم. آن شب کمی با یکدیگر گام زدیم و یادم نمی‌آید که درباره چه زمینه‌هایی حرف زدیم. ولی حس کردم او شاید تنها کسی باشد که مرا درک می‌کند و می‌توانم

با او سخن بگویم و درد دل کنم. از آن پس او بخشی از زندگی و دوست و همدم همیشگی من گردید. از فردای آن شب کم کم لب گشودم و هر روز کم و بیش از زندگی مان برای هم سخن می گفتیم. و نیز می شد که ساعت ها راه می رفتیم و حرفی نمی زدیم. گاهی نیازی به سخن گفتن نبود. تنها با هم بودن را بهانه ای می کردیم تا گذر زمان برایمان آسان تر شود. او به من آموخت که برای درک آنچه که بر من رفته است و یافتن پاسخ پیچ و خم ها و تاریکی های زندگی ام و شناخت آدم ها باید به سراغ خود زندگی بروم و رفتار آدم ها را باید از زندگی آدم ها بشناسم تا شاید از این گذر و از این سفر دراز به شناخت همه آنچه که بر من رفته است راه یابم. او به من آموخت که چگونه داستان و شعر بخوانم. ساعت ها وقتش را صرف آموزش من کرد. مرا برای آغاز یک زندگی دوباره و نوینی آماده و توانمند کرد. به من یاری داد تا خودم را که می رفتم نابود بشوم پیدا کنم و توانا تر از پیش زندگی را از نو با سیمایی دیگر بسازم. پس از آن زمان من و نسیم روزها را به حافظ، شمس و خیام خوانی و رمان می گذراندیم و شبها را که زمانی چند به جا مانده بود با گفتن داستان زندگی خودمان برای یکدیگر سر می کردیم. می خواندیم و می خواندیم. می گفتیم و می گفتیم تا جایی که دیگر همه چیزمان بر یکدیگر آشکار شد. ما مانند دو انسان بلورین شده بودیم که همه هستیمان بر یکدیگر پیدا بود. دیگر به واژه ها نیازی نبود. تا بدانجا رسید که واژه ها پرده هایی شدند که نه تنها بیان مقصود نمی کردند چه بسا که سد مقصود بودند. واژه ها کوچک و ناچیز شده بودند. گفتگوی کلامی از میان برخاسته بود، نظر کردن آمده بود. سکوت رفته بود و خموشی آمده بود. تنها زمانی حضور واژه ها نیاز می شد که کسی وارد می شد. آنگاه می بایست با او گفتگوی کلامی را به کار می بردیم و گاهی هم زیاد سخن می گفتیم که شاید بیان مقصود شده باشد و چه بسا که نمی شد.

به یاد دارم چند باری از این بند به آن بند برده شدیم.. و ما از هم دیگر جدا می شدیم باز به هم می رسیدیم. در یکی از روزها در بند چهار از طریق نسیم با رضا علامه زاده آشنا شدم. رضا از هم پرونده های خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان بود. او جوانی پر شور بود و چهره ای همیشه شاد داشت. رنج را در سیمایش می توانستی ببینی ولی غم را هرگز. در یکی از روزها در اطاق رضا بودم. از کتری کوچکی اندکی شربت بیرنگی در لیوان کوچکی ریخت و به دستم داد. با نگاه شگفتی از دستش گرفتم، هنگامیکه به لبانم نزدیک کردم بوی خوشش به دماغم رسید. فهمیدم، با نگاهم لبخندی زدم و لیوان را سرکشیدم. آن نخستین جام شرابی بود که من در زندگی نوشیدم.

- شیطان راستی چه طوری زیر چشمان پلیس شراب انداختی؟
- صدایش را در نیار، تنها همان یک جام به تو می رسه هر دو خندیدیم.
هیچگاه ندانستم که چگونه او در آن شرایط پلیسی دشوار توانسته است شراب بیاندازد.

رفیق کشی در درون سازمان

تسلط جریان "آنارکو- نیهلیستی با گرایشات لمپنیسم" بر سازمان

پاییز سال ۱۳۵۴ این روزها خبرهای بدی از درون سازمان می‌رسید. این خبرها، توسط خانواده‌ها که به ملاقات عزیزانشان می‌آمدند و نیز از بندهای دیگر و همچنین زندانی‌ها و سمپات‌هایی که به تازگی در رابطه با روی دادهای اخیر سازمان دستگیر شده بودند به دست می‌رسید. در ابتدا باور نکردنی بود. گمان برده می‌شد دست ساواک در کار است. ولی نه، درست بود، خیلی هم درست بود. بدبختانه آنچه را که من ۳ سال پیش پیش بینی کرده بودم حالا رخ داده بود. خبر از این قرار بود که گویا با کشتن یکی از اعضاء مذهبی، خدا را از درون سازمان برداشته بودند؛ ولی از "خود" خدا ساخته بودند. همچون همه خدایان، بیدل، بی‌رحم، و دشمن آزادی انسان. ولی ای کاش از خدا انسان می‌ساختند، انسانی که انسانها را دوست می‌دارد، دوستی‌ها و پیمانها را پاس می‌دارد، انسانی که مهربان است، کسی را نمی‌ترساند و نمی‌کشد، انسانی که به زندگی و به انسانهای دیگر عشق می‌ورزد و خودش هم عاشق می‌شود. اما چنین نشد. شنیدم که رهبری سازمان به گفته خودش دست به پالایش ایدئولوژیک و پاکسازی درونی زده بود. گویا تشکیلات دلیل توده‌ای نشدنش را داشتن ایدئولوژی مذهبی می‌دانست.^۴

در نتیجه رهبران سازمان یعنی باند تقی شهرام - بهرام آرام، بدست وحید افراخته سرپرست شاخه نظامی سازمان، کار پاکسازی را در برنامه‌ی کار سازمان گذاشتند. در این روند جایگزینی ایدئولوژیکی، تنی چند از هم‌زمان

^۴ ناگفته نماند فدائیان که گروهی مارکسیست بودند آنها نیز هیچگاه نتوانستند در میان توده‌ها حضور همگانی داشته باشند و بیشتر در میان لایه‌های روشنفکری نفوذ پیدا کردند

دین‌باور سازمان را بخاطر پایداری در برابر تغییر ایدئولوژی، ناجوانمردانه ترور می‌شوند و جسدشان را در بیابانهای پیرامون تهران به آتش می‌کشند تا هیچگونه ردپایی به جا نماند. این ترورها به مخالفان مذهبی محدود نمی‌شده است بلکه شامل تنی چند از ناراضیان که قصد بیرون رفتن از سازمان را در سر داشته‌اند نیز می‌شده است.

پس از چندی کمی از جزئیات ترورها آشکار شد. یکی از سردمداران بخش دین‌باور بنام شریف واقفی تصمیم به گردآوری عضوها با گرایش‌های مذهبی می‌گیرد. رهبری با کمک همسر شریف، لیلا زمردیان، عضو وفادار سازمان، حرکات و کارهای او را مو به مو دیده بانی می‌کنند^۵ تا سر انجام باند بخش دین‌باور "شهرام - آرام" فرمان کشتن شریف را صادر می‌کند. وحید افراخته که فرمانده نظامی سازمان بود برنامه ترور شریف را سازمان می‌دهد. او را ناجوانمردانه با نیرنگ به کمک همسرش لیلا سرقرار می‌آورند. پس از رفتن لیلا، او را می‌کشند و جسدش را هم در بیابانها در آتش می‌سوزانند تا ردی به جای نماند. بنظر می‌رسد، همسرش لیلا از برنامه ترور آگاه نبوده است. ناگفته نماند نقشه کشتن شریف درست کپی برنامه ترور من در سال ۱۳۵۱ بدست سازمان بود که به علت بی‌تجربگی ناکام ماند.

در قراری دیگر به ترور مرتضی صمدیه لباف اقدام کردند که از یاران شریف بود. او با اسلحه دست به پایداری می‌زند و با بدن زخمی از چنگشان می‌گریزد، ولی پس از اندک زمانی به خاطر زخمی شدنش به چنگ پلیس می‌افتد. گفته می‌شد که کشتارهای درون گروهی دیگری نیز بدست یا به فرمان رهبری انجام شده است. چندی نگذشت که وحید افراخته دستگیر شد. او همه اطلاعاتش را در همان ساعت نخست در اختیار ساواک گذاشت. وحید خیل بزرگی از افراد را به زندان و زیر شکنجه آورد. او از سازمان

^۵ نگاه کنید به متن تایپ شده دست نوشته لیلا زمردیان، پیوست شماره ۷ همین کتاب

دهندگان ترور چند تن از مستشاران نظامی آمریکایی و عناصر دستگاه سرکوبگری رژیم شاه بود. وحید نه تنها همه اطلاعاتش را در دامن ساواک ریخت بلکه با بازجوها در شکنجه اعضا زیردستش که پایداری می‌کردند شرکت می‌کرد. او با شلاق به جان دست‌گیر شدگان زیردستش می‌افتاد و از آنها می‌خواست تا هر چه دارند بگویند. او با مشت به پوزه پیرمرد لاهوتی می‌زد که سخن بگو، پایداری بیهوده است.

وحید را از این اتاق به آن اتاق شکنجه می‌بردند تا آخرین دانسته‌ها را از زندانی‌ها بگیرد. بازوی باندی که زیردستانشان را ترسو و پفیوز می‌نامید، اکنون از ترس، به زبونی و خواری افتاده بود و اعضای را که دلیرانه پایداری می‌کردند شکنجه می‌داد. وحید که روزی به دنبال شکار جلادها در خیابانها گشت می‌زد، اکنون خود یک جلاد شده بود. او انگار می‌زد تا ثابت کند هیچ چیز زیبایی در جهان نیست. همه چیز پوچ است. حرف بزنید. آدم‌ها را لو بدهید. خودتان را از زیر شکنجه رها سازید. وحید از پیش از دستگیری همچون سایر رهبران و اعضای سازمان در یک روند نیهیلیستی آهسته آهسته ویران شده بود، در درون او دیگر هیچ چیز زیبایی نمانده بود تا بخاطرش ایستادگی کند و بجنگد.

وحید نمونه و تبلور آن پدیده پوچی و نیهیلیستی بود که از فردای ضربه سال پنجاه بر سازمان آغاز شده بود. سازمان از یک جریان انقلابی به یک جریان آنارکو نیهیلیستی با گرایشات شدید لمپنیسم سقوط کرده بود. رفاقت، راستی، صداقت، وجدان، راست گویی و درست کرداری و مسئول بودن در برابر اعضا همه به سخره گرفته شد و بجایش، دروغ گویی، شانتاژ، توطئه، پشت هماندازی، شخصیت کشی برای منافع شخصی، جاسوسی بر علیه اعضا، سوء استفاده از قدرت و کامجویی از اعضا زن و ریختن خون رفیقان، اخلاق مسلط رهبری گردید. در یک کلمه فرهنگ مافیایی و لمپنیسم

جانشین فرهنگ والای بنیان‌گزاران سازمان شد. بار دیگر با نگاهی بازتر بر این روند ویرانگر، بخوبی می‌توان دید که تا چه اندازه رهبری در فراز و فرود یک جنبش می‌تواند کارایی داشته باشد. از این رو دیده شد چگونه کسانی که شایستگی رهبری را نداشتند سازمان را به نیهیلسم و نابودی کشاندند.

فشار برای مصاحبه تلویزیونی

بهار سال ۱۳۵۵ بود. برگهای جوان تک درخت پیر توی بند پنج زندان، تازه درآمده بود. روز پنجشنبه هفته سوم ماه فروردین، دوباره مرا به کمیته مشترک بردند. تا اندازه‌ای گمان می‌کردم دلیل احضار من چه باشد. آنها می‌خواستند با سوء استفاده از من ضربه دیگری را به مجاهدین بزنند تا آبروی سازمان را بیش از بیش بر باد دهند. وارد کمیته شدم. مرا یک راست به دفتر "کمالی" بردند. او لباس خاکستری رنگ همیشگی‌اش را بر تن داشت. صدای نخرانیده‌اش را با زورخندی سر داد:

- «های قهرمانلو، آمدی؟»

در این لحظه "منوچهری" هم از راه رسید و در حالیکه وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند گفت:

- «ایرج اینجا چکار می‌کنه؟!»

- «دکتر با او کار داره.»

منظور او از دکتر سر بازجو "تهرانی" بود. "منوچهری" رو به من کرد:

- «اینبار پسر خوبی باش. ما می‌خواهیم به تو کمک کنیم.»

دستی به شانه من زد و رفت.

"کمالی" پشت میزش نشسته بود و خودش را با کاغذهای روی میز سرگرم می‌کرد. من هم روی یک صندلی با فاصله دو سه متری از او در برابرش نشستم. پس از درنگی کوتاه:

«می‌دانی تو را برای چه خواسته‌ایم؟»

- «نه.»

- «بین اکنون تقریباً همه جزئیات پرونده‌ات را می‌دانی اما ما چیزهایی

را می‌دونیم که تو هنوز از آنها بی‌خبری.»

می‌دانستم که "وحید افراخته" همه چیز را درباره سازمان گفته است و "کمالی" هم بی‌گمان به آن اشاره دارد.

ما هیچ اطلاعاتی را از تو نمی‌خواهیم. قصدمان فقط این است که به تو کمک کنیم تا از زندان آزاد بشی و مثل آدم‌های دیگه به زندگی خودت برگردی.

انگار برایم انشاء می‌خواند. همچنان که سرگرم سخنرانش بود، به روزهای دشواری که در اینجا گذرانده بودم می‌اندیشیدم. از این رو به یاهوهای این استوار بی‌سواد ساواک گوش نمی‌دادم. نمی‌دانم کجای سخنرانش بود که ناگهان "تهرانی" وارد اتاق شد. "کمالی" خبردار از جایش برخاست.

- خواهش می‌کنم بفرمائید. دکتر جان خوش آمدی، حالت چگونه، یک صندلی بهتری برای آقای دکتر بیارین

پیراهن سفید و کت و شلوار سورمه‌ای بر تن داشت. اتو کشیده و آراسته. بمانند همیشه کراوات زده بود و بوی ادکلنش هوای اتاق را پر کرده بود. انگار که کمی پیش از آرایشگاه به زندان آمده بود. شنیده بودم که "تهرانی" گاهی در روز سه دست لباس عوض می‌کند. بازجوها با پوشیدن لباس شیک می‌کوشند نمودهای جذاب زندگی را به رخ زندانی بکشند. بازجوها یکدیگر را دکتر صدا می‌زدند.

- "در قصر چه خبره دکتر؟"

- خبری نیست، دارم محکومیتم رو می‌گذرونم.

در دستش چند برگ کاغذ لوله کرده داشت. رو به کمالی کرد:

- با دکتر صحبت کردی که برای چه اینجا آورده‌ایم؟

کمالی مؤدبانه پاسخ داد:

- "بله او را در جریان گذاشتم."

تهرانی سپس جلو آمد و برگی از کاغذها را به من داد:

- دکتر این خطو می‌شناسی؟

کاغذ را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم. به نظرم رسید که فتوکپی بازجویی یک زندانی است. خط به چشم آشنا می‌آمد. مطمئن نبودم و نمی‌دانستم داستان از چه قراره.

- دکتر جان خوب نگاه کن

با دقت خط را برانداز می‌کردم. خط کیست؟ خط اوست؟ هنوز سر در نمی‌آوردم.

ولی نمی‌خواستم چیزی بروز دهم. با بازجو که روبرو می‌شوی همه چیز مانند یک بازی شطرنج است. حتی سلام و علیک از قواعد بازی شطرنج پیروی می‌کند. هر دو سو با احتیاط و با برنامه مهره‌های خود را حرکت می‌دهند. کوشش می‌کنند دستشان را رو نکنند و هر کدام تلاش دارند تا فکر حریف را بخوانند. من همچنان خاموش بودم. دوباره تکرار کرد:

- خوب نگاه کن. بخونش. راحت باش.

با شتاب آغاز به خواندن کردم. ظاهراً یک بازجویی بود. بازجویی از یک زن که با مردی در یک خانه زندگی می‌کرد. مرد از طبقه پایین یا زیرزمین خانه به طبقه بالا یا هم کف می‌آید و از زن می‌خواهد پارچه بلند و بزرگی به او بدهد. زن، با یکی کردن چند ملافه، پارچه مورد نیاز مرد را فراهم می‌کند و به او می‌دهد. همین. معلوم بود که در برگه‌های دیگر ادامه ماجرا گفته شده بود. اما تهرانی همان یک برگ را به من داد.

نگاه پرسش‌آمیزی به "تهرانی" انداختم

- خب که چه؟! "این به من چه ارتباط داره."

- «خواندی؟»

- «بله؛ خب سرهم کردن چند ملافه که چیزی نیست آقای تهرانی.»

“تهرانی” کاغذ را از من گرفت و کاغذ دیگری را به دستم داد. این برگ تازه فتوکپی بازجویی یک نفر دیگر بود که نامش را با ماژیک سیاه کور شده بود. خط و ربطش با کاغذ اولی بکلی فرق داشت. کنجکاو شده بودم که بدانم چه ارتباطی میان آن ملافه و این گفتگوی من و “تهرانی” وجود دارد. دلیل حضور من در اینجا چیست؟

آغاز به خواندن کردم.

هر چه جلوتر می‌رفتم داستان برایم باور ناپذیرتر می‌شد. چشمانم گشاد شده بود. حس کردم که هر آن امکان دارد از کاسه به بیرون پرتاب شوند. واژه‌ها را کج و کوله میدیدم. مغزم آنچه را می‌خواند پس می‌زد. دهانم خشک شده بود. هر واژه، پتکی بود که بر سرم فرود می‌آمد. تردید نداشتم که رنگ از صورتم پریده است. نفسم گرفته بود. چشم از کاغذ بر گفتم و به تهرانی نگاهی انداختم. نمی‌خواستم جلوتر بروم.

«بخوان دکتر؛ بخوان. ادامه بده»

ادامه دادم. فشرده داستان این بود که بهرام آرام (بیتل) از رهبران سازمان، یکی از اعضاء را که گویا با او ارتباط داشته است و تصمیم گرفته بود از سازمان کناره‌گیری کند با برنامه از پیش ساخته و پرداخته و با نیرنگ و حيله به آن خانه می‌آورد. دستیار او در این عملیات، نویسنده همین کاغذ بازجویی بود که می‌خواندم. بهرام آرام با دست خود به مغز آن عضو ناراضی از سازمان شلیک می‌کند. پس از این که از مرگ وی مطمئن می‌شوند، به بریدن دست و پای او می‌پردازد تا جسد در ماشین جای گیرد. در اینجا است که بهرام آرام، از آن زن پارچه بزرگی می‌خواهد تا جسد شقه شقه شده را در آن به پوشاند. جسد را به درون صندوق عقب اتومبیل جای می‌دهند. سپس بسوی یکی از بیابانهای اطراف تهران می‌رانند. در نقطه دنجی، جسد را از

اتومبیل خارج می‌کنند و به آتش می‌کشانند. تا پایان کار سوزاندن جسد به تماشا می‌نشینند.

دهانم قفل شده بود و توان سخن گفتن نداشتم. گویی ماهیچه‌های فکم منجمد شده بودند. در یک آن از سرم گذشت که آنچه خوانده‌ام دروغ است، امکان ندارد. داستان پردازی‌های یک زندانی است که در بازجویی بریده است و هر چه به او دیکته کرده‌اند نوشته است. اما نه، نمی‌تواند داستان پردازی باشد. اعتراف روحی در عذاب است. تکه به تکه رویداد و همخوانی با بازجویی آن زن که گویا همسر بهرام آرام بوده است مرا بر آن داشت که باور کنم این داستان ساختگی نیست و باید درست باشد. دو برگه سوای بازجویی با هم همخوانی داشتند و هر یک گوشه‌ای از واقعیت تراژیک را آشکار می‌ساختند. واقعیتی که به شکلی مجرد از آن آگاه بودم. دمی که بر من گسترده بودند و از آن جان سالم برده بودم نیز در پیش چشمم آمد، "نه، ماجرا بدبختانه دروغ نیست. راست است"

به "تهرانی" چشم دوخته بودم اما ذهنم میان تن سوخته شده آن مجاهد ناراضی و روح و روان آشفته‌ای که آن روز به واسطه سیمین مرا به تلفن عمومی پارک ساعی کشانده بودند رفت و آمد می‌کرد. اگر پیام آن گفتگوی تلفنی را نشنیده بودم، یا جدی نمی‌گرفتم و از آنجا نگریخته بودم چه بسا تن من نیز در آن ملافه‌ها پیچیده شده بود و مدت‌ها پیش در کام آتش سوخته بود.

با حالی نزار و صدایی خفه به تهرانی گفتم.

- «شما از من چه می‌خواهید آقای "تهرانی"؟ حالا این ماجرا چه ربطی

به من دارد؟!»

او آهسته به سوی من آمد و کاغذ را از دست بی‌رمقم گرفت. آن را از میان تا کرد. آهسته جلوی چشمانم پاره پاره‌اش کرد و در درون جاسیگاری

که روی میز "کمالی" بود انداخت. از کمالی فندک خواست. کاغذها را به آتش کشاند.

"می‌تونست بدن تو باشه. همین کاغذها. خوشحال باش که ما تو را دست‌گیر کرده‌ایم و اکنون تو زنده هستی و گرنه هرکجا می‌بودی تا الان صد بار تو را هم کشته بودند. ببین دکتر تو باید خوشحال باشی که دستگیری کردیم."

من خاموش بودم و چیزی نمی‌گفتم. راستش چیزی نمی‌توانستم بگویم. ذهنم به هم ریخته بود. اندیشه‌ام بین گذشته و اکنون پرسه می‌زد مانند منگ‌ها شده بودم. سردرد آهسته آهسته مانند پتک آهنگری به سندان کله‌ام می‌کوبید. دستم را بر پیشانی‌م گذاشته بودم تا نور چراغ آزارم ندهد. آب دهانم را پیوسته قورت می‌دادم تا کمی از خشکی دهانم و حالت تهوعم جلوگیری کنم. به سختی می‌کوشیدم خودم را جمع و جور کنم. حال مرا دریافته بود. پیش آمد دستم را از روی پیشانی‌ام برداشت. سپس روی لبه میز نشست و پای چپش را آویزان کرد. پس از چند لحظه رو به من کرد و آرام و با لحنی دلسوزانه تیری دیگر بسویم رها کرد.

"ببین دکتر من همه بازجویی‌های تو رو خوندم. همه جا یک بند گفتم که کار سیاسی را ول کرده بودی و می‌خواستی فقط به کار پزشکی بپردازی و به اصطلاح به مردم خدمت کنی."

به من خیره شد، منتظر پاسخ من بود.

سرم را بالا کردم:

"درسته آقای تهرانی، همیشه گفتم و حالا هم می‌گم که می‌خوام به کار پزشکی بپردازم و بس"

-و به این خاطر از سازمان جدا شدی؟

- با سر اشاره کردم:

- درسته.

او پسخندی زد و گفت:

- دکتر با این حرفها نمیتونی ما را گول بزنی.

- من نمی‌خواستم گولتان بزنم آقای تهرانی، همین بود که گفتم. مگر

ندیدید که بعد از زندان رفتم سربازی؟

- درسته که پس از زندان به سربازی رفتی اما حالا که تو را شناخته‌ایم

شک نداریم که پس از زندان یا همان وقت که به سربازی رفتی کمی پیش

یا بعد تو با سازمان تماس گرفتی ولی امروز این موضوع مورد بحث من نیست.

موضوع اینه که تو از رابطه سیمین با سازمان خبر داشتی و سیمین با رهبر

سازمان، بهرام آرام و حتی با رضا رضایی در یک جا زندگی می‌کرده. بین

دکتر، موضوع اینه که تو اطلاعاتت رو سیستماتیک توی همه بازجویی‌هایت

پنهون نگه داشته بودی، پنهون پنهون ها! هنوز نمی‌دونم که خبر داری یا نه

که این آقای بهرام آرام هر کسی را که با او رابطه داشته چه مستقیم و چه

غیر مستقیم بعد که با سازمان مسأله پیدا کرده یه جوری سر به نیست کرده.

ترس از این داشته که آن کس بیاد سراغ ما و سر نخي بده. خب ما این آقا

رو حالا شناختیم. بگو ببینم چرا باور کنیم گذاشته تو دنبال کارت بری؟ به

همین سادگی؟ نه دنبال اوامدند، نه تهدیدی، نه خط و نشونی، نه صحبتی؟

- آقای تهرانی عوضی گرفتین. برین سراغ اونا، از خودشون بپرسین، چرا

از من می‌پرسین؟ آخه، به من بگید من از کجا می‌دونستم سیمین با بهرام

آرام یا رضا رضایی تماس داره؟ من وقتی فهمیدم با اینها اختلاف جدی دارم،

راهم رو گرفتم و رفتم. دور سیاست رو هم خط کشیدم. به نظر شما چه کار

می‌تونستم بکنم؟ یعنی می‌خواستید من به کار سیاسی ادامه می‌دادم؟

تهرانی نگاهی به کمالی که سیگار می‌کشید انداخت. نگاه پر معنا بود.

-دکتر(تهرانی)، این خودش را دارد به اون راه می‌زنه. کمالی بود که گفت.

تهرانی نیم نگاهی به کمالی انداخت، کراواتش را شل کرد. انگار گرمش شده بود. پاهایش همچنان از لبه میز آویزان بود. آماده شلیک:

-دکتر شاه کلید اطلاعات توی دست تو بود. تو راهتو نگرفتی و رفتی. دست کم دو نفر را به سازمان معرفی کردی، یکیشون درست پیش از دستگیریت بود. تو همه اطلاعاتت رو پنهان کردی. میدونی چیه؟ تو هنوز هم به عقیده‌ات پابندی. همین الان هم اگر ولت کنیم فعالیت سیاسیت رو ادامه میدی. شاید با این گروه کار نکنی، میری سراغ عده دیگه. دکتر تو از اون‌هایی نیستی که بری دنبال کارت، اگه واقعاً می‌خواستی بری زندگی معمولی بکنی همه حرفاتو می‌زدی.

-آقای تهرانی از من چطور انتظار دارید انسان دیگری که دارد کار پزشکی می‌کند و روزی هم زن من بوده به زیر شکنجه بکشانم؟

- ولی او که فقط کار پزشکی نمی‌کرد.

- خب من از کجا می‌دونستم؟

- دکتر بذار یه چیزی بهت بگم، میدانی که آنهائیکه در سطح رهبری بوده‌اند و آنقدر به سازمان اعتقاد داشته‌اند حتی آدمای خودشان را کشتند ولی وقتی اینجا آمدند فهمیدند اشتباه کردند و همه چیز را گفتند. خودت گوشه‌ای از اعترافات را خواندی. ولی تو در هر دوبار به ما هیچی ندادی که هیچ، به ما کلک هم زدی.

رو کرد به کمالی و ادامه داد:

“تنها یک مشت اطلاعات بی ارزش را به ما تحویل دادی و هی تکرار کردی که سیاسی نیستی و دنبال زندگیت رفتی.”

کمالی هم در تأیید گفته‌های او با شتاب گفت:

-“قربان این مرد هنوز هم کله شقی می‌کنه.”

دهانم همچنان خشک شده بود. رفته رفته برافروخته شده بودم. از یک سو خواندن داستان ماجرای کشته شدن و سوزاندن مبارزی که با سازمان مسئله پیدا کرده بود و از سوی دیگر این گفتگوی بیهوده و زجرآور با کسانی که تا همین چند وقت پیش جز بازبان دشنام و کتک و تازیانه با من سخن نگفته بودند حال مرا به هم زده بود. می‌خواستم استفرغ کنم. سردرد هم کلافه‌ام می‌کرد. عرق از پیشانیم روان بود و با بلوز زندان پیوسته پیشانی‌ام را پاک می‌کردم تا قطرات عرق به درون چشمانم نرود. بدنم داغ شده بود، حس می‌کردم تب دارم. افزون بر آن همه فشار روانی، هنوز نمی‌دانستم مرا برای چه اینجا آورده‌اند و این بازی تا کی ادامه پیدا می‌کند، سرانجام با کمی تندی گفتم:

آقا من که مسئول رفتار دیگران نیستم، به من چه که آنها چه کار کردند، شاید آنها یک مشت آدم کش بودند حالا هم برایشان فرقی نمی‌کند تا کس دیگری را هم به زیر شکنجه بیاورند و زجر و دردش را هم تماشا کنند. من چه می‌دانم شاید هم آنها برای رسیدن به هدفشان هر کاری می‌کنند. چه می‌دونم، لابد مبارزه سیاسی یعنی همین. برای آنها ارج و ارزش انسان از میان رفته، آن دیگر به خودشان مربوطه. آقا هر کس پاسخگوی اعمال خودشه. به من چه که آنها چه کار کردند. من که به شما گفتم من از آنها جدا شده‌ام.

تهرانی از گوشه میز که نشسته بود بلند شد و جلوی من ایستاد، سپس دستش را روی شانه من گذاشت و با صدایی نرم که آهنگ دلجویانه‌ای داشت گفت:

«دکتر ناراحت نشو، ببین، من بسیار متأسفم که تو در زندان هستی. تو پزشکی و می‌توانی جان هزاران نفر را نجات بدهی. تو می‌توانی به خیلی از آدمهای بیمار و بیچاره کمک کنی و از زندگی خودت مانند هر انسان موفق

و آزاد دیگری لذت ببری. اما متأسفانه به خاطر اشتباهی که کردی امروز تو و همسر سابقیت به زندان افتاده‌اید. من از مقامات بالا درخواست کرده‌ام تا تو را از این وضع نجات بدهند. در واقع من هیچ چیز خاصی از تو نمی‌خواهم و تنها خواسته‌ام اینه که اون چی که بر تو گذشته برای مردم بگی. اصلاً نمی‌خواد چیزی به ما بگی و فقط حقایق را بگو. هم تو و هم ما به خوبی می‌دونیم که به تو ظلم شده و دروغ گفته‌اند. به خانواده "سیمین" هم دروغ گفته‌اند... ما همه اطلاعاتی را که نمی‌دونی به تو می‌گیم تا تو اونارو برای مردم بگی. این دو پاره کاغذی که به تو دادیم یک مشت از هزاران اطلاعاتی است که ما داریم ما تنها یک نوار از صحبت‌های تو ضبط می‌کنیم؛ همین! مطمئن باش بیش از پنج دقیقه هم طول نمی‌کیشه و به تو قول می‌دم که پس از آن، تو را آزاد کنند که به هر کجا می‌خواهی بروی. اصلاً برو خارج و تخصصت را بگیر."

سرم رو به پایین بود، تنها گاهگاهی به چهره‌اش نگاه می‌کردم. کمی درنگ کرد، دستش را از روی شانه‌هایم برداشت اندام راست کرد، ولی چشم از چهره من بر نمی‌داشت، دوباره به سخنانش ادامه داد.

"- ببین دکتر تا حالاش که باخته‌ای. همه چیز را از دست داده‌ای. اما حالا می‌تونی همه چیز را دوباره به دست بیاری و از اول بسازی. اما دکتر اگر با ما همکاری نکنی باید به تو بگویم که دیگه از این زندان بیرون نخواهی رفت. حداقل به پدر و مادرت رحم کن و به آرزوها و زحمات و دردهایی که آنها کشیده‌اند فکر کن"

پس از این سخنرانی نه چندان کوتاه "تهرانی" لختی خاموش شد تا واکنش مرا در برابر پیشنهادش ببیند. آهسته دوباره به سوی میز کمالی رفت. آنگاه هر دو به من خیره شدند. "کمالی" که عصبانی می‌نمود در جایش بند نبود. مرتب روی صندلیش می‌جنبید.

اما "تهرانی" آرام بود و مثل استاد سر کلاس درس دوباره بر روی لبه میز "کمالی" نشست و به من چشم دوخت.

نمی‌خواستم چشم در چشمشان بدوزم. به کف زمین نگاه می‌کردم. از این که به خودش جرأت داده بود و چنان پیشنهادی به من می‌کرد شرمسار بودم. احساس می‌کردم به من تجاوز شده است. چرا فکر می‌کنند من به این درجه از پستی و خود فروشی رسیده‌ام که پیشنهاد همکاری می‌دهند؟ پس این همه پایداری در برابر شکنجه‌ها برای چه بود؟ اگر می‌خواستم که به ذلت همکاری با ساواک تن بدهم، خب در همان روزهای اول دست تسلیم بالا می‌بردم و از این همه رنج و شکنجه‌ها که تا حالا کشیده‌ام مصون می‌ماندم.

نگاه از زمین برداشتم. سر بالا نگه داشتم. با یک نگاه دریافتم که شکیبانه پاسخ مرا انتظار می‌کشند. چشم به سویی دوختم. چقدر از همه چیز این اتاق بدم می‌آمد. چه خاطرات دلهره آوری از این جای لعنتی داشتم. لحظه‌های بازجویی مانند کابوسی برایم زنده شد. چه بسا ساعت‌ها و روزها در این اتاق نفرین شده با پاهایِ خونین بر صندلی بازجویی نشستم و برای رهایی از درد، ترس و ننگ لو دادن آرزوی مرگ را داشتم، آه آن فریادهای دختران و پسران، ضجه‌ها، خواهش‌ها که "آقا زنید، زنید، به خدا میگم"، آقا تو را خدا رحم کنید "آن صدای ترسناک دژخیم حسینی که کابل‌ها را با دقت بر پای نازک مردان و زنان می‌کوبید، و گریه و زاری‌ها و آن پله‌های خونین، همه مانند نمایشی زنده پیش چشمانم پدیدار شدند. با صدای قریچ قریچ صندلی کمالی به خود آمدم.

سرم را به سوی آنها برگردانیدم و نگاهم را به تهرانی دوختم. با حالتی عصبانی گفتم:

«آقای تهرانی حق با شماست. من باختام و خیلی چیزها را از دست داده‌ام. من دوست، رفیق، کار و زندگیم که هر ایرانی آرزویش را دارد، باختام. به صداقت‌ها و رفاقت‌های من خیانت شده، به من دروغ گفته‌اند. از آن بالاتر. صدایم می‌لرزید نزدیک بود بگویم که از آن بالاتر رفقایم می‌خواستند جان مرا بگیرند، اما بخودم مهار زدم، سپس ادامه دادم:

«ولی آقای تهرانی، این را می‌دانم که هنوز به شما نباخته‌ام و به همین دلیل هم هنوز اینجا هستم. من خودم را می‌شناسم. اگر آنچه می‌خواهید همه را به شما بدهم یعنی تسلیم شدم. خودم را فروخته‌ام. باختن که مهم نیست. زندگی برد و باخت است ولی خود فروشی چیز دیگریست. آقایان، من خود فروش نیستم. آدم فروش هم نیستم. خودتون خیلی خوب میدونین. از همان روزی که مرا دستگیر کردید فهمیدید که من خود فروش و آدم فروش نیستم. حتی به قیمت اینکه جونم را هم ببازم.

در این میان تهرانی از میز پایین آمد و به من نزدیک شد. رو کرد به من: ببین دکتر تو از اولش حقیقت را کتمان کردی، به ما دروغ گفتی، درباره همه چیز دروغ گفتی. رابطات با سازمان و مسعود، با خانم سابق، فعالیت‌های سیاسیت، همش دروغ بود. ببین اگر دروغ نمی‌گفتی و حقیقت را به ما می‌گفتی وضعیت حالا خیلی فرق می‌کرد.

حالا نه تو اینجا بودی نه سیمین، ببین چه کردی؟ هنوز هم وقت هست. من دارم به تو این شانس را می‌دم که اشتباه خودت را تصحیح کنی. چیز عجیب و غریبی هم ازت نمی‌خواهیم.

تهرانی واژه دروغ را کمی می‌کشید تا زشتی دروغ را بیشتر نشان دهد. دیگر هیچ محظوری و ملاحظه‌ای نداشتم. اگر بازجویی‌ام را پس نداده بودم شاید جرأت نمی‌کردم به این صراحت و شجاعت حرف بزنم. اما می‌دانستم که دیگر هیچ توجیهی برای شکنجه من ندارد. دادگاه دیگری نمی‌توانست

در کار باشد. کشف تازه‌ای در مورد من نکرده بودند، از آن گذشته همه چیز لو رفته بود.

کاسه صبرم لبریز شده بود. چندین ساعت بود که این بازی تهوع آور ادامه داشت، باید تمامش می‌کردم. افزون بر آن از ژست استادانه تهرانی که انگار من یک کودک دبستانی هستم و باید به اندرزه‌های حکیمانه‌اش گوش دهم بیزار بودم. گویی انتظار داشت من آن کابل‌ها را که شب و روز به پاهایم در این شکنجه‌گاه می‌زدند فراموش کرده باشم. خودم را در درون صندلی راست کردم و با روی درهم رفته و اخمو گفتم:

- آقای تهرانی درست می‌گوئید، من به همه‌تان دروغ گفتم، می‌دانید چرا؟ دروغ گفتم چون مجبور بودم. دروغ گفتم چرا که نمی‌خواستم انسان دیگری را روی تخت شکنجه شما دراز کنم، من دروغ گفتم تا شرف انسانی خودم را حفظ کنم ولی شما هم دروغ می‌گویید. شما به همه دروغ می‌گوید، شما دروغ می‌گین تا حقوق بگیرید. این کسب و کار تونه، دروغ می‌گین تا ماشین گران قیمت بخرید، خانه بخرید، روزی سه دست لباس بپوشید تا به رخ زندانی‌ها بکشید. فرق دروغ من با شما از زمین تا آسمونه.

تهرانی کمی عقب ایستاد. رو ترش کرده بود و سخنی نمی‌گفت، انگار انتظار چنین برخوردی را نداشت. از دیدن چهره تک تکشان بی‌زار بودم. برای یک زندانی هیچ چیزی بدتر از گفتگو با شکنجه‌گر نیست. با حرفهایم اعلان پایان گفتگو از طرف من بود. او نگاه پر نخوتی به من انداخت:

- ولی دیدی که نتونستی، همه‌شون اینجایند. توی چنگ خودمون. رفتارشان هم از تو عاقلانه‌تره

- من وظیفه وجدانی خودم را انجام داده‌ام. اصلاً می‌دونین چیه آقای تهرانی؟ من باید در زندان باشم.

از من ناامید شده بودند، دریافتند به آنچه که می‌خواهند نخواهند رسید. این احساس را در چهره درهم فرورفته‌شان می‌دیدم. تهرانی در حالیکه اتاق را ترک می‌کرد به کمالی رو کرد:

دکتر را بفرست به سلول

سپس به من نگاه کرد و گفت:

- یک بار دیگر می‌گم، دکتر؛ فکر تو بکن. ما را خبر کن.

کمالی با ادب سر پا بحالت خبردار ایستاد و با سر اشاره کرد که بله. نگهبان را صدا زد و مرا به سلول زندان کميته فرستادند.

از اینکه از آن کشمکش روانی ناخواسته و تهوع‌آور رها شده بودم کمی آسوده شدم. آن شب را با رؤیاهای ترسناک و ناخوشایند به بامداد رساندم. فردای آن روز مرا دوباره با اتوبوس ویژه به زندان قصر برگرداندند. این آخرین باری بود که من رنگ بازجوها را دیدم.

شادمانی رژیم

پایان کار جنبش چریکی

روزهای زندان آرام آرام ولی به سختی سپری می‌شد. زندگی در زندان با زندگی در بیرون فرقی بسیار کیفی دارد. در زندان، زندانی تنها زندگی درونی دارد، پدیده‌ها درونی می‌شوند و از این رهگذر، زندانی غم‌ها و شادی‌هایش را با همه توانش دریافت می‌کند و او در این کند و کاش و رویارویی جهان درونی خویش هیچ گریز راهی ندارد. در اینجا هیچ چیز بیرونی‌ای نیست که او را آنی از غم و اندوهش دوری دهد از همین روی زندانی دم به دم با احساسات جانکاهش کلنجار می‌رود، یا به دیگر سخن با آنها زندگی می‌کند. شبها من روی یک پتوی نازک کهنه نخ در رفته سربازی می‌خوابیدم و بالشی هم نداشتم. می‌خواستم خودم را شلاق بزنم. گویی درد بدنی از شدت آزار روانم می‌کاست و به من گونه‌ای احساس آرامش و پاکیزه شدن را می‌داد. برای پاسخ به پرسش‌های زندگی و نیز درک آنچه بر من گذشته بود آغاز به خواندن تاریخ پیدایش و تکامل اندیشه انسان در طول تاریخ کردم. نخست به سراغ اسطوره رفتم، تا دریابم انسانهای نخستین چگونه جهان بیرونی و درونی را دریافت و تفسیر می‌کردند. از افسانه گیلگمش که ۶۰۰۰ سال قدمت دارد آغاز کردم. اسطوره مانند سفر به زادگاهم بود اما این بار سفر به زادگاه کل انسانها در نخستین روزهای تاریخ. درک ساده و پاک از جهان پیرامون، درک آنها از مرگ، زندگی، دوست داشتن، بیماری، شادی، غم و... به همراه آن تا آنجا که منابع در دسترس بود دست به خواندن جوامع بدوی زدم تا رابطه میان ساختار اجتماعی جوامع اولیه و اسطوره را دریابم. یعنی به دست آوردن رابطه میان نوع زندگی کردن و نوع اندیشیدن آنها. برمن چنین آشکار شد که خمیر مایه بیشتر اسطوره‌ها به دوران مدارسلاری و پدرسالاری

می‌رسد. این پرسش که چرا شرق سرچشمه ادیان بوده است و از غرب فلسفه و منطق و بدنالش علم بیرون آمده است شاید به طولانی بودن دوران مدارسالاری در شرق بر می‌گردد و نیز از این روی در شرق کهن دورانه‌ای تاریخی مثل برده‌داری همانند غرب، هیچگاه وجود نداشته است. باید این را هم گفته باشم برای من عرفان بویژه نوع ایرانی هم به گونه‌ای یک اسطوره است. البته عرفان با صوفیگری اشتباه نشود که یک فرقه سیاسی مذهبیست و هیچ ربطی به عرفان ندارد. عرفان یعنی انسانی کردن جهان. برگشت به زمانی که بشر با طبیعت یکی بود و سپس جدا شد. او با پی‌بردن به این "دیگر بودن" یا "خود"، از بهشت یا جهانی که با آن یکی بود جدا شد یا به دیگر سخن، او رانده شد. پرندگان، درختان و تمام موجودات تنها نیستند، بلکه این انسان است که تنها شده است. آگاه شدن از "خود" او را تنها کرد. شاید بهترین گواه این جدایی از طبیعت را می‌شود در شعر مولوی دید، آنجا که می‌گوید: "بشنو از نی چون حکایت می‌کند و از جدایی‌ها شکایت می‌کند." در عرفان، انسان تلاش می‌کند تا ضمن توانا به تنها زیستن و حفظ فردیت خویش، همزمان با جهان پیرامونش به وحدت برسد که این یکی شدن یا رسیدن و وصل شدن به دوست، معشوق، خدا، جهان، در عرفان ایرانی با شوریدگی و شیدایی انجام می‌شود. بنابراین عارف یعنی انسانی که به این آگاهی جدایی و تنهایی غم‌انگیز انسان از جهان رسیده است. انسان عارف با رقص و پایکوبی، نغمه‌سرایی به دیدار دوست می‌رود. بر خلاف عرفان ایرانی که راه دوباره پیوستن به جهان یا معشوق را از طریق حرکت و جنب و جوش می‌داند، عرفان هندی این وحدت انسان با طبیعت را در سکون و سکوت مطلق می‌بیند. اما هنگامیکه در جامعه، طبقات و بدنالش بی‌عدالتی بوجود آمد، عرفان ابزاری شد برای گریز از واقعیت خشن بیرونی. اگر در جوامع

نخستین تعریف عرفان انسانی کردن جهان بود، در جامعه طبقاتی، عرفان یعنی گریز از واقعیت.

پس از دوره کردن اساطیر جهان به سراغ رمان که گونه تکامل یافته اندیشه انسان در متن زندگی است رفتیم و دریافته‌ها و رفتارهای آدمی را در مقابل حوادث در طول تاریخ مطالعه کردیم. تلاش کردم رمانهایی را انتخاب کنم که در پیرامون پیچ و خم‌های بزرگ تاریخی نوشته شده است. یعنی زمانی که ارزش‌ها و میزانهای انسانی دستخوش تغییر و چه بسا درهم ریخته و مغشوش می‌گردد. دیگر تمیز خوب و بد از یکدیگر برای آدمها دشوار می‌شود و از اینجاست که تراژدی بخشی از حیات جامعه می‌گردد. بر این باور بودم که هنوز بشر در عصر تراژدی بسر می‌برد. از دون‌کیشوت آغاز کردم و با نمایشنامه‌های شکسپیر ادامه دادم، البته تا آنجا که کتابها در دسترس بودند. بویژه هملت و اتلو را چندین بار خواندم. شاید از این جهت که میان بخشی از زندگی تراژیک این دو و زندگی من شباهتهایی بود. پس از آن به سراغ نویسندگان دوران انقلاب فرانسه و سپس نویسندگان روس رفتیم که از همه بیشتر اثر داستایوفسکی را بیشتر به نسل و دوران من نزدیک‌تر می‌دیدیم. سپس به مطالعه هنر روی آوردم. دریافتم که چه اندازه زبان کلامی آدم‌ها برای بازگویی احساساتشان از غم‌ها و شادی‌ها کاستی دارد. ما مشکلی نداریم تا فاصله زمین با ماه را دقیقاً اندازه بگیریم، اما چقدر از درک رنج یک انسان در زیر شکنجه یا در مقابل چوبه دار، یا بیمار در حال مرگ ناتوان هستیم. دریافتم هنر زبان احساس یا زبان رازهاست که با واژه‌ها، اندازه گیری و درک نمی‌شود و هرچه این وسیله بیان احساس بی واسطه‌تر باشد، بیان احساس دقیق‌تر می‌شود. بدین جهت *افشاعر نوع پرداز* قافیه را از شعر بر می‌دارد و نقاش رنگ را از بعد اشیاء جدا می‌کند و تنها با رنگ، بیان احساس می‌کند (ابسترتک) ولی موسیقی که بی واسطه‌ترین وسیله بیان

احساس است بیشترین خدمت را به بیان احساس، می‌کند، زیرا که تنها صداست و هیچ محدودیت کلامی و بعدی ندارد.

سپس قدری به مطالعه روانشناسی فروید و یونگ بویژه تأثیرش بر روی ادبیات پرداختم و نیز کتابهای فلسفی و نیز کتابهای تاریخی ایران و جهان در دسترس را دوره کردم. اکنون دیگر استوار شده بودم. احساس می‌کردم با پاهای سیمانی بر روی زمین راه می‌روم. یعنی دردها و غم‌ها را با استواری بر دوش می‌کشیدم. اما این دردها و غم‌ها تنها درونی نبودند، رویدادهای سیاسی در بیرون زندان هم بر این کلنجار و زخم روحی افزون می‌شد.

هیچ خبر خوبی به درون زندان نمی‌آمد. سال ۱۳۵۵ یکی از شوم‌ترین سال‌ها برای زندانیان و جنبش مبارزاتی زمان دوران رژیم محمدرضاشاه بود. سرانجام ساواک به درون گروه‌های چریکی به ویژه فدائیان، رخنه کرد و هر روز خانه‌های تیمی مختلفی را یکی پس از دیگری کشف می‌کرد و مردان و زنان درون خانه‌ها را دستگیر یا بر اثر پایداری آنها را می‌کشت. بدین سان ساواک سرانجام توانست خانه تیمی حمید اشرف رهبر چریک‌ها را پیدا کند. حمید از بنیان‌گذاران چریک‌های فدائی خلق بود و رژیم پنج سال خانه به خانه به دنبال او می‌گشت. سرانجام در تیر ماه ۱۳۵۵، او در یک نبرد مسلحانه دلاورانه کشته شد. دیگر از رسیدن روزنامه‌ها می‌ترسیدیم. جو دلهره و افسردگی را می‌توانستی در چهره زندانی‌ها ببینی. شرایط بیرونی اثر مستقیم بر زندان و روان زندانی دارد. پیروزی‌ها و جنبش‌های بیرون همیشه روحیه پایداری را در زندان بالا می‌برد. و شکستها اثر واژگونه دارند. این سال‌ها سال‌های پیروزی و شادی دستگاه پلیس سیاسی رژیم شاه بود. گروه‌ها یکی پس از دیگری ضربه می‌خوردند و زندانها از روشنفکرها پر می‌شدند. تنها گه‌گاهی خبر از فعالیت‌های کنفدراسیون دانشجویان در خارج از ایران به درون زندان رخنه می‌کرد و مایه دلخوشی ما می‌شد.

انتخاب کارتر به ریاست جمهوری امریکا و تأثیر آن بر زندانهای سیاسی ایران

سال ۱۳۵۶ با روی کار آمدن "کارتر" و فشار گروه‌های مدافع حقوق بشر بر ایران، وضع زندانی‌ها تا اندازه‌ای دگرگونی پیدا کرد.^۶ در یکی از روزهای بهار این سال ما را در سرای زندان گردآوردند و چند نفری که پیدا بود از یکی از کشورهای بیگانه آمده‌اند ناگهان به درون چهار دیواری زندان شدند. یکی از زندانیها گفته‌های آنها را از انگلیسی به فارسی برمی‌گرداند. چنین رویدادی آن هم در آن دوران سراسر سرکوب و فشار باور نکردنی بود. یکی از نمایندگان این گروه به زندانیان گفت که «ما عضو سازمان حقوق بشر وابسته به صلیب سرخ جهانی هستیم و دفتر ما در ژنو است. این سازمان چهارده سال است که می‌خواهد برای سرکشی به زندانهای ایران بیاید اما تا امسال اجازه ورود داده نشده بود. ما آمده‌ایم تا از نزدیک با شما رودررو و بدون بودن کس دیگری گفتگو کنیم و سخن شما را از شما بشنویم و سپس گزارش را به شخص شاه و صلیب سرخ جهانی بدهیم. ما اعتقاد داریم که شخص شاه آگاهی کامل بر همه این رویدادها دارد و همه از او دستور می‌گیرند. از همین رو گزارش را مستقیماً به او می‌دهیم.»

در روزهای آینده این گروه با نزدیک به صد و شصت تن در بند سه و چهار گفتگو کردند که من هم یکی از پرسش‌شوندگان بودم. جای شکنجه‌ها را که هنوز بر روی دست‌ها و پاهایم بود به آنها نشان دادم و چگونگی شکنجه را هم با جزئیات توضیح دادم. احساس کردم برای آنها گزارش یک پزشک

^۶ نگاه کنید به پیوست شماره ۸

اهمیت ویژه‌ای دارد. نماینده سازمان حقوق بشر که از جریان پرونده من با خبر بود به من گفت: «فردا به زندان زنان می‌روم. پیامی نداری؟»

گفتم: «نه! فقط سلام مرا به سیمین برسان.»

این را هم گفته باشم که «سیمین» را به اعدام محکوم کرده بودند ولی رژیم از اعدام «سیمین» به دلیل فشار مجامع بین الملل موقتاً صرف نظر کرده بود. در پایان از نماینده صلیب سرخ پرسیدم، شما می‌دانید که چندین زندان سیاسی وجود دارد. گفت می‌دانیم، پرسیدم راستی از کجا این اطلاعات را گرد آورده‌اید؟ گفت یکی از منابع ما سازمان کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی و منبع دیگر ما، گزارش سازمان حقوق بشر است.

کارکرد روند "آناکو- نهلیستی" بر زندان

با آمدن گروه حقوق بشر جو زندان دگرگون شد، زندانیان می‌توانستند با هم به آزادی گفتگو کنند و امکانات زندانی‌ها هم زیادتر شده بود. روی هم رفته هوای زندان باز شده و شکنجه بدنی متوقف شده بود. این طبیعی است هنگامیکه جو باز می‌شود و شکنجه و ترس از میان می‌رود رهبران بسیاری سر برمی‌آورند. همانگونه که گفتم بیشتر زندانیان در زندان به گونه‌ی کمون یعنی اشتراکی زندگی می‌کردند و کمون هم به وسیله کمیته‌ی زیر زمینی سال‌های سال به همین روش می‌چرخید و زندانیان هم تحت هر شرایطی، زندگی کمونی را حفظ کرده بودند. اعضاء کمون با رأی پنهانی زندانیان درون کمون برگزیده می‌شدند. تنها عضو پزشک، نوبتی بود نه انتخابی و آن هم از آن روی که شمار اندکی پزشک در زندان وجود داشت.

در این زمان من در بند چهار، پنج و شش که به همدیگر راه داشتند دوران زندانیم را می‌گذراندم. معمولاً زندانیان از پنج سال به بالا را در این سه بند نگهداری می‌کردند. در اواسط سال ۱۳۵۶، انتخابات پنهانی را برای انتخاب کمیته گرداننده کمون برگزار کردیم. قرار بر این بود که از هر اتاق یک نفر برگزیده شود. در این زمان من به عنوان عضو پزشک کمیته گرداننده کمون انتخاب شده بودم. انتخابات، پنهان از چشم پلیس برگزار شد. شگفت‌آور این که از یکی از اتاق‌ها که بیشترشان چپ‌های غیر مذهبی بودند آقایی برگزیده شده بود که پلیس بودنش بر همگان روشن بود. آشکار بود که جریانی دست‌اندرکار بود که کاندید شدن و انتخاب پلیس زندانی را پیشنهاد و به سود او تبلیغ کرده است. من خواهان بررسی این موضوع شدم و با ورود آن کس به کمیته گرداننده کمون ناهمدلی نشان دادم. ولی از همه

شگفت انگیزتر اینکه رودر رویی جریان چپ‌نما به انتخاب آخوند عباس سالاری از اتاق شماره پنج بود. مجاهدین در این زمان در شرایطی بودند که نمی‌خواستند مذهبی‌ها و حتی فناتیک‌ها را از دست بدهند. من با کاندید و برگزیده شدن یک زندانی سیاسی که پلیس نباشد و دوران محکومیت خودش را می‌کشد بدون اینکه با پلیس همکاری کند، دشواری نداشتم. افزون بر آن این یک انتخابات آزاد بود و این کس خودش را کاندید کرده و رأی هم آورده بود. کوتاه سخن این‌که رهبری جریان چپ‌نما، به مذهبی‌ها اولتیماتوم داد که اگر آخوند سالاری از انجمن گرداننده کمون بیرون نرود بخش غیرمذهبی که نزدیک به دو سوم زندانیان را در بر می‌گیرد از کمون بیرون خواهد رفت و عملاً کمون پاشیده خواهد شد.

از سوی مجاهدین و مذهبی‌ها آقای "محمدی گرگانی" و همچنین آقای "پرویز یعقوبی" هر کدام جداگانه دیدگاه من را در اینباره جویا شدند. من به آنها گفتم که من در شگفتم که این آقایانی که خودشان را چپ می‌دانند چگونه است که بر آن دارند عنصر ساواک را به درون کمون بیاورند و هم زمان با کسی که دوران محکومیتش را دارد می‌گذرانند و جلوی رژیم ایستاده و به طور دمکراتیک هم رأی آورده است، رودرویی می‌کنند. به آنها گفتم که به باور من باید جلوی این قلدری ایستاد و این برخلاف اساس نامه کمون است. اگر کسی برگزیده شد نمی‌شود او را به خاطر باورهایش از کمون بیرون کنند. "پرویز یعقوبی" مسن‌ترین زندانی بچه‌های مذهبی بود. او از جبهه ملی به نهضت آزادی و از آنجا به مجاهدین رسیده بود. انسانی بسیار باتجربه و به آرمانش باور بسیار داشت. او گفت که اگر ایستادگی کنیم کمون از هم می‌پاشد. در پاسخ به او گفتم که کمون بخودی خود چیز مقدسی نیست. آن جوهر درونی و اندیشه‌ای که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد مقدس و ارزشمند است ولی اکنون این جریان چپ‌نما دارد اساس نامه کمون را زیر پا می‌گذارد

و با درون مایه کمون مخالفت می‌کند. کمونی که برای زندانیانش ارج نگذارد و زورگویی کند همان بهتر که از هم بپاشد. زیرا هر آن، کمون را می‌توان دوباره ساخت اما ساختن اندیشه‌ی درست زمان می‌برد. من با آقای "حسن" دانش بهزادی "که سخنگوی جریان چپ‌نما در کمیته زیرزمینی کمون زندان بود گفتگو کردم و دیدگاهش را جویا شدم که چرا و به چه دلیلی شماها با بودن آقای "سالاری" دشمنی می‌کنید؟ آقای "حسن" دیدگاهش را چنین بازگو کرد که «آقای "سالاری" یک خورده بورژواست و ما حاضر نیستیم زیر بار خورده بورژوازی برویم.» گفتم: «نخست اینکه کسی نمی‌داند برآستی چه کسی خورده بورژواست و چه کسی پرولتاریا. از آن گذشته از ۵ نفر تنها یک نفر از آن مذهبی‌هاست و ما این چند نفر را انتخاب می‌کنیم که کارهای زندان را بچرخانند نه کسی سرکرده است و نه کسی سرباز، ما باید یاد بگیریم به نام زندانی چگونه با هم زندگی کنیم بدون اینک شرافت زندانی سیاسی لکه دار شود.

از آن گذشته، همین خورده بورژوا اکنون دارد در برابر این رژیم با شرافت ایستادگی و دوران محکومیتش را می‌گذراند اما این فردی که از اتاق جناب عالی انتخاب شده و مانند شما خود را به اصطلاح طرفدار پرولتاریا می‌داند و خود شما هم به او رأی داده‌اید یک پلیس است. یعنی همان پلیسی که من و تو را به این زندان انداخته و ما را شکنجه داده است. تو او را به این فرد زندانی حالا با هر عقیده‌ای که دارد ترجیح می‌دهی؟! «آقای "حسن" دانش بهزادی" در پاسخ گفت:

«آقای "سالاری" در درون جنبش است و می‌تواند به ما ضربه بزند. اما پلیس در بیرون است و به ما نمی‌تواند ضربه بزند. یعنی اگر به داخل هم بیاید نمی‌تواند کاری از پیش ببرد»

البته این یک دلیل بسیار بچه‌گانه بود و برآستی بیشتر گروه‌های سیاسی و چریکی را پلیس با رخنه کردن در درونشان ضربه زده و نابود کرده بود. -«بر طبق این استدلال، اولاً تو پلیس سیاسی رژیم را ظاهراً از خود رژیم جدا می‌دانی؟! دوم این که بر طبق همین استدلال پس بهتر بود از ابتدا ما رژیم را رها می‌کردیم و با او مانند شما آقایان دست به یکی می‌کردیم و به جان نیروهای مذهبی می‌افتادیم، یعنی با مردم در می‌افتادیم. چرا که بیشتر مردم، مذهبی هستند.

در پایان، گفتگوی ما در اینباره به جایی نرسید و من می‌دانستم که این یک دلیل بچه‌گانه‌ای بیش نیست و باید چیز دیگری در پشت پرده نهان باشد که پس از یک بررسی کوتاه و اندکی جستجو، از زندانیان و دوستان دگراندیش چپی‌ام شنیدم که پشت سر این حرکت ضدّ مجاهد، فردی به نام آقای "مهدی س" یکی از سردمداران جدید جریان چپ‌نما قرار دارد. من خودم از آقای "مهدی س" نشنیدم ولی دوستی که نام ایشان را به من گفت بسیار انسان درستکار و شرافتمندی است. تا آنجا که می‌دانم سایر سردمداران چپ تنها با اندرز دادن در برابر این روند کثرو و ضد کمون جایگاهی انفعالی برای خود گرفتند. نیاز می‌بینم که گفته شود کسان دیگری هم بودند از جمله آقای نسیم خاکسار، همواره این حرکات ویرانگر (کشتارهای درون سازمانی و روند ضد کمونی) را از همان هنگام نخست محکوم کردند. من شناختی از آقای "مهدی س" نداشتم و تنها آشنایی من با او به برخوردی کوتاه در حد یک احوال پرسشی چند دقیقه‌ای بود. به من گفتند که آقای "مهدی س" ماجرای کشته شدن "شریف واقفی" را اینگونه تئوریزه کرده است که اکنون خورده بورژوازی ایران که نیروهای مذهبی آنها را نمایندگی می‌کنند در حال نابود شدن است و کشتارهای درون سازمانی

مهر پایانی بر این نیروهاست و ما هم باید در زندان آخرین ضربه را به آنها بزنیم و حاضر نشویم با آنها سر یک سفره غذا بخوریم.^۷

آقای پرویز یعقوبی که با سردمداران جریان چپ‌نما گفتگو می‌کرد بر این باور بود که طیف‌های مختلفی با اندیشه‌های گوناگونی این حرکت ضد کمونی را رهبری می‌کردند. برای نمونه یکی از این طیف‌ها، کشتن شریف واقفی را به کشتن حیدر عموگلو بدست میرزا کوچک خان پیوند می‌داد و آن را نوعی انتقام‌گیری تاریخی طبقه کارگر از خورده بورژوازی می‌دانست. بدین سان، کمونی که از تاریکترین دوران دیکتاتوری رژیم پهلوی، جان به دربرده بود، در شرایط نیمه آزاد زندان بدست جریان چپ‌نما از هم پاشیده شد. گفتنی است برخی پژوهشگران تاریخ بر این باوراند که کشتن حیدرخان به دست عوامل نفوذی انگلیسی-رضاخان انجام یافته بود تا شکاف در میان میهن‌پرستان بیندازند و پیروز هم شدند و بدنبال آن جبهه مبارزه با استعمار از هم پاشید.

^۷ آقای «مهدی س» پس از انقلاب از ایران خارج شدند و به شورای ملی مقاومت ایران پیوستند. گفتنی است که این شورا شاخه سیاسی سازمان مجاهدین می‌باشد

انتقال به زندان مشهد

پس از آمدن گروه‌های صلیب سرخ، رژیم پذیرفت که زندانیان با میل خودشان به زندانهای نزدیک به زادگاهشان برده شوند، از این روی مرا هم به زندان وکیل آباد در مشهد فرستادند. آنجا دیگر وارد هیچ گروهی نشدم. بدین سان آن نیمه پیوندم با مجاهدین برای همیشه گسیخته شد. بیشتر با شکرالله پاک نژاد همنشین بودم.^۸

من از او چیزها آموختم. شکرالله انسانی فرهیخته، هوشمند، اندیشمند و استوار بود. از همان زمان اندیشه جنبش دموکراتیک و تشکیل جبهه سخت او را بخود مشغول کرده بود. دریافتم که پیوندهایی با آقای متین دفتری بر قرار کرده است. او به درستی بر خلاف دیگر رهبران گروه‌ها به نیازمندی جبهه دموکراتیک نه کارگری استوارانه باور بسیار داشت. به یاد دارم در یکی از روزهای بهار سال ۱۳۵۷ در سلولم نشسته بودم و اشک شوق در چشمانم جمع بود. شکرالله به درون سلولم آمد. پرسید دکتر چه شده، چهره‌ات خوشحال است ولی چشمانت پر آب. گفتم شکری جان امروز به ملاقاتی رفتم و با شگفتی دیدم دوست و همکلاسی دوران دانشکده دکتر علی دادگر با همسرش خانم دکتر منیره پورجواد به دیدارم آمده‌اند. من چند سال بود که بجز خانواده‌ام کس دیگری را ندیده بودم. در آن زمان کسی از ترس ساواک جرأت نمی‌کرد به دیدن خانواده زندانی‌ها برود تا چه رسد به دیدار زندانی

^۸ شکرالله پاک نژاد پس از انقلاب ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد، وی یکی از بنیانگذاران جنبش دموکراتیک ملی ایران بود. تلاش زیادی نمود تا اردوگاه یگانه‌ای از میان همه مبارزان راه آزادی میهنمان بویژه مجاهدین، فداییان و کردها بوجود بیاورد. شنیدم سرانجام در روزهای پایانی آذر ماه ۱۳۶۰ رژیم او را که در کردستان سرگرم گفتگو با رهبران کرد بود شکارش کرد و در زندان اوین تیرباران شد. اسداله لاجوردی رئیس زندانهای سیاسی ایران و یکی از شکنجه‌گران بنام رژیم جمهوری اسلامی پس از کشتن زنده یاد پاک نژاد چنین گفت: «اونکه شاه گفت نجس نژاده، ما کشتیم» براستی او راست گفت. مأموریت و رسالتی را که شاه در برابر روشنفکران و میهن‌دوستان می‌خواست انجام دهد جمهوری اسلامی به پایان رساند

در زندان. دریافتم که او ازدواج کرده و همسرش بتازگی نوزادی بدنیا آورده است. عکس زیبای کودک را در حالیکه با انگشت کوچکش پشت عکسش را با برای من امضاء کرده بود به من دادند. از شوق و شور حال به گریه افتاده بودم. عکس را به شکری نشان دادم. گفت گریه نکن دکتر، آنها با این کارشان از آرمان و وجدانشان سپاس گذاری می کنند. گفتم افسوس که نتوانستم در آغوششان بگیرم. شنیدم که آنها به خانواده زندانی ها و یا زندانیهای آزاد شده بسیار کمک می کنند. هر کجا هستند یادشان گرامی باد.

آزادی

سرانجام زمان رهایی من سر رسید. در مرداد ماه ۱۳۵۷ پس از پایان محکومیت از زندان بیرون آمدم. سیل شهر را برده بود. خانه‌مان ویران شده بود. نقاشی‌هایی که بر دیوار آویزان کرده بودند هم رفته بودند. پدر و مادرم با برادر کوچکم سعید به ده کوچ کرده بودند. دریافتیم که خواهرم مرال چندی پیش سخته کرده و از دنیا رفته است. خانواده، بویژه کودکانش مرگ او را از من پنهان کرده بودند. بسیار افسرده گشتم، خود را آماده کرده بودم تا ببینمش ولی افسوس که او از جهان رفته بود. نشد تا سالها ندیدنش را جبران کنم. بر سر مزارش لختی را گریستم و به دبستانی در همان شهر قوچان که او مدیرش بود سر زدم. به پاس او، نامش را بر سر در دبستان آویخته بودند. افسوس که خواهرم نبود. تنها نامش به جا مانده بود. شب را در خانه‌ی برادرم که در بلندی شهر ساخته شده بود، سر کردم. سحرگاه، روانه‌ی روستای سیاه دشت شدم. اتوبوس کهنه، نزدیک باغ‌های انگور مرا پیاده کرد. سعید در میان باغ، خوشه‌های انگور را برای صبحانه می‌چید.

-سعید جان تویی؟

برگشت و نگاهی به من انداخت. مرد جوانی شده بود. سعید آخرین کودک خانواده بود. مرا شناخت. سبد انگور را رها کرد و به سوی من دوید. در آغوشش گرفتم. ساک را از دستم گرفت و با انگورها راهی خانه شدیم. از توی یونجه‌زارها گذشتیم و به کنار تنها استخر ده که برای جمع‌آوری آب قنات، از گل ساخته شده بود رسیدیم. گاهی اسبها را به داخل استخر برای شستن می‌آوردیم. لختی در کنار استخر ایستادم. به آب، به درختان به آسمان و به پرندگان آزاد نگاه کردم. چند سال بود که درخت آزاد ندیده بودم. حتی تک درخت زندان هم اسیر بود. چند سال در میان دیوارها با

آسمان زندانی شده زندگی کرده بودم. آه چه اندازه حسرت این آزادی را می‌کشیدم. فکر می‌کنم تمام زندانی‌ها وقتی در زندان هستند آرزو می‌کنند پس از آزادی باغبان درخت‌های آزاد باشند. هیچ باورم نمی‌شد که چند سال نه گلی دیده باشم، نه جویباری، نه پرندۀ که بر درختی بنشیند. زندان برای هر انسانی آن اندازه غیر طبیعی است که پس از آزادی، تنها به شکل یک رؤیا برایش می‌ماند. من نمی‌توانستم باور کنم که چند سال از بودن در این جهان محروم بودم. به میان یونجه زاری که درختان بلند سپیدارها دور تا دورش را گرفته بودند رسیدیم. انگار از من می‌پرسیدند چرا ما را ترک کردی، چرا دیر آمدی، کجا بودی؟ همه چیز مهربان بود، درختها، علف‌ها سنگ‌ها، پروانه‌ها. کره اسبی سرخ در میان یونجه زار بسته شده بود و چرا می‌کرد. با آمدن ما سر برگرداند و سپس به دور ریسمانش که بر زمین کوبیده شده بود آهسته آهسته چرخ زد. چه خوب می‌شد که آزادش کرد. از هرچه بند بود بیزار بودم حتی برای حیوانات. یاد می‌آوردم روزهایی که پس از درو کردن یونجه‌ها توسط دهقانان، من گله بره‌ها را برای چرا به میان یونجه زار که درو شده بود می‌آوردم. هنوز صدای بع بع آنها را میشنیدم.

از کنار درختان سنجد با برگ‌های آبی گذشتیم تا به درخت پیر ولی تنومند که درخت خشکه (khoshkeh) نامیده می‌شد و بالا رفتن از آن برای کودکان دشوار بود رسیدیم. می‌گفتند اگر گُل به این درخت بزنی اکرما را (خشکه) درمان می‌کند. به کوچه باغ درازی که درختان سپیدار و چنار در پشت دیوارها اندام کشیده بودند رسیدیم. دیوارهای گلی در اثر بارش باران کوتاه‌تر شده بودند. از دور دست‌ها قلّه کوه شاه جهان با تاج سفید برفیش دیده می‌شد. یکی از مردان ده که بیلی بر دوش داشت و برای آبیاری می‌رفت را دیدم. جلو آمد و مرا در آغوش کشید. بچه‌های ده پا برهنه اینطرف آن طرف میدویدند. بزرگ شده بودند، نمی‌شناختمشان. کودکان به من با

خنده سلام می‌کردند، نمی‌دانستم در سرشان چی می‌گذشت، شاید می‌اندیشیدند من آموزگار تازه دبستان ده هستم.

آه چه اندازه این جهان با جهان جهنمی زندانهای شاه فرق دارد. آنجا آدم‌ها را فحش می‌دهند به تخت می‌بندند و می‌زنند، هی میزنند و سپس در درون اتاق‌های تنگ و تاریک و دیوارهای بلند با درهای بسته روزها، ماه‌ها و سالها نگاه می‌دارند. آنجا کجاست؟ آنجا کشور شاه ایران است؟ پس اینجا کجاست؟ ایران کجاست؟ ذهنم میان این جهان و آن جهان پرواز می‌کرد. آه چه موهبتی است آزادی.

خانه ما در کنار ده بود و از میان یک کوچه کوچک وارد باربند شدم، این جا، محل نگهداری اسبها و خرهای بارکش با کاهدان و طویله بود. اسب سرخ عمومیم در سر آخور مانند همیشه بسته شده بود. ساق‌ها و پیشانی سفید داشت. وقتی نوجوان بودم او تازه به دنیا آمده بود. مادرش مُرد و عمومیم او را سر همان آخور مادرش بست. اسب پا بر زمین کوبید و چرخ‌های به دور خودش زد، آنگاه ورود ما را طبق معمول با شیهه‌اش به گوش همگان رساند. حالا به حیاط نشیمن رسیدیم. شاخه‌های درختان زردآلو زیر بار زردآلوها خم شده بودند. جوی کوچک آب قنات از گوشه باغچه سبزی کاری بیرون می‌آمد و با چرخ کوچکی در سوی دیگر باغچه ناپدید می‌شد. در کنار آب دو درخت آلبالو همچون دو دلباخته در آغوش هم فرو رفته بودند. هنگام که کوچک بودم بر بالای درخت می‌رفتم و آلبالوهای دور دست را که رسیده‌تر بودند می‌چیدم و گهگاهی به خواهر کوچکم نوشین که در زیر درخت دامنش را باز کرده بود پرتاب می‌کردم.

- "آی، ایرج آمده"

صدای سرآسیمه و ناباورانه مادرم بود. از ایوان خانه پایین آمد و جلو جلو خودش را به من رساند. مرا در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد.

- الهی شاه از تخت به زمین بیفتی که بچه‌های مرا از من دور کردی
او همچنان شاه را نفرین می‌کرد و با رو سری‌اش اشک‌هایش را
می‌سترد. در این میان پدرم در ایوان خانه پدیدار گشت. برق شادی و غرور
در چشمانش پیدا بود.

- آه آمدی پسر. خبر را شنیده بودم ولی نمی‌دانستم کی به اینجا می‌آیی.
شکسته شده بودند. چندین سال پیرتر شده بودند. آهسته راه می‌رفتند.
مادرم تشکی روبروی تشک پدرم پهن کرد. سماور جوشانی بین من و پدرم
قرار داشت. قوری سفید چینی گلداری بر روی سر سماور با احتیاط نشسته
بود. مادرم زود استکان بلوری کوچک را پر از چای کرد و در جلویم گذاشت.
- بخور پسر جان، چایی برای خستگی خوبست.

بالش پهنی را به پشتم گذاشت

- حالا به دیوار تکیه بده پسر جان، تکیه بده.

آنگاه روبرویم نشست. نگاهش سر تا سر مرا در آغوش گرفته بود. چشم از
من برنمی‌داشت.

- چند ماه از تو خبر نداشتیم. پدرت و برادرت ولی‌خان هر جا سر می‌زدند
چیزی دستگیرمان نمی‌شد. می‌دانستیم گرفته بودند برای اینکه شنیده
بودیم یزدانی را ساواک گرفته. بار اول هم همین‌جور بود، ولی اون دفعه زیاد
طول نکشید.

- راست میگه، ساواک هیچ خبری به ما نداد تا اینکه نامه‌ات از زندان
قصر رسید. ولی‌خان گفت نامه از تهران آمده. مادرت خیلی گریه می‌کرد،
همه نگران بودیم.

مادرم یک ریز شاه را نفرین می‌کرد.

- الهی شاه سرنگون بشی، اقلأً بگو کجا هستن. اگر کسی این بلاها را سر
بچه تو بیارد چه کار می‌کنی؟ اونوقت می‌دونی فرزند چیه و ما مادرها و

پدرها چی می کشیم. بلند شد و از دست مالی که بسته بود مشتی از دانه های سپند را درآورد و بر روی چند ذغال تاک انگور آنها را دود کرد.

- آقا جان مردم چی می گفتن ؟

پدرم پس خنده ای زد:

- ساواک در بین کردها شایع کرده بود که شماها پول دزدیده اید برای این به زندان افتاده اید.

- شما چی گفتین؟

- همه می دانستن دروغ است ولی نمی دانستن چه شده. به آنها خندیدم و گفتم "لاوان نا من و شاه جنگ گرنه. بران نر سا کژد نه" (پسران من با شاه جنگیدند. قوچ پرواری برای کشتن است)

این جمله را با غرور می گفت. سپس به آرامی فنجان چایش که ویژه او بود سرکشید. پدرم هیچگاه نه من و نه برادرم هوشنگ را برای مبارزه سیاسی سرزنش نکرد.

خواهرم نوشین از در وارد شد، زنی زیبا با قامتی برافراشته. بلند شدم و در آغوشش کشیدم. تازه هفده سالش شده بود، دیگر آن دختر کوچولویی که سال ها پیش دیده بودمش نبود. غروری زیبا همراه با آزادگی و برومندی را در چهره اش می توانستم ببینم. سروی که سر بر آسمان اما ریشه در خاک داشت. در همان برخورد نخست، می توانستم استقلال اندیشه و صلابت شخصیتش را دریابم. باورم نمی شد که او زنی جوان شده است. همچنان نگاهش می کردم. در کنارم نشست.

- بزرگ شده ای خواهر جان

با مهربانی گفت

- شما مدت‌هاست که مرا ندیدین. برای ما همیشه سخت بود شما را ببینیم یا دور بودین یا زندان بودین. بلند شد و از صندوق خانه چند تا النگوی کوچک درآورد و به من نشان داد.

- یادتانه؟ من کوچک بودم اینها را بار اول که از مشهد آمدین براییم آوردین، این‌ها تنها سوغاتی‌ای هستند که من از کسی گرفته‌ام - هنوز نگاهشان داشته‌ای؟

- بله دوستشون دارم، حالا کوچک شده‌اند به دستم نمی‌رن
من شرمنده شدم و هنوز هم هستم که برای خواهر و برادرانم مجال پیدا نکردم تا وظایف برادری را انجام دهم. دستم را دورش حلق کردم.
- این بار النگوهای قشنگتری برایت می‌آورم.

بعدها این نوشین بود که مرا از رنج پدر و مادرم به خاطر اسارت من و هوشنگ با خبر کرد. او بود که گفت شبها ما به صدای گریه‌های پدر از خواب بیدار می‌شدیم. غم‌انگیزترین هنگام، ساعت ورود سال نو بود که با صدای حق‌حق پدر و مادر به پیشواز سال نو می‌رفتیم و هنوز که هنوزه پس از چندین سال در هنگام ورود سال نو بغض گلویم را می‌گیرد.

در این میان عمویم که در آن طرف حیاط زندگی می‌کرد سر رسید. مرا در آغوش کشید و بی اختیار اشک از چشمانش روان شد:
- خیلی نگرانت بودیم پسر جان.

انقلاب

سرانجام روز بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷ انقلاب شد و حکومت دیکتاتوری خاندان پهلوی پس از پنجاه سال پایان یافت. شور و شادی و امید سرتاسر کشور را فرا گرفته بود. مردم کوچه به هم شیرینی می دادند و سقوط بزرگ دیکتاتور را تهنیت می گفتند. سرود بهاران خجسته باد دم به دم از رادیو تلویزیون شنیده می شد. برای نخستین بار در تاریخ پنجاه ساله پهلوی، کشور ایران زندانی سیاسی نداشت. زندانهای مخوف کمیته، اوین، قزل حصار خالی شده بودند و شکنجه گران فراری. خمینی گفته بود در ایران آزاد حتی مارکسیست ها هم آزادند. او به هنگام ورودش به ایران به بهشت زهرا رفت و گفت شاه، ایران را خراب و قبرستانها را آباد کرد. او وعده آب و برق و خانه مجانی به مردم داد. من و آدمهای زیادی هیچ یک از نوشته های او را نخوانده بودیم و شاه هم به جای اینکه کتابهای او را آزاد کند تا مردم او را بشناسند اما کتابهای خمینی ممنوع شده بود و روشنفکران او را نمی شناختند.

ایران هرگز مانند کشورهای غربی قرون وسطی و حکومت مذهبی را تجربه نکرده بود تا به قضاوت بنشیند. مردم و برخی روشنفکران هرگز گمان نمی بردند آنهایی که خود زندانی و شکنجه شده باشند روزی خود شکنجه گر و زندانبان گردند، حتی زندانبان کسانی که در رژیم شاه با هم در بند بودند. از این جهت حرف های او را باور کردیم، از این جهت مردم دروغ های او را باور کردند و از او در برابر دولت لیبرال بازرگان پشتیبانی کردند به خیال این که او پشتیبان توده ها است. بر اعدام سران رژیم گذشته چشم پوشیدند و گمان کردند آن خشونت ها ناشی از ناآگاهی رژیم و خشم کور توده ها است نه از ماهیت واپسگرایانه و دید مذهبی اسلامی اوست. اما چه زود این خواب خوش پریشان شد. هر روز چماقداران خمینی به گردهمایی های گروه های

سیاسی و زنهای بی‌حجاب یا زنان آزاده در خیابانها حمله می‌کردند. دوباره در زندانهای رژیم شاه باز شد و شکنجه گران ساواک به خدمت بازخوانده شدند و همچنان که بعدها دیدیم این پروسه انحطاط انقلاب و سرکوب آزادی‌ها و در نتیجه استقرار حکومت خمینی پس از مقابله با مجاهدین و بنی‌صدر و شکست آنها و جنگ ایران و عراق شتاب گرفت.^۹

^۹ رژیم پهلوی بنیانگذار زندانهای سیاسی است. رضاشاه زندان قصر را ساخت و زندان قزل قلعه را تبدیل به شکنجه‌گاه کرد. پسرش محمد رضا شاه، برای در بند کردن میهن دوستان و آزادیخواهان، زندانهای بیشماری را در سرتاسر ایران بنا نهاد. برای نمونه تنها در تهران چندین زندان مخوف درست کرد. شکنجه‌گاه‌های اوین و کمیته مشترک ضد خرابکاری و نیز زندانهای نوساز قزل حصار و گوهردشت از آن نمونه است. البته باید گفت رژیم شاه مجال بهره برداری از زندان گوهردشت را پیدا نکرد. شاه همه این زندانها و دستگاه‌های شکنجه و سرکوب را برای جمهوری اسلامی به جا گذاشت

دیدار دوباره با سیمین

نخستین ماه‌های انقلاب بود شنیدم که مانده‌های همان جان بدر برده‌های گروه مجاهدین که تغییر ایدئولوژی داده بودند، زیر نام تازه "پیکار برای آزادی طبقه کارگر"، دوباره پیرامون "سیمین" گردآمده‌اند. می‌دانستم که "او" این بار از چنگ این رژیم تازه روی کارآمده جان به در نخواهد برد. گروه پیکار به جهت کشتن عناصر مذهبی درون سازمان خوشنام نبود. طرفداران خمینی از آن گروه نفرت داشتند.

تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. افزون بر آن هم گذشته مشترکی داشتیم و نیز می‌خواستم پدر و مادرش را ببینم و با دیدارم از آنها پوزش بخواهم که فرزندان را در آتش انداختم. به خانه‌اش رفتم پدر و مادرش با خوشرویی مرا پذیرا شدند "سیمین" را دیدم، در برخورد اول نمی‌توانستم نگاهش کنم. جا خوردم. سخت بود. یک چشم نداشت. دلم ریش شد. چشمی که پنج سال پیش می‌توانست ببیند حالا از فروغ افتاده بود. برای یک لحظه چشمش مانند چاهی شد که مرا به گذشته فرو برد. روزهایی که همچون آفتاب طلوع و غروب داشت ولی اکنون در چاه افتاده بود. حالم دگرگون شد. روی برگرداندم. به اتاق دیگری هدایت شدم. هر یک بر روی یک صندلی که در کنار هم بودند نشستیم. دیگر چشم راست بی فروغش را نمی‌دیدم. کمی صحبت از زندان کردیم. جزئیات گفتگو را به یاد ندارم، شاید اندیشه‌ام از هم گسیخته بود. می‌دانم دیدار کوتاه بود. از من خواست که باز ببینمش. از خانه بیرون زدم. دیدن‌ها ادامه پیدا کرد. انقلاب شده بود، حوادث بزرگ هر روز موج موج می‌آمد و اندیشیدن به مسائل شخصی را از من و شاید از خیلی‌ها سلب کرده بود. نمی‌دانم چه شد، انگار هیچ اتفاقی در این پنج سال نیفتاده بود. همه چیز از نو شروع شد. به خواست او با مهریه‌ای سنگین که برای من

ارزشی نداشت ازدواج کردم بی آنکه گفتگوی درباره گذشته کرده باشیم. در ابتدا همه چیز به نرمی پیش می‌رفت اما گاهی پستی و بلندهای در سر راه ظاهر می‌شد. در یکی از روزها خبردار شدم دوست سالیان زندانم در شهر است. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود، به سیمین گفتم می‌روم دوست سال‌های زندان را که به تهران آماده است ببینمش.

سر پله‌ها بودم. جلویم را گرفت دستش را بسویم بلند کرد:

-ایرج من اون سیمین پنج سال پیش نیستم، اینو بدون.

نگاهش کردم. چهره‌اش سنگی و بی فروغ بود. در یک لحظه احساس کردم نشناختمش. این مهم نبود که نمی‌خواست من به دیدن دوست سالهای زندانی‌ام بروم و مثلاً به کارهای خانه کمک کنم، مهم شیوه گفتنش بود. با خودم گفتم شاید او حق داشت، شاید روابط ناسالم و ناصادق سازمانی او را به همه چیز و همه کس بدبین کرده است. ولی من چه گناهی کرده‌ام؟ نمی‌دانم. شاید هم او همین بوده که هست. در دلم آخی گفتم و روی پله‌ها تا شدم". آه چرا پیش از ازدواج گفتگو نبود؟ نفرین بر این فرهنگ سکوت، بر این فرهنگ بی‌زبانی که به ما گفتگو یاد ندادند. چرا گفتگو نبود؟ اگر گفتگو بود شاید می‌شد این ازدواج بی‌فرجام را به پایان رساند. چرا از گناه دیگران به آسانی در می‌گذرم اما گناه خودم را هرگز نمی‌بخشم، چرا؟ احساس کردم با هم بیگانه‌ایم. آهی کشیدم و به اتاق برگشتم، هدفون (Headphone) را بر گوشه‌ایم گذاشتم و ساعتی چند، تنها به موزیک گوش دادم.

زندگی ادامه پیدا کرد. اعضاء گروه "پیکار" هم پس از اندکی از دور سیمین پراکنده شدند. زندگی معمولی را می‌گذراندیم. او بیشتر اوقاتش را با خانواده و فامیلش می‌گذراند. پس از مدت کوتاهی هر دو در بیمارستان کودکان دانشگاه تهران، دوره تخصصی کودکان را آغاز کردیم. رفته رفته

بسیاری از افراد و گروه‌های گوناگون سیاسی با اندیشه‌های مذهبی و غیر مذهبی به خانه ما رفت و آمد داشتند. بدون اینکه خود به گروهی وابسته باشیم. هیچ گروه سیاسی را پخته و آگاه به دانش پیچیده سیاسی نمی‌دیدم و یا اگر دانش را داشتند، صداقت و شهامت سیاسی را در رهبران‌شان نمی‌دیدم. از این رو با توجه به تجربه تلخ گذشته‌ام، به هیچ گروهی نپیوستم و تنها رابطه انسانی و دوستی با افراد داشتم نه با تشکیلات‌ها. از جمله کسانی که با ما روابط نزدیک داشتند و به خاطر جنگ ایران و عراق که در سی و یک شهریور ۱۳۵۹ آغاز شده بود، زمانی با ما در یک خانه زندگی می‌کردند، زنده یاد منصور خاکسار و همسرش بودند. هنوز چهره پراز شرافت و انسانی او را که در پای کرسی باهم می‌نشستیم و گپ می‌زدیم فراموش نمی‌کنم.

دیدار با کربوبی

سال ۱۳۶۰ فرا رسید و نبرد پنهانی بین رژیم جمهوری اسلامی و گروه مذهبی مجاهدین به رهبری "مسعود رجوی" که از زمانی پیش آغاز شده بود، از پرده بیرون افتاده بود و اینک داشت اوج می‌گرفت. رهبری سازمان مجاهدین که از سهمیم شدن در قدرت و اتحاد با خمینی ناامید شده بود، پنهانی به بنی‌صدر رئیس جمهور مغضوب نزدیک شد. در واکنش به آن کودتای قانونی (کنار گذاشتن بنی‌صدر از ریاست جمهوری بوسیله مجلس به دستور خمینی) مجاهدین با برآوردی نادرست و با همکاری طرفداران "بنی‌صدر"، تمام نیروهای خود را به خیابان آورد و عملاً رژیم جمهوری اسلامی را به میدان مبارزه فراخواند. اما "روح الله خمینی" که هنوز از آتوریته توانایی برخوردار بود، تظاهرات صلح‌آمیز را به خون کشید. او سرکوب شدید مجاهدین و هر نیروی مخالفی به ویژه دگراندیشان را در برنامه کار حکومت قرار داد. در این رویارویی، مجاهدین و بنی‌صدر از رژیم جمهوری اسلامی شکست خوردند. در پی آن سران مجاهدین به همراه بنی‌صدر رئیس جمهور برکنار شده از ایران فرار کردند. رژیم بهانه‌ای بهتر از جنگ بدست آورده بود تا همه نیروها و شخصیت‌های مخالف را دستگیر و روزی صد نفر را اعدام کند. در چنین اوضاعی دیگر زندگی برای زندانی سیاسی رژیم پیشین، در ایران بسیار دشوار شده بود. رژیم جمهوری اسلامی با چنگ انداختن بر ماشین ساواک رژیم محمدرضاشاه و راهاندازی سیستم کامپیوتری سلطنت آباد که شاه، زمان بهره جویی از آن را پیدا نکرده بود، همه زندانیان سیاسی و نیز کارهای آنها را زیر چشم گرفت. رفت و آمد بسیار دشوار شده بود. سپاه راه‌های بیرون رو و درون رو تهران را در کنترل داشت. مردم و اتومبیل‌ها را بدون هیچ بهانه‌ای در خیابانها متوقف می‌کرد و اگر نام مسافر یا راننده

اتومبیلی در کامپیوتر سلطنت آباد در لیست زندانی رژیم گذشته پیدا می‌شد، با شتاب او را دستگیر می‌کرد و به زندان اوین می‌برد. این دشواری برای دگراندیشان بسیار بیشتر بود. بیاد دارم شماری از چریک‌های فدائی را یک سال پس از انقلاب (تاریخ دقیقش را خوب بیاد ندارم) در آبادان دستگیر و به تهران آورده بودند که در میانشان دوست از دست رفته‌ام منصور خاکسار هم بود. من از روابط دوستی در زندان با کروی سود بردم و با میانجی‌گری او همه آزاد شدند. در زندان دانش و حرفه‌ی پزشکی من امکان ارتباط با انواع زندانی‌ها را، بدور از وابستگی‌های گروهی به ارمغان آورده بود. یکی از آنها، مهدی کروی بود. در آنجا من با آقای کروی جدا از دیدگاه‌ها و باورهایمان روابط دوستی استواری برقرار کرده بودم. پس از زندان هم تا زمانی چند این دوستی ادامه پیدا کرد. به یاد دارم یک روز در زندان با او کتابی از هانری کربن یکی از پژوهشگران فرانسوی درباره اسلام و عرفان را بدست گرفتیم و او آغاز به خواندن کتاب نمود. کروی بیش از چند خط نتوانست پیش برود. در آنجا بود که دریافتم درسها و کتابهایی که در مدارس آخوندی می‌خوانند با کتابهای فارسی آموزش نوین بسیار فرق دارد. پس از انقلاب، چندبار به دلیل دستگیری دگراندیشان به نزد "کروی" رفتم و او همه کسانی که نامشان را به او دادم بی‌درنگ آزاد کرد. از دید من "کروی" آخوندی نرمش پذیر بود و به روشنفکران ارج می‌گذاشت. یکبار به من خبر دادند "آخوند جعفری" نماینده یکی از شهرهای شمال ایران در مجلس شورای اسلامی، به قوچان رفته و از منبر، مردم شهر را بر علیه من می‌شوراند. او اعتراض می‌کرد که چرا دکتر قهرمانلوی "منافق" زنده است و آزادانه در تهران راه می‌رود و کسی جلودارش نیست! من این مسأله را با "مهدی کروی" در میان گذاشتم و او هم یقه آخوند "جعفری" را در مجلس گرفت و صدایش را خفه کرد. این آخوند جعفری کسی بود که در زندان افتخار می‌کرد تا با

من چند گامی راه برودم. پیش از خمینی او از مدافعان سر سخت مجاهدین بود، ولی اکنون به خون دگرانیشان و مجاهدین تشنه بود.

کروبی از من خواسته بود تا هر هفته او را در دفتر کارش در بنیاد شهید ببینم و با هم جلسه‌ی بحث و گفتگو داشته باشیم. در ابتدا جلسات هفتگی بود. سپس ماهانه و کم‌کم هر زمان که مجالی بود به دیدن او می‌رفتم. در این نشست‌ها، موضوعاتی که گفتگو می‌شد شامل دو بخش بود. یکی درباره مسائل سیاسی روز و بخشی دیگر، مسائل عمومی مانند، دموکراسی، برنامه اصلاحات ارضی، حقوق اقلیت‌ها، سمت و سوی حکومت در جهت منافع توده‌ها، مبارزه با گروه‌های انحصارگر و دیگر موضوعات که بیشتر بصورت نوشته بود تا او بتواند با دقت آنها را بخواند و تأمل کند. بدان سان که من "کروبی" را شناختم از دیدگاه من او انسان صادقی می‌آمد و هرچه که می‌گفت در درونش همان بود ولی همزمان نگهبان سود و زیان خودش هم بود که در بازی سیاست بازنده نباشد و به رقیبان گزگ ندهد. همیشه کارها را به شیوه خودش انجام می‌داد، یعنی با سادگی یک روستایی لر. این شیوه پوششی بود تا او را از گزند زخم زبان رقیبان محافظت کند.

"کروبی" دلی مهربان داشت. همواره کوشش می‌کرد تا برای نیازمندان کاری کند.

در نخستین ماه‌های انقلاب مسابقه بزرگی در درون رژیم برقرار شده بود که چه کسی باید از نردبان حکومت و قدرت بالا برود. آنها همواره نشست‌هایی داشتند و در این نشست‌ها آدم‌های گوناگون سران رژیم حرف می‌زدند و دیدگاه‌هایشان را درباره امور کشور ابراز می‌کردند. بنابراین "کروبی" هم نیاز به دانش سیاسی بیشتری داشت تا در برابر دیگران بایستد و کم نیاورد. از همین رو ما با همدیگر کار می‌کردیم. من عناصر درون این نشست‌ها را نمی‌دانم، ولی از کنار گفتگوهایمان یقین داشتم کسانی مانند

رفسنجانی، خامنه‌ای و سران حزب جمهوری اسلامی باشند. در یکی از این نشست‌ها، او به من گفت که یک روزی در جلسه شورای جنگ شرکت داشتم، رئیس شورا آقای هاشمی رفسنجانی پیشنهاد کرد که برای دور زدن تحریم اقتصادی، من یازده میلیارد دلار را در یک حساب خصوصی خودم در بیرون از ایران واریز کرده‌ام تا برای خرید اسلحه در تنگنا نباشیم. کروبی ادامه داد "ایرج پس از آن، هیچکس رنگی از آن پول را ندید." البته کروبی یک بار این دزدی را دانسته بود، کسی نمی‌داند چند بار رفسنجانی از پول مردم ایران در آن حساب شخصی خودش پول واریز کرده است. بوسیله تماس من با کروبی من اطلاعات مهمی از درون رژیم بدست می‌آوردم اما پس از گذشت دو سال، کوشش‌هایم را در رابطه با او بی‌بهره دیدم و دریافتم که این مسابقه بیشتر برای سود شخصی آنهاست تا دفاع از منافع مردم! از همین روی دیگر به نزد "کروبی" نرفتم.

^{۱۰} چند سال پیش من یک مقاطعه کار ایرانی را در خانه یکی از دوستان دیدم و داستان نشست خود را با فائزه هاشمی دختر هاشمی رفسنجانی چنین گفت: من ساکن امریکا هستم ولی بیشتر پروژه‌های ساختمانی من بین‌المللی است، مانند ساختمان سازی در سوئیس، اتریش، ترکیه. روزی در استانبول در نشستی که با سرمایه‌داران ترک داشتم، خانمی را به من معرفی کردند که نامش فائزه هاشمی دختر رفسنجانی بود. او به من گفت که حاضر است در پروژه‌های ساختمانی یا هر برنامه اقتصادی با هر مبلغ شرکت کند. راوی می‌گفت که دختر رفسنجانی بسیار کارگشته و آگاه به مسائل اقتصادی بود. این چنین رفسنجانی با دزدی و چپاول پول مردم ایران امپراطوری اقتصادی خویش را بنا نهاد

جنگ ایران و عراق و کار در جبهه

جنگ ایران و عراق در روز سی و یک شهریور ۱۳۵۹ با بمباران کردن شهرهای ایران و حمله نیروهای زمینی عراق آغاز شده بود. کشتار انسانی بیداد می‌کرد. مردم جنگ زده از چنگ بمباران‌ها به هر جایی پناه می‌آوردند. دولت و مردم خط جبهه، کمک می‌طلبیدند.

من و "سیمین" داوطلبانه برای کمک به جنگ زدگان، به سوی جبهه روان شدیم. به شهر اهواز رسیدیم تا از آنجا به آبادان برده شویم. ستاد امدادی در اهواز که بوسیله هلال احمر (شیر و خورشید سابق) سازماندهی می‌شد به ما خبر داد که راه آبادان باز شده است و یک گروه را هم جلوتر از ما به آبادان فرستاده‌اند. دکتر "حبیب جریری"، دکتر داروساز و از دوستان سال‌های زندان من هم در میان آنها بود. درست اندک زمانی پیش از اینکه ما به سوی آبادان راه بیفتیم خبر رسید که باز شدن راه آبادان یک تله بوده است و ارتش "صدام" هدفمندانه راه را باز کرده تا مردمی را که برای کمک به آبادان می‌روند اسیرشان کند. از همین روی برنامه به گونه دیگری شد و ما را به شهر "رامهرمز" فرستادند. من و "سیمین" یکی از دبستانهای شهر را به کمک چند امدادگر داوطلب به یک بیمارستان تبدیل کردیم. دبستان ساختمان دو طبقه‌ای بود که در کنار شهر قرار داشت. از تخت‌های باقی مانده اداره بهداری و شیرو خورشید و نیمکت‌های دبستان به عنوان بستر بیماران استفاده می‌کردیم. وسائل بسیار اندک بود. سرم به اندازه کافی و مناسب برای نجات بیماران اسهالی نبود. برخی کودکان به اندازه‌ای آب از دست داده بودند که پیدا کردن رگها را مشکل می‌نمود. رگها به خاطر نداشتن آب روی هم خوابیده بودند. در این موارد باید کات دان (لخت کردن رگ با وسائل جراحی) می‌کردیم که ابزار مورد نیاز فراهم نبود. پایه سرم کم

بود. بسیاری وقت ها از همراهان بیمار و حتی خودمان بجای پایه استفاده می کردیم. از هر راهی برای رساندن آب و نمک به بدن کودکان بهره می جستیم. از رگهای های دست، پا، بازو، ران، کله و حتی شاهرگ گردن. کارمان بیست و چهار ساعته بود. بیماران روز و شب می آمدند. ما در یکی از کلاس های دبستان که تخت گذاشته بودند می خوابیدیم. در روزهای نخست پرستار نداشتیم. دو هفته پس از آمدنمان دو پرستار به ما پیوستند که یکی از آنها از دلهره و ترس از بمباران رنج می برد و نمی توانست بخوابد و به همین علت چندان کارآمد نبود. بی خوابی، دیدن مردم جنگ زده، کمبود و در برخی زمینه ها نبود دارو و وسائل مورد نیاز، بی کفایتی دولت، مرا فرسوده می کرد. با اندک تلنگری برافروخته می شدم. سیمین هم پا به پای من فداکارانه شبانه روز کار می کرد. فرصت بیرون رفتن از بیمارستان را نداشتیم، یک بار به شهر رفتیم همه جا سوت و کور بود. از ترس بمباران توسط هواپیماهای عراقی چراغ ها خاموش، پنجره ها پوشیده و نفس ها در سینه حبس بود. همه چیز به هم ریخته بود. بیشتر مغازه ها به جز نانوائی ها بسته بودند و آشغال ها در کوچه ها تلمبار بود.

مردم شهرهای مناطق جنگ زده هر چه که داشتند و تا آنجا که می توانستند با خود آورده بودند و اسبابهای خانه شان را در کنار خیابانها و یا در محوطه خالی میان خانه ها تلمبار کرده بودند. برخی با سر هم کردن ملافه ها سایبانی برای خودشان درست کرده بودند و برخی با پلاستیک چادر درست کرده بودند تا زیر باران خیس نشوند. تنها صدای گریه بچه ها و زوزه سگ های گرسنه می آمد. ترسناک ترین لحظه ها وقتی بود که بمب افکن های عراقی ساخت روسیه همچون اشباح غول آسای خاکستری رنگ در آسمان شهر پیدا می شدند. هیچ کس نمی دانست تا چند لحظه بعد این بمبها بر سر چه کسانی فرو خواهند ریخت. آسمان ایران هیچ دفاعی نداشت. آنها به

آسانی و به هر جا که می‌خواستند بمب‌هایشان را بر سر مردم ایران می‌ریختند. افزون بر آن عراقی‌ها موشک‌های دوربرد دراز و بزرگ اسکاد را در سحرگاهان که مردم در خواب بودند بر روی شهرهای بزرگ و پرجمعیت مثل اصفهان پرتاب می‌کردند و چه بسا مردم بیگناه، کودکانی که هنوز مزه زندگی را نچشیده بودند کشته می‌شدند. نظم شهر به هم ریخته بود. پلیس کمتر دیده می‌شد. به علت کمبود بنزین وسائل نقلیه چندان دیده نمی‌شد. تنها چند تاکسی در خیابانها حرکت می‌کردند. رفت و آمد بسیار کم بود. مردم بیشتر در خانه‌هاشان پناه گرفته بودند. رامهرمزی‌ها مردمانی بسیار مهربان، ساده و مهمان‌نواز بودند. اگر می‌شد به خانه‌ای سر بزنیم، از ما با لیوان پر از آبی گوارا بر روی سینی برنجی نقش و نگاردار پذیرای می‌کردند. در آن سر زمین خشک و داغ، آب سرد بسیار ارج داشت.

سیل بزرگ آوارگان به سمت "رامهرمز" روان بود. بیماری‌های واگیری مانند اسهال و استفراغ، مننژیت، بیماری‌های عفونی دستگاه تنفسی مانند سرماخوردگی، برونشیت، سینه پهلوی، بیماری‌های عفونی پوستی شایع شده بود. ولی از همه بدتر شیوع بیماری شبه وبا یا التور (El Tor) بود که کولاک می‌کرد. شاید نود درصد بیماران را این دسته تشکیل می‌دادند. در اینگونه موارد زمان نجات بیمار به دقیقه بند است. این بیماران بویژه کودکان در اثر از دست دادن آب و نمک بدن، به سرعت می‌میرند.

با وجود آنکه ابزارهای کارمان بسیار اندک و ابتدایی بود اما خوشبختانه هیچ کودکی نمرده به جز یکی از دوقلوها. هنگامیکه به نزد ما آورده شدند توانستیم تنها یکی از آن دو را از چنگال مرگ رهایی دهیم و بدبختانه، کودک دیگر پیش از رسیدن به بیمارستان بر اثر از دست دادن زیاد آب بدن مرده بود. آنها یک سال داشتند.

در آن دوران مردم بر این باور بودند که ما از قدیسان هستیم و همیشه دعا می‌کردند که برای همیشه آنجا بمانیم. اما سرانجام پس از گذشت یک ماه دوره ما به پایان رسید. بیمارستان دیگر رو براه و سامان گرفته بود. آن را به گروه بعدی سپردیم. می‌بایست برای ادامه آموزش به بیمارستان کودکان بهرامی وابسته به دانشگاه تهران برمی‌گشتیم.

در تهران وضع بیمارستان کودکان به دلیل هجوم آواره‌های جنگ بهتر از "رامهرمز" نبود. رژیم سه سال بود که به خاطر انقلاب فرهنگی به سرپرستی آقای "عبدلکریم سروش" از به کار گرفتن پزشک نامکتبی سرباز می‌زد و شمار پزشکان بیمارستان که در شرایط عادی دست کم باید بیست و هشت نفر باشد در این زمان بس دشوار جنگی تنها هفت نفر بود. این در زمانی بود که میزان کار به دلیل وجود آوارگان جنگی چندین برابر شده بود. کودکان به دلیل کمبود پزشک متخصص می‌مردند. درخواست ما از دکتر "عارفی" پزشک ویژه شخص "خمینی" که ریاست دانشکده پزشکی را هم بر دوش داشت هیچ سودی نکرد. او همچنان چشم به راه پیدا شدن پزشک مکتبی بود و ما تماشاگر مرگ کودکان. ما پزشکان چند بار تصمیم گرفتیم دوره تخصصی را ترک کنیم. اما چه کسی بیماران را خواهد دید؟ آن کودکان بیمار بویژه جنگ زده‌ها چه گناهی کرده‌اند که دست‌اندرکاران رژیم جمهوری اسلامی از کمترین وجدان بشری تهی هستند؟

سرانجام دوران تخصصی من و "سیمین" پس از سه سال پایان گرفت، و من در مطبی که در تهران، سه راه عباس آباد (جاده‌ی قدیم شمیران) گشوده بودم، آغاز به کار کردم.

خروج از کشور

اوضاع سیاسی ایران همچنان رو به وخامت می‌گذشت. رژیم روز به روز درنده‌تر می‌شد. هر روز می‌شنیدیم که دوستان و زندانیان رژیم پیشین را به بهانه‌های گوناگون دستگیر کرده‌اند. هیچگاه "ناصر اخوان" را فراموش نمی‌کنم. او نزدیک به شش سال را در زندان رژیم پهلوی سپری کرده بود. ناصر به تازگی ازدواج کرده بود. آخرین باری که او را دیدم، به مطبم آماده بود تا نوزادش را که در آغوش داشت معاینه کنم. سالهایی چند را در زندان محمدرضاشاه پهلوی با هم سر کرده بودیم. انسانی پاک‌باخته، صمیمی و بسیار صادق. هنوز چهره آرام و سیرت زلالش از یادم نمی‌رود. او یکی از قربانیان جمهوری اسلامی بود که بعدها اعدامش کردند. شبی که دوستانم منصور و نسیم خاکسار در خانه من بودند، سعید سلطان پور شاعر خلق و زندانی رژیم پهلوی هم به جمع ما پیوست. مانند همیشه پر از شور و امید بود گفتگوی جدی نشد، بیشتر دیدار بود تا گفتار. دو شب بعد، در چشن ازدواجش او را دستگیر و پس از خرداد ۱۳۶۰ بی‌درنگ اعدامش کردند. اینها را من به چشم خود دیده بودم، چه بسا کسان دیگری بودند که من با آنها آشنایی نداشتم. اکنون هم آنهایی که در دوران انقلاب فریاد می‌زدند "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" و مردم را بخاطر فرزندان زندانی این مرز و بوم به خیابانها می‌کشاندند، خود به دنبال شکار همان زندانیان بودند. دیگر بر بیشتر دست‌اندرکاران سیاسی روشن بود که زندانی دوران رژیم پهلوی بودن، اکنون از دید رژیم جمهوری اسلامی خود به تنهایی یک جرم بزرگ به شمار می‌آید. چنین کسی یا می‌بایست با آخوندها همکاری و دستانش را به کشتار و تاراج مردم ایران آلوده می‌کرد، یا زندان و مرگ را به جان بخرد. بجز ناصر اخوان و سعید سلطانپور، میتوان از ستار کیانی، علیرضا تشید، بهمن بازرگانی که

من می‌شناسم نام برد و همانگونه در پیش اشاره کردم آخوند جعفری به قوچان رفته بود و مردم را تشویق به دستگیری من می‌کرد که ناکام ماند.

دستگیری‌ها و اعدام‌های بسیاری از زندانیان سیاسی پیشین، از همه‌ی طیف‌های نظری و سیاسی، نشان از آن داشت که جمهوری اسلامی، مخالفان رژیم سابق را که با او نبودند دشمنان بالقوه خویش می‌داند. پیر مرد طاهر احمدزاده پدر بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدائی خلق و زندانی سیاسی زمان شاه را به بهانه همکاری با مجاهدین دستگیر و شکنجه کردند. سرانجام او را به تلویزیون کشاندند تا برای ایت‌الله خمینی سر فرود آورد.

افسران حزب توده که برخی شان تا سی سال را در زندانهای شاه سپری کرده و حاضر نشده بودند تسلیم شوند، در برابر خمینی سر تسلیم فرود آوردند و به نمایش‌های تلویزیونی وادار شدند. این‌ها همه به منظور خورد کردن و بدنام کردن شخصیت‌های ملی و مقاوم بود.

یکی از این روزها در مطب خود نشسته بودم. همسر یکی از دوستان سراسیمه وارد اتاق کارم شد و گفت:

“دکتر، چه نشسته‌ای رژیم سه روز است تور انداخته و همه را دستگیر می‌کند، زود فرار کن.”

با شنیدن این سخنان، با شتاب منشی‌ام را به خانه‌اش فرستادم و مطب را برای همیشه بستم. نزدیک به دو ماه به همراه سیمین و کودک تازه به دنیا آمده‌مان، مرال پنهان شدم تا اینکه کمی از شدت وخامت جو پلیسی و هرج و مرج سیاسی درون حکومت کاسته شود. رژیم برای بدنام کردن زندانیان گذشته به ویژه آنهایی که نامی داشتند، برنامه‌ریزی گسترده‌ای کرده بود. از این روی من و “سیمین” با توجه به بدتر شدن اوضاع سیاسی ایران بر آن شدیم که هرچه زودتر از کشور بیرون رویم. نخست “سیمین” و “مرال”، دختر کوچکم را که شش ماه داشت، به بهانه کنفرانس پزشکی آماده برای

بیرون رفتن از ایران کردم. همراه بردن سپیده که هفت سالش بود می‌بایست با اجازه‌ی رییس نظام پزشکی آقای دکتر عباس شیبانی باشد. سیمین شخصاً با او ملاقات کرد ولی دکتر شیبانی با کمال بی‌ادبی و سنگدلی گفت نمی‌گذارم بچه را ببری.^{۱۱}

با شتاب پیش از آنکه دکتر شیبانی بیرون رفتن سیمین را مشکوکانه به رژیم گزارش دهد، او به همراه مرال دو روز دیگر از ایران بیرون رفتند. من نیز چند روز دیگر برای خداحافظی به «کروبی» سری زدم و به او گفتم برای درمان دخترم می‌خواهم برای اندک زمانی به کشور دیگری بروم. در آن روز گمان دارم که او می‌دانست که این تنها یک بهانه است ولی به روی خودمان نیاوردیم. از او خواستم تا در گرفتن پاسپورت کمک کند. در اینجا نیاز به گرفتن است که در آن زمان گرفتن پاسپورت زمان زیادی می‌برد و من شتاب داشتم تا پیش از رسیدن دور دیگر هجوم رژیم بر سر فعالین سیاسی و زندانیان رژیم گذشته از کشور بیرون روم. «مهدی کروبی» هنگامیکه از او در گرفتن پاسپورت کمک خواستم درنگی کرد و دستی به ریشش کشید و در حالیکه چانه‌اش را می‌خاراند رو به من کرد و گفت:

-ایرج جان! همه می‌دانند تو با من خیلی رفیق هستی. تو به خارج می‌روی و دور تو را سیاسی‌ها و به ویژه مجاهدین خواهند گرفت و تو حرف‌هایی خواهی زد که برای من بد تمام خواهد شد. به همین جهت مرا در این مورد معذور کن اما هر کمک دیگری می‌خواهی بگو؛ من در خدمتم. او آن اندازه صداقت داشت که اگرچه به من پاسپورت نداد اما رو در رو دلیلش را بی‌پرده به من گفت و مرا سر ندواند و تا آنجایی که می‌دانم به سپاه هم گزارش نکرد. من هم در پاسخ به او گفتم: «مهدی عزیز خیلی ممنونم که رک و راست حرفت را می‌زنی. ولی صادقانه به تو می‌گویم که من

^{۱۱} سپیده یک سال دیگر به وسیله مادر سیمین از ایران بیرون برده شد

هیچ ارتباطی با مجاهدین ندارم. اما با این حال مشکلی نیست و من موقعیت تو را درک می‌کنم.»

سپس یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم. پس از این دیدار من با شخصی که در اداره مهاجرت می‌شناختم و ارتباط داشتم تماس گرفتم و پاسپورتم را سه روزه با دادن پول دریافت کردم.

این را هم بگویم که ابتدا کانال‌ها و راه‌های بیرون رفتن غیر قانونی از کشور را هم بررسی کرده بودم. بدبختانه گزارشاتی از آن رسید که راه مطمئنی نبود. از این جهت ناگزیر برنامه بیرون رفتن از مرزهای قانونی را برگزیدم. نمی‌خواستم با نام یک پزشک درخواست پاسپورت کنم. زیرا پزشکان و به ویژه مردها می‌بایست پیش از بیرون رفتن از کشور مدت دو سال را در بیرون از تهران کار می‌کردند. دلیل دیگر هم این بود که نمی‌خواستم به عنوان همسر "سیمین" در اداره مهاجرت ایران شناخته شوم. من می‌دانستم نام من در لیست ممنوع الخروجی‌های اداره مهاجرت نیست. اما رژیم لیست دیگری هم در مرکز سپاه مستقر در فرودگاه داشت که من نتوانستم از جزئیات آن آگاهی بیابم و چاره‌ای نداشتم به جز اینکه این خطر را به جان خریده و از همین راه به بیرون از کشور بروم. هنگامیکه از رسیدن "سیمین" و کودکم به امریکا آگاه شدم خود را برای بیرون رفتن از میهنم آماده کردم. نخست برای خداحافظی به دیدن خویشان و دوستان نزدیک رفتم و سپس بلیط هواپیما برای رفتن به آلمان را خریدم.

بنابر مقررات آن زمان من می‌بایست سه روز پیش از سفر، پاسپورتم را به اداره مهاجرت می‌دادم و سپس آن را در فرودگاه تحویل می‌گرفتم. دیماه ۱۳۶۴ برابر با فوریه ۱۹۸۴ به فرودگاه رفتم هنگامیکه به آنجا رسیدم، از پاسپورتم نشانی نیافتم. گفتند هنوز موجود نیست و شما باید در صف مسافران هواپیما بایستید. امکان دارد در آخرین لحظات پاسپورتتان بیاید.

مسافران یکی پس از دیگری از صف بازرسی می‌گذشتند و من همچنان منتظر ایستاده بودم. دلم به شدت شور می‌زد. می‌اندیشیدم حتماً دستگاه امنیتی سپاه پی به فرار من برده است.

صف مسافران دیگر پایان یافته بود ولی هنوز خبری از پاسپورت من نبود. همچنان منتظر ایستاده بودم. دلهره‌ام مدام بیشتر می‌شد تا اینکه کسی صدایم زد.

- «آقای قهرمانلو!»

به سمت صدا برگشتم. مردی قد بلند و چهارشانه با ریشی برگیوه‌ای، بسیار مرتب که پالتوی خاکستری رنگی هم بر تن داشت ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. دوباره صدا زد:

- «آقای ایرج قهرمانلو!»

با نگاه پرسش‌آمیزی به من نگاه می‌کرد.

- «بله؛ من هستم»

- «دنبال من بیایید.»

با خود گفتم دیگر کارم پایان یافت، مرا گرفتند. نخستین چیزی که به اندیشه شخصی با پیشینه زندان می‌آید فکر بازجویی و زندان است. دوباره همه داستان زندگی سیاسی گذشته‌ام مانند یک پرده سینما ولی با شتاب از جلوی چشمم می‌گذشت. با خود گفتم دست‌گیر شدم. دیگر فرار پایان یافت. بی‌گمان پس از بازجویی کوتاهی مرا به اوین یا زندان دیگری می‌برند. باید خودم را برای بازجویی‌ها آماده کنم. به دنبال او راه افتادم. از یک راهروی تنگ گذشتیم و به درون یک اتاق که مانند دفتر کار بود شدیم. یک میز با یک صندلی بیکار در سوی راست اتاق بود. پنجره‌ای نبود. هیچ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. در یک نگاه به یاد اتاق بازجویی افتادم. بی‌گمان بازجویی و دستگیری در کار است. مرد در جلوی میز ایستاد و دستش را به درون

جعبه‌ای کرد و پاسپورتی درآورد. به چشمانم نگاه کرد و پس از درنگی کوتاه گفت:

«پاسپورتتان! آقای دکتر قهرمانلو، سفرتان خوش!»

من به روی خودم نیاوردم. انگار که چیزی نشده است. لحظه کوتاهی در چشمانش نگاه کردم. هرچه به مغزم فشار آوردم که شاید او را بشناسم، اما نشد. چهره‌اش کمی آشنا بود ولی نتوانستم او را به جا بیاورم. شاید هم از زندانیان سابق بود که در این لباس و با این سر و وضع نمی‌توانستم تشخیص بدهم. همانگونه که گفتم من با نام مسافری با شغل آزاد از کشور خارج می‌شدم نه به نام پزشک، این پیدا بود که او مرا شناخته است.

« سپاسگزارم آقا.»

و پاسپورت را از دستش گرفتم و به راهرو برگشتم. دیگر همه مسافران سوار شده بودند. چمدان مرا آقایی با شتاب بازرسی کرد.

هنگامیکه گوشی پزشکی مرا در میان جامه‌هایم دید از بازرسی بیشتر دست کشید و نوارهای موزیک را هم خودش در زیرجامه‌هایم پنهان کرد تا داروغه‌های جمهوری اسلامی نبینند. آنگاه در چمدان را بست و گفت:

«سفرتان به خیر آقای دکتر.»

«سپاسگزارم آقا»

شنیده بودم که سپاه گاهی تا دقایق آخر صبر می‌کند. دیده شده که مسافری را حتی از درون هواپیما بیرون آورده‌اند. بر روی صندلی‌ام در هواپیما نشستم. پس از اندک زمانی در بسته شد، سپس هواپیما غرشی کرد و از زمین برخاست و همه چیز پایان یافت.

پایان سخن

“دریغا، سرزمین نگون بخت که از به یاد آوردن خود بیمناک است. کجا می‌توانم آن را سرزمین مادری بنامیم که گورستان ماست؛ آن جا که جز از همه جا بیخبران را خنده بر لب نمی‌توان دید؛ آن جا که آه و ناله و فریادهای آسمان شکاف را گوش شنوایی نیست.

آن جا که اندوه جانکاه چیز است همه جا یاب و چون ناقوس عزا به نوا درآید کمتر می‌پرسند که از برای کی است و عمر نیکمردان کوتاه‌تر از عمر گلی است که به کلاه می‌زنند، و می‌میرند پیش از آن که بیماری گریبانگیرشان شود.

“مکبث، شکسپیر”

اکنون بیست و نه سال است که از میهنم ایران، به دور هستم. صد افسوس که لاشخورها و گفتارها بر تن زخمی نازنینش افتاده‌اند.

ما ایرانیان از چاله درآمدم و در چاه فاضلاب چمکران افتادیم. اندکی پس از آمدنم شنیدم که داروغه‌های حکومت جمهوری اسلامی در جستجوی من به خانه‌ام در ایران آمده‌اند. روزها چه با شتاب کهنه می‌شوند. انگار دیروز بود که از میهنم فرار کردم. در درون هواپیما احساس دو گانه‌ای داشتم. جانم را در برده بودم اما سرزمینم را نیز پشت سر گذاشته بودم. میهنی که بهترین سالهای زندگی را برای بهروزی مردم فدا کرده بودم، اکنون می‌بایست ترکش می‌کردم. نه، برآستی کنده می‌شدم و می‌بایست همچون نهالی در خاکی دیگر دوباره کاشته می‌شدم. حال کسی را داشتم که ناگهان از خواب بیدارش کنند و در حال نیمه بیداری از او بخواهند به جای نا معلومی فرار کند. در درون هواپیما این پرسش همچنان در مغزم می‌گذشت که “آیا می‌شود روزی بازگشت؟” آنها کی می‌روند؟ و باز این پرسش به ذهنم می‌آمد

که آنجا، آن سرزمین نو که هیچگاه ندیده‌ام، چگونه است؟ آیا به آسانی در آن اجتماع پذیرفته می‌شوم؟ آیا می‌توانم روی پاهایم بایستم و با شرایط نو تطابق کنم؟ باز برای چندمین بار زندگی را باید از نو و از صفر آغاز کنم. اما نه این بار از زیر صفر. از آن روز سالها می‌گذرد ولی هنوز پرسش‌ها کهنه نشده‌اند. پرسشهایی چون میهن، خانه، فرهنگ، زبان خویشان هر روز از ذهن یک بیگانه در تبعید می‌گذرد و خاطره‌ها که هیچگاه انسان تبعیدی را رها نمی‌کند. در این بیست و نه سال رخدادهای مهمی بر میهنم گذشته است. آخوندها جنگ ناخواسته را که صدام آغاز کرده بود با شدت ادامه دادند. سرانجام روح الله خمینی که جنگ را موهبت الهی نامیده بود با نوشیدن جام زهر آتش بس را پس از هشت سال پذیرفت. میلیون‌ها نفر زخمی و کشته شدند. شهرهای زیادی ویران و میلیون‌ها نفر آواره شدند. روح الله خمینی در پناه جنگ قادر به سرکوب خونین مخالفان و آزدیخواهان گردید. هر روز صدها نفر به دار آویخته شدند. روزنامه‌ها بسته شدند. صداها در گلو خفه شدند و نفس‌ها در سینه زندانی. کتابهای آموزشی را اسلامی کردند و فرهنگی بسیار واپس‌گرا را ترویج دادند که با فرهنگ ایرانی بیگانه بود. بدین گونه در پناه اسلام، معیارهای اخلاقی و حتی انسانی فرو ریخت. فداکاری بلاهت، دروغ فضیلت و دزدی زرنگی نامیده شد.

به دستور روح الله خمینی پس از پایان جنگ هزاران نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی اعدام گردیدند و هزاران خانواده داغدار شدند. مردم گرسنه شدند، زنان و حتی دختران نابالغ برای سیر کردن خود و کودکانشان به تن فروشی افتادند ولی آخوندها آن را هم به شغل پردرآمد واسطه‌گری بخوان صیغه، برای خود درآوردند. اعتیاد که گفته می‌شود به دست سپاه پاسداران و نیروهای بسیجی کارگردانی می‌شود بیداد می‌کند. در عوض سردمداران و دلالان رژیم بلیون‌ها دلار از ثروت مردم را دزدیدند و در بانک‌های خارجی

پنهان کردند. در جمهوری اسلامی به برکت اسلام، مرگ تبدیل به امری روزانه و معمولی شده است و زنده بودن یک تصادف است.

آری بیست و نه سال است که در تبعید به سر می‌برم. احساس می‌کنم کارهایم را انجام داده‌ام. دیگر چیزی ناکرده نمانده است. دیرگهیست که کارم درمان بیمارانی است که با ویروس مرگ (ایدز Aids) می‌جنگند. گویی همیشه باید با چیزی بجنگم. دو دخترم "سپیده" و "مرال" بزرگ شده‌اند. "سپیده" روانپزشک است و در یکی از بیمارستان‌های دانشگاه ییل (Yale) کار می‌کند. "مرال" هم ازدواج کرده است و هر دو از من دور شده‌اند. "سیمین" هم کار پزشکی را از سر گرفته است و در خانه‌ای که ساخته بودیم با پدر و مادرش در آرامش زندگی می‌کند. هم اکنون سال‌هاست که به تنهایی در خانه کوچکم روزها را می‌گذرانم.

در زندگی‌ام به هیچ کس بدهکار نیستم مگر به رفیقانم. پنج سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام را برای بهروزی مردم میهنم داده‌ام و قانون هم دوران زندانی‌ام پایان یافته است. حتی بدهکار شعارهای "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" هم نیستم. تا جایی که توانسته‌ام به پیمان‌هایم وفادار مانده‌ام. اگر لغزشی در زندگی کرده‌ام تا آنجا که توانسته‌ام تاوانش را بی‌رحمانه پرداخته‌ام.

هنوز رد زخم‌های شکنجه که برای پاسداری از آرمان‌هایم تحمل کرده‌ام همچون آرایشی بر بدنم وجود دارد که با من به گور خواهند رفت. دفتر آلبومم را نگاه می‌کنم. عکس‌های زمان کودکی‌ام، پدر و مادرم که اینک از دنیا رفته‌اند و نقاشی‌های کوچکم را ورق می‌زنم.

در یکی از صفحات که خالیست هنوز چند تکه از گلبرگ‌های خشک شده گل‌های صحرایی زادگاهم، دامنه کوه شاه جهان به جای مانده است. از

آن دوران سال‌ها گذشته است. هر روز که می‌گذرد زمان شتاب بیشتری می‌گیرد. هنوز گاه گاهی به ترانه "پرنده" گوش فرا می‌دهم.

در باغچه کوچک خانه‌ام دیربست که پرنده کوچکی هر روز به من سر می‌زند. انگار سال‌هاست که او را می‌شناسم. برایش لانه‌ای درست کرده‌ام و روزانه دانه می‌ریزم. هر روز دقایقی می‌نشیند و به هم دیگر نگاه می‌کنیم. گویی یکدیگر را خوب می‌شناسیم. او دیگر چابکی نمی‌کند. کم‌کم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و نوکی به آب حوضچه جلوی خانه‌ام می‌زند و پرواز می‌کند. احساس می‌کنم که باید برای پروازی دیگر آماده شوم.

برای دخترانم "سپیده" و "مرال" نوشته‌ام که پس از مرگم بدنم را در کوره آتش بسوزانند. همه چیز را از پیش آماده کرده‌ام. در روز سوزاندن بدنم، می‌خواهم تنها تنی چند از دوستانم که نامشان را به دخترانم داده‌ام آنجا باشند. نمی‌خواهم دست هیچ کاهنی، آخوندی یا کشیشی بدن مرا لمس کند. مرا آهسته به داخل کوره آتش بیندازند. از دخترانم خواسته‌ام که خاکسترم را به دریا نیندازند تا چشم هیچ ماهی‌ای را به درد نیآورد و به باد هم نسپارند تا ناخواسته خاکسترم چشمان کودکی را بیازارد. به آنها گفتم: "خاکسترم را در کیسه‌ای بریزید و در راه بازگشت به خانه در اولین آشغال دانی شهر که مالیاتش را هم از پیش پرداخت کرده‌ام بیندازید و هرگز به پشت سرتان نگاه نکنید. اما مرال می‌گوید:

"در خانه‌ام درخت سروی می‌کارم و خاکسترت را در پایش می‌ریزم تا تو در درخت خانه‌ام رشد کنی و هر روز اندام بکشی و تو را به کودکانم نشان دهم که این پدرم است که همچنان ایستاده است و به سوی خورشید آسمانش اندام می‌کشد."

پیوست ها

پیوست شماره ۱

کردهای قهرمانلو یکی از مهمترین ایلات کردهای خراسان است و عمدتاً در کوهپایه‌های کوه شاه جهان در جنوب قوچان بسر می‌برند. اما استقرار آنها در جنوب به اسفراین و در شمال به قوچان و شیروان و حتی تا بجنورد هم کشیده می‌شود.

بنابر پژوهش‌های مورخ و پژوهشگر کرد آقای کانیمال (کلیم الله توحیدی) خواست‌گاه بنیادین کردهای خراسان از شرق ترکیه و سوریه و حتی برخی از جنوب قفقاز می‌باشد. تاریخ این کوچ چندان روشن نیست ولی گویا بر می‌گردد به تاریخ رویداد نبرد چالدران که بخشی از کردها جانب ایران را گرفته بودند. هدف این کوچاندن بزرگ کردها، جنگیدن با دشمنان و پاسداری از مرزهای خراسان از دست‌اندازی بیگانگان خونریز همسایه‌های شمالی بویژه جنگجویان ترکمن و ازبک بود، به دیگر سخن خراسان با خون کردها پاسداری شد تا فارس‌ها و دیگر اقوام ایرانی در آرامش بسر برند. کردهای قره مانلو (که در آینده قهرمانلو نامیده شدند) اولین کسانی بودند که به خراسان آمدند. برخی آنها از سرداران بلندپایه شاه اسماعیل بودند که او را در حمله به هرات و ازبکستان یاری کردند (همان مأخذ). پیدایش و تسلط مذهب شیعه صفوی در ایران و گسترش آن بویژه در زمان شاه سلطان حسین صفوی بیش از پیش به این تجاوزات و غارتگری‌ها دامن زد. تا آنجا که بر هر جوان سنی ترکستان که به سنّ پانزده سالگی می‌رسید بنا بر وظیفه دینی، بر او واجب بود تا یک شیعه خراسانی را به اسارت بگیرد (نگاه کنید به کتاب درویشی دروغین، نوشته جهانگرد بلژیکی ویلیام ارمینیوس).

برخی از پژوهشگران بر این باوراند که شیعه‌گری ساخته و پرداخته کشورهای مسیحی بویژه انگلستان است تا جبهه تازه‌ای از جنگ را در پشت

امپراتوری عثمانی بگشاید. گفته می‌شود در دوران جنگ‌های امپراتوری عثمانی با کشورهای اروپای، سردمداران اروپا برای سرگرم کردن نیروهای عثمانی جبهه دیگری را در پشت امپراتوری عثمانی به دست ایران باز کردند. برای رسیدن به این هدف، مذهب شیعه را اختراع کردند و برای تمایز دادن آن گروه و تشدید دشمنی میان این دو قدرت، مراسم ویژه عزاداری را برای مذهب تازه شیعه درست کردند و برای انجام این هدف. شاهان صفوی با کمک انگلستان شماری از ایرانی‌ها را به اسپانیا فرستادند تا مراسم عزاداری مانند سینه زدن، بردن علامت بر دوش را از آنها که در جنگ‌های صلیبی بسیار کوشا بودند آموزش ببینند. از همین رو شباهت‌های بسیار نزدیکی میان علم و کتل صلیب‌واری که پهلوانها در روزهای عاشورا بر دوش می‌کشند با صلیب مسیحیان و مراسم صلیب بر دوش کشیدن آنان وجود دارد.

کردهای خراسان با رشادت‌ها و از خودگذشتگی‌های بی‌شمار توانستند پیروزمندانه جلوی چپاولگری‌ها و کشتارهای بیگانگان را بگیرند.

آنها چندبار به شمال یورش بردند و افغانها، ترکمنها و ازبک‌ها را که در جنگجویی و بیرحمی زبان‌زد بودند شکست دادند. در این نبردها پادشاه خوارزم کشته شد و کردها یک سال در هرات باقی ماندند، ولی با فشار دولت انگلیس و بی‌کفایتی حکومت قاجار، سرانجام کردها به دستور شاه قاجار از هرات دست کشیدند. پس از شکست عباس میرزا از روس‌ها و امضاء قرار دادهای ننگین ترکمنچای و پاریس و...، روس‌ها به گونه غیر رسمی همه‌ی بخش‌های شمالی ایران بجز تهران و اراک را عملاً اشغال کرده بودند، سالات‌ها (سربازان روسی) هر آن که می‌خواستند به خراسان می‌آمدند و هر کار دلشان می‌خواست می‌کردند. از سوی دیگر هم انگلیس در رقابت با روسها با آوردن سربازان هندی در مرز باجگیران حضور خودش را تثبیت کرده بود.

روس‌ها برای برهم زدن اوضاع به سود خودشان ترکمن‌ها و ازبک‌ها را تحریک می‌کردند و انگلیس هم یاغیان مسلح افغان و بلوچ را به خراسان می‌آورد. معروفترین این چپاولها و غارتگری‌ها دزدیدن و اسیر کردن شش دختر قوچانی به دست ترکمن‌ها بود، این موضوع در مجلس پس از مشروطه زیاد سرو صدا کرد (نگاه کنید به کتاب "حکایت دختران قوچان" نوشته افسانه نجم آبادی)، ولی از آنجاییکه حکومت فاسد قاجار هیچ کار نمی‌کرد، سرانجام کردها به سرکردگی ولی‌خان به ترکمن صحرا یورش بردند. آنها بویژه کردهای قهرمانلو روستا به روستا، خانه به خانه بدنبال اسیران کرد سرسختانه جنگیدند و توانستند دو دختر ربوده شده را پیدا کنند و دو دختر دیگر بعدها از چنگ ترکمن‌ها فرار کردند ولی دو دختر دیگر را گفته می‌شود ترکمن‌ها در بازارهای خیوه و بخارا فروخته بودند. در سال ۱۲۹۹، با روی کارآمدن رضا خان و سید ضیاءالدین طباطبایی و پیروزی بلشوک‌ها در روسیه سیاست متمرکز کردن قدرت در برنامه دولت تازه قرار گرفت. ولی بزودی کابینه سید ضیاء سقوط کرد و قوام سلطنه به پیشنهاد سفارت انگلیس به جانشینی سید ضیاء برگزیده شد.

تیم قوام- رضا خان نخست با بهره‌جویی از کردهای خراسان بویژه ولی‌خان قهرمانلو همه مخالفان و رقیبان خودشان مانند کلنل محمد تقی خان پسیان آن مرد میهن دوست را در خراسان از پا درآوردند. نبود دانش سیاسی کردها و سیاست فرمانبرداری از حکومت مرکزی، از سوی دیگر توطئه‌های کارگزاران انگلوفیل (مانند قوام سلطنه)، ناآشنایی کلنل پسیان با بازی‌ها و نیرنگ‌های سیاسی قوام، همه دست به دست هم داد تا تیم قوام - رضا خان نخست کلنل را بدست کردها از سر راه بردارد سپس سرکوبی خشن کردها آغاز شود. کشتن خدو سردار، کمونیست کرد و یارحیدرخان عمو قلو که از جانب روس‌ها پشتیبانی می‌شد و از محبوبیت زیادی در میان

کردها برخوردار بود به دست کلنل و سمپاشی‌های قوام السلطنه بیش از بیش کردها را به کلنل مشکوک کرده بود. کلنل تلگراف خانه مشهد را در کنترل داشت و قوام مجبور می‌شد از پست سبزوار -نیشابور برای پیام رسانی به سرداران کرد قوچان و بجنورد استفاده کند. پدرم می‌گفت ولی‌خان سه تلگراف از طرف قوام دریافت کرد که در آنها نوشته بود هرچه زودتر کلنل را دستگیر کنید و گرنه فردا زنهای شما به دست سربازان کلنل اسیر خواهند شد و از این جهت ولی‌خان دو نفر را نگهبان "مرال" زنش گذشته بود تا خودش را از ترس اسیر شدن به دست سربازان کلنل به چاه نیندازد. بدین گونه آنها پس از آسوده شدن از کلنل به دست کردها به سراغ سرداران نظامی‌کرد آمدند. برخی را تبعید کردند، برخی هوشمندانه شرایط تازه را درک کردند و به بهانه زیارت حج به مکه رفتند تا از دید رضا خان پنهان بمانند و ولی‌خان به پایگاهش در روستای کواکی در دامنه کوه شاه جهان بازگشت. در سال ۱۳۰۵ خورشیدی رضا خان به بهانه اینکه ولی‌خان برنامه کشتن او را داشته است برای دستگیری او دو بار به بخش کردهای قهرمانلو لشگرکشی کرد ولی کردها از دادن رهبرشان سرباز زدند و نیروهای رضا خان را در هر دو بار شکست دادند و ارتش رضاشاه را از خراسان بیرون کردند. بار سوم شبانه نیروهای دولتی بر روستای کواکی (کبود کمر) پایگاه ولی‌خان شبیخون زدند و سواران کرد که در خواب بودند غافلگیر شدند. زنهای کرد دیوارها را شکافتند و ولی‌خان را از محاصره در بردند. رضا خان یک سال حکومت نظامی در منطقه برقرار کرد و ژندارم‌ها از هیچ ستمی بر مردم ایل قهرمانلو فرو گذاری نکردند تا آنجا که برخی از کردهای ایل به زور یا برای فرار از زورگویی‌های ژندارم‌ها به جای دیگری کوچ کردند (این گروه دور شده از ایل، قهرمان نژاد نامیده می‌شوند و در بخشی میان قوچان و باجگیران زندگی می‌کنند). جزئیات این حمله و ماجرای کشتن ولی‌خان در کتاب

آماده است. سرانجام در سال ۱۳۱۰ شمسی بدستور رضاشاه در زندان مشهد کشته شد و از دادن جسدش هم خود داری کرد.

بدین سان دفتر زندگی کرد دلاوری که برای پاسداری میهن و مردمش زحمتهای کشید در گمنامی بسته شد. کاش کلنل می توانست نیرنگهای قوام را خنثی می کرد و با کردها یکی می شد، در آنصورت کشور ایران سرنوشت دیگری را اکنون می توانست داشته باشد. در این میان برنده اصلی دولت انگلیس شد.

دریغا شاهی که آن اندازه در کشتن مردم کشورش شجاعت داشت ده سال بعد در مقابل متفقین یک گلوله در نکرد و سرش را مثل یک خادم، سر به زیر انداخت و در جزیره ای دور افتاده در آفریقا در تنهایی مرد. برای شناخت بیشتر درباره کردها و ولی خان قهرمانلو آخرین رهبر کردهای قهرمانلو به مأخذ زیر نگاه کنید:

تاریخ حرکت کردهای خراسان در هفت جلد، نوشته پژوهشگر بزرگ کرد، کالیمال (کلیم الله توحیدی)

پیوست شماره ۲

نامه‌ی آقای توحیدی ۲۲، اسفند ۱۳۹۰

برادر فرزانه‌ام جناب دکتر قهرمانلو عزیز

سلام حقیر را از هزاران فرسنگ راه دور، از خراسان زرخیز، زادگاه فردوسی پذیرا باشید.

از اینکه درصدد نوشتن گوشه‌هایی از تاریخ محلی سرزمینتان در یکصدسال اخیر و ظلم و ستمگری ژاندارم‌ها به مردم برآمده‌اید، شادمان شدم که شاید گوشه‌ای از بار سنگین روی دوشم را بردارید. بنده جنایات بسیاری از امنیه‌ها یا ژاندارمهای دوره پهلوی را به چشم دیده و یا شنیده‌ام و کتابی هم در دست تألیف دارم به نام "ژاندارم‌ها می‌آیند" اما در مورد جنایات سرگرد نواب صفوی (سرهنگ بعدی) فرمانده ژاندارمری قوچان، نوشته بودید که حقیر نیز در کتاب "کلیدر در اسناد و واقعیات" به بسیاری از آن موارد پرداخته‌ام.

یکی از جنایات سرگرد نواب صفوی در قوچان از گور درآوردن مردگان و گلوله باران کردن آنهاست که به مرکز گزارش می‌کرد فلان دزد یا فلان یاغی را در جنگ کشته‌ام و تقاضای تقدیر و اعطای درجه برای خود می‌کرد و درجه سرهنگ دومی خود را به همین طریق بدست آورد.

در حدود سال ۱۳۴۰ که قربان پهلوان برادر عباس پهلوان کرد پهلوانلو دوین، به علت بیماری در خانه باغ یکی از باغهای انگور روستای پیرشهید شیروان فوت کرده بود، پیرشهیدی‌ها او را پنهانی دفن کردند. زیرا او سالها در کنار برادرش عباس پهلوان و خان محمد کلمیشی با مأمورین رژیم جنگیده بود و چون برادرش عباس به شوروی رفت، او در منطقه باقی ماند. کدخدا غلام حسین خان از روستای تناسوان شیروان که موضوع را فهمیده بود، برای خودشیرینی و... به ژاندارمری موضوع را خبر می‌دهد. لذا

سرگرد صفوی از قوچان به پیرشهاد لشکر کشی می کند و هیاهو به راه می اندازد و گور را می شکافد جنازه قربان را درمی آورد و چند گلوله به آن می زند و سپس یک صورتجلسه محلی درست می کند که در جنگ شدیدی با قربان پهلوان او را به قتل رسانیده است و تقاضای درجه سرهنگی برای خود و درجه گروهبان سومی برای ژاندارم ابراهیم عزیزاده اولاشلویی می نماید که هر دو به مقصود رسیدند. لذا شیرمحمد تناسوانی خواهرزاده قربان پهلوان که از خیانتکاری کدخدای روستایشان با خبر می شود، شبانه به منزلش می رود و او را با تبر تکه تکه می کند (کلیدر در اسناد و اقییات. صفحه ۱۱).

سرگرد نواب صفوی از این تمام کارها زیاد کرده بود. امیدوارم اگر کتاب کلیدر من که مربوط به قیام گل محمد کلمیشی است روزی چاپ و منتشر شود و به دستتان برسد، خیلی از این چیزها در آن مشاهده فرمایید.

شاد و سرافراز باشید.

ارادتمند: کلیم الله توحیدی

پیوست شماره ۳

دیالکتیک فردیت یا خویشتن شناسی

نوشته‌ای را که هم اینک می‌خوانید دستاوردی است که پس از ماه‌ها کند و کاو فکری در زندان درباره سفر در جستجوی "خود" بر روی کاغذ آورده‌ام. در این جا من نیاز می‌بینم کمی به زمینه از خودبیگانگی انسانها در درون پاره‌ای از گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب سیاسی-ایدئولوژیکی را که خود تجربه کرده‌ام بپردازم. در اینجا جای دارد که تأکید کنم من برای انسانهای فداکار و صادقی که بر روی آرمانهای زیبای انسان دوستی و میهن پرستی جانشان را فدا کرده‌اند بسیار ارج می‌نهم و نیز در برابر سازمان‌هایی که صادقانه در راه برابری و عدالت اجتماعی پیکار می‌کنند سر فرود می‌آورم. در این نوشته روی سخنم بیشتر با برخی از گروه‌ها و احزابی است که بویژه با دید ایدئولوژیکی به سازمان و سازماندهی نگاه می‌کنند نه با بکارگیری شیوه نوین اندیشیدن بر مبنای واقعیات زندگی و تاریخی.

"پاز" نویسنده و پژوهشگر مکزیکی می‌شود در جستجوی "خود" و دیالکتیک تنهایی را در کتابی به اسم "سالیئود" به خوبی شکافته است. خواندن این کتاب در آینده به من کمک کرد تا رفته رفته سفر خود را در جستجوی گمشده "خودم" بتوانم دریابم.

انسان از زمانیکه در سیر تکاملش به خودآگاهی رسید یعنی خودش را از طبیعت و جهان پیرامونش جدا دید یا به دیگر سخن از بهشت بیرون شد، داستان تنهایی غم‌انگیزش آغاز شد. احساسی که درختان و حیوانات ندارند. حیوانات خود را جدا از طبیعت نمی‌دانند و احساس تنهایی نمی‌کنند و از این روی درک تنها بودن را ندارند.

این طبیعی‌ست که "تنها" بودن توانایی می‌خواهد. در اینجا منظورم "تنهایی" یا "خودآگاهی" است. آدمهایی که هیچگاه با خود بودن را تجربه

نمی‌کنند به درک زیبایی انسان نیز نمی‌رسند. البته تنهائی با آگاهی، از تنهائی از سر ناچاری یا تنهائی اجباری فیزیکی جداست. بسیاری از آدم‌ها احساس تنهائی می‌کنند ولی توانا به درک خودآگاهی نیستند. از این روی هنگامیکه تنها می‌شوند به هرچیزی چنگ و به هرجائی در می‌زنند تا از این تنهائی فرار کنند. فرد "تنها" یعنی فردی که به "خود آگاهی" نرسیده است توانا به رو در روئی و مبارزه با مشکلات زندگی بویژه سیاسی نیست و به سختی از جدا افتادن از جامعه، جمع، گروه و حتی از کسی که با او زندگی می‌کرده است می‌ترسد. او به هنگامی که از تنه گروه جدایش می‌کند به هراس می‌افتد و خود را گم می‌کند و از اینجا این رنج "تنها بودن" و جدا افتادنش آغاز می‌شود. در این هنگام او همچون کودکی حتی از گام برداشتن در زندگی باز می‌ماند. همینجا است که "پاز" به خوبی این مساله را می‌شکافد که جامعه، گروه، حزب، خانواده و اجتماع با قرار دادن قردادها با این "تنهائی آگاهانه" می‌جنگند و می‌خواهند این "خود" را در درون جمع نابود و تبدیل به ابزاری کنند تا او در چنبره سیستم موجود هر آنچه جامعه یا گروه خواست، انجام دهد. آدم "خودآگاه" به آسانی نیرنگ نمی‌خورد، لگد مال و ازار نمی‌شود و به همین دلیل همواره توسط برخی از گروه‌ها، جمع‌ها، و حتی برخی از احزاب، تنبیه، طرد و یا سرکوب می‌شود. این موضوع در مورد بخشی از احزاب، گروه‌ها و سازمان‌های کشورهایی که تجربه دموکراسی ندارند می‌تواند صادق باشد. همان گونه که گفتم این پدیده همگانی نیست. این گونه حزب یا گروه "خود" تو را از میان بر می‌دارد و تو را تبدیل به خمیر بی‌شکلی می‌کند تا گروه و حزب "تو" را به هرشکلی که خواست در آورد، که خود پیداست این مخالف کشف آگاهانه و درک درست انسان از پدیده‌هاست. حزب یا گروه یا سیستم ایدئولوژیک بویژه مذهبی (سازمانهای مذهبی مانند جمهوری اسلامی، داعش، و غیره) این دوگانگی "تو" و سیستم

بیرونی را از میان بر می‌دارد و "تو" را تبدیل به موجودی سترون می‌کند که جز باربری و سواری دادن کار دیگری نمی‌توانی انجام دهی. او نمی‌خواهد "تو" با این دوگانگی "خود" و "جهان بیرون" به سازش و هماهنگی برسی و هر آن به کشف خود و زندگی پیرامونیت بپردازی. انسانها در حل شدن در کل احساس امنیت و آرامش می‌کنند و حزب یا گروه درست از این ویژگی انسان استفاده می‌کند و او را به حل شدن در گروه دعوت می‌کند. انسان حل شده در جمع، دیگر "خود" نیست او "آنها" است. او یک "کل" یک انسان "بی شکل" است. این روند نابودی خود و تبدیل انسان خودآگاه به انسان کلی حتی توان دوست داشتن را هم از فرد باز می‌گیرد. انسان تنها که به انسان کلی تبدیل شده است می‌تواند ازدواج کند و بچه بسازد اما توان "خود" بودن را نداشته باشد. بی سبب نیست که گاهی در این گونه سازمان‌های ایدئولوژیکی مانند سازمانی که من در درونش بودم، "عشق" یا "دوست داشتن" تبدیل به چیزی زیرزمینی و قهرمانانه می‌شود. از نظر جمع ایدئولوژیکی، چشیدن طعم سبب عشق ممنوع می‌شود، زیرا که عشق را رقیبی یا سدی در برابر خمیر شدن در گروه می‌بیند. اما با نگاهی به ازدواجهای متعدد مسئولین، داشتن رابطه بیولوژیکی (حیوانی) زن و مرد ممنوع نیست. زیبایی این پروسه خودآگاهی آنجاست که به آگاهی و گذشتن از خود برسی. یعنی با قرار دادن این "هست" یا این "خود" در برابر "نبود" یا "گروه" تو می‌توانی "هست" یا "خود" را به اثبات برسانی. اما با فرو رفتن در "عدم" یا "نیستی" یا "گروه" دیگر نمی‌توان تجربه "بودن" را احساس کرد. اما می‌شود رو در روی "نیستن" و "مرگ" ایستاد تا بلوغ و شکوه "زیستن" را تجربه کرد. بدین سان است که با ورود به میدان عاطفه و عشق (چه میان دو انسان و یا عشق به آرمان‌ها) و گذشتن از خود می‌توان "بودن" خود را آزمود. فرد خواگاه از انزوا رنج نمی‌برد. ولی انسان‌هایی که در تار و

پود اجتماع حل شده‌اند و تبدیل به خمیر بی شکل اجتماع شده‌اند در هنگام تنهائی افسرده می‌شوند، رنج می‌برند و توانا به ادامه زندگی نخواهند بود. زیرا آنها که همواره در درون گروه یا "جمع" جای گرفته‌اند، اکنون که همه چیز به هم خورده است و آنها به بیرون پرتاب شده‌اند دیگر توان تنها زندگی کردن را از دست داده‌اند. در چنین لحظاتی گم می‌شوند و به هر دری در می‌زنند تا راه ورود به "گروه" را بیابند و در درون آن به آرامش برسند.

در زندگی گروهی یا حزبی ایدیولوژیکی انسان‌ها یا اعضا، درگیر مسائل زندگی روزانه گروهی می‌شوند. این "خود" فراموش شده گم می‌شود. آنجاست که دیگر این "خود" پاشیده از هم نه توانایی جدا شدن را دارد و نه می‌تواند دشواری‌های گروه را ببیند و برشمارد. این "خود"، دیگر "آن‌ها" شده و از همین رو سرانجام این پدیده دوگانگی به سود کل یا گروه حل می‌شود. در آن هنگام انسان‌ها دیگر توانا به ادامه زندگی بدون پیوند به گروه نیستند. آنها "خود" را نابود کرده یا به دیگر سخن در درون گروه "خود" کشی کرده‌اند. این کاریست که بیشتر گروه‌ها و احزاب ایدیولوژیکی و در جوامع توتالیتتری و حتی سرمایه‌داری بر آن مبادرت می‌ورزند. سردمداران همواره برای اینکه بیشتر بر مردم یا اعضا تسلط داشته باشند سعی در خمیر کردن "خود"ها و حل آنها در کل جامعه دارند.

آنها با یکنواخت کردن افراد از کیفیت به یک کمیت کلی، تلاش در بستن راه شناخت "خود" دارند. انسان در دوگانگی است که هر آن خودش را می‌آزماید. انسان در بودن این "خود" یا "فردیت" و کوشش برای پیوند به دیگری (کس یا گروه) و در همزمان نگهداری این "خود" است که توانا به درک توانایی‌هایش و شناخت ژرف خویشتن می‌باشد و حتی توان عاشق شدن را درمی‌یابد.

آدم‌هائی که توانمند به دریافتن "خود" و به زندگی با "خود" نیستند، توانا به دریافت ژرف دوستی‌ها و حتی عشق هم نخواهند بود. آنها به دیگری پیوند می‌زنند تا از دلهره تنهایی و شر این "خود" تنها نجات یابند. این وحدت دوگانگی "خود" و "آن"، انسان دیگر، "گروه" یا "اجتماع" است که انسان را ارزشمند، برومند و توانمند به کشف دماغم خویشتن درونی و واقعیت‌های بیرونی می‌کند نه در حل شدن یا خمیر شدن. به گفته "پاز" جامعه از انسان‌های تنها هراس دارد. زیرا انسان تنهای آگاه می‌تواند با جریان کلی جامعه بستیزد.

ناگفته پیداست که انسان "خود" آگاه می‌خواهد که با حفظ "خود" در درون کل زندگی کند. خود پیداست این پدیده جدائی "خود" و پیوند به "کل" یک پروسه دائمی است و این برون روی از دنیای "خود" و ورود به دنیای بیگانه دقیقاً برای درمان این تنهایی صورت می‌گیرد. شخصی که با آگاهی از خویشتن این راه بیرون شدن از خویشتن را نیپموده است آنگاه که از جمع گسسته می‌شود، پرت می‌شود، طرد می‌شود یا حتی دستگیر می‌شود خودش را می‌بازد و به آسانی تسلیم می‌شود.

گفتم این "خود" در میان سازمان‌ها و احزاب ایدئولوژیکی نیز به طور قوی مطرح است. رهبری برخی از سازمان‌ها یا احزاب ایدئولوژیک با انسان‌های "خود" ساخته که در برابر خمیر شدن پایداری می‌کنند، همواره برخورد می‌کند. اصولاً این پدیده نابودی "خود" و یا ندیدن "خود" در گروه‌های ایدئولوژیکی توتالیتاری بویژه در کشورهای بدون تجربه سیاسی، چه مذهبی و چه غیر مذهبی، بسیار همه‌گیر و گسترده است. تو باید "خود" را در درون گروه یا حزب حل کنی و تبدیل به یک خمیر بشوی. به عبارت دیگر تبدیل به ابزاری بشوی که "رهبری" تو را برای چرخاندن چرخ ارابه گروه یا حزب استفاده کند و از همین روی هرچه این "خود" جنینی یا خام

باشد کار خمیر شدن و ابزار شدن نیز آسانتر خواهد بود. بی سبب نیست که آقای "لیوشائوچی در کتاب "چگونه می توان یک کمونیست خوب بود" تربیت کادرهای حزبی را در حل شدن و ندیدن "خود" می داند و کار نابودی "خود" فرد را به سود حزب تبلیغ می کند. این همان تزی است که "استالین" با بکارگیری اعضای خمیری بخوان ابزارهای انسانی یا بیولوژیکی، میلیون ها تن از بهترین افراد حزب کمونیست شوروی را اعدام کرد یا "پل پات" که بوسیله اعضای خمیری حزب، یک چهارم جمعیت کامبوج را کشت (Patrick Heuveline, 1998). همچنین در مقیاس کوچکتر چه بسیار قتل های درون گروهی که به وسیله افراد خمیری یا ابزاری انجام شده است. در آموزش های حزبی یا گروهی برخی از گروه ها و احزاب بویژه ایدئولوژیکی، خودآگاهی یا "فردیت" با ایندیویدوالیسم، خودپرستی (نارسیسم)، یکی گرفته شده است. حزب با حربه "خودپسندی" (گفته یکی از آموزگاران حزب توده ایران، راه توده واژه نامه سیاسی، اندیویدوالیسم، امیر نیک آیین)، "خودپرستی"، "لیبرالیسم"، "تن پروری"، کوشش در کوبیدن و از بین بردن این "خود آگاهی" یا "فردیت" می نماید. در این گروه ها "خود" یک شخصیت بیولوژیک پیدا می کند نه یک شخصیت معنی دار و آزاد، زیرا که آیین کل خمیری یا حزب است که معنا می گیرد. عضو تا ردیف یک هستی بیولوژیک فروود می آید و بدین سان از بخش انسانی خودش خالی می شود. او دیگر همچون یک برده، ابزار زنده یا انسان ابزار شده در اختیار "صاحب" یا برده دار، بخوان رهبری قرار می گیرد. او اکنون تبدیل به ابزاری زنده گردیده است که دستورات را بی چون و چرا انجام میدهد. نباید از یاد برد که این اطاعت ابزاری همیشه زیر نام های "انضباط حزبی"، "انضباط انقلابی، "قاطعیت انقلابی"، "دستور گروه یا سازمانی"، "فرمان الهی" و غیره

پوشیده می‌شود.^{۱۲} در چنین گروه‌ها "خود" یک گناهکار است و باید نابود و طرد و بد نام شده و از صحنه خارج شود. "خود" به آسانی باید به سود کل از میان برداشته شود. اما سخن در اینجاست که چه کسی این سود را تعیین می‌کند؟ آشکارست که این "رهبری" یا "سیستم رهبری" است که این تصمیم را می‌گیرد و همواره این "رهبران" هستند که طبل تبدیل شدن افراد به یک کل خمیری یا ابزاری را به صدا در می‌آورند زیرا به سود آنان است که این چرخ بر همان روش ابزاری بگردد.

گفتم که انسان در برخی از احزاب یا گروه‌های ایدئولوژیک به ردیف یک موجود بیولوژیک تنزل پیدا می‌کند. که این خود پدیده "خمیر شدن" را آسان تر می‌کند. اعضا اشیای هم شکلی هستند که باید در اختیار کلّ یا رهبری باشند. این رهبران، سازمان یا حزب ایدئولوژیکی و یا فرقه مذهبی را به یک تشکیلات ماورای طبیعی و مقدّس تبدیل می‌کنند و افرادی که به این معبد مقدس کرنش نکنند مرتد، خائن و بریده خوانده می‌شوند و باید تکفیر و مجازات گردند. در حالیکه این رهبران اند که پرده‌دار این امامزاده خیالی هستند و آنها هستند که دستورات را صادر می‌کنند. این موضوع نه تنها در سازمانی که من در آن فعالیت داشتم کاملاً جاری بود بلکه در بسیاری از احزاب و گروه‌های ایدئولوژیک دیگر نیز امری کاملاً معمول است. اگر نگاهی به کارنامه حزب کمونیست شوروی بیندازیم خواهیم دید چه بسا افرادی که وفادار به آرمان سوسیالیسم بودند و تنها گناهشان در مخالفت با خمیر شدن بودند آنها را به نام مرتد و خائن در حالیکه سرود اینترناسینال را در جلوی جوخه اعدام می‌خواندند به رگبار گلوله بستند. این پروسه "خود" کشتن یا خمیری شدن، خود به خود پروسه رسیدن به دیکتاتوری رهبری را بیش از پیش شتاب می‌بخشد و رهبری سرانجام تبدیل به یک دیکتاتور همه جانبه

^{۱۲} برگرفته از سایت پیکار و اندیشه

می‌گردد. ناگفته پیداست که همانگونه که اعضا از بخش انسانی خودشان جدا می‌شوند و تبدیل به موجودات بیولوژیکی می‌گردند، خود دستگاه رهبری نیز بخش انسانی خودش را به مرور زمان از دست می‌دهد و تبدیل به ماشین آدمخواری می‌شود که به هیچ کس رحم نمی‌کند و برای رسیدن به هدف و حفظ قدرت از هیچ کار پلیدی فروگذار نخواهد کرد. به عبارت دیگر دیکتاتوری، بردگی سازمانی را پیش می‌آورد و بردگی یا برده شدن داوطلبانه، دیکتاتوری را به دنبال می‌آورد. نمونه بارز رابطه تنهائی و ابزار شدن را می‌توان در داستان غم انگیز و تکان دهنده درون سازمانی که در سال ۱۳۵۴ رخ داد به آشکارا دید.

داستان لیلا زمردیان یک تراژدی است. تراژدی یک زن تنها. لیلا که پیش از این زن رضا رضایی بوده است اکنون به اصطلاح زن شریف واقعی است. از لابلای داستان چنین برمی‌آید که میان این دو هیچ رابطه عاطفی وجود ندارد بلکه او یک هم خواب یا هم بستر شریف است. شریف دست از اندیشه مذهبی بر نمی‌دارد و تسلیم ایدئولوژی مارکسیستی پذیرفته شده گروه بهرام آرام و تقی شهرام نمی‌شود و اندیشه انشعاب دارد. لیلا میان اختلافات شریف و رهبری سازمان گیر می‌افتد. شریف که مسئول و شوهر لیلاست از او که اندیشه مذهبی را کنار گذاشته است می‌خواهد به سازمان برگردد، اما سازمان او را نمی‌پذیرد و از لیلا می‌خواهد تا خبرچین آنان باشد. هوای خانه متشنج است. شریف لیلا را کتک می‌زند، ناسزا می‌گوید، او گریه می‌کند و ساعت‌ها با خودش کلنجار می‌رود تا راهی بیابد. اما هیچ پناهی ندارد. لیلا تنهاست. او حتی به خانه پدر و مادرش هم نمی‌تواند برگردد زیرا که چند زمانیست پنهان شده است و ساواک به دنبالش می‌گردد. سرانجام سازمان از او می‌خواهد تا شریف را به قربانگاه ببرد. لیلا ندانسته چنین می‌کند و رفیق، همخانه، شوهرش را به سر قرار می‌آورد و سپس به سازمان می‌پیوندد. آن

روز شریف بدست آدم کشان سازمان در سر قرار مرگ، کشته می‌شود و لیلا هم چندی بعد در یک تعقیب خیابانی توسط ساواک پس از خوردن کپسول سیانور بر کف یکی از کوچه‌های شهر تهران جان می‌سپارد. داستان لیلا یک تراژدی است. داستان زنی است که ناخواسته و نادانسته دستش به خون هم‌بستر، هم خانه، رفیق و مسئول خودش آلوده می‌شود، اما داستان زنی تنها هم است و درست ناتوانی او در تنها ایستادن است که او را تبدیل به ابزار و بازیگر این نمایش تراژیک می‌کند.

تراژدی لیلا و شریف داستان دیرینه دارد. همچنان که در این یاد نامه خواندید در سال ۱۳۵۱ رهبری سازمان برای از میان برداشتن من، به کمک همسر سابقم بی آنکه او بداند مرا به سر قرار مرگ کشاندند. اما از آن جایی که ماهیت سازمان بر من روشن شده بود بزودی پی به نیرنگ آنان بردم و با شتاب از آنجا گریختم. زمانی را در میان کارگران کرد خراسان در ساختمانی ناتمام زندگی کردم و بدین سان سازمان در انجام نقشه ترور من ناکام ماند. این بدرستی نشان می‌دهد که ابزارسازی اعضا و تبدیل آنها به موجودات تسخیر شده بخشی از سرشت این سازمان ایدئولوژیکی (خواه دیندار و خواه بی دین) بوده است. این طبیعی است که این "خود" کشی سازمان یافته یا سازمانی و تنزل از جایگاه انسانی به حضور بیولوژیکی اعضا در تمام زمینه‌ها از جمله در زمینه‌های عاطفی نیز گسترش می‌یابد.

اینها همه خود، نشان بارزی از این شیوه نگرش ابزاری به اعضا می‌باشد. عشق گذر آگاهانه از "خود" برای پیوند به انسان دیگری است که در این سفر عشق، او توانا به کشف خویشتن می‌گردد. ولی در برخی از سازمانها و احزاب یا جامعه‌های خمیری، جامعه یا دستگاه رهبری تاب دیدن رابطه انسانی درست بین دو عضو را ندارد و آنها را در حد یک حیوان پایین می‌آورد. در حالیکه رابطه جنسی باید توأم با کشش عمیق انسانی باشد که این خود

طی یک پروسه زمانی به بار می‌نشیند. در سایه همین نگرش بیولوژیکی به انسان است که دختری که تا دیروز خواهر یا همسر برادر یا رفیق یا هم رزمش بوده است به فاصله یک شب هم بستر مسئول دیگری می‌شود. فراموش نشود که مسئولین این گونه احزاب و گروه‌ها این گونه رابطه‌ها را با بهانه‌هایی همچون: معیارهای انقلابی و یا جمعی، دستور سازمانی، انقلاب ایدئولوژیکی، ضرورت تشکیلاتی، دستور رهبری، پوشش امنیتی و غیره به انجام می‌رسانند، زیرا که چنین گروه‌های ایدئولوژیک این تنهایی آگاهانه را بر نمی‌تابند.

در این جاست که لمپنیسم بخشی از فرهنگ زبانی ابزارهای تهی شده از حرمت و کرامت انسانی می‌گردد. انسان ابزار شده زبان گفتگوی ویژه خود را دارد. او بجای زبان منطق از زبان فحاشی و تهمت زدن بهره می‌برد. در این فرهنگ، دروغ: فضیلت، و تهمت و برچسب زنی، انتقاد نامیده می‌شود.

نگاهی به اطلاعیه‌ها، حملات سازمان مجاهدین پس از انقلاب به برخی از انتقاد کنندگان یا جدا شدگان از سازمان یا حتی همکاران سابق سازمان، به کارگیری لمپنیسم زبانی را آشکارا می‌توان دید. این روند ابزارسازی اعضاء همچنان در سازمان ایدئولوژیک کنونی که به یک فرقه مذهبی - سیاسی دگردیسی پیدا کرده است با شدت بیشتر ادامه دارد. در گزارشات منتشر شده اعضاء سابق که برخی از آنان سالهای زیادی را در درون سازمان سپری کرده‌اند بخوبی نشان می‌دهد که چگونه رهبر سازمان، انسانها را نه بلکه از خصلت انسانی آنها تهی کرده است بلکه با تزریق عنصر مذهبی و دگرگون کردن شخصیت اعضاء، موفق گشته است تا آنها را به موجودات تسخیر شده‌ای تبدیل کند که تنها به او می‌اندیشند و بس. او از اعضاء می‌خواهد تا زیباترین عواطف انسانی مانند عشق، دوست داشتن، عشق به فرزند، همسر، میهن، مردم، مهربانی و هر چیز زیبا را بدور بریزند و تنها عشق رهبر را در

سینه خود جای دهند. این خطرناکترین و تراژیکترین دگردیسی یک عضو به ابزار است. رهبر آرزوی آفرینش موجوداتی تسخیر شده، تهی از عواطف زیبای انسانی را برای جامعه آینده ایران در سر می‌پروراند. البته فراموش نشود که او این نابودی و کشتن داوطلبانه تمام خصلت‌های زیبای انسانی را انقلاب ایدئولوژیک می‌نامد. براستی که انسان تراز نوین یک فرقه یا سازمان ایدئولوژیک بویژه مذهبی، چه اندازه خطرناک می‌تواند باشد.

پیوست شماره ۴

تاریخچه کابل یا شلاق:

اواخر دهه ۱۹۶۰ برابر با دهه ۱۳۵۰ آغاز تشدید دیکتاتوری حکومت‌های نامردمی در سرتاسر گیتی بویژه در امریکای لاتین بود. احزاب سنتی همه منحل شده بودند. خفقان هر زمان بیشتر می‌شد. تشدید دیکتاتوری درها را بر شیوه کهن احزاب کلاسیک سیاسی بسته بود. از سوی دیگر هجوم روستاییان به شهرها که منجر به بزرگ شدن شهرها و انبوهی مردمان شهری گردیده بود، خود مبارزه را از روستا به شهرهای بزرگ کشاند و پیدایش و گسترش طبقه میانی شهری و گسترش لایه روشنفکران که همگی خواهان دموکراسی بودند سازماندهی نوینی را برای مبارزه با دیکتاتوری خواستار می‌کرد. دیگر زمان نشست‌های آشکار حزبی در اتاق‌ها و سالن‌ها سپری شده بود. هم از این رو روشنفکران و مبارزان ضد دیکتاتوری شیوه نوینی از سازماندهی را پیش کشیدند. اینگونه سازمان‌دهی بیشتر از تیمهای سه تا پنج نفره درست می‌شد که با هم دیگر به دست یک رابط، تشکیل یک شاخه را می‌دادند که دوباره شاخه‌ها به دست یک رابط به کمیته مرکزی پیوند می‌خوردند. اعضاء اینگونه سازماندهی تنها با نام ساختگی با یکدیگر تماس داشته و با نشانه در خیابانها و جاهای امن سر زمان ویژه‌ای ارتباط برقرار می‌کردند. و اگر یکی از اعضاء دستگیر می‌شد امکان ضربه زدن از بین می‌رفت زیرا که فرد دستگیر شده هیچ نشانه‌ای از دیگر افراد نداشت. تا آن زمان شکنجه‌ها بیشتر باتوم زدن، مشت و لگد زدن، آویزان کردن از شانه و انداختن در سلول‌های تک نفره سر و دست شکستن و غیره بود. اینگونه شکنجه‌ها برای به سخن درآوردن زندانی زمان می‌برد و تا آن گاه عضو رابط فرار کرده بود. از آن گذشته اینگونه شکنجه‌ها منجر به آسیب‌های همیشگی بدنی و حتی به کشتن قربانی می‌شد. بنابراین برای به سخن درآوردن باید

شیوه دیگری از شکنجه را به کار می‌بردند تا با روش نوین مبارزه همخوانی کند. امریکای لاتین نه تنها آزمایشگاه آفریدن شیوه‌های تازه مبارزه بود بلکه آزمایشگاه پیدا کردن روش‌های نوین شکنجه نیز بود. گفته می‌شود سازمان سیا با آزمایش کردن همه‌ی ابزار و شیوه‌های شکنجه در امریکای لاتین سرانجام به کشف گونه دیگری از شکنجه به نام شلاق یا کابل دست یازید. سپس این شیوه نو شکنجه را در دسترس همه‌ی دیکتاتورهای متحد و دوست ایالات متحده امریکا گذاشت. دفتر آموزش شکنجه که جا و نامش پیوسته تغییر می‌کند به قرار زیر است:

western hemisphere institute for security
cooperation

نام پیشین این اداره چنین بوده است:

S.O.A. (school of americas)
United state Department of Defense facility
.Georgia.Columbus .Fort.Benning

برای دانستن بیشتر به این سایت نگاه کنید:

SOAwatch.org

گفته می‌شود اینستیتوی آموزش شکنجه یا SOA در دهه ۱۹۵۰ برای کمک به دیکتاتورهای امریکای جنوبی در پاناما بنیان گذاری شد. ولی در سال ۱۹۸۹ امریکا به پاناما یورش برد و دیکتاتور پاناما ژنرال منول نوریگا (general manuel Noriega) را که ۲۰ سال مزد بگیر سازمان سیا بود به خاطر پشتیبانی از ساندنیست‌ها دستگیر و به زندان افکنده شد. پس از آن آموزش‌گاه شکنجه به امریکا برده شد. در دهه سالهای ۱۹۶۰ که جنگ‌های چریکی در برابر دیکتاتورها سرتاسر امریکای جنوبی را فرا گرفته بود و باز گفته می‌شود سازمان سیا همه تکنیک‌های شکنجه را با تجارب

نخستین در هم آمیخت و این دانش زجر دادن انسانها برای گرفتن اطلاعات را در کتابچه‌ی آموزشی به نام

CONTRA- INTELIGENCIA / MANUAL DE ESTUDIO

به هفت گویش زبان اسپانیولی در میان پلیس و دستگاه‌های امنیتی کشورهای السالوادور، گواتملا، اکوادور، پرو، کلمبیا و دیگران پخش کرد. سرانجام در اثر پیگیری‌های سرسختانه گروه‌های مدافع حقوق بشر این کتابچه آموزش آزار انسانها برای عقاید سیاسی‌شان در دسترس مردم قرار گرفت.

اکنون برگردیم به داستان کابل یا شلاق؛ شلاق عبارت است از کابلی به کلفتی یک سانتی متر و درازای یک متر که از درونش چهار سیم کلفت می‌گذرد. سیم‌ها به کابل سفتی و استواری می‌دهند تا ضربه را با همه انرژی به پوست بدن قربانی منتقل کند. کابل یا شلاق (شلاق بدرستی همخوان کابل نمی‌باشد زیرا که چوب، چرم یا هر چیز دیگر آن ویژگی‌های کابل را در بر ندارد) چندین ویژگی دارد که آن را با دیگر ابزار شکنجه تمایز می‌دهد:

- ۱- کابل حداکثر درد را در کمترین زمان بوجود می‌آورد. این به شکنجه‌گر امکان می‌دهد تا در کمترین زمان، قرار و اطلاعات شخص رابط را از شکنجه شده بگیرد و با بردن زندانی به جای قرار، عضو دیگر را دستگیر کند.

- ۲- کابل برخلاف چوب به خاطر رویه پلاستیکی و ویژگی الاستیسیته‌اش به خوبی روی پوست بدن می‌نیشیند و نه تنها همه انرژی مکانیکی را به پوست منتقل می‌کند بلکه فرو رفتگی‌های پا را هم می‌پوشاند.

- ۳- کابل نه می‌شکند و نه استخوانی را می‌شکند.

گروه متخصصین شکنجه یا آزار رسانی به انسان، بهترین جای کوبیدن کابل را کف پا برگزیده است زیرا که:

- پوست کف پا توانایی بهبودی زیادی دارد، بنابراین زخم‌ها و آسیبهایی کف پا، زود از میان می‌رود و کمتر رد پا از خود به جا می‌گذارد.

- در پا، هیچ عنصر حیاتی مانند کبد یا کلیه وجود ندارد تا در اثر شکنجه آسیب ببیند و قربانی بمیرد. زندانی مرده بدرد گرفتن اطلاعات نمی‌آید.

- دوری زیاد کف پا از دستگاه دریافت درد یعنی مغز این ویژگی را دارد که زمان دریافت درد را بسیار زیاد می‌کند تا آنجا که احساس درد، در دوران کوبش کابلها بر کف پای زندانی دریافتی پیوسته و همیشگی می‌گردد.

همانگونه که در دوران شکنجه دادن من می‌بینید، کابل زدن را با شگردهای روانی که به دست دو نفر دیگر با ایستادن در دو سوی قربانی توأم می‌کنند تا پایداری زندانی را هر چه زودتر بشکنند.

و نیز نگاه کنید به کتاب:

The shock doctrine ;the torture lab. author:
Naomi klein

پیوست شماره ۵

مقاومت

شاید بشود گفت در همه طول زندگانیم، موضوع مقاومت یا پایداری ذهن مرا به خود سرگرم کرده است. چگونه می‌شود یک اسیر در زیر شکنجه پایداری می‌کند و دیگری نمی‌تواند و این مرز پایداری کجاست؟ آیا دادن اطلاعات کم اهمیت شکست است؟ آیا اگر کسی با دادن یک یا دو نام از نامهای بسیاری که می‌داند و یا با دادن اندکی از بسیار اطلاعاتش یک فرد ناتوان و شکست خورده بشمار می‌آید؟ در زندان بودند کسانی که برای پنهان کردن اطلاعات یا افراد کلیدی مجبور می‌شدند اطلاعات کم اهمیت را به شکنجه‌گران بدهند تا در دراز مدت تاب پایداری را همچنان برای نگهداری اطلاعات مهم داشته باشند. نمونه دیگر مسأله زمان گفتن اطلاعات است. همانگونه که در پیش اشاره شد چریک‌های مجاهدین با پیروی از نوشته ماریگلا و تجارب خودشان و تجارب چریک‌های توپامارو کشور اروگوئه بویژه اعضا رده بالا اگر می‌توانستند قرارها را چهار ساعته می‌گذاشتند، بنابراین دادن اطلاعات پس از چهار ساعت (ولو دادن قرار و یا خانه تیمی) دیگر نشان ناتوانی و خیانت نبود، زیرا که افراد پس از چهار ساعت که چریک سر قرار نیامده بود می‌بایست خانه‌های تیمی را تخلیه می‌کردند. بنابراین خود گفتن مهم نیست، بلکه زمان گفتن و نتیجه آنچه که بدست پلیس می‌رسد اهمیت دارد. از این جهت پایداری یک موضوع نسبی است. ولی باید دید چه عواملی می‌تواند در پایداری یک زندانی در برابر دزخیمان نقش داشته باشد.

با توجه به پیچیدگی سرشت انسان، شکافتن این موضوع کار ساده‌ای نیست ولی کوشش می‌کنم تا نقش برخی عناصر را که از دید من بنا بر تجربه‌ام می‌تواند در پایداری انسان اسیر در برابر شکنجه نقش داشته باشند بر شمارم.

۱- شناخت ترفندهای دشمن یا دانستن چند و چون شکنجه. این موضوع بسیار مهم است، زیرا دشمن کوشش می‌کند با بکارگیری ابزار روانی و بلوف زندان‌ها، یا رو کردن اطلاعات بی‌اهمیت به زندانی بقبولاند که آنها همه چیز را می‌دانند بنابراین پایداری بیهوده است و نیز دانستن شگردهای شکنجه بدنی که چه روش‌هایی را به کار می‌گیرند از غافلگیر شدن زندانی جلوگیری می‌کند.

۲- برخی باور دارند که داشتن دانش سیاسی می‌تواند به پایداری کمک کند. ولی بسیار دیده شده است خود دانش سیاسی نه تنها کمک به پایداری نمی‌کند بلکه آن دانش به آنها کمک می‌کند تا با سر هم کردن تئوری‌های گوناگون و آسمان ریسمان بافتن به زانو درآمدنشان را توجیه کنند. نمونه بارز این افراد به رژیم پیوستن پرویز نیکخواه و اسلام آوردن آقای کیانوری و طبری از رهبران حزب توده پس از دستگیری می‌باشند.

۳- داشتن زندگی دشوار. پیداست که مبارزه، جان سختی و از خود گذشتگی بسیار می‌خواهد. گروه‌های سیاسی بویژه چریکی با دانستن این موضوع، ساده زیستی، و حتی سخت زیستی را در برنامه آماده کردن عضوهای سازمان گنجانده بودند. خود پیداست که رفتن از تخت نرم پر آسایش خانه اشرافی به روی تخت دردناک شکنجه امکان پایداری را بسیار ناچیز می‌کند. از آن گذشته این ساده زیستی پیوندی درونی میان فرد با طبقه محروم جامعه بوجود می‌آورد.

۴- خود شیوه شکنجه نیز بسیار کارگر خواهد بود. برخی زندانی‌ها شکنجه بدنی را تاب می‌آوردند ولی تنها ماندن در سلول تنگ و تاریک به مدت دراز (دو تا سه سال) را نمیتوانستند تحمل کنند و سرانجام می‌شکستند.

۵- خاستگاه طبقاتی؛ از دید من این موضوع به تنهایی شاید چندان رلی نداشته باشد. چرا که بیشتر زندانیانی که در زیر شکنجه پایداری کردند و حتی جان باختند از روشنفکرانی بودند که از لایه‌های میانی جامعه برخاسته بودند.

۶- ماهیت ایدئولوژی قربانی زیر شکنجه. خود پیداست کسی که چندان شکاف بزرگی میان خود و رژیم بر سر آنچه که او می‌اندیشد نبیند چه بسیار زود خود را به دژخیم می‌فروشد. این را ما درباره ایدئولوژی‌های سازشکار در زندان بسیار دیده بودیم و یا سر فرود آوردن بسیاری از جناح‌های مخالف در درون رژیم جمهوری اسلامی در زندان به جناح خامنه‌ای - احمدی نژاد.

۷ - سرشت و شخصیت زندانی. از دید من این بخش یکی از بارزترین عوامل پایداری زندانی می‌باشد. این نه به دانش سیاسی و نه به خاستگاه طبقاتی فرد ارتباط دارد. این به بافت و سرشت فرد مربوط می‌شود. این برمی‌گردد به پیمانها و رفاقت‌ها و صداقت‌ها، مردانگی‌ها و حسّ انسان دوستی فرد. این به محیط زندگی او بویژه خانواده که او در آن رشد و نمو کرده است مربوط می‌شود که در آن خیانت به رفیق نابخشودنی است، یا تسلیم شدن بس نکوهیده است. افرادی که پر از سر خردگی‌ها و شکست‌های اجتماعی، جاه طلبی، رهبری طلبی، خصلتهای دون مایه همچون دروغ گویی برای سود جویی‌های شخصی می‌باشند نمی‌توانند در زیر شکنجه پایداری کنند. آنها به آسانی به سوی دژخیم در می‌غلطند. در برخورد با زندانی‌ها چه بسا دیده بودم که زندانی اگر هم کسی را لو داده است ولی کوشش کرده است که رفیق نزدیکش را پنهان کند. بنابراین باورهای ساده زندگی مانند دوستی‌ها، مرز بندی با پلیدی‌ها، پیمان بستنها، زانو نزدن در برابر رژیم آدم کش، بسیار در مقاومت و پایداری در برابر شکنجه می‌تواند نقش بزرگی داشته باشد.

پیوست شماره ۶

برای روشن شدن این پدیده نیاز می‌بینم کمی توضیح دهم. در دوران دانشجویی من بیمار جوانی داشتم که از زانو به پایین فلج شده بود و هیچ دردی را حس نمی‌کرد. به گونه‌ای که سوزن به پایش می‌زدیم او هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. پس از تست‌های زیاد و گرفتن تاریخچه دقیق دکتر نورولوژیست تشخیص داد که این بخاطر استرس شدید یا شوک روانی است و به صورت ناراحتی بدنی خودش را نشان داده است. نظیر این را در آینده در بخش اعصاب زیاد دیدم. بودند بیمارانی که ناگهان کور می‌شدند و با تلقینات و گذشت زمان دوباره بینایشان را بدست می‌آوردند. اینها همان کورهای هستند که در حرم امام رضا شفا می‌یابند و امام رضا را متهم به شفا دادن و معجزه می‌کنند. بیمار من با تلقینات و تزریق سرم فیزیولوژیک که هیچ خاصیتی بجز درد موضعی برای بیمار نداشت پس از یک هفته خوب شد و با پای خودش به خانه رفت. یا دیده شده است که مرتاضان هندی با اراده ضربان قلب خود را نگه می‌دارند. برای روشن شدن مجبورم کمی توضیح دهم. برخی جانوران بویژه دوزیستان می‌توانند بسته به شرایط بیرونی درجه حرارت بدن را پایین و بالا ببرند، یا جانورانی که به خواب زمستانی می‌روند نیز می‌توانند درجه سوخت و ساز بدن را کم کنند و تا مدت‌ها بخواب بروند. در آنها یک ارتباطی میان برخی مراکز غیر ارادی (مثل حس درد، تنفس، فشار خون، ضربان قلب) و مرکز ارادی که با آگاهی انجام می‌شود وجود دارد. اما در طی تکامل به دلیلی این ارتباط در مغز انسان قیچی می‌گردد. ولی با آموزش و اراده قوی، سلول‌های عصبی بخش ارادی و آگاه مغز می‌توانند با سلول‌های بخش غیر ارادی پیوند برقرار کنند. شنیدم که یکی از پژوهشگران برزیل اصل به نام دکتر میگل نیکولیس (miguel nicolelis) در دانشگاه دوک در ایالت کارولینای شمالی امریکا، مشغول

بررسی این پدیده است که چگونه می‌توان این رابطه از دست رفته را به مغز انسان باز گرداند. چه بسا در آینده انسان بتواند بدون مصرف دارو، فشار خون یا درد و غیره را کنترل کند. من خود با او دیدار کردم و این مورد پژوهش را تأیید کرد و افزود که نتایج پژوهشش چار سال دیگر منتشر خواهد شد.

پیوست شماره ۷

نامه لیلا زمردی

به داستان زندگی من گوش کنید

به داستان زندگی من گوش کنید. مطالبی که بر این کاغذ می‌نویسم شاید در خیال‌تان هم نمی‌گنجد. اما در حال حاضر که قرار است روی مسائل ما وقت بگذارید و مرا و اعمال و کردارم را تحلیل کنید و موضع اصلی‌ام را مشخص نمایید بهتر است بطور واقعیتر با مسائلم آشنا شوید. چرا که از این شناخت به تجربیات زیادی می‌رسید و مطمئناً آن را در برخورد با دیگران رزمندگان بکار خواهید بست و آنها انحرافی نظیر انحرافات من پیدا نخواهند کرد و در سنگرتان افرادی مانند من پیدا نخواهند شد.

...

نوشتن این مطالب برایم دشوارترین کار است. ابتدا فکر می‌کردم که فرار کنم ولی بعد از تأمل زیاد به این فکر افتادم که باید بمانم و هر تصمیمی که در مورد من می‌گیرید ولو کشتن، با جان و دل بپذیرم. در هر صورت من می‌دانم که جز انتقام و نفرین و دشنام شما و خلق چیز دیگری نخواهم شنف‌ت ولی با این وجود آماده‌ام.

...

از اولین روز شروع این تاریخ سقوط خودم می‌نویسم:

خانه (ایکس) شلوغ و پلوغ بود. هر ساعت از گوشه‌ای خبری مبنی بر شهر گردی [مأمورین ساواک] می‌رسید و شما در جنب و جوش عجیبی بودید. وسائل را می‌بستیم از خانه می‌فرستادیم بیرون و شب را در کوچه‌ها و خیابان صبح می‌کردیم. به هر صورت وضع خودم را می‌گویم. ابتدا قرار شد بروم. A [مجید] مسئول من شده بود. خواهر هم همین کار را می‌کرد. ولی بعد A

[مجید] به من گفت که دیگر لزومی ندارد بروم اما خواهر به کارش ادامه می‌داد. گویا وضع من تغییری کرده بود. بعد هم همینطور شد. A [مجید] گفت که من و تو بنظر بچه‌ها برای حفظ بیشتر باید به شهرستان برویم. من بعنوان دستور سازمانی قبول کردم ولی راستش را بخواهید در ته دل غصه می‌خوردم. به هر صورت من بعنوان محمل باید تا زمانی که شما به خانه احتیاج داشتید آنجا می‌ماندم. کار من کمک کردن به شماها در جمع‌آوری چیزها بود. ولی موضع خودم را می‌دانستم که دیگر جایی در کنار شما ندارم و باید به اطاق تکی و کار بپردازم. تنها چیزی که به آن امید داشتم و مرا خوشحال می‌کرد تغییرم در دوران کار بود و فکر می‌کردم که باید مبارزه سختی را با خصلت‌های غیر انقلابی و خورده بورژوازی خودم بکنم تا بتوانم من هم مثل شما برای خلقم کار کنم.

...

علی [بهرام آرام] و خواهر شبها برای خودشان میرفتند. با هم همینطور. من و حسن [محمد طاهر رحیمی] و A [مجید] می‌ماندیم. تا چند شب حسن [محمد طاهر رحیمی] مسئولیت با من بودن را به عهده گرفت و درست یادم می‌آید که همیشه این را می‌گفت که من خودم جا و مکان دارم ولی تو چکار می‌کنی. و اگر تو جایی پیدا کنی من هم کارم ساده‌تر می‌شد. به هر صورت بعد از این که چند شبی حسن [محمد طاهر رحیمی] ما را تحمل کرد و هر دو اینجا و آنجا می‌رفتیم بالاخره قرار شد که A [مجید] مسئول حفظ من شود چون او هم مسئولیت مرا به عهده گرفته بود و هم این که جای درست و حسابیای نداشت. بالاخره شناسنامه‌ها را جور کردیم و به مسافرخانه رفتیم. صبحها من به خانه می‌آمدم و علامت می‌زدم تا همه جمع شوند و جمع و جور می‌کردم تا شب که دیگر به منزل احتیاجی نبود و بعد از آن شب همراه A [مجید] به مسافرخانه می‌رفتم.

برو. دیگر ما نمی‌توانیم به تو کار بدهیم

یکی از این شبها که هنوز همراه A [مجید] منزل را ترک نکرده بودیم. A [مجید] به یکی از نشریات ماهانه که تازه آمده بود نظری انداخت و یکباره عصبانی شد و به من گفت که دیگر از این به بعد مسئول من نیست و من که در مورد وضعیت و کارمان از او سؤال کرده بودم مرا نه تنها بی‌جواب گذاشت بلکه گفت از این به بعد تکلیف تو با بچه‌هاست. با صحبت‌هایی که کرد متوجه شدم مقاله‌ای در آن نشریه بود که او نمی‌خواست و موافق چاپ آن نبوده و آن را دلیلی بر عدم صداقت سازمان می‌دانسته.

به هر صورت آن شب در مسافرخانه با هم صحبت کردیم و او گفت که با شما اختلاف ایدئولوژیک دارد و کسی که دارای اختلاف ایدئولوژیک باشد جایی برای کار کردن در سازمان ندارد و تصمیمش را گرفته که دیگر از سازمان کنار بکشد.

...

فردا صبح بود که به منزل رفتم و بعد از جمع شدن بچه‌ها او و علی [بهرام آرام] با هم صحبت کردند. بعد علی [بهرام آرام] مرا خواست و گفت A [مجید] در این شرایط بحرانی که باید صرفاً متحد بود و کار کرد گفته که می‌خواهد برود کناری و فکر کند. به نظر ما او دیگر عضو ما محسوب نمی‌شود و بنابراین بنا به دلیل وابستگی تو به او این مسئله را با تو مطرح می‌کنیم. تو تصمیم خودت را بگیر که همراه او می‌روی یا با ما می‌مانی.

من به او گفتم که من فقط می‌خواهم کار کنم و از مسائل او و شما چیز زیادی نمی‌دانم اما به نظر من درست نیست که او برود و این لحظه همه را تنها بگذارد. من فقط می‌خواهم کار کنم و با سازمان باقی بمانم و فکر می‌کردم که می‌توانم اختلافات گذشته را در برخورد با او پیش نیاورم و خود را تصحیح کنم. اما به نظر می‌رسد او راه دیگری را انتخاب کرده. من تا امروز

بیش از هر زمان دیگر به او علاقه پیدا کرده بودم اما با وجود این نمی‌خواهم بدنبال صرفاً رابطه عاطفی خودم و او کشیده شوم. من اگر می‌خواستم صرفاً ازدواج کنم قبل از مخفی شدن شرایط بود اما همه را رها کردم.

بالاخره این که من با سازمان اختلافی ندارم و معتقد به مبارزه جمعی هستم نه فردی. او برود. اما با تمام این حرفها باز هم بهتر فکر می‌کنم و شما به من فرصت بدهید تا فردا. علی [بهرام آرام] قبول کرد.

شب با او بحث زیادی کردم. عقیده خودم را به او گفتم که به نظر من نمی‌تواند اختلافات ایدئولوژیک تو را به موضع انفعال بکشانند. اگر واقعاً و صرفاً این اختلاف است باید تو صادقانه دستور سازمان را بپذیری و در مقابل دشمن با سازمان وحدت داشته باشی نه اینکه تنها بروی یک گوشه و در این مدت مسائلت را مطرح کنی و امید حل آن را داشته باشی. وقتی که سازمان در این مرحله که فقط حفظ لازم است به کمک همه احتیاج دارد و به یک سمپات کنار افتاده پناه می‌برد یک عضو بالای سازمان چرا نباید کمک کند؟ به او گفتم از نظر من خیانت به خلق و حتی به ایدئولوژی خودت است اگر می‌گویی دارای ایدئولوژی هستی. این ایدئولوژی هرگز نباید موافق این موضع منفعل تو باشد.

به هر صورت او بعد از بحث زیاد با من به این نتیجه رسید که نظرات سازمان را ولو شهرستان باشد بپذیرد. و در این مرحله کار کند. فردای آن روز بعد از مطرح کردن این مسئله با شما، شما گفته بودید دیگر به شهرستان هم نباید بروی و صحبت دیروز تو به منزله یک مسئله بزرگ در وجود توست حرف تو نمی‌تواند ما را معتقد کند. ما فقط مسئولیت حفظ تو را به عهده داریم ولی همان که خودت خواستی برو. دیگر ما نمی‌توانیم به تو کار بدهیم.

امیدم همه به این بود که بچه‌ها برایم مسئولی قرار خواهند داد. او پذیرفت که مدتی فکر کند و تصمیم بگیرد و برای حفظ مشغول به کار شود. مسأله اساسی آن وقت حفظ کادرها مطرح بود.

به هر صورت من با آنکه ناراحت بودم با او باشم و به شما گفتم. گفتید که مسأله اساسی حفظ است و بعد کارکردن تو و چون تضادی با وضع A [مجید] ندارد بهتر است با هم باشید و من گفتم که شما او را عضو محسوب نمی‌کنید و تمام افرادش را گرفته‌اید و کاری نمی‌کند. اگر من هم برای شما مثل دیگر افرادتان باشم پس من هم نباید با او باشم. اما شما گفتی د تو بر اساس مسئله حفظ و کارکردن با او قرار می‌گیری و الا بعد از مدت کوتاهی از ۲ تا ۱ ماه برای تو مسئولی قرار خواهیم داد که به کارهایت رسیدگی کند و...

من شب با A [مجید] صحبت کردم و ناراحتی خودم را از اینکه بچه‌ها با اینکه من گفته‌ام نمی‌خواهم با تو بیایم ولی مرا با تو گذاشتند مطرح کردم و به او گفتم که بروم و بگویم ولی بعد فکر کردم که من باید هر طور شده خودم را اصلاح کنم و دیگر سربارِ بچه‌ها نباشم. در جایی که آنها برای حفظ کادرها به مشکلات زیادی دچار شدند من دیگر نباید در این مرحله احساس خودم را اصل قرار بدهم بلکه باید بپذیرم که با او باشم و با او کار کنم و امیدم همه به این بود که بچه‌ها برایم مسئولی قرار خواهند داد.

...

در آخرین شبی که در مسافرخانه بودیم، A [مجید] مطرح کرد که راهنمایی و کمک من برایش خیلی مهم بوده و باعث شده که او بتواند به مبارزه‌اش ادامه دهد. بعد از یک سری صحبت به من گفت که رفیقی را که او هم گرایش مذهبی دارد و او هم از سازمان انتقاد دارد دیده بدون این که بچه‌ها بدانند.

او همینطور که صحبت می کرد بر وحشتم افزوده می شد و یکباره من به او گفتم چطور کاری کرده که بچه ها نمی دانند شاید بچه ها مخالف باشند و... گفت نه. ظاهراً ممکن است بچه ها مخالفت کنند اما وقتی بفهمند که من واقعاً از زیر بار کار و مبارزه جا خالی نکرده ام خوشحال خواهند شد. او گفت که من مسأله رفتن و تنها کار کردن را بعنوان فقط یک تهدید بکار بردم که آنها را متوجه ریشه انتقادات کنم و بگویم که مسئله اختلافات ایدئولوژیک از نظر من چقدر مهم است. اما آنها آن را تحلیل به ضعف من کرده اند در صورتیکه حقیقتاً اینطور نبوده است.

آنقدر عصبانی بود که بصورت من سیلی زد

من گفتم که خوب چرا بچه ها نباید بدانند که تو فلان رفیق را دیده ای به نظر من کار بدی است و من از همین حالا نسبت به این مسأله که پی بردم احساس مسئولیت می کنم و فکر می کنم باید بروم و به بچه ها بگویم. من اگر سکوت کنم احساس خیانت می کنم و... در حالیکه گریه می کردم او ابتدا موضع خشمگین و عصبانی گرفتن [گرفت] و گفت اصلاً در تو ظرفیت و صلاحیت هیچ چیزی نیست.

من فکر می کردم تو می فهمی و تشخیص می دهی که این کار به نفع سازمان و خلق است. در صورتی که منافع فردی باعث می شود تو که منافع خلق را مطرح می کنی احساس نکنی. آنقدر عصبانی بود که بصورت من سیلی زد و بسیار عصبانی شد و دیگر با من حرف نزد.

...

من در ناراحتی زیادی بسر بردم نمی دانستم چه کار کنم. وجدانم و احساس مسئولیت به سازمان حکم می کرد که مسئله را مطرح کنم. [گزارش کنم]

ولی آیا کار درستی کردم؟

آیا منافع جمع را در نظر گرفته بودم و این احساس من از آنجا ناشی می‌شد؟ به خودم حق می‌دادم و گفتم که باید مطرح کنم.

بعد از مدتی که بر اعصابش کنترل پیدا کرد شرح کاملی از تضادهای خودش و شما را برای من مطرح کرد و گفت تمام اینها بخاطر این است که من دارای ایدئولوژی مذهبی هستم. همان ایدئولوژی که محمد آقا، رضا و... بخاطرش شهید شدند و الان هم من نسبت به تو بیشتر به سازمان احساس مسئولیت می‌کنم و همین عملم از احساس مسئولیت سرچشمه می‌گیرد. تو فقط به یک اختلاف ظاهری فکر می‌کنی و به خودت حق می‌دهی که جانب بچه‌ها را بگیری ولی من عمیق‌تر از تو فکر می‌کنم. بچه‌ها نمی‌دانند که مسئله ایدئولوژی مذهبی چقدر مهم است و بخاطر این اکثر کادرها و مردم از وقتی فهمیدند که سازمان مارکسیست شده پراکنده شدند. اگر بچه‌ها بفهمند که این جریان واقعی است تحلیل علمی صحیح‌تری خواهند کرد و این ایدئولوژی را از بین نمی‌برند چون افرادی هستند مثل خود من که فقط با داشتن این ایدئولوژی می‌توانند مبارزه کنند و... تو فکر می‌کنی که به خاطر ضعف‌هایم بچه‌ها مرا کنار زده‌اند. ولی اینطور نیست و اگر من آنرا این ایدئولوژی جدید را بپذیرم و از خودم در آن محور انتقاد کنم موضع مستحکم باقی می‌ماند.

در افکار درهم و برهمی غوطه می‌خوردم

او گفت تو برخلاف احساسات هیچ گونه مسئولیتی نداری که به بچه‌ها بگویی و اینکه مطرح می‌کنی از مسئولیت تو و صداقت تو به سازمان باید مسئله را بگویی توجیهی است برای رسیدن به منافع فردی. تو فکر می‌کنی خوب اگر بچه‌ها بفهمند بخاطر صداقت به تو آفرین می‌گویند و تو را روی چشمشان قرار خواهند داد؟

اما نمی‌دانی که اگر بچه‌ها بفهمند بعداً بخاطر این عملت که باز با منافع فردی خود سازش کردی تو را محکوم خواهند کرد.

ما تا نیمه‌های شب با هم جرّ و بحث می‌کردیم و من شب سخت و تعیین کننده‌ای را از سرگذراندیم. نتیجه بحث‌ها این شد که من فکر کنم و فکر من در این جهت بود:

او راست می‌گوید. او از من به سازمان نزدیک‌تر است و صداقتش را در اعمال گذشته‌اش نشان داده و این من هستم که بی صداقت بودم. من آنقدر خود کم بین شده بودم که به این احساس واقعی و درست در خودم که باید به سازمان اطلاع بدهم هم شک کردم و گفتم شاید همینطور که او می‌گوید بخاطر منافع فردی من باشد. بخاطر این باشد که بخواهم خودم را پیش بچه‌ها صادق جلوه دهم. پس من یک فرصت طلب چیزی بیش نیستم و باید با این فرصت طلبی مبارزه کنم. او می‌گوید من هیچ مسئولیتی ندارم.

دردسرتان ندهم در افکار درهم و برهمی غوطه می‌خوردم. من آنقدر تنگ‌نظر و ترسو شده بودم که به این فکر نمی‌کردم که منافع سازمان اصل است یا منافع من. و اگر هم من عمیقاً بخاطر به خطر افتادن منافع سازمان قصد گفتن دارم نباید از تهمت منافع فردی واهمه داشته باشم. به اینها فکر نمی‌کردم.

دین درستی نداشتم. نه مسلمان بودم و نه مارکسیست

مثل همیشه فقط بخودم فکر می‌کردم و خودم را اصل قرار می‌دادم. حتی قضاوت خودم را یعنی مورد دومی که در تصمیم دخالت داشت و مهم بود این بود که واقعاً من مسئله ایدئولوژیک را اصل قرار دادم و حرفهای A [مجید] برای من احساس مسئولیت در برابر خدا و ایدئولوژی گذشته سازمان ایجاد کرد من که حالا دین درستی نداشتم. نه مسلمان بودم و نه مارکسیست.

اسلام قبلم را از دست داده بودم ولی چیزی هم جایشان ننشانده بودم. صرفاً مسئله طبقات و مبارزه با خصلت‌های بورژوازی برایم اصل قرار گرفته بود. قبول کرده بودم که اسلامی که من قبلاً داشتم یک اسلام خورده بورژوازی بود ولی در این که اصلاً اسلام روبنای طبقه متوسط و خورده بورژوازیست یا اینکه آیا اسلام می‌تواند ایدئولوژی طبقه کارگر هم باشد یا نه و آیا ایدئولوژی طبقه کارگر فقط مارکسیست است و ایدئولوژی مارکسیست از زیربنای طبقه پرولتاریا زاده شده و... هنوز مفهوم درستی نداشتم و حتی حالا هم ندارم و از نوشته‌هایم می‌توانید بفهمید.

با مطالعه کتاب سیر تحولات فلسفه و فلسفه مارکسیسم تقریباً قبول کرده بودم که ماده بر فکر تقدم داشته ولی مسئله تکامل و جهت‌دار بودن آن و مسأله وحی و قیامت و یا اینکه ماده چطور نیرویی است و... شک داشتم و اینها مسائلی بود که برایم سؤال بود و حل نشده بود.

هنوز مسأله قیامت و خدا در اعماق ذهنم بود

هنوز مسأله قیامت و خدا در اعماق ذهنم بود. لازمست بگویم که مسئول من در جواب به این سئوالات سیر تحولات و سئوالات مطروحه من و حل آنها قادر نبود (ج) زیرا خودش هم برایش این مسائل وجود داشت. به هر جهت در برخورد با مسائلی که A [مجید] مطرح می‌کرد احساس مسئولیت نسبت به خدا و قرآن و ترس از خیانت به اسلام رشد می‌کرد و رنجم می‌داد. به همان اندازه که صداقتم به سازمان در نگفتن مسأله رنجم می‌داد.

آرزو می‌کردم یک مقدار دانش بیشتری می‌داشتم و حداقل ایدئولوژی می‌داشتم تا با آن عمل خودم را تحلیل کنم و به سمتی که اعتقاد دارم بروم و عذاب وجدان ناراحت‌کننده نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و این عدم

تصمیم‌گیری خصلتی بود که در تمام زندگی گذشته‌ام می‌دیدم و آن هم ناشی از خصلت بینابینی من که خصلت خورده بورژوازی است سرچشمه می‌گرفت.

اما من باز هم با توجیهات خودم و توضیحات A [مجید] در مورد این که عموماً این افکار از منافع فردی تو در می‌آید و آنچه که واقعی است این است که تو مسئولیتی نداری. تو فقط می‌خواهی کار کنی و می‌توانی و کسی به تو کاری ندارد و عمل من تناقضی با وضع تو ندارد...

من تصمیم گرفتم که بخاطر اینکه صلاحیت تشخیص اینکه کدام [یک از] دو طرف حق دارند را ندارم از A [مجید] خواستم [بخواهم] تا دیگر کوچکترین اطلاعی از کارش و فعالیت‌هایش به من ندهد و اگر چنانچه من هم کنجکاوری کردم مرا تنبیه کند.

به این ترتیب من قبول کردم که در مقابل شما سکوت کنم تا خود دو طرف تضاد سازمان، A [مجید] و رفقایش خودشان حل کنند.

در ضمن این تفکر فعلی و شناخت فعلی را نداشتم و فکر می‌کردم در نهایت اینها مسائلشان را می‌خواهند بطور جمعی و متحد با سازمان مطرح کنند و باز در سازمان بکار ادامه دهند و هیچوقت بشکل فعلی دودستگی و جدایی را در ذهنم نمی‌دیدیم.

آرزو داشتم که مسئولی داشته باشم

به هر صورت، ما آمدیم به خارج از شهر و مشغول به کار شدیم. در این مدت من کاملاً جدا مسائل را در نظر می‌گرفتم. برخورد من با اصغر [نام دیگر مجید] بجز مسائل مربوط به کارخانه و مسائل در حول و حوش محمل سازی برای صاحبخانه و رفتن و علامت زدن برای شما چیز دیگری نبود. من هنوز آرزو داشتم که مسئولی داشته باشم و کسانی با طرز فکر سازمان به

من آموزش بدهند و برخورد داشته باشند. این مسأله را در دیداری که بعد از حدود یک و نیم ماه برای اولین بار با علی [بهرام آرام] داشتم در کوچه پس کوچه‌های بازار مطرح کردم ولی بلافاصله او گفت مگر باز مسئله‌ای بین شما بوجود آمده. تو باز هم با A [مجید] نتوانستی مسائل را حل کنی؟ و من گفتم نه بطور فردی و عاطفی درگیری خاصی ندارم. او هم گفت پس حالا هم نباید دیگر انتظار داشته باشی تو این شلوغی باز یکی بیاید و بتو آموزش بدهد.

من این آرزو و خواست را قورت دادم و دیگر از آن با علی [بهرام آرام] صحبتی نکردم چون می‌ترسیدم او فکر کند که باز مسائل من به همان شدت قبلی وجود دارد و این دلیلی باشد بر اینکه من اصلاً در این مدت تغییری نکرده‌ام و مثل گذشته می‌خواهم سربار سازمان باشم و خودم مسئله‌ای را حل نکنم.

به هر جهت، در خفای از شما همیشه نارضایتی خودم را با A [مجید] بودن، با A [خود وی] مطرح می‌کردم و می‌توانید از او بپرسید. من به او گفتم تو با داشتن ایدئولوژی مخالف بچه‌ها و وجود ضعف و بخصوص کنار کشیدن از نظر سازمان حداقل اگر فرد خائنی محسوب نشوی فرد مورد اطمینانی هم نیستی و به این دلیل تمام افرادی که تو مسئول آنها بودی از تو گرفته شده. این به این معنی است که تو اثرات مثبتی روی آنها نخواهی گذاشت اما در مورد من این طور نبوده. من برای سازمان فرقی نمی‌کنم که تو مرا تحت تأثیر خودت قرار بدهی یا نه و...

این حرفها نشان دهنده عقده من نسبت به عدم پذیرش سازمان از من بود و یکی اینکه بدبینی مرا نسبت به او نشان می‌داد و این مسئله در صحبت با او افزایش پیدا کرد و به حدی که او هم این مسائل را تایید می‌کرد. شما حتی گاهی به ما خبرهای موجود را هم نمی‌دادید

در طول سه ماه یعنی مدتی که ما کار می‌کردیم وظیفه دیگری که او داشت علامت زدن بود و در این میان ارتباط‌های ما قطع شد و من اصرار زیادی می‌کردم که سعی کنم ارتباط وصل شود و در دسری پیش نیاید. گاهی اصرارهای من برای تلفن زدن مجدد و علامت زدن و... وضع من و او را به دعوا می‌کشاند. او معتقد بود که شما از موضع قدرت برخورد می‌کنید و اهمیتی برای کوتاهیهای خود در امر علامت قائل نیستید و او معتقد بود که ماهم برای مدتی تلفن نزنینم و یا خبر ندهیم و تلاشی نکنیم تا از این طریق مسئله را درک کنید.

ولی من معتقد بودم اینکه شما بدلائل خودتان ولو اذیت کردن ما هم که باشد [با ما تماس نگیرید] ما نباید برخورد متقابل کنیم و ما وظیفه خودمان را انجام می‌دهیم. در این جریان گاهی به برخوردهای شدید و دعوا می‌رسیدیم و او مرا سرزنش می‌کرد که من آدم ترسو و... هستم. او می‌گفت اگر خودش تنها بود مجبور نبود بخاطر من باز هم علامت بزند و بالاخره از اینکه من نظراتم را بر او و عقایدش مقدم شمردم و عمل کردم ناراحت بود.

...

اما من هرچه بود کار خودم را کردم و در این موارد اولین جرقه‌های آتش تضاد ما که تا بحال در زیر سرپوش مسالمت بود جوانه می‌زد و باعث اختلاف و عدم تفاهم و ناراحتی در همه زمینه‌ها شده بود.

از لحاظ ایدئولوژیکی در این سه ماه فقط یک بار بحث شد و آن هم بخاطر اینکه من روی نظرات مادی و تحلیل‌های مادی تکیه داشتیم و او من را مثل کسی که صم و بکم و عمی شده باشد و چیزی به گوشش نخواهد رفت تلقی کرد و گفت بقیه بحث باشد برای بعد، که این بعد در آن مورد هرگز نیامد. این بحث در مورد کارگران و فرهنگ و روبنای آنها بود.

...

در همین موقع‌ها بود من از شما تقاضای کتاب کرده بودم، اما چیزی به من ندادید و من دلیلی برای عمل شما نداشتم. شما حتی گاهی به ما خبرهای موجود را هم نمی‌دادید و من مثلاً از طریق یک کارگر که وابسته ساواکی بود اخبار ترور را می‌شنیدم. A [مجید] برای اینکه من بر اساس آگاهی سکوت کنم و تضادهای ما منجر به این بشود که بسمت شما گرایش پیدا کنم و مطالب را رو کنم، با سیاست خاصی بعضی مطالب را بدون اینکه من بخواهم مطرح می‌کرد که من فکر کنم اختلافات ایدئولوژی صرفاً از ناحیه ضعف‌های فردی نیست.

دیگر به او به شکل یک خائن نگاه نمی‌کردم

در همین موقع بود که A [مجید] با مطالبی که مطرح می‌کرد بدبینی‌های من به شما بیشتر می‌شد. مثلاً در مورد رفیقی [صمدیه لباف] که او می‌دیدش می‌گفت که او رفیقی بود که صداقت کامل داشته ولی از وقتی که روی مسائل ایدئولوژیک پافشاری کرده رفقا حتی اُسبل [اسلحه] او را تغییر داده‌اند بدون اینکه دلیل این کار را گفته باشند و تا آنجا رسیده که دیگر بجز کارهای عملی به او کاری ندارند و دیگر با او برخورد زیادی نمی‌کنند و اخبار و مطالب را در اختیارش نمی‌گذارند. به او هم دیگر کتابی نمی‌دهند.

بعد از یک مدت مطرح می‌کرد که این رفیق گفته که می‌خواهد با فدایی‌ها کار کند و از آن موقع برخورد فعال تری با او شده. به هر حال من که نمی‌توانستم عمیقاً این مطالب و تضاد ناشی از ایدئولوژیک [ایدئولوژی] را در جریان عمل درک کنم و خوب فکر می‌کردم بچه‌های ما در قبل از شهریور و بعد از آن مثلاً با فدایی‌ها اختلاف ایدئولوژیک داشتند اما عناصر ناصادقی هم نبودند و پا بیای جریان مبارزه تکامل کرده‌اند و چون دیدم

نسبت به A [مجید] با وجود ضعف‌هایی که در او دیده بودم تغییر کرده بود. روز اولی که او گفت از سازمان می‌خواهد جدا بشود من به او بشکل یک فرد جازده نگاه می‌کردم که دیگر نمی‌خواهد مبارزه کند. اما بعد که او گفت انگیزه مبارزاتی‌اش نه تنها تضعیف نشده بلکه راسخ‌تر شده و به همین دلیل می‌خواهد عمیقاً با ضعف‌هایش مبارزه کند و کار را قبول کرده و دیگر به او به شکل یک خائن نگاه نمی‌کردم و عمل او را برای خودم به شکل یک برخورد تاکتیکی [ارزیابی می‌کردم] که ظاهراً بر خلاف جهت مبارزه است ولی اثرش در جهت وحدت بیشتر نیروها و جلوگیری از پراکندگی و چند دستگی است و در بعد ظاهر خواهد شد.

او می‌گفت برای من مهم نیست که بچه‌ها در یک مرحله بدترین اتهامات را به من بزنند بعد آنها خواهند فهمید که تحلیلشان در مورد من درست نبوده.

به‌خصوص که از اولین روز مسائل و شرح کامل بوجود آمدن مسائل خودش و سازمان را برای من گفته بود و من احساس می‌کردم که گویا در این جریان به A [مجید] ظلم شده و این ظلم شدن نه بخاطر ضعف‌هایش بلکه بخاطر این [است] که او هماهنگی و وحدت ایدئولوژیک با شما ایجاد نکرده. پس شما این عدم حل‌شدگی را مطلقاً پای ضعف‌هایش گذاشته‌اید و حرف او را که اثبات حقانیت اسلام بوده توجهی نکرده که مثلاً به این شکل است که نیکخواه هم ادعا می‌کند که یک مارکسیست است ولی با تحلیل مارکسیستی او یک خائن است نه مارکسیست و مارکسیست چیز دیگری است جدا از ضعف‌های او.

این هم می‌خواهد بگوید که اسلام یک حقانیتی دارد و ممکن است که این با وجود ضعف‌هایش یک مسلمان خوبی نبوده ولی ضعف او دلیل بر ضعف دین او نمی‌شود که اسلام روبنای خورده بورژوازی است و ضعف‌های

A [مجید] ناشی از ایدئولوژی‌اش باشد. او منکر ضعف‌هایش که از خصلت‌های خورده بورژوازی ناشی شده و مبارزه پیگری با آنها نکرده نیست، اما از نظر او ضعف‌هایش ارتباطی با اسلام ندارد. بلکه او معتقد است که اگر مسلمان واقعی بود کمتر این ضعف‌ها درش بود و بیشتر و قوی‌تر با آنها مبارزه می‌کرد. او ضعف‌هایش را بخاطر عدم شناخت صحیح اسلام و حل نشدگی در آن ایدئولوژی می‌دانست.

شناختش از من به مارکسیسم بیشتر بود

در بحث این موارد من یک مقدار سعی می‌کردم از اطلاعاتم در مورد مارکسیست که بسیار ناچیز بود استفاده کرده و بخواهم تحلیل کنم که ایدئولوژی اسلام ریشه خورده بورژوازی داشته و یا اینکه ایدئولوژی که نتواند تو را تصحیح کند پس به چه درد می‌خورد، یا ایدئولوژی که نتواند شیوه مبارزه با ضعف‌ها را بدست دهد پس چه فایده.

اینها نمی‌توانست در مقابل او دلائل منطقی باشد. چه او بلافاصله می‌گفت؛ مارکسیستی که نتواند نیکخواه را حل کند چه ایدئولوژی است. در هر صورت او شناختش از من به مارکسیسم بیشتر بود و همین‌طور شناختش از من به اسلام و من نمی‌توانستم تشخیص بدهم و با قاطعیت تمام حرفهای او را پای مسائل فردی‌اش بگذارم و یکباره به سمت شما میل کنم.

...

بخاطر این عدم شناخت صحیح بود که من موضع بینابین را انتخاب کردم. ولی هرچقدر که پیش می‌رفتم می‌بایست نقش خودم را معین کنم که من یا جهت‌بسمت حل شدگی در A [مجید] و رفقاییش است و یا شما را خواهم پذیرفت.

یعنی سیر جریان شدید تکامل و واقعیتها هیچ انسانی را نمی‌گذارد که در مرحله سازش باقی بماند باید موضع خود را تعیین کند. من این چنین تعیین کرده بودم: به دلیل اینکه از ابتدا نمی‌توانستم تشخیص درستی بدهم که فاش کردن ارتباط A [مجید] با رفقاییش برای سازمان چیزی در جهت منافع فردی است یا در جهت منافع خلق و سازمان، پس سکوت کردم و بقول خودم با منافع فردی‌ام به مبارزه افتادم.

...

حال نیز من برای کار کردن سازمان را انتخاب می‌کنم و به سکوت ادامه می‌دهم تا مسئله خود بخود رو شود و در نظر داشتم که تا ابد سکوت کنم و در واقع یک واقعیت که نقش خودم باشد را بی‌پوشانم و این هم به این دلیل بود که من با دید شما و تحلیل شما در مورد خودم آشنایی داشتم و می‌دانستم که شما اگر بدانید که من چنین سکوتی کرده‌ام دیگر مرا خائن می‌دانید و دیگر با من کار نخواهید کرد و چه بسا دیگر نتوانم مبارزه کنم. این فکر شدیدترین ضربه دردناکی بود که مرا تا حد یک مرده می‌کشاند و من خودم را از اینکه ناخود آگاه در این جریان کشیده شده بودم سرزنش می‌کردم و ناامید و ناراحت می‌شدم. به یاد روز اول می‌انداخت که من مبارزه در کنار شما [را] به بودن در کنار اصغر [مجید] (صرفاً مسأله عاطفی) با قاطعیت ترجیح داده بودم اما بعداً با یک چنین کاری (سکوت) کرده بودم یعنی با او همکاری کرده بودم.

من در حال حاضر با خوب فکر کردن به مسئله اصلی یعنی نقش سکوت خودم رسیدم و حالا می‌فهمم سکوت من به معنی همکاری با اینها قلمداد می‌شود در صورتی که در ابتدا سکوت خودم را به جهت خاصی نمی‌دیدم و اصلاً فکر نمی‌کردم در طرفی متضاد باشند. به نفع کلی می‌دیدم در صورتی

که من در طول این سه ماه به نفس سکوت خودم که مساوی است با همکاری و توافق و گرایش به سمت A [مجید] پی نبرده بودم. می‌توانید نمونه‌های گرایش خودم را بسمت شما و برخوردهای شدید و ناراحتی‌هایی که برای A [مجید] بوجود آوردم که نشان دهنده عدم همکاری و همراهی با او بود از او سوال کنید.

در آشوبی سخت بسر بردم

به خیال خودم و با تحلیل A [مجید] من در این مورد مسئولیتی نداشتم. جریان به اینجا که رسید که چون می‌دیدم در کنار هم ماندن منجر به این می‌شود که روز بروز اطلاعات من نسبت به کارهای A [مجید] بیشتر خواهد شد و تقریباً مرا در مقابل شما به همکاری کامل با آنها می‌کشاند. من از این لحاظ وحشت داشتم. مثلاً من در عید بعد از اینکه با بهروز [؟] مطرح کردیم که بدلیل فشار و حاکمیت اصغر ما کار را قطع کردیم فهمیدم که A [مجید] از این به بعد اُسبل [اسلحه] می‌بندد و تصور می‌کردم که شاید او با سازمانی همکاری می‌کند و عضو شده و همینطور خود او گفت که اگر مثلاً باز ما مجبور شویم در کنار هم باشیم من دیگر نمی‌توانم کار کارگری کنم و وقتی من به فکر این مسائل افتادم و قبول کردم که ظرفیت همکاری و سکوت با او را ندارم و قبول کردم که راه من از او جداست و باید جدا شویم.

حالا مسئله بر سر این بود که چطور به شما بگویم جدا شویم. اگر من می‌خواستم عنوان کنم دلیل بر این بود که نتوانسته بودم ضعف‌های خودم را در این جریان سه ماه حل کنم و حالا به بن‌بست رسیدم. در صورتی که من بطور ظاهری تغییراتی کرده بودم و اگر می‌خواستم بگویم که او نمی‌خواهد با من باشد باید دلایل کافی می‌داشت و با اینکه ما هنوز به راه روشنی نرسیده بودیم او مسأله جدایی خودش و من را برای شما مطرح کرد

و علتش را مسائل عاطفی قلمداد کرد در صورتی که این مسأله واقعیت نداشت. بعد همان لحظه شما از من خواستید که نظرم را بدهم و چون من نمی‌خواستم بگویم که مسائل من و او حل نشده گفتم که از نظر من ما با هم تفاهم داریم مسئله را شدیدتر کرد. در واقع شما از ما دلایل محکم می‌خواستید و ما این دلایل را نداشتیم. از A [مجید] خواستید بنویسد و بدهد، ولی او صحیح ندید و همان زمان بود که مسائل خواهر [اموردی] که مجید دچار خطا ولی خوب او نمی‌خواهد با من باشد و این خودش گند شده بود را با من مطرح کرد.

در این زمان مسئله لاینحل مانده بود. کار نمی‌رفتم و شما هم بدون دلیل ما را از هم جدا نمی‌کردید و بودن پهلوی هم بر همکاری روز بروز بیشتر من می‌افزود.

کتاب خورده بورژوازی را آورد که من بخوانم و در این مدت من مشغول نوشتن خاطرات کارگری بودم. با خواندن آن کتاب بر خودم لرزیدم. این مسئله برای من پیش آمده بود که من حال به شما دروغ گفتم شما هم پذیرفتید ولی آیا من صداقت کامل با شما داشتم. آیا با خصوصیات خورده بورژوازی خودم مبارزه کرده بودم. به این فکر می‌کردم. من هرگز با یک چنین دروغی دیگر نمی‌توانم در شما کار کنم و رشد کنم. آن دروغ با رشد تضاد داشت و... آن روز تا عصر که A [مجید] آمد در آشوبی سخت بسر بردم.

به این فکر می‌کردم که من باید بعداً مارکسیست شوم

حالا بهتر به راهی که در آن بدون فکر افتاده بودم پی می‌بردم. با A [مجید] همه مسائل را مطرح کردم و گفتم که نمی‌توانم با دروغ به زندگی در کنار شما ادامه بدهم. او خیلی عصبانی شد ولی قول داد به تضاد روحی من بیشتر فکر کند بلکه راهی بیابد.

ابتدا ترجیح می‌دادم که همراه A [مجید] و رفقایش بروم و آنها مرا بپذیرند اما به دروغ وارد شما نشوم. آن را مطرح کردم ولی او گفت که آنها نمی‌توانند مرا قبول کنند زیرا برای من کاری ندارند و سازندگی من در کنار شما بهتر است و صریحاً این را گفت که هرگز نمی‌توانند مرا با خود ببرند زیرا در من گرایش به سمت شما بیشتر است.

آنها از من خواستند که من به دروغ خودم ادامه بدهم ولی بعد از اینکه مسئله از طرف خودشان فاش شد من از خودم نزد شما انتقاد کنم. A [مجید] می‌گفت که این رفتار واقعاً انقلابی است. اما برای من این مسئله مورد قبول نبود. به این فکر می‌کردم که من باید بعداً مارکسیست شوم، در سازمان مارکسیستی که عقایدش مخالف نظرات A [مجید] است حل شوم. پس از نظر من در آینده A [مجید] و رفقایش افراد خائن و مرتجعی قلمداد خواهند شد که باید با آنها مبارزه کرد. پس چرا از حالا نباید مبارزه کنم. از حالا بگذارم اینها رشد کنند و مزاحمت بیشتر ایجاد کنند و اگر سکوت کنم و دروغ بگویم مستلزم داشتن یک ایدئولوژی هماهنگ با A [مجید] است.

باید از این به بعد با آگاهی قدم بردارم. اگر می‌خواهم سکوت کنم بر اساس دلیلی باشد که تشخیص می‌دهم درست است و بتوانم در برابر آن با هر نیرویی مبارزه کنم.

به این خاطر دلیل قانع کننده‌ای برای سکوت نداشتم جز یک وحشت و ترس از خیانت به اسلام و خلق. بعد درصدد برآمدم که بینم اینها با جدایی از شما بر چه نظر استوارند. یعنی بحث کردم که مگر مبارزه با امپریالیسم بخاطر آزادی خلق نیست. مگر ندیدیم مارکسیست تا مرحله آزادی خلق در کشورهای دیگر توانسته پیش برود. شما حالا باید بگویید که چه شیوه‌ای جدا از شیوه آنها برای مبارزه دارید و در این راه خودتان زودتر خلق را پیوسته می‌کنید که مارکسیست‌ها نمی‌توانند و یا دیرتر انجام می‌دهند. من تلاشم

این بود که اگر شروع به همکاری با اینها می‌کنم برای خودم بر پایه استدلال مستحک می‌باشد که تا آخرین قدم تردید نداشته باشم. به هر صورت او قبول کرد که هدفشان پیدا کردن این شیوه‌ها بوده و هنوز به جمع‌بندی آن نرسیده‌اند ولی بطور استراتژیک معتقدند که شرایط مبارزه ایران خاص است و.... پس من نمی‌توانستم به آنها ایمان بیاورم ولی در این زمینه به شما ایمان داشتم و شیوه مبارزه‌تان را با دشمن می‌پذیرفتم زیرا در ویتنام، چین، کره دیده بودم که با شیوه مارکسیستی دشمن خلق شکست خورده بود. در ضمن ایدئولوژی چیزی نبود که یک روزه A [مجید] به من بخوراند.

گفتن من نه به معنای صداقت با شما، بلکه به معنی یک معامله است اگر می‌بایست به سمت آنها می‌رفتم باید در طول حداقل این سه ماه اینها مرا آموزش می‌دادند و در خودشان حل می‌کردند. اینها چنین کاری نکرده بودند و اصلاً من پایگاهی در ایدئولوژی آنها نداشتم و نخواهم داشت. (آنها گفته بودند)

از ته مانده ایدئولوژی خودم وحشت داشتم. از این که به اسلام و خلق ضربه بزنم و چون اینها خود را حامی آن قلمداد می‌کردند می‌ترسیدم که گفتن من ضربه بر اساس یک واقعیت باشد. آن هم بخاطر منافع گروهی خودم. این بود که من راه اول یعنی گفتن همه مسائل در حالا را انتخاب کردم و به او گفتم این راه بنظرم درست‌تر است.

او شدیداً عصبانی شد و گفت که من بخاطر منافع فردی‌ام این راه را انتخاب کردم و همه حقایق را زیر پا می‌گذارم.

او می‌گفت، گفتن من نه به معنای صداقت با شماست بلکه به معنی یک معامله است. یعنی من بگویم و به این خاطر بچه‌ها مرا قبول کنند. او می‌گفت: تو بخاطر مسائل فردی این تصمیم را گرفته‌ای چون مسائل خواهر را فهمیده‌ای به ما بی اعتماد شده‌ای. بگذریم...

دلم می‌خواست گفتن من با ادامه حیات بچه‌ها تعارضی نداشته باشد ناراحتی‌های شدید و زیاد برای ما بوجود آمد و من به درستی نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم و هر لحظه بر ملاقات من به روز دوشنبه ساعت ۲ نزدیکتر می‌شد. آرزو می‌کردم کسی کمک کند. دلم می‌خواست گفتن من [گزارش من] با ادامه حیات بچه‌ها تعارضی نداشته باشد. یعنی من به A [مجید] و رفقاییش خیانتی نکرده باشم و در ضمن به شما هم خیانتی نکرده باشم. از او کمک می‌خواستم او بعد از یک روز که با رفقاییش صحبت کرده بود آمد و به من گفت که پهلوی ما بمان و ما می‌توانیم تو را نزد خود نگاه داریم. دیگر برای من مسخره بود. آنها مجبور شده بودند مرا قبول کنند زیرا که منافعشان به خطر می‌افتاد، اگر من می‌رفتم همه چیز را می‌گفتم بدتر از آن بود که آنها مرا تحمل کنند. فکر می‌کردم قبول کردن من فقط بدلیل یک ضرورت است و وقتی این ضرورت معنی خودش را از دست بدهد دیگر به وجود من احتیاجی ندارند.

من دیگر دلم نمی‌خواست با آنها بمانم. موقعی که می‌خواستم و لازم بود آنها به هزار دلیل مرا به جانب شما پاس دادند و آموزشی ندادند ولی حالا قبولم کرده بودند زیرا منافعشان بود.

هر دو طرف بسوی من درهایشان را بسته بودند

به این فکر می‌کردم که اگر به شما بگویم می‌دانم که شما مرا خائن‌تر از [او] تلقی خواهید کرد. ممکن است دیگر نتوانم اصلاً کار کنم. حتی شما مرا طرد خواهید کرد و همین وحشت طرد باعث می‌شد که من که دلم می‌خواست باز هم به کار ادامه دهم و برای خلق مبارزه کنم از طرف شما هم به بن بست برسم. در واقع هر دو طرف بسوی من درهایشان را بسته

بودند و همین تضاد بود که آنقدر به ناراحتی فکری من دامن می‌زد که راه صحیح را نمی‌توانستم تشخیص بدهم.

من تصمیم اصلی خودم را مبنی بر صداقت کامل با شما به او گفتم اما او گفت به چه دلیل در چند ماه گذشته چیزی مطرح نکردی ولی الان می‌خواهی مطرح کنی. نه بچه‌ها ساده هستند که بخواهند گول تو را بخورند. تو می‌خواهی نشان بدهی که در این مدت اشکالات تو رو به حل بوده، پس در آن مدت که سکوت کردی یا منافع فردی داشته‌ای و یا گرایش‌ات ایدئولوژیک و از این دو راه خارج نیست.

عمل بعدی تو تعیین کننده است. بچه‌ها هم همینطور تحلیل خواهند کرد و به صداقت کاذب تو گول نخواهند خورد. حداقل خودت هم خودت را گول نزن. راهی که برای تو می‌ماند یکی این است که نگویی و هرچه پیش آمد حداکثر در بعد از خودت انتقاد کنی. ولی اگر بگویی نشان دادی که در آن مدت و هم حالا جز منافع فردیت چیز دیگری را نمی‌بینی و حاضری بخاطر آن حیات همه را زیر پا بگذاری. نه سازمان برای تو اصل است و نه ما و در آن موقع احیانا تضادت با سازمان بوده که به ما گرایش داشتی.

تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم و حداکثر خودکشی کنم

راهی بنظرم نمی‌آمد و نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم و نزدیک ظهر بود که علی [بهرام آرام] باید به منزل ما می‌آمد. تصمیم گرفتم وقتی A [مجید] رفت از خانه فرار کنم و حداکثر خودکشی کنم. ولی او نمی‌رفت. من آرزویم این بود که صداقت داشتن من برای سازمان تضادی با منافع این جمع نداشته باشد و آنها راضی بشوند که خودشان مسائل را با شما مطرح کنند. آنها هم که این را صلاح نمی‌دیدند. به هر صورت متوجه شدم فرار راه درستی نیست و پا گذاشتن روی حقایق و واقعیت است. پیش خودم گفتم، امروز هم دروغ می‌گویم. فوقش تمام کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکند. فوقش این است که به

من می‌گویند تو فقط منافع فردی خودت باعث شده که از اصغر [مجید] جدا شوی. فوقش سازش و بدتر از آن.

انگیزه غیر اصولی و منافع فردی است که به من نسبت داده شود ولی این بهتر است. فوقش به من می‌گویند ارتباط قطع تا ۲ سال کار کارگری برو. ولی خوب حداقل از این همه بند که به دورم بسته شده نجات می‌یابم. حداقل باز چند روزی وقت دارم که راه درست را انتخاب کنم و باز با A [مجید] و رفقایش حرف بزنم و قانعشان کنم که مطالب را به شما بگویند. یا حداقل خودم بتوانم تصمیم جدی‌تری بگیرم. من می‌دانستم که گفتن این مطالب به شما ولو از دیدگاه فردی عنوان شود به نفع سازمان و به ضرر A [مجید] و رفقایش است و اصل مطلب در این بود که آیا به نفع نهایی خلق است یا نه؟

منافع فردی من برای گفتن به شما تضادی نداشت و این سؤال برایم بود که به خاطر خودم منافع خلق را زیر پا می‌گذارم یا نه.

یک موجود به تمام معنی بدبخت و متلاشی هستم

روز جمعه با تمام دروغ‌هایی که گفتم قبول کردید که بنویسم و بعد نظر بدهید. در عین حال از A [مجید] هم خواسته بودید موضع خودش را روشن کند. اگر باز یک سری دروغ سرهم می‌کردم و می‌نوشتم و وقت شما و عده دیگری را که که واقعاً بخاطر خلق جان می‌کنید می‌گرفتم با منافع حیاتی و فعلی خلق بخاطر یک چیز فرعی و چیزی که قادر به شناختش و تشخیص آن نیستم و نظر روشنی ندارم به بازی گرفته بودم. من حداقل به این اعتقاد داشتم که شما منافع خلق راهنمای راهتان است و از لحظه‌ای دریغ نمی‌کنید و دارید صادقانه با دشمنان خلق دست و پنجه نرم می‌کنید. به این اعتقاد داشتم و وقت‌گیری بیش از حد و اندازه چیزی جدا با نظر و ایده‌ال اندیشه

من بود. در این زمینه که بیش از این نمی‌توانم بکشم و بیش از این نمی‌توانستم به شما دروغ بگویم.

با A [مجید] صحبت کردم و او هم در اثر برخورد شما بسیار تغییر کرده بود و صداقت را در این می‌دید که مطالب را برای شما عنوان کند. او در اینجا پذیرفته بود با اینکه از لحاظ جمع خودشان به ضررشان تمام می‌شود ولی نمی‌تواند او هم برای ادامه دروغ به شما دلیل خلقی بیاورد.

وجود من که تضاد عمیقی در بین آنها بودم و تصمیم گرفته بودم مطالب را بگویم و این تنها راهی بود که می‌توانست مرا زنده نگه دارد ولو اینکه بدست شماها به عنوان یک خائن بعداً کشته شوم. وجود من که مسئله وقت گیری زیادی برای آنها ایجاد کرده بود و می‌توانم به عنوان اصلی‌ترین مسئله وقت گذاری شما را در برخوردشان با خودشان نام ببرم (چون اگر من اصل بودم از ابتدا به خاطر من مسائل را مطرح می‌کردند و یا حداقل آزاد می‌گذاشتند که تصمیم بگیرم و یا در نهایت مرا در ایدئولوژی خودشان حل می‌کردند که دیگر گرایشی بسمت شما نداشته باشم و یا احساس عدم صداقت به شما مرا رنج ندهد).

آنها بخاطر اینکه وقت شما وقت خلق است راضی شدند (شب اول) که مطالب را بگویند. من هم که این موافق می‌لم بود شروع بنوشتن کردم. اما بعد آنها دیگر کاری به کار من نداشتند. من که تصمیم گرفتم به شما بگویم حالا از نظر آنها یک فرد نفع پرست و یک فرد خائن هم به شما و همه به آنها تلقی می‌شوم.

آنها بعداً به گفتند که دلشان نمی‌خواهد مسائل رو شود و می‌توانند باز هم در مقابل شما دروغ بگویند ولی دیگر بس است. وجود من اصل آنها را نمی‌تواند به کار اصلی‌شان برساند. آنها از این به بعد می‌بینند که اول از همه

از وجود من راحت شوند بهتر است و به این منظور من آزادم که هرکاری که می‌خواهم بکنم.

A [مجید] می‌گفت تو نشان دادی که فقط منافع خودت را می‌بینی و ایدئولوژی نداری به هیچ چیز پابند نیستی.

حتی عاملی که باعث شد من این نوشته‌ها را به شما برای روز سه شنبه تحویل ندهم دوباره احساس گناه من از این بود که نکند بخاطر منافع فردی حیات اینها و منافع خلق و... را به بازی گرفته باشم. در نهایت می‌دیدیم که باز در وجود احساس گناه به اسلام، به خلق، به خدا بوجود آمده. اینها همه مال این است که در من اصلاً ایدئولوژی وجود ندارد یک موجود به تمام معنی بدبخت و متلاشی هستم.

نمی‌دانم چه هستم و چه موجود متعفنی

اگر از ابتدا ایدئولوژی داشتم با قاطعیت راهی را انتخاب می‌کردم و از این باکی نداشتم که ایدئولوژی مخالفم روی من بد قضاوت کند. تحلیل می‌کردم که عملم درست است و ناراحتی وجدان رنجم نمی‌داد.

اما حال در هر دو صورت رنج می‌برم و این مال این است که نمی‌دانم واقعاً کدام راه درست است. من فقط می‌دانستم که مبارزه با رژیم و مبارزه با خصلت‌های خورده بورژوازی درست است ولی اینکه این مبارزه بخاطر مارکسیسم یا بخاطر اسلام باشد نمی‌دانستم.

حالا می‌گویم من فقط در صورتی که از این تضاد بیرون می‌آمدم راحت بودم در صورتی که می‌توانستم و باز اجازه داشتم که مبارزه کنم راحت بودم، در صورتی که دروغ گفتن به شما بی صداقتی نبود راحت بودم. قبول می‌کنم که نمی‌دانم چه هستم و چه موجود متعفنی.

...

من هم به شما خیانت کردم و هم به A [مجید] و رفقاییش و می دانم اگر من هم مثل A [مجید] و رفقاییش دارای ایدئولوژی آنها بودم رنج نمی بردم که دارم به شما خیانت می کنم.

چنانچه آنها از تماس های غیرتشکیلاتی شان رنج نمی برند بلکه به راحتی کار می کنند و یا اینکه اگر از همان ابتدا می توانستم این را تشخیص بدهم که مثلاً افکار A [مجید] و رفقاییش یک افکار صرفاً خورده بورژوازی است و خیانت در جهت خلق است آنا به شما می گفتم و واهمه ای از تهمت منافع فردی نداشتم.

من در تمام این مدت رنج کشیدم و روزگاری به سیاهی روزگار من نبوده. من آدم بدبختی هستم. مثل ثروتمندی که آرزو دارد نان بخورد ولی اوره اش سازش ندارد. من آرزو داشتم مبارزه کنم ولی مبارزه با مرزهای فردی من سازش ندارد.

سازمان... باید مرا به قتل برساند

راه برایم بوده که مبارزه کنم ولی نتوانستم و حالا هم باید بمیرم نه بخاطر اینکه از انقلابیون دور هستم، نه بخاطر اینکه درون من صلاحیت نان خوردن را نداشته. من از سه ماه کار کارگری حرفی هم نمی زنم. زیرا چه فایده هزار سال کار می کردم و یا یک روز کار می کردم. مهم این بود که خائن نبودم. آنچه که برای من افسوس در بر دارد نگاه به گذشته دو سال پیشم نیست. نگاه به گذشته ۴ ماه پیش است. آنوقت که من واقعاً می خواستم با امراض درونی ام مبارزه کنم. آنوقت که راضی بودم کار کارگری کنم ولی برای خلقم ساخته شوم. آنوقت که آخرین فرصت را خلق به من می داد که خودم را در دامنش پاک کنم. اما من باز هم توجهی به عمق نکردم.

(می دانم باز هم خواهید گفت و حق دارید همانطور که در گذشته گفتید و راست گفتید) هنوز هم بدرستی نفهمیدم.

می‌توانم بگویم این سکوت من بخاطر A [مجید] نبود.
می‌توانم بگویم دانستن موضوع خواهر از لحاظ فردی چیز مهمی برای من نبود.

چون من عمیقاً می‌دانستم که A [مجید] هیچوقت مرا دوست نداشت.
من بیشتر از اینکه برای خودم دلم بسوزد برای خواهر و ضربه روحی او ناراحت بودم.

می‌توانم بگویم که این برخورد A [مجید] با خواهر برایم در مورد A [مجید] شک بوجود آورد که در ایدئولوژی او هم این نمی‌گنجد. اما وقتی رفقای او را فکر می‌کردم می‌دیدیم که آنها که اینطور نبودند و تازه او از خودش هم انتقاد کرده بود.

در حال حاضر احتیاجی نیست که زیاد روی من وقت بگذارید. من می‌دانم که جای من جز در زیر خاک نیست.

حاضرم آنها که مرا می‌شناسند دعوت کنید و به دست همه شما اعدام شوم. همانطور که A [مجید] گفته بود و خودم بخوبی می‌دانم. من دیگر جایی در هیچ کجا ندارم. آنوقت که صرفاً مسائل فردی و ضعف فردی داشتم بار زیادی سازمان بودم و حالا که علاوه بر آن یک سر بدبینی و اسمش را بگذاریم شناخت و یک سری رذالت هستیم.

در این مرحله و مراحل بعد می‌دانم که صرف سازمان نیست که مسائل مرا وقت بگذارد که حل کند. باید مرا بقتل برساند.

این حق من است و این خواست خلق است. من از این که هرگز نتوانستم خدمتی به خلق کنم. متأسفم.

لیلا بعد از اطلاع از کشته شدن مجید، آرام و قرار نداشت و بر تضادهای درونی‌اش دم به دم افزوده شد.

او را برای از سرباز کردن به کارگری می‌فرستادند و در یکی از همین کارگری رفتن‌ها مورد سوءظن مأمورین در میدان شاه (میدان قیام کنونی) واقع شده و در ضمن فرار به علت تیراندازی مأمورین زخمی و با خوردن سیانور جان می‌بازد. بنا بر اظهارات وحید افراخته (در بازجویی‌های ساواک) سازمان در سال ۱۳۵۴ به فکر ترور لیلا زمردیان نیز بوده که عملی نمی‌شود.

پیوست شماره ۸

دگرگونی سیاست خارجی امریکا در زمان کارتر
 سال ۱۳۵۶ با روی کار آمدن "کارتر" سیاست خارجی امریکا تغییر بزرگی
 با روش گذشته کرد. برای روشن شدن این موضوع نیاز است تا کمی به زمان
 پیشتر برگردم و به سیاست‌های "ریچارد نیکسون و جerald فورد از حزب
 جمهوری خواهان" بپردازم.

در سال ۱۹۷۰ پس از روی کار آمدن "نیکسون" سیاست امریکا کمی با
 گذشته دگرگونی پیدا کرد. "نیکسون" با پذیرش شکست جنگ ویتنام و
 قرارداد آتش بس با آن کشور و واپس نشینی از ناحیه هند و چین، دکتترین
 تازه‌ای را در سیاست خارجی امریکا به اجرا درآورد.

طراح این دکتترین، وزیر امور خارجه امریکا هنری کسینجر" بود. بنا بر
 دکتترین تازه، امریکا دیگر رل ژاندارم بین المللی را آشکارا بر دوش
 نمی‌گرفت، بلکه با نیرومند کردن ارتش حکومت‌های منطقه، مبارزه با
 جنبش‌های آزادی بخش و سوسیالیسم بر دوش آنها گذاشته می‌شد. بر این
 پایه "کسینجر" جهان را به چهار یا پنج منطقه تقسیم و در هر منطقه یک
 کشور را به عنوان ژاندارم محلی یا به دیگر سخن، گردن کلفت محل مجهز
 کرد و به سران دست نشانده کشورهای پیرامونی هم سفارش کرد که پس از
 این برای نگهداری از خودشان و سرکوب جنبش‌های آزادی خواهانه در درون
 این سرزمینها با آن کشور ویژه رایزنی کنند. کشورهایی که مأمور سرکوب و
 یا نمایندگی ژاندارمی منطقه را از سوی امریکا بر دوش گرفتند عبارت بودند
 از: در امریکای لاتین کشور برزیل، در آفریقا رژیم نژاد پرست آفریقای جنوبی
 و در خاورمیانه ایران. در واقع امریکا نمی‌خواست نمایندگی خاورمیانه را به
 اسرائیل بدهد. زیرا کشورهای مسلمان منطقه به ویژه عربی، حساسیتی ویژه

نسبت به اسرائیل داشتند و دولت‌ها نمی‌خواستند در کنار اسرائیل قرار بگیرند.

در خاور دور هم با سرنگون کردن حکومت بی طرف "سوکارنو" رژیم ژنرال "سوهارتو" را به بهای کشتن دویست هزار نفر از مردم اندونزی بر روی کار آورد و نقش سرکوب منطقه خاور دور را به کشور اندونزی واگذار کرد. آشکارا پیداست که "نیکسون" تجهیز هرچه بیشتر ارتش حکومت‌های دیکتاتور و سرسپرده را به خرج مردم فقیر ناحیه در دستور کار دولت خودش قرار داده بود. به همین منظور شاه ایران هواپیماهایی را در آن زمان دریافت کرد که حتی اسرائیل هم از داشتنشان محروم بود و البته مخارج آنها هم قبلاً از پول نفت پرداخت شده بود. بخش بیشتر پول نفت هرگز به ایران برنمی‌گشت، این پول در واشنگتن از جیب کمپانی‌های نفتی به جیب کمپانی‌های صنایع نظامی جا به جا می‌شد. از این روی این دلارها را "پترو دلارز" یعنی "دلار نفتی" می‌نامیدند. (petrodollars)

دکترین "کسینجر" بر این پایه بود که امریکا را از رودررویی مستقیم با کشورها به دور بدارد و به اصطلاح آن چهره قلدری و زورگویی امریکا را از اذهان مردم جهان بزدايد و بگذارد کشور دیگری بدنام شود. بنابراین استراتژی تازه، ایران مأموریت سرکوب "جنبش ظفار" را در کشور عمان بر دوش گرفت و با از دست دادن شمار زیادی از سربازان میهن‌مان سرانجام توانست نیروهای چریکی را به سود "سلطان قابوس" سرکوب کند. سالهای زمامداری نیکسون و فورد یکی از سیه‌ترین دورانهای زندانیان سیاسی ایران بود. فشار بر زندانیان سیاسی هر روز بیشتر می‌شد، بریدن زندانی‌های دراز مدت برای خواندن یک اعلامیه، شکنجه‌های شدید، "ملی‌کشی"ها همه از پشتیبانی بی‌چون و چرای تیم نیکسون-فورد بود. از ننگین‌ترین روزهای سیه این دوران کشتن نه نفر زندانی بود که اوج دیکتاتوری شاه را در این

دوران به نمایش می گذاشت. این نشان می دهد که تا چه اندازه سیاست های شاه به واشنگتن وابسته بود. برگزیده شدن "کارت" به ریاست جمهوری امریکا به او این فرصت را داد تا به بررسی و بازنگری این سیاست بپردازد. دو تن از مشاوران بلند پایه او به نام های "برژنسکی" و به ویژه "سیروس ونس" به این دست آورد رسیدند که این روش "نیکسون" هیچ فرق اساسی با روش های گذشته و کهنه امریکا ندارد. آنها دریافتند که راه مبارزه با جنبش های آزادی بخش و به ویژه رشد کمونیسم با روش نظامی نیست و از همین روی دکترین "کسینجر" خود به خود شکست خورده بود. زیرا مردم کشورهای زیر ستم همواره دست امریکا را در پشت سر حکومت های نامردمی و دیکتاتوری می دیدند. بنابراین امریکا همچنان به عنوان چهره های بدنام و زورگو در جهان به جا خواهد ماند. "کارت" با پیش کشیدن حقوق بشر دست از پشتیبانی حکومت های دیکتاتوری برداشت و راه مبارزه با جنبش های ناسیونالیستی و سوسیالیستی را ایجاد دموکراسی و پیشرفت اقتصادی و اجتماعی کشورهای جهان سوم دانست. او بر این باور بود به جای اینکه امریکا رل سرکوب را به عهده بگیرد بهتر است با ایجاد روند پیشرفت اقتصادی و برآمدن لایه یا طبقه میانی که خود نیاز به دموکراسی دارد، خود مردم این کشورها را سدی در برابر کمونیسم قرار دهند و به جای اینکه درآمد این مردم صرف خرید اسلحه گردد بهتر است صرف نیازهای منطقی خود جامعه این کشورها گردد. از همین رو فشار بر دیکتاتورهای منطقه از جمله شاه ایران آغاز شد و تأثیر آن هم در زندان همانگونه که آمد آشکار بود. بدین سان آتشی که سال ها در زیر خاکستر بود آغاز به شعله ور شدن کرد و اوضاع آهسته آهسته از دست زمامداران آن زمان بیرون رفت. ماجرا از آنجا آغاز شد که ساواک به دستور شاه دست به پخش نامه توهین آمیزی به آقای خمینی در روزنامه اطلاعات زد که خود موجب تظاهرات در اعتراض به مطلب روزنامه شد و به دنبال آن

دستگیری‌ها از قم آغاز شد و بدین سان مبارزه بر علیه دیکتاتوری که بوسیله سکولاریست‌ها با انجام شبهای شعر گوته از سال ۱۳۵۶ آغاز شده بود، در سال ۱۳۵۷ آهسته آهسته در نبود رهبر شناخته شده سکولار به دلیل سالها خفقان و دیکتاتوری، خمینی یک شبه تبدیل به رهبر بی‌رقیب شد و او با استفاده از شبکه مساجد و کانون‌های مذهبی کوشش در سازمان دادن مردم ناراضی از شاه نمود و بدین سان جنبش از دانشگاه به مسجد منتقل شد و آخوندها سوار بر امواج خروشان انقلاب شدند. من در اینجا نیاز می‌بینم به این نکته اشاره کنم که شاه بر خلاف آنچه که طرفدارانش امروز می‌گویند در تمام دوران زمامداریش همواره از مذهب شیعه برای تثبیت قدرت خود سود جست. او برای رشوه دادن به علمای مذهبی که با اتحاد با آنان به قدرت رسید، نوشتن و پخش هرگونه کتاب ضد خرافات و مذهبی را ممنوع کرده بود. نسل من بخاطر دارند که شبهای ماه رمضان چه با شکوه برگزار می‌شد و همیشه ذبیحی دعا گوی شاه، سحر را با دعا به جان شاهنشاه آریا مهر اسلام پناه به پایان می‌رساند. شاه در خاطراتش بارها از پشتیبانی امام‌ها از خودش یاد می‌کرد. (خاطرات شاه در کتاب مأموریت برای وطنم. گفته می‌شود نویسنده این کتاب آقای شجاع الدین شفا است. همان کسی که کتاب روشنگر "تولدی دیگر" را در تبعید نوشته است).

شاه حتی به حج رفت و حاجی شد و فیلمش را در دورترین آبادی‌ها نمایش داد. او جشنهای تاجگذاری و ۲۵۰۰ ساله می‌گرفت که هزینه آن را تا ۲۰۰ میلیون دلار برآورد کرده‌اند. همزمان نیمی از استان فارس (استان میزبان جشن) و همه استان سیستان و بلوچستان در قحطی بسر می‌بردند. ولی شاه یادش نمی‌رفت که پس از دیدار با آرامگاه کوروش به پابوس آن مرد عرب علی‌ابن موسی الرضا در مشهد برود و از او درخواست بخشش گناهانش را بکند. البته برای نمایش اسلام پناهی‌ش زنش فرح را با چادر به

همراهش می‌برد و عکس این پابوسی را هم در همه جا پخش می‌کرد. نایب تولیت رضوی نیز در پایان هر زیارت، همه پول داخل ضریح را که مردم نذری ریخته بودند به شاه پیشکش می‌کرد. سرانجام او سپاه دین درست کرد تا او را به همراه اسلام تا دورترین نقاط ایران ببرند. شاه در حالیکه دست دکتر شریعتی و برخی مبلغان مذهبی قم مثل ناصر مکارم شیرازی را برای تبلیغات اسلامی باز گذاشته بود و منعی برای چاپ آثار او قائل نبود، آزاداندیشان و روشنفکران به جرم باور به "مرام اشتراکی"، و روشنگری در زندان شکنجه می‌شدند. ای کاش همان مشاوران فرهنگی‌اش که حالا هر روز در مذمت حکومت اسلامی و حتی اسلام کتاب می‌نویسند، آن روز خاطرات، نظرات و سخنرانی‌ها آلوده به مذهب شاه را ننوشته بودند و این کتابهای روشنگرایانه امروزشان را آن روز چاپ و پخش می‌کردند. سخن کوتاه، مردم به خیابانها ریختند و خواهان آزادی بویژه آزادی زندانیان سیاسی شدند. کم‌کم صفها فشرده‌تر و مطالبات مردم زیادتر شد. شاه متأسفانه با بی میلی و کندی یا به عبارتی دیگر با پسگردنی دست به اصلاحات سیستم حکومتی کشور می‌زد. او اگر به جای "آموزگار" شخص "بختیار" را در آن زمان آورده بود چه بسا امروز ما گرفتار چنین رژیم خانمان سوزی نبودیم. در واقع اصلاحات شاه همواره دیر به اجرا درمی‌آمد و زمانی عملی می‌شد که دیگر زمانش گذشته بود.

در اینجا من هدف بازگویی روزهای انقلاب را ندارم و تنها اشاره کوتاهی بدان می‌کنم. سرانجام در ششم ژانویه ۱۹۷۹ در کنفرانسی در شهر "گوادلپ" در فرانسه سرانجام پس از کشتار هفده شهریور در میدان ژاله، کشورهای غربی دست از شاه شستند و در ششم ژانویه ۱۹۷۹ در کنفرانس گوادلپ که برای مقابله با کشورهای کمونیستی چین، ویتنام، کامبوج تشکیل شده بود، سران کشورهای غربی برگ اخراج شاه را از کارش صادر کردند و خمینی را

به جانشینی شاه پذیرفتند و بدین ترتیب محمدرضاشاه پهلوی که در سال ۱۳۳۲ به وسیله کشور آمریکا با انجام کودتای ننگین بر علیه منافع ایران به کار گمارده شده بود اکنون به دست خود همان‌ها از کار بیکار شد و ده روز پس از صدور این حکم، با یک تلفن آقای کارتر، رئیس جمهور یک کشور بیگانه به شاه که بی‌صبرانه منتظر دستور از ارباب بزرگ بود، اعلی حضرت خدایگان، بزرگ ارتش داران محمد رضاشاه آریامهر همچون پدرش از ایران فرار کرد. (پدرش رضاشاه که به دست دولت انگلیس بر سر کار آورده شده بود، با تلفن سفیر انگلیس در تهران و به کمک سربازان محافظ آن کشور، از ایران فرار کرد). شاه در روز فرارش با محاصره بانک مرکزی بوسیله گاردش همه پول‌های خارجی را از بانک ربود. او در حالیکه یاری کنندگان حکومتش را مانند هویدا نخست وزیر و وزیر دربارش و سپهبد نصیری رئیس دستگاه مخوف ساواک و یکی از عاملان کودتای ۱۳۳۲ که بخاطر شاه هزاران نفر را شکنجه، زندانی و کشته بود در زندان جا گذاشت، خود و خانواده‌اش ایران را ترک کرد. البته او سگش را هم فراموش نکرد.

پس از فرار شاه، کشورهای غربی از ترس گسترش کمونیسم در ایران و خاورمیانه همانگونه که گفتم حکومت را به رژیم "خمینی" دادند تا هم ایران را در درون کمر بند سبز نگه دارند و هم به خاطر اندیشه واپسگرایانه مذهبی حکومت خمینی، سرکوب میهن پرستان هم به خودی خود فراهم گردد. همانگونه که دیدیم، این اهداف به ویرانی کشور و بهای جان هزاران نفر به انجام رسید. اما از آنجایی که هم پیمان شدن با شیطان سرانجام دامن خود شخص را هم خواهد گرفت. با روی کار آمدن "خمینی" در ایران و "طالبان" در افغانستان به کمک آمریکا، روزگار شوم نه تنها برای مردم این کشورها بلکه برای تمدن بشریت سایه افکند و نه تنها ایران و افغانستان به ویرانی کشیده شدند بلکه رژیم‌هایی مثل طالبان و خمینی به خود دولت‌های غربی

پشتیبانگر هم صدمات جبران ناپذیری وارد آوردند که همچنان هم ادامه دارد. اشتباه از این دیدگاه برمیخاست که کارتر تصور می‌کرد رژیم خمینی با سیاست ضد کمنیستی و ضد میهن دوستی‌اش سرانجام به دامن غرب می‌افتد و راه دموکراسی را در پیش خواهد گرفت، و از سوی دیگر برخی از گروه‌های سیاسی هم گمان می‌کردند سیاست ضد غربی بویژه شعارهای تو خالی ضد امپریالیستی یا به اصطلاح مرگ بر امریکای یاران خمینی، سرانجام او را به سوی کشورهای سوسیالیستی می‌راند و او مجبور خواهد شد تا سیاست‌های مترقیانه و مردمی در پیش گیرد. ولی دیدیم که هر دوی این دیدگاه نادرست از کار درآمد. خمینی با ایدئولوژی بسیار فنتاتیک واپسگرایانه‌اش و ضد مدرنیته، سرکوب‌ترین رژیم را در ایران بنیاد گذارد که می‌توان گفت تاریخ به یاد ندارد. رژیم جمهوری اسلامی ایران، جامعه را به سمت قهقرا برد و گسترش فرهنگ پوسیده ۱۵۰۰ سال پیش را به ارمغان آورد. بر خلاف گمان برخی از گروه‌های سیاسی، روح الله خمینی نه تنها به سوی سوسیالیسم خورده سرمایه‌داری یا بنا به تحلیل تئوریسینهای آن روز شوروی راه غیرسرمایه داری که خود یک نظریه من‌درآوردی بیش نبود نرفت بلکه جامعه را بدست انگل‌ترین بخش سرمایه داری یعنی سرمایه داری دلالی/ تجاری سپرد. صنایع داخلی و کشاورزی نابود شدند بجایش کالاهای ساخت چین حتی مهر نماز وارد شد. خفقان، کشتار، سانسور، بی‌قانونی، سنگسار زنان، فحشا، فقر گسترده، دزدی، رشوه خواری، پارتی بازی، بی‌قانونی هزاران مصیبت دیگر همه گیر شد. فرهنگ ایرانی لگدکوب شد، به جایش فرهنگ عقب مانده‌ترین قبایل صحرانشین عربستان ترویج و حاکم شد.

بدین سان شاه در رفت و خمینی وارد شد و زمانی چند نگذشت که کم‌کم بهار آزادی به خزان نشست و بدین سان دیکتاتوری شیخ میراث بر دیکتاتوری شاه گردید. باید دانست که دیکتاتوری همزاد خرافات است.

حاملان اندیشه خرافات، نیاز به سرکوب نیروهای روشنگر و اندیشه‌های خواستار دگرگونی نو در جامعه دارند، از این جهت خرافات برای گسترش اندیشه‌های پوسیده نیاز به وجود یک دیکتاتور دارد. اما دیکتاتور هم به حاملان خرافات نیاز دارد. دیکتاتور، روشنفکران را سرکوب می‌کند و زمین خالی را به حاملان خرافات بخوان آخوندها می‌سپارد تا آنها جولان کنند و در نبود اندیشه نو مردم سرگردان را به سوی خود یا به سراب ناکجا آباد بکشانند. همانگونه که با آمار و فاکت‌های تاریخی در گفتارم در کانون دوستداران فرهنگ ایران نشان داده‌ام، تشدید دیکتاتوری با افزایش گسترش خرافات پیوند مستقیم دارد. با باز شدن فضای سیاسی ایران در اواخر سال ۵۵، نیروهای پیشرو، آزاد و فعال شدند و جنبش آزادیخواهی و ملی‌گرایی با اندیشه‌های سوسیالیستی آغاز به فراگیر شدن کرد که این موضوع موجب نگرانی آخوندها و غرب گردید. حاملان خرافات دریافتند که چماق دیکتاتوری شاه دیگر کاربرد ندارد و پایه‌های حکومت او سست شده است و این سستی دیکتاتوری، پایان زندگی آنها خواهد بود و بدین جهت از فرصت استفاده کرده وارد میدان شدند. در بهمن سال ۵۷ حاملان خرافات، قدرت را از شریک ناتوان خود یعنی شاه گرفتند و بدین گونه دستگاه دیکتاتوری و کارخانه خرافات در هم ادغام شدند.

فشرده ریشه‌های انقلاب ایران، نوشتاری برای نسل پس از انقلاب

بارها اینجا و آنجا برخی از متولدین پس از انقلاب و بینندگان بی بی سی، شبکه من و تو و صدای امریکا و توابعین رژیم گذشته از روی ناآگاهی کامنت‌هایی می‌گذارند که حتی مغایر سخنرانی اعلی حضرت محمد رضا شاه در آبان ماه ۱۳۵۷ است که گفت "من صدای انقلاب شما را شنیدم" و توبه کرد. یعنی پذیرفت که قانون اساسی را که بدان قسم خورده بود زیر پا گذاشت، او پذیرفت که سالهاست فساد همه جانبه دامنگیر خود او و حکومتش است، او پذیرفت که آزادی بیان نیست و جوانان را بخاطر گفتن عقیده‌شان شکنجه و اعدام کرده است، ولی با همه این‌ها او گناه را بگردن همه آنهایی که یار غارش بودند و هر کار کثیفی را بخاطر او و بدستور او انجام داده بودند انداخت و سپس آنها را برای فریب مردم به زندان افکند و فرار کرد. البته سگش را با خودش برد. ولی این که برخی آرزوی زمان شاه را دارند هم از همان برداشت غلطی است که ۴۰ سال است بوسیله استمرار طلبان یا اصلاح طلبان گریبان گیر مردم ایران شده است: انتخاب بین بد و بدتر، انتخاب میان شیخ و شاه، انگار گزینه‌ای به نام گزینه خوب وجود ندارد. انگار ما آینده‌ای نداریم و همواره باید به گذشته نگاه کنیم و راه‌هایی از بدبختی‌ها را از گذشته برگزینیم. شاهنشاهی را برداشتیم ولی به ۱۴۰۰ سال پیش برگشتیم، اکنون برخی از ایرانی‌ها بر این باورند رژیم جمهوری اسلامی را بردارند و رژیم کهنه دی‌کتاتوری شاهی که موجب این تراژدی بوده است را جانشین کنند. برخی در حالیکه شعار مرگ بر دیکتاتور را فریاد می‌کشند همزمان شعار رضا شاه روح شاد یعنی یک دیکتاتور بی‌رحم دیگر را سر می‌دهند. البته بماند که این شعار «رضاشاه روح شاد» ساخته سپاه پاسداران است و برای نخستین بار در مشهد در پناه علم الهدی و سپس در

قم توسط گروهی که بوسیله سپاه محافظت می‌شدند سر داده شد. سپاه به خاطر بیزاری مردم از آخوندها این گمان غلط را دامن می‌زد و می‌زند که تنها یک نظامی مانند رضاشاه می‌تواند کشور را از این بحران برهاند. البته باید یادآور شد که رضاشاه را آخوندها بر سر کار آوردند و او با آخوندها مدارا کرد، در حالیکه رضاشاه همه میهن دوستان و آزادیخواهان را کشت یا زندانی کرد و یا فراری داد. او همان کاری را کرد که آخوندها آرزو داشتند. بزرگترین دسته عزاداری مربوط به رضا خان بود. او در روز عاشورا گل بر سرش می‌مالید و شمع در دست سینه زنان به همراه قزاقها در خیابانها عزاداری می‌کرد (خاطرات عبدالله مستوفی). مفاد اعلامیه رضاخان پس از کودتا چنین بود: «من حکم می‌کنم مواد مطروحه ذیل را مردم تهران نصب‌العین قرار داده و فردا فرد تشریک مساعی نمایند و در صورت تخلف شدیداً عقوبت خواهند شد. تمام اهالی شهر تهران باید ساکت و مطیع امر نظامی باشند. حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت هشت بعدازظهر غیر از افراد نظامی و مأموران انتظامی شهر کسی نباید در معابر عبور نماید. کسانی که از طرف قوای نظامی و پلیس مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد....»

تا دستور ثانوی تمام مغازه‌های مشروب‌فروشی و تئاترها و قمارخانه‌ها و کلوپ‌ها تعطیل است و هر کسی مست دیده شود به محکمه نظامی جلب خواهد شد». او پس از بستن مشروب‌فروشی‌ها رضا خان یک روسپی را هم در میدان شهر شلاق زد. پس از این اعلامیه آیات عظام پشت سرش ایستادند، از آن جمله آیت الله عبدا لکریم حایری مؤسس مدرسه فیضیه تا پایان سلطنت رضاشاه از او حمایت کرد. گفتنی است که مدرسه فیضیه چند ماه پس از کودتا تأسیس شد. کارهای شبه مدرنیته رضاخان (مانند بازکردن دانشگاه، محدود کردن فعالیت‌های مذهبی، تدوین قوانین حقوقی و غیره) به

دست مشروطه خواهان مانند محمد علی فروغی، تیمورتاش، داور، فیروز، سردار اسعد و چندین نفر دیگر که همه از وزیران او بودند انجام شد که همه به گونه‌ای فجیع کشته شدند و تنها فروغی خانه نشین شد. اینان گروهی از مشروطه خواهان بودند که آزادی و مدرنیته را فدای امنیت و شبه تجدد کردند که نه به امنیت رسیدند و نه به مدرنیته.

براستی چرا ایرانی‌ها در اندیشه رژیم جمهوری سکولار قانون مدار نیستند؟ و چرا همیشه دنبال یک دیکتاتور می‌گردند؟ چرا جوانان ما، آینده‌شان را در گذشته می‌بینند؟

در اینجا برای روشن شدن چرایی پدیدار شدن حکومت ویرانگر واپس‌گرای اسلامی من فهرست‌وار نکاتی را برای جوانانی که زمان شاه را ندیده‌اند بازگو می‌کنم:

۱- بله اگر رژیم شاه را با رژیم جمهوری اسلامی مقایسه کنید، رژیم شاه که هیچ حتی عقب مانده‌ترین حکومت‌ها هم رو سفید می‌شوند. ولی اگر بجای منطق قیاسی از منطق علت و معلولی کمک بگیریم آنگاه در می‌یابیم که راستی چه شد که سر از چاه فاضلاب چمکران در آوردیم.

هم میهن عزیز اگر همه چیز خوب بود مردم دیوانه نبودند که در سرتاسر ایران به خیابان‌ها بریزند و جانشان را به خطر بیندازند و خواهان سرنگونی رژیم مستبد شاه گردند.

۲- می‌گویند کارتل‌های نفتی از شاه بخاطر یک‌بار اعتراض به کمپانی‌های نفتی موجب سرنگونی او را فراهم کرده‌اند. این دروغی بیش نیست.

نخست، غرب هرگز خواهان براندازی رژیمی که تا بن استخوان بدان وابسته است نمی‌باشد. شاه ایران هر آنچه را که غرب می‌خواست انجام می‌داد. او ژاندارم منطقه خاورمیانه به نیابت امریکا بود. همچنانکه رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی برای آفریقا و برزیل برای امریکای جنوبی و اندونزی به

رهبری دیکتاتور ژنرال سوهارتو در خاور دور ژاندارمی مناطق یاد شده را بر عهده داشتند. به دستور امریکا شاه، فریبکارانه به کردهای عراقی اسلحه داد تا رجزخوانیهای صدام بر علیه امریکا در منطقه را خاموش کند و او را سر جایش بنشاند. پس از قرار داد الجزیره ۱۹۷۵ شاه مرزها را بر کردها بست و آنها را در برابر ارتش صدام تنها گذاشت. کردها در پشت مرزهای بسته ایران کشتار شدند، کردها این خیانت شاه را فراموش نکردند. به دستور امریکا چریکهای ظفار را که تهدیدی بر علیه شیوخ عرب و نتیجتاً امریکا بودند با دادن تلفات سنگین وارده بر لشگر خراسان سرکوب کرد. شاه به ملک حسن، ملک حسین و پادشاه افغانستان، پادشاه مخلوع یونان و نیز به مصر (یک میلیارد دلار؛ اردشیر زاهدی، آخرین روزهای شاه) به دستور غرب کمک مالی کرد. کمپانی ورشکسته کروپ را با پول ایران خرید و از ورشکستگی نجات داد در حالیکه استانهای کردستان و بلوچستان مدرسه کافی نداشتند و همزمان حلبی آبادها بزرگتر می‌شد. به دولت انگلیس بخاطر بحران مالی سالهای ۷۵-۷۰ کمک مالی کرد تا نفت دریای شمال را استخراج کند. بنابراین غرب هیچ دلیلی نداشت متحد خود را سرنگون کند. علاوه بر آن هیچکس نمی‌تواند انقلاب را مانند کودتا ایجاد یا طرح‌ریزی کند. انقلاب محصول بحرانهای سالها تلمبار شده درون جامعه است. عامل خارجی می‌تواند به نفع خود همانند انقلاب ۵۷ جنبش مردم را دستکاری کند.

دوم، - شاه با پول نفت چه می‌کرد؟ بخش بزرگ درآمد نفت صرف خرید اسلحه‌های پیچیده غرب می‌شد، یعنی پولها از کیسه کمپانی‌های نفتی به جیب کمپانی‌های اسلحه سازی می‌رفت، از این جهت بدان petro-dollars (دلارهای نفتی) می‌گفتند. بخش بزرگ پول نفت هرگز به ایران بر نمی‌گشت. بخش دیگر پول صرف هزینه ارتش بزرگ که به بیش از ۴۰۰ هزار رسید.

سوم- رجز خوانی‌های شاه بر علیه نفتی‌ها دستوری بود که به او داده بودند وگرنه او شهادت آن را نداشت. این رجز خوانی‌ها بر طبق رهنمودهایی بود که یکی از کارشناسان وزارت امور خارجه کندی بنام آقای بولینگ (Bowling) به دست وزارت خارجه امریکا به او داده بود. انقلاب سفید شاه بر مبنای همین پیشنهاد ۱۴ ماده‌ای وزارت خارجه امریکا بود. آقای بولینگ آشکارا می‌گوید که این پیشنهادها جنبه مردم فریبی دارد ولی شاه می‌تواند با مهارت آنها را به اجرا درآورد بدون اینکه نمای مردم فریبی آنها آشکار گردد. من چند تا از آنها را می‌آورم

الف -اصلاحات ارضی. این برنامه شکست خورد و موجب بیکاری روستاییان و مهاجرت بزرگ آنان به شهرها شده در حاشیه شهرها تلمبار شدند. ایران که در گذشته از نظر غلات خودکفا بود در سال ۱۳۴۷ برای نخستین بار در تاریخ، دولت به خاطر افت کشاورزی در نتیجه شکست اصلاحات ارضی گندم وارد کرد.

ب- دستگیری تنی چند از دولتیان به جرم فساد، اگرچه هیچ مدرکی بر علیه آنان نباشد.

این کار را امینی به دستور شاه انجام داد و نیز شاه در سال ۵۷ همین کار را تکرار کرد.

پ- به شاه دستور دادند که "ژست ضد کارتل‌های نفتی بگیرد و ظاهراً قراردادی را با کارتل‌های نفت امضاء کند که به ظاهر آنها را به زانو آورده باشد" تا شاید شاه، آبروی از دست رفته پس از ۲۸ مرداد را بدست بیاورد. در سال ۱۳۵۲ شاه پنهانی به لندن رفت و قرار داد نفتی جدیدی را با کنسرسیوم نفتی به نفع کمپانی های نفتی برای مدت ۲۰ سال بست. قرارداد پیشین در سال ۱۳۵۸ پایان می یافت. (نگاهی به روابط حکومت پهلوی و کنسرسیوم دوم نفتی نوشته ندا عظیمی زواره)

ج- تربیت نیروهای ویژه برای سرکوب مبارزات داخلی بویژه شورشی‌های دهقانی. (نمونه‌های انقلاب چین و کوبا)
 اعلی‌حضرت شاه همه چهارده پیشنهاد را کم و بیش انجام داد. نگاه کنید به:

J.w Bowling US Department of state " the current situation in Iran pp. 8-9

۳- وجود ناموزونی اقتصادی که منجر به اختلاف ژرف طبقاتی شد، یعنی عده‌ای فربه شدند ولی بسیاری در فقر و ناداری بسر می بردند. سازمان بین‌المللی کار، ایران را یکی از کشورهای اعلام کرد که بزرگترین شکاف طبقاتی را در میان مردم خودش دارد

international labor office" employment and income policies for in Iran appendix C, 1972, p. 6

از سوی دیگر امپراطورهای مالی سرمایه داران که با دربار گره خورده بود زندگی‌های افسانه‌ای بهم زده بودند. فساد و رشوه خواری‌ها حداقل سر به یک میلیارد دلار می‌رسید.

(The crisis in iran: armed forces journal international. January 1979 pp. 33-34 , وابسته به پنتاگون).

در سال ۱۳۵۳ تورم شدیدی بخاطر افزایش قیمت نفت دامن ایران را گرفت و ایران وارد بحران اقتصادی شد. شاه برای برون رفت از این بحران، دو راه در پیش داشت:

الف- دموکراتیزه کردن اقتصادی و سیاسی یعنی رعایت قانون اساسی، دادن اختیارات به نمایندگان مردم و آزادی‌های سیاسی و مطبوعاتی مطابق قانون اساسی مشروطیت، به همراه کارهای عمرانی و کمک‌های اقتصادی به مردم فرودست همانند خانه سازی برای ایرانیان کم درآمد.

ب- راه دوم، تشدید دیکتاتوری و سرکوب اقتصادی و سیاسی. متأسفانه شاه راه دوم را در پیش گرفت. احزاب دست نشانده خود را منحل کرد و مانند کشورهای کمونیستی و اسلامی سیستم تک حزبی را پیاده کرد و همه را مجبور کرد عضو آن شوند. شاه که پیش از آن باور داشت «هرکس بر علیه ما نیست پس با اوست» را کنار گذاشت و شعار «هرکه با ما نیست بر علیه ماست» را جایگزین کرد و بدین ترتیب دست به دستگیری‌های گسترده زد. تشدید شکنجه مخالفین و بستن راه خروج زندان از نتایج آن سیاست بود. از آن به بعد هیچ زندانی سیاسی حتی پس از پایان محکومیت از زندان نمی‌توانست آزاد شود، همچنین دستگیری‌های گسترده و پاکسازی دادگاه‌های نظامی برای محکوم کردن مخالفین از قاضیانی که کاملاً از دستورات ساواک پیروی نمی‌کردند مثل سرتیپ بهرون، همه بخشی از همان سیاست بود. در زندان اوین، بندی بود معروف به بند ملی‌کشی. زندانیانی که محکومیتشان پس از سالها اسیری، ساک بدست چشم به راه آزادی بر روی هم تلمبار شده بودند که سرانجام با انقلاب آزاد شدند.

۴ - شاه بخش بزرگی از بودجه را صرف خرید اسلحه‌های فوق مدرن و دستگاه شکنجه ساواک می‌کرد. البته کمپانی‌های اسلحه سازی به خاطر خریدهای بزرگش میلیون‌ها دلار به او پاداش می‌دادند که این رشوه خواری حتی در یک مورد در سنای امریکا به این رشوه دادن‌ها اعتراض شد. دلال این معاملات ژنرال فاسد ارتشبد طوفانیان معروف به آقای پنج درصد بود، (۵٪ مزد دلالی او بود). شایان گفتن است که کمپانی‌های اسلحه سازی هر بهایی که پیشنهاد می‌کردند شاه می‌پذیرفت و چه بسا گران‌بها تر از دیگر کشورها به شاه می‌فروختند. ناگفته نماند که در همان زمان روستاها نه آب نه برق، نه گاز و جاده داشتند.

مخارج خریدهای نظامی به ۲۰-۱۸ میلیارد دلار در سال ۱۳۵۷ رسید. با این پول او می‌توانست تمام ایران را جاده بکشد و برای مردم خانه و مترو بسازد، دانشگاه‌ها را گسترش دهد که این به نوبه خود کار هم برای مردم تولید می‌شد.

۵- بله از برکت بالارفتن قیمت نفت، ایران پیشرفت اقتصادی هم کرد و بخشی از جامعه شهری به سمت تجدد پیش رفت ولی او فقر را هم به همراه استبداد مدرنیزه کرد. برای اولین بار در تاریخ ایران، شهرک‌های حلبی آباد و زاعه‌نشین‌ها بوجود آمدند، یعنی کارتون خوابی رواج پیدا کرد. همین حاشیه نشین‌های رانده شده از روستاها پس از شکست برنامه اصلاحات ارضی شاه بودند که لشکر خمینی را در سال ۵۷ تشکیل دادند و بعدها از کمپته‌ها و سپاه پاسداران و سپاه بسیج سر درآوردند. در مقایسه با کشورهای همسایه، نسبت تخت‌های بیمارستانی به جمعیت بسیار پایین، و مرگ و میر کودکان بالا بود. ۶۸ درصد بزرگسالان بیسواد بودند. شمار بیسوادان از ۱۳ به ۱۵ میلیون رسید. بعلت فقر خانواده‌ها، کمتر از ۴۰ درصد کودکان دوره دبستان را بپایان می‌رساندند. ایران همچنان کمترین درصد افراد دارای تحصیلات عالی در منطقه بود (کتاب «شاخص‌های اجتماعی ایران»: ص ۲۵۰-۲۹۳: احمد اشرف). از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵ درصد خانواده‌هایی که در یک اطاق با هم زندگی می‌کردند از ۳۶ به ۴۳ رسید. در آستانه انقلاب، ۴۲ درصد خانواده‌های تهرانی مسکن مناسب نداشتند. برای ۴ میلیون جمعیت تهران با وجود درآمد سرشار نفت، سیستم فاضلاب، مترو و حمل و نقل عمومی درستی وجود نداشت. (ایران بین دو انقلاب: ابراهیمیان)

۶- شاه نمی‌دانست یا نمی‌توانست بفهمد زیرا که دیپلم دبیرستانش را نتوانست بگیرد (نگاه کنید به کتاب نگاهی به شاه: عباس میلانی) ولی او همه کاره بود و در همه کارها دخالت می‌کرد یعنی وزیر همه بخشهای

حکومتی بود و به هیچ کارشناسی گوش نمی‌داد (نگاه کنید به مصاحبه شاه با اوریانا فالاچی که با افتخار می‌گوید او با هیچکس در امور مملکت مشورت نمی‌کند و نیز مصاحبه عالیخانی در یوتیوپ و مصاحبه عبدالمجید مجیدی وزیر سازمان برنامه در ده ساله پایان دوره شاه با حبیب لاجوردی در تاریخ شفاهی هاروارد)، در این مصاحبه آقای مجیدی حضوراً به هویدا و شاه هشدار می‌دهد که اگر این پول نفت از روی عدالت مصرف نشود در آینده به انفجار اجتماعی منجر می‌شود، ولی شاه با خشم نشست را ترک کرد. همین عدم پذیرش انتقادات و نبود توانایی اندیشیه درست اوست که باعث شد درآمد نفت را به جای اینکه صرف کارهای عمرانی کند صرف خرید اسلحه که هیچ لزومی نداشت و یا صرف ساختن قصرهای داخل و خارج ایران و یا جشنهای مسخره تاجگذاری و ۲۵۰۰ ساله می‌کرد در حالیکه همزمان در بلوچستان و بخشهایی از استان فارس قحطی بود. این ولخرجی‌های بی‌برنامه باعث تورم وحشتناک و بدنبالش رکود اقتصادی گردید.

۷- شاه می‌خواست کشور را به روش ۲۵۰۰ سال پیش اداره کند او نمی‌خواست یا نمی‌توانست بفهمد پیشرفت اقتصادی بدون پیشرفت سیاسی به بن بست می‌رسد، در تاریخ معاصر دیده نشده یک رژیم دی‌کتاتوری قرون وسطایی که مردم را رعیت خودش می‌داند نه شهروند، پایدار بماند. او می‌خواست با مدیریت سلطانی به همراه شکنجه‌گران ساواک و اسلام عزیز، ایران را به دروازه تمدن برساند. تمام زندانهای سیاسی جمهوری اسلامی در زمان رژیم پهلوی درست شده است. آخرین آنها، زندان گوهردشت را اندکی پیش از فرارش پایه ریزی کرد که جمهوری اسلامی از آن بهره برد. زندانهای مدرن و مخوف سیاسی و مدرنیزه کردن و روش‌های نوین انواع شکنجه‌ها از دستاوردهای رژیم پهلوی بود (مصاحبه ایرج قهرمانلو با تلویزیون برابری و نیز نگاه کنید به کتاب «گذر از آتش»). همین دیکتاتوری قرون وسطایی یا

«ارتجاع مدرن» شاه باعث شد قشر متوسط که از این فشار و اختناق سالها تلمبار شده سیاسی به تنگ آمده بود وقتی کمی فشار سیاسی برداشته شد، سر به شورش بزند و به مبارزه ضد دیکتاتوری بپیوندد. هنگامی که رکود اقتصادی به دنبال تورم در اثر نادانی مدیریت او در سال ۱۳۵۶-۱۳۵۷ پدیدار شد مبارزه طبقاتی هم اضافه شد. خمینی هم این را درک کرد و شعار چپ‌ها (کار، نان، مسکن، آزادی) را دزدید و گفت ما حکومت مستضعفین را مستقر می‌کنیم و به همه آب، برق، نان و مسکن مجانی می‌دهیم و بدینگونه در نبود یک نیروی متری که همه بوسیله شاه نابود شده بودند، خمینی جلودار جنبش میلیونی مردم به تنگ آمده از حکومت خودکامه آریا مهری شد. یعنی کارگران و زاغه‌نشین‌ها یا همه تهیدستان هم به جنبش ضد دی‌کتاتوری پیوستند. هم میهن سلطنت طلب، نمونه کره جنوبی را نگاه کن، تا وقتی حکومت سرهنگ‌ها با دیکتاتوری اداره کشور را بدست داشتند، جامعه ایستاده بود، هیچ رشدی نداشت. هنگامی که سرهنگ‌ها کنار رفتند و دموکراسی یعنی شرکت مردم در اداره امور زندگیشان مستقر شد، آنوقت جامعه پیشرفت کرد. در حالی که در کره شمالی بخاطر دی‌کتاتوری گفته می‌شود هم اکنون قحطی وجود دارد. چین با بازکردن فضای سیاسی آهسته آهسته بسوی دموکراسی گام بر می‌دارد و همین باعث صنعتی شدن و شکوفایی اقتصادی شد.

دموکراسی، یعنی مسئولین باید پاسخگو باشند و رأی مردم ارزش داشته باشد، ملت می‌تواند با رأیش حکومت و مجلس را عوض کند ولی در حکومت‌های دیکتاتوری مردم دارای این حق نیستند و تنها با شورش می‌توانند حکومت را عوض کنند که چه بسا می‌تواند با تلفات بزرگ انسانی و مالی همراه باشد و یا مانند انقلاب ایران به کجراهه برود. هرگز جامعه‌ای

با مدیریت کهنه سلطانی به مدرنیته نمی‌رسد بلکه از درون می‌پوسد و به فساد کشیده می‌شود، زیرا دیکتاتوری خود زاینده فساد و خرافات است.

۸- می‌گویند پهلوی‌ها جاده و دانشگاه ساختند و لباس‌های ایرانی‌ها را مدرن کردند و روسری را بزور از سر پیرزن ۶۰ ساله برداشتند (نمونه رضا شاه). اگر ساختن جاده و دانشگاه نمونه پیشرفت است، جمهوری اسلامی بیش از دو رژیم پهلوی جاده و دانشگاه ساخت. جمهوری اسلامی حتی آب و برق و گاز به دورترین روستاهای ایران رسانید و برای اولین بار مترو در تهران و شهرستانها درست کرد. اگر اینها نمونه پیشرفت است جمهوری اسلامی از دو رژیم پهلوی پیشرفته‌تر است.

۹- دیکتاتوری به هر شکلی در عصر مدرنیته به شکست کشیده می‌شود. دیکتاتوری سرمایه داری آلمان هیتلری و ایتالیای موسولینی که پایه گذار صنعت این دو کشور بودند، نه بلکه هر دو کشور را تا سر حد نابودی پیش بردند، بلکه جهان را به آتش کشیدند و میلیون‌ها نفر جانشان را از دست دادند. مردم آلمان و ایتالیا با بیزاری از دیکتاتوری هیتلر و موسولینی با برقراری دموکراسی، راه پیشرفت و ترقی اجتماعی را در پیش گرفتند. همچنین اردوگاه سوسیالیسم که حکومت دیکتاتوری زحمتکشان را بر پا کرده بود به خاطر گسترش فساد و توقف پیشرفت جامعه که زاینده دیکتاتوری است، سرانجام از درون پوسید و متلاشی شد.

هم میهن، اگر دیکتاتوری بهترین راه پیشرفت جامعه است چرا غرب این راه را نرفت؟ چرا غرب نسخه دموکراسی را برای خود روا می‌دارد ولی دیکتاتوری را برای کشورهای جهان سوم تجویز می‌کند؟ آیا این بدان سبب نیست که غرب تنها از طریق دیکتاتورهایست که می‌تواند از پیشرفت و خودکفایی کشورهای جهان سوم جلوگیری کند و آنها را همچنان مصرف کننده باقی گذارد؟

۱۰- خرافات یعنی مذهب همیشه در سیستم‌های خفقان دی‌کتاتوری که پیشرفت فکری را (بخوان روشنفکران) دشمن خود می‌دانند رشد می‌کند، دموکراسی پادزهر رشد خرافات یعنی مذهب است. در دموکراسی مردم در احزاب و گروه‌ها گرد می‌آیند و با یکدیگر گفتگو می‌کنند. در رژیم‌های دیکتاتوری درب هر گفتگویی بسته است و بدنبال آن مردم از رشد سیاسی باز می‌مانند. برای نمونه: پس از برافتادن حکومت دیکتاتوری زحمتکشان شوروی پس از ۷۰ سال آموزشهای ضدخرافات، درست در فردای آزادی، مردم به تنها کلیسای سن پترزبرگ هجوم بردند و از خدا آمرزش خواستند. مهاجران کمونیست‌های سابق روسی به هر کشوری که رفتند کلیسای ارتودوکس خودشان را درست کردند.

شاه اسلام پناه در تمام طول حیاتش به دنبال ریشه کن کردن روشنفکران و آزادی خواهان میهن دوست ایران بود. دست‌گاه جهنمی ساواک از دستاوردهای پلید دوران پهلوی است. ساواک پیام‌آوران روشنایی را در سیاه چال‌های ظلمت به زنجیر بسته بود در حالی که آخوندهای تاریک‌اندیش به تبلیغ خرافات آزادانه در میان مردم مشغول بودند. او سگهای هار را آزاد گذاشته بود و آزادی خواهان را به زنجیر بسته بود. تعداد آخوندها از ۸۸۰ نفر در سال ۱۳۲۰ در سایه سیاست آخوندپروری یا خرافات سازی شاه، به یکصد و سی هزار نفر در سال ۱۳۵۷ رسید. یک سپاه عظیم که بوسیله شصت هزار مسجد و دست کم پنجاه هزار هیئت های زینبیه قاسمیه، فاطمیه، حسینییه، اصغریه... و صدها مدرسه دینی مانند فیضیه قم در سرتاسر ایران سازماندهی شده بود. (نود هزار نفر آخوند ثبت شده رسمی و چهل تا پنجاه هزار نفر پراکنده در روستاها، نگاه کنید به کتاب «صدایی که شنیده نشد، پژوهش رادیو تلویزیون در زمان شاه) در حالی که در دوران پهلوی یک سازمان، گروه، محفل سکولار مستقل اجازه فعالیت نداشت. شاه در همان

آغاز سلطنتش در سال ۱۳۲۰ فرصت را از دست نداد و زین‌العابدین رهنما نویسنده کتاب پیغمبر و حسین را به عراق فرستاد تا آیت الله قمی را به ایران برگرداند. قمی بخاطر نشان دادن ناخشنودی خویش با تغییر کلاه و لباس ایرانیان پس از کشتار مسجد گوهرشاد به دستور رضا شاه، او به میل خود در نجف سکنی گزیده بود. او به شرطی به ایران بازگشت که شاه دروس شریعات و تعلیمات دینی و نیز آموزش عربی را در برنامه آموزشی دبستان و دبیرستان بگنجاند. در حالی که کتاب خواندن پیش از سال ۱۳۵۰ حداقل ۳ ماه و پس از سال ۱۳۵۰ محکومیت ۳ سال زندان و پس از ۱۳۵۳ سالها زندانی داشت. ولی مجله "مکتب اسلام" به سرپرستی آخوند ناصر مکارم شیرازی (آیت الله کنونی) شصت هزار در ماه تیراژ داشت که می‌توانست تا دویست هزار هم برسد. (نگاه کنید به کتاب صدایی که شنیده نشد، از گروه پژوهشی تلویزیون ایران سالهای ۱۳۵۰) پول انتشار مجله را هم اداره اوقاف می‌داد. این مجله از طرف دربار به عنوان مجله سال شناخته شد و آیت الله ناصر مکارم شیرازی کنونی در سال ۱۳۳۹ از دست پادشاه اسلام پناه جایزه بهترین مجله سال را دریافت کرد. البته آیات عظام هم سالانه میلیون‌ها تومان برای گسترش خرافات از نخست وزیری پول دریافت می‌کردند (اعتراف هویدا به سفیر انگلیس، the pride & the fall: anthony person).

ساختن مسجد دانشگاه تهران یا لانه خرافات با مناره‌های بلندش از کارهای دیگر شاه برای ترویج اسلام و شیعه پهلوی بود. فراموش نکنیم که بزرگترین مرکز ترویج اسلام "حسینییه ارشاد" به سبک مدرن در سال ۱۳۴۶ زیر چشم ایشان با کمک مالی ساواک گشایش یافت. (گفتگو با سید حسین نصر در youtube). آیت الله مطهری، دکتر سید حسین نصر از روشنفکران درباری، جزء هیئت مدیره حسینییه ارشاد و سپس علی شریعتی سالها آزادانه بلندگوی خرافات اسلام شده بودند و جوانان بیشمار را به گمراهه مذهب کشاندند.

در آن سالها همه جا انجمن‌ها و گروه‌هایی‌های مذهبی برای اشاعه اسلام عزیز داغ بود ولی در همان زمان هیچ حزب و سندیکای مستقلى از جمله نویسندگان اجازه فعالیت نداشت. فقط یک حزب بود، آن هم حزب الله یا حزب شاهنشاهی رستاخیز که گردانندگانش همه ساواکی بودند. این حزب منفور که ادامه بازوی ساواک بود، در تارو پود زندگی مردم دخالت می‌کرد. موساد و سازمان سیا در سال ۱۳۵۷ گزارش دادند "تنها سازمانی که وجود دارد سازمان آخوندها به رهبری خمینی است، سازمان‌های چپ و ملیون هیچ نقشی در تظاهرات میلیونی ندارند". (ایران بین دو انقلاب: ابراهیمیان) گزارش درست می‌گفت، آنها یا در زندان به زنجیر بودند، یا کشته شده بودند و یا فراری. ولی سلطنت طلبها برای فرار از این ننگ که یک آخوند بی‌سواد از هزاران کیلومتر فاصله، اعلی‌حضرت بزرگ ارتش‌تاران شاهنشاه آریا مهر را با اردنگی از کشور بیرون انداخت، می‌گویند شاه را چپ‌ها و روشنفکران ساقط کردند، در حالیکه سازمانهای چپ و تشکلات روشنفکری که در زمان شاه از هم گسیخته و حتی نابود شده بودند پس از برداشتن حکومت استبداد و در زمان کوتاه بهار آزادی توسط تنی چند از جان به دربرندگان زندانهای شاه، تجدید سازمان شدند. این زندانیان بوسیله نخست وزیر بختیار یک ماه پیش از انقلاب پس از فرار شاه از زندان آزاد شده بودند.

۱۳- رژیم شاه با زیر پا گذاشتن قانون اساسی که شاه باید سلطنت کند نه حکومت، دست به یک خیانت تاریخی زد. او با همکاری و نوکری سازمان سیا و mi6 (ام.آی.۶) انگلیس و آیات عظام کاشانی و بهبهانی به نفع کمپانی‌های نفتی در مقابل منافع مردم ایران دست به کودتا زد و حکومت ملی مصدق را سرنگون کرد. او بزرگترین ضربه را به جنبش نوپای مستقل سکولاریسم - دموکراسی جوان زد. بدین گونه نطفه انقلاب ۵۷ و برآمدن

خمینی پس از شکست دموکراسی در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بسته شد. از آن به بعد او به شاه خائن و «ممد نفتی» معروف شد و بدین ترتیب مشروعیتش را از دست داد، البته آیات عظام به او لقب پادشاه اسلام پناه را دادند، نواب صفوی رهبر فدائیان اسلام و قاتل کسروی، آیت الله بروجردی مرجع تقلید شیعیان به شاه تبریک گفت و خمینی هم خوشنود شد، زیرا همواره می گفت اسلام از میلیون سیلی خورده است. اشاره او به بی آبرو شدن آیت الله کاشانی و نیز رشد جنبش سکولاریسم و مدرنیته به رهبری مصدق بود. رژیم شاه پس از کودتا، خودکامی خودش را تثبیت کرد و رسماً ریاست فایقه قوه مجریه را در دست گرفت، از آن پس نخست وزیران و وزرا غلامان زیر دست او شدند (یادداشت‌های علم، ص ۷۱، ۸۲، ۹۱). دو نسل، این خیانت و توهین شاه و سازمان جاسوسی امریکا به مردم ایران را فراموش نکردند. دخالت غرب در سپهر سیاسی ایران بازتاب اندیشه‌های ناهنجاری را در روان بسیاری از ایرانی‌ها برجای گذاشت. برخلاف اندیشمندان مشروطه خواه طرفدار تمدن غرب، برخی از روشنفکران با رد سیاست غارتگری غرب و دیکتاتوری برآمده از کودتا، شوربختانه تمام دستاوردهای تمدن غرب را نیز مردود شماردند و این زمینه‌ای شد برای رشد اندیشه‌های نادرستی که جلال آل احمد و سپس علی شریعتی و فردید آن را تیوریزه کردند. از آن پس داستان بازگشت به خویش توسط شریعتی مطرح شد و آل احمد شیخ فضل الله نوری دشمن مشروطه خواهان را تطهیر کرد. این برگشت و واپس رفتن اندیشه ناشی از زخم عمیق دخالت امریکا و تحمیل رژیم دیکتاتوری محمد رضا شاه، قشر متوسط را به سوی مذهب کشاند و آن‌ها را دعوت به بازگشت به خویش کرد. ۱۴- سلطنت طلب‌ها می‌گویند امریکا به شاه دستور داد که ایران را ترک کند، و سپس امریکا (کارت‌ر) رژیم شاه را برداشت. از آن گذشته مگر شاه نوکر غرب بود که با یک تلفن او را از کشورش بیرون کنند؟

هر کودکی می‌داند که میلیون‌ها مردمی که در خیابانها فریاد مرگ بر شاه سر می‌دادند هیچکدام امریکایی نبودند و آنها از امریکا دستور نمی‌گرفتند. انقلاب آغاز شده بود و غرب بخاطر پیشگیری از درغلطیدن جنبش در دامن نیروهای چپ، میکروفون‌ها و بلندگوها را به آخوندها سپرد. ۱۵-شاه اگر کمی سواد و درایت می‌داشت و کمی از نخوت و خود بزرگ بینی‌اش میکاست و بختیار را در سال ۵۳، و یا حتی در مرداد ۱۳۵۶ بجای آموزگار می‌آورد اکنون ما این بدبختی‌ها را نداشتیم. هنوز آن نامه کذایی را در اطلاعات بر علیه خمینی ننوشته بود و نامی هم از خمینی نبود، ولی قدرت و خودبزرگ بینی او به همراه توهّمات مذهبی‌اش، آن ته مانده توانایی اندیشیدن را از او گرفته بود و دچار پریشان روانی شده بود. بی سبب نبود که کندی درباره‌اش گفته بود:

A corrupt petty tyrant (یک خودکامه (ستمگر) فاسد حقیر). در آبان ۱۳۵۶، نیروهای امنیتی و چماق‌داران حکومت به میتینگ جبهه ملی در کاروان‌سرا سنگی هجوم بردند که در این یورش، داریوش فروهر و شاپور بختیار هم مجروح شدند.

افزایش فعالیت‌های جبهه ملی باعث واکنش خشن ساواک شد تا آنجا که در فروردین ۵۷ بمبی در خانه فروهر و بمبی روبه‌روی خانه سنجابی منفجر کردند.

شاه در اوایل سال ۵۷ به امریکا رفت و پس از اطمینان یافتن از پشتیبانی کارتر به ایران بازگشت و سرکوب را تشدید کرد و آن نامه توهین‌آمیز به خمینی را نوشت.

پس از انتشار آن نامه توسط شاه، گروهی اندک از چند طلبه روستایی به گمان اینکه آزادی سیاسی داده شده درست است در قم تظاهرات کردند، ولی شاه تظاهرات را به خون کشید و تعدادی را هم دستگیر کرد. از آن پس

مراسم چهلم کشته شدگان در شهرهای مختلف یکی پس از دیگری برگزار می‌شد و هر بار رژیم شاه این مراسم را به خون می‌کشید. تظاهرات از مسجد شروع می‌شد و به خیابان کشیده می‌شد. بدین ترتیب به خاطر کارکرد شاه، مبارزه استبدادی از دانشگاه به مسجد منتقل شد و به دنبال آن رهبری جنبش ضداستبدادی به دست آخوندها افتاد. پس از کشتار هفده شهریور سال ۵۷ برخی از رهبران دینی مانند شریعتمداری و گلپایگانی که تا آنوقت خواهان برقراری حکومت مشروطه بودند به سوی خمینی رانده شدند و بدین گونه شاه همه مخالفین را در برابر خودش متحد کرد.

۱۶- به غلط گفته می‌شود که شاه دل رحم بود و دستور کشتار را نداد. این یک دروغ بزرگی است. نخست اینکه او در جریان جزئیات شکنجه ساواک بود و ارتشبد نصیری رییس دستگاه شکنجه ساواک، هفته‌ای دوبار جزئیات کار ساواک را حضوراً به شاه گزارش می‌داد و از او دستور می‌گرفت. ناخن کشیدن‌ها، آویزان کردن‌ها و کابل زدن به بدن آزادیخواهان تا پای مرگ (رجوع کنید به کتاب گذر از آتش نوشته ایرج قهرمانلو و نیز مصاحبه من در یوتیوب: نگاهی به زندگی و مبارزه ایرج قهرمانلو زندانی سیاسی رژیم شاه) و خوابانیدن میهن دوستان بر روی منقل آتش (برای نمونه زنده یاد فاطمه امینی که بر اثر سوختگی‌های وارده بر پشتش زیر شکنجه شاه کشته شد و علی اصغر بدیع زادگان که در اثر سوختگی فلج شد و بدن سوخته‌اش را شاه دل رحم تیرباران کرد) و یا دستگیری دکتر فاطمی وزیر خارجه دکتر مصدق که به دست شعبان بی‌مخ از چاقوکش‌های اشرف، خواهر شاه زخمی و در حالی که در تب ۴۰ درجه می‌سوخت به دستور شاه بر روی برانکارد بیمارستان تیرباران گردید و یا بر بدن کریم‌پور شیرازی روزنامه نگار نفت ریخت و سپس آتشش زدند. رژیم پهلوی ۷۸ نفر را در زیر شکنجه کشت و

برخی ناپدید شدند. (نگاه کنید به کتاب torture confession نوشته پرواند ابراهیمیان) آیا این وحشیگری‌ها از روی دل رحمی شاه بود؟

در سال ۱۳۵۶ وقتی بازرسان سازمان حقوق بشر به زندانهای سیاسی آمدند اعلام کردند: ما ۱۴ سال است که تلاش می‌کردیم از زندانها بازدید کنیم ولی هرگز اجازه داده نشد. سرانجام امسال توانستیم بدینجا بیاییم. ما در بررسی‌هایی که کرده‌ایم مطمئن شده‌ایم که شاه در جریان همه کارهای ساواک است و ساواک از او دستور می‌گیرد، بدین جهت ما گزارش خود را به شخص شاه می‌دهیم. من خود شاهد این نطق بازرس بودم و نیز یکی از مصاحبه‌شوندگان بوسیله نمایندگان حقوق بشر بودم.

شاه به کرات دستور تیراندازی می‌داد، طبق آمار بنیاد شهید تعداد آمار کشته‌شدگان به ۱۴۰۰۰ نفر رسید. اما سربازان رفته رفته از شلیک بسوی مردم سرباز می‌زدند و حتی هفته‌ای هزار نفر از پادگانها فرار می‌کردند، (خاطرات ارتشبد قره باغی ریاست ستاد ارتش) از این جهت تیراندازی بوسیله افسران از بالای سر سربازان به تظاهرکنندگان انجام می‌شد.

در سال ۵۷ شاه به هنگام ملاقات با فرمانده لشگر خراسان به ایشان گفت هرکس به خیابان آمد فوری به او شلیک کنید. فرمانده لشگر خراسان پاسخ داد: اعلی حضرت، ارتش برای دفاع از مرزهای میهن آموزش دیده است نه برای خاموش کردن آشوب‌ها. سربازان به علت نداشتن آموزش دچار اشتباه می‌شوند و بیگناهان را می‌کشند، این وظیفه شهربانی است که برای خوابانیدن شورشیهای شهری آموزش دیده است. شاه با اخم دیدار را پایان داد ولی پیش از بیرون رفتن از دفتر فرماندهی، برگشت و دوباره جمله‌اش را تکرار کرد. (نقل از یک شاهد زنده که در آنجا حضور داشت)

طبق آمار بنیاد شهید شمار کشته شدگان به دوازده هزار تا چهارده هزار می‌پرسید که زیر پوشش بنیاد شهید بودند. (ایران بین دو انقلاب، ابراهیمیان، و نیز گفته کروی سرپرست بنیاد شهید به من در یک دیدار در دفتر بنیاد). در اسناد زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری معروف به «کمیته» از سال ۵۰-۵۷ ۱۲۰۰۰ نفر دست‌گیر شده‌اند. همه زندانهای جمهوری اسلامی در زمان شاه درست شده است.

۱۷- در کشورهای متمدن هنگامی که یک کمپانی ورشکست می‌شود و یا از جانب دولتی که در اثر اشتباهات سیاست‌هایش زیان‌هایی متوجه مملکت می‌شود، رئیس کمپانی یا رهبر مملکت گناه را به گردن دیگران نمی‌اندازد زیرا که خود او مسئول است و از مردم پوزش می‌خواهد و حتی استعفا می‌دهد. اگر ما به اینجا رسیده‌ایم بخاطر اشتباهات بزرگ اگر نگوییم خیانت شاه و پایمال کردن قانون اساسی بوده است. زیرا او ناخدای کشتی و سکان در دست او بود. شاه پایه‌های حکومتش را به جای تکیه بر مردم، بر ارتش، ساواک و قدرتهای بیگانه گذاشته بود. در سال ۵۷ پس از تظاهرات میلیونی، هر سه این نیروها ناکارآمد شدند و شاه همانند پدرش از کشور فرار کرد. باز تکرار می‌کنم شاه اگر کمی درایت داشت زمانی که نامی از خمینی نبود بجای آموزگار اداره کشور را به میهن دوستان می‌داد، میهن ما در چاه فاضلاب چمکران نیفتاده بود. بی‌تردید در آینده رژیم شاه سرنگون می‌شد از همین رو غرب شتابانه مداخله کرد و انقلاب را زودرس کرد تا حکومت بدست میهن دوستان نیفتد. اکنون شاهی‌ها باید از مردم ایران نه تنها بخاطر کشتن و زندانی کردن فرزندان آنها بل که بخاطر این که شاه، کشور را به آخوندها سپرد نه به سکولارها پوزش بخواهند نه اینکه طلبکار باشند.

متن پیام تبریک مجتبی میرلوحی ملقب به نواب صفوی

متن پیام تبریک مجتبی میرلوحی ملقب به نواب صفوی، رهبر فداییان اسلام، قاتل احمد کسروی، به محمدرضا شاه پهلوی بعد از کودتا که در تاریخ ۳ شهریور ۱۳۳۲ در روزنامه کیهان چاپ شد:

هوالعزیز - فرمان خدا بالاتر از هر فرمانی بوده اطاعتش واجب تر از اطاعت هر کسی است و هر کس عملاً با احکام خدا مخالفت کند اطاعت او حرام و مخالفتش واجب است. من به همین دلیل با دولت مصدق به شدت مخالف بوده و او در تمام حکومتش از ترس من و برادرانم در گوشه خانه متحصن بود و هر واسطه‌ای برای سازش با من می‌فرستاد چون حاضر نبود که تسلیم حکم خدا شود مأیوس می‌شد، بزرگترین جنایت مصدق تقویت عمال شوروی در ایران بود و تنها روح ایمان و علاقه خلل ناپذیر مردم این سرزمین و افسران و سربازان پاکزاد و مسلمان ما به ناموس و دیانت بود که به یاری خدا او و عمال رذل بیگانه را شکست داده و خواهد داد و به خدای محمد علیه و آله قسم که اگر دو روز دیگر حکومت مصدق باقی مانده و رجاله بازیهای بیگانه پرستان ادامه پیدا می‌کرد عقده‌های درونی مردم مسلمان ایران به هزاران برابر شدیدتر از آن طور که شد منفجر گردیده و رگهای بدن فرد فرد عمال کوچک و بزرگ شوروی رذل را به دست و دندان خشمناکشان بیرون کشیده بنیاد هستی یک یک آنها را بدون استثناء در شعله‌های سوزان غیرت خویش می‌سوزاندند تا یاس کرم‌لین نشینان از تسلط بر کمترین خشت مملکت ما هزاران برابر یاس کنونی گردد و گویا چون اکثر این فریب خوردگان، بدبخت و نادان و قابل هدایت بودند. خدای رحیم رحمی کرد که شاید هدایت شوند و از راه پلید فروش دین و ناموس و وطن به بیگانه بازگردند و اگر حقوق خویششان را هم می‌خواهند در سایه پیروی علی و از

روی مبانی الهی اسلام بخواهند نه اینکه به خاطر وعده‌های پوچ و بی مغزی دین و ناموس و آزادی و وطن را فدای چکمه‌های ظالمانه رذل‌ترین بیگانه کنند، پس مملکت به خاطر اسلام و به نیروی ایمان حفظ گردیده و هر نفعی به هر که رسید در پناه اسلام رسید و اگر قانون اساسی صحیح است اصل دوم متمم قانون اساسی و سایر اصول آنهم صحیح است و شاه و نخست وزیر و وزرا عملاً باید دارای مذهب شیعه و مروج آن باشند و باید قوانینی که مخالف احکام مقدس خداست و به غلط از مغزهای پوسیده گمراهانی تجاوز کرده لغو و باطل گردیده و به عمر کثیف منکرات و مفساد خاتمه داده شود و در مرحله اولی مسکرات خانمانسوز و لختی و بی قیدی شرم آور زنان و موسیقی شهوت‌انگیز فضیلت کش و رقص خانه‌های جنایت بار و قوانین قضایی پوسیده اروپایی از میان برود و تعالیم عالی و احکام حیات بخش اسلام جایگزین آنها گردد و با اجرای برنامه عالی اقتصادی اسلام فقر و محرومیت اکثریت مردم مسلمان ایران و فواصل خطرناک طبقاتی پایان یابد تا شاه و هیئت حاکمه قانونی و رسمی و خوشبخت و سعادتمند باشند و بر ملتی خوشبخت و سعادتمند هم حکومت کنند و خدا و خلق خدا از آنها راضی باشند و در این خصوص کتاب رهنمای حقایق (برنامه فدائیان اسلام) راهنمائی‌های لازم را با براهین کافی از سالهای پیش نموده است. والا تا وضع چنین است و کار بر این منوال، قدرت دولت و ملت پراکنده و متلاشی و متصادم با هم بوده، مملکت در سراشیب سقوط مادی و معنوی و اخلاقی می‌باشد.

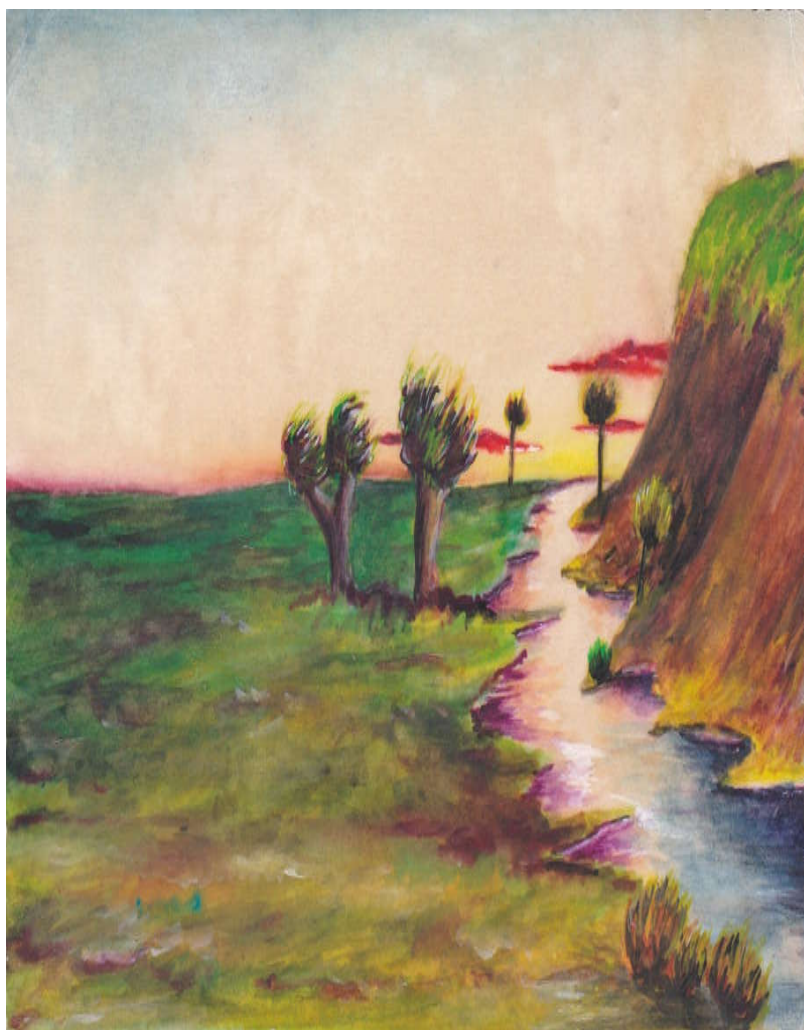
تهران - به یاری خدای توانا - سیدمجتبی نواب صفوی

اورلاندو، فلوریدا

ایرج قهرمانلو

نقاشی‌ها و عکس‌ها





آبرنگ، سال ۱۳۴۰



آبرنگ، سال ۱۳۴۱



آبرنگ، سال ۱۳۴۲



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، درختان سپیدار ۱۳۴۰



آبرنگ، غروب کوهستان ۱۳۴۲



بوتانیکا سال ۱۳۴۳. کلاس پنجم دبیرستان. من همه کتاب گیاه شناسی را با آبرنگ بصورت مصور درآورده بودم. نقاشی‌ها را بر روی کاغذ برقی کلفت کشیده بودم. کار کردن بر روی این کاغذ بسیار دشوار بود زیرا قدرت نگهداری و جذب رنگش کم بود. هر برگي از دفتر، فشرده‌ای از ویژگی‌های آن گروه گیاهان را نشان می‌داد. در پایان زمستان آن را به دبیرم آقای قریش الحسینی نشان دادم. او کتابچه را که حدود ۱۰۰ برگ بود از من گرفت و پس از ۲ ماه آن را پس داد. به من گفت که دفتر را در یک مسابقه استانی به نمایش گذاشته بوده است و این کتابچه که نامش لیتوگرافی بوتانیکاست برنده نخست شناخته شد که بایستی به تو جایزه‌ای هم داده شود.



آبرنگ، بهار کوهستان ۱۳۴۴



آبرنگ ۱۳۴۴



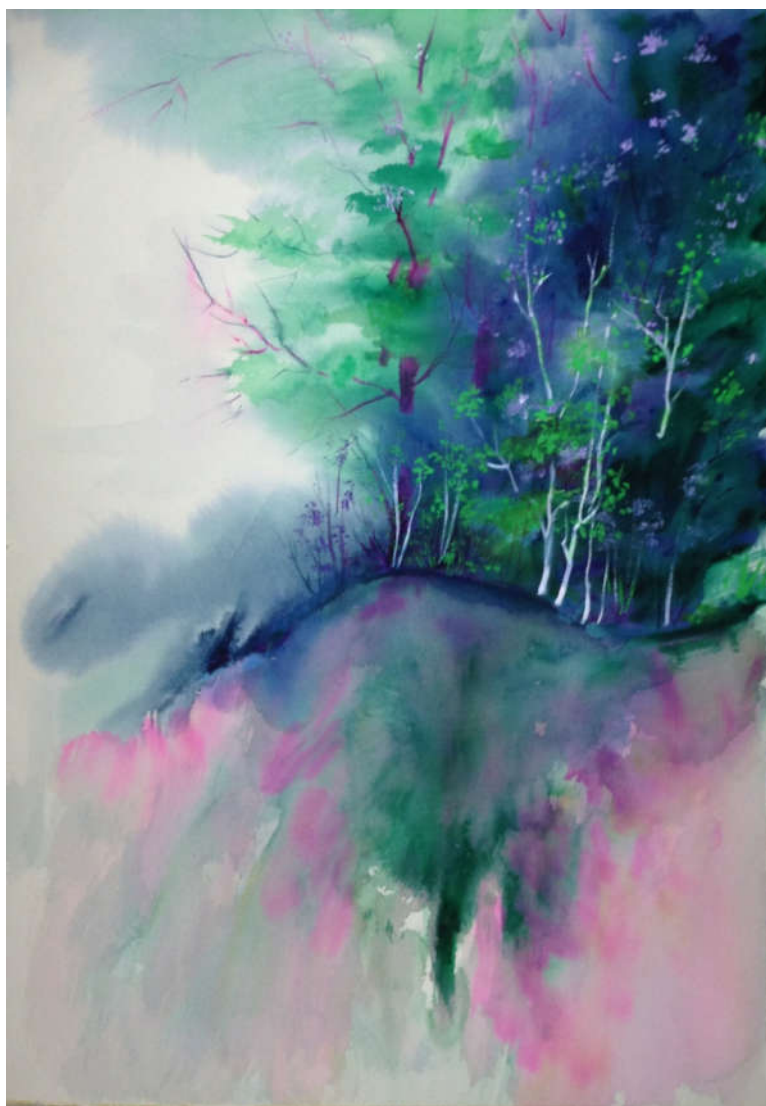
نقاشی از چهره مادرم، آبرنگ، سال ۱۳۵۲



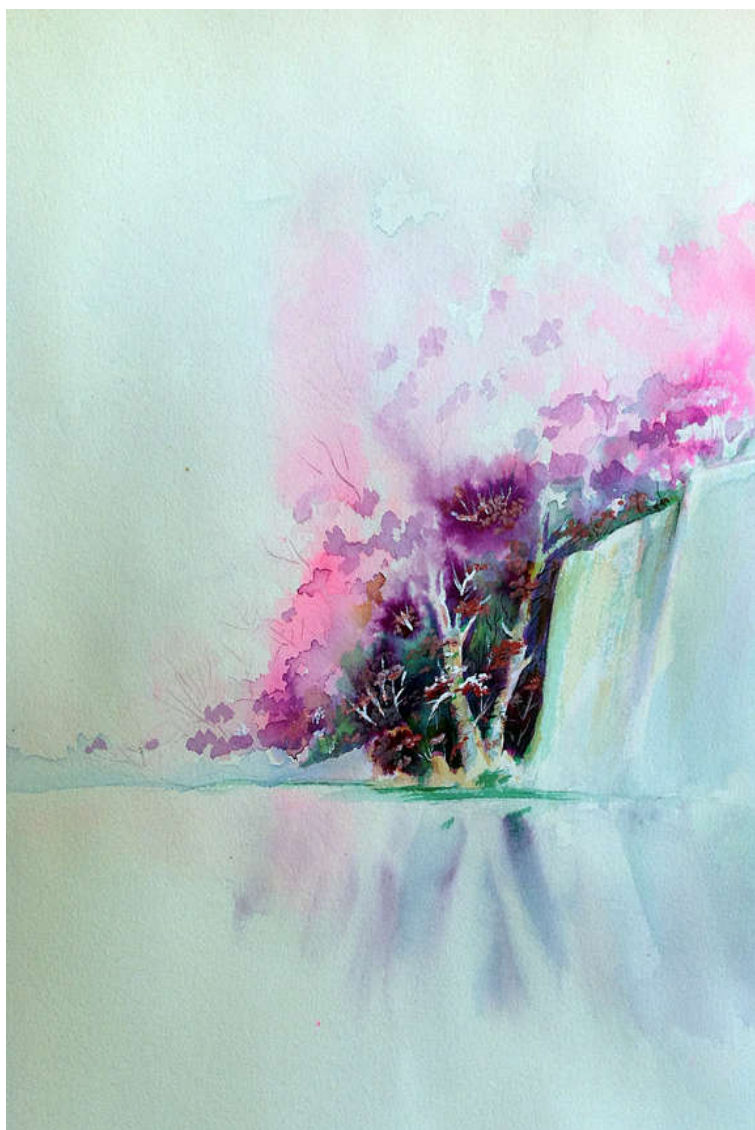
آبرنگ، زمستان، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۷



در پاییز سال ۱۳۵۲ پس از رهایی از بند، روانی بسیار پر تب و تاب داشتم. انگار انبوهی از احساس و هیجان در درونم زندانی شده بودند که می‌بایست هر چه زودتر آنها را بر روی کاغذ می‌ریختم. بیشتر این کارها بزرگ و به درازای ۱ متر بودند. ۱۴ روز نشستم و هر روز یک نقاشی بزرگ را کشیدم. از عکس مادرم با آبرنگ سیاه سفید آغاز کردم. در پناه موزیک، قلم موهای بزرگ را همچون شلاق بر پیکر نازک کاغذ می‌کوبیدم. در این روزها چند کار با پاستل بر روی کاغذهای رنگی هم تجربه کردم. سرانجام در روز چهاردهم، چهره خودم را در اندازه بزرگ کشیدم و به کار نقاشی در آن زمان پایان دادم.



لباس زنان و مردان کرد بگونه‌ای هویت ایل‌ی آنها را نیز مشخص می‌کند. لباس این عکس که به لباس "قرمانی" معروف است مربوط به مردمان ایل قهرمانلو است. لباس کردهای خراسان در مقایسه با کردهای کردستان ایران و عراق تنگ و رزمی است. (من و دخترم مرال)



لباس کردهای منطقه اوغاز کردستان خراسان.
عکس، نوشین قهرمانلو